

هو

۱۲۱

تذكرة الأولياء

فريدالدين ابو حامد محمد بن ابوبكر ابراهيم بن اسحق
عطار كدكنى نيشابورى

فهرست مطالب

٥.....	ذكر ابن محمد امام صادق (ع)
٨.....	ذكر اويس القرني رضى الله عنه
١٥.....	ذكر حسن بصرى رحمة الله عليه
٢٥.....	ذكر مالك دينار رحمة الله عليه
٣٠.....	ذكر محمد بن واسع رحمة الله عليه
٣١.....	ذكر حبيب عجمى رحمة الله عليه
٣٥.....	ذكر ابو حازم مكى رحمة الله عليه
٣٦.....	ذكر عتبة بن الغلام رحمة الله عليه
٣٧.....	ذكر رابعه عدويه رحمة الله عليها
٤٨.....	ذكر فضيل عياض رحمة الله عليه
٥٦.....	ذكر ابراهيم بن ادهم رحمة الله عليه
٧١.....	ذكر بشر حافى رحمة الله عليه
٧٦.....	ذكر ذالنون مصرى رحمة الله عليه
٩٠.....	ذكر بايزيد بسطامى رحمة الله عليه
١١٩.....	ذكر عبدالله مبارك رحمة الله عليه
١٢٥.....	ذكر سفيان ثورى قدس الله روحه
١٣٠.....	ذكر شقيق بلخى رحمة الله عليه
١٣٥.....	ذكر امام ابو حنيفة رضى الله عنه
١٣٩.....	ذكر امام شافعى رضى الله عنه
١٤٣.....	ذكر امام احمد حنبل قدس الله روحه
١٤٦.....	ذكر داود طائى قدس الله روحه
١٥٠.....	ذكر حارث محاسبى قدس الله روحه
١٥٢.....	ذكر ابوسليمان دارائى قدس الله روحه
١٥٧.....	ذكر محمد بن سماك قدس الله روحه
١٥٨.....	ذكر محمد اسلم الطوسى قدس الله روحه
١٦٠.....	ذكر احمد حرب قدس الله روحه
١٦٢.....	ذكر حاتم اصم قدس الله روحه
١٦٧.....	ذكر سهل بن التستري قدس الله روحه العزيز
١٧٨.....	ذكر معروف كرخى رحمة الله عليه
١٨١.....	ذكر سرى سقطى قدس الله روحه
١٨٧.....	ذكر فتح موصلى قدس الله روحه العزيز
١٨٨.....	ذكر احمد حوارى قدس الله روحه

- ١٨٩..... ذكر احمد خضرويه قدس الله روحه العزيز
- ١٩٣..... ذكر ابوتراب نخشى قدس الله روحه
- ١٩٦..... ذكر يحيى معاذ رازى قدس الله روحه العزيز
- ٢٠٥..... ذكر شاه شجاع كرمانى قدس الله روحه
- ٢٠٧..... ذكر يوسف بن الحسين قدس الله روح العزيز
- ٢١١..... ذكر ابوحفص حداد قدس الله روحه العزيز
- ٢١٧..... ذكر حمدون قصار قدس الله روحه العزيز
- ٢١٩..... ذكر منصور عمار قدس الله روحه العزيز
- ٢٢١..... ذكر جواب الانطاكى قدس الله روحه العزيز
- ٢٢٢..... ذكر عبدالله خبيق قدس الله روحه العزيز
- ٢٢٣..... ذكر جنيد بغدادى قدس الله روحه العزيز
- ٢٤٠..... ذكر عمرو بن عثمان مكى قدس الله روحه العزيز
- ٢٤٢..... ذكر ابوسعيد خراز قدس الله روحه العزيز
- ٢٤٥..... ذكر ابوالحسين نورى قدس الله روحه العزيز
- ٢٥٠..... ذكر بوعثمان حيرى قدس الله روحه العزيز
- ٢٥٤..... ذكر ابو عبدالله بن الجلاق قدس الله روحه العزيز
- ٢٥٥..... ذكر ابومحمد رويم قدس الله روحه العزيز
- ٢٥٧..... ذكر ابن عطا قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٢..... ذكر ابراهيم رقى قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٢..... ذكر يوسف اسباط قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٤..... ذكر ابوعقوب النهر جورى قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٦..... ذكر سمنون محب قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٧..... ذكر ابومحمد مرتعش قدس الله روحه العزيز
- ٢٦٩..... ذكر محمد فضل قدس الله روحه العزيز
- ٢٧٠..... ذكر ابوالحسن بوشنجى قدس الله روحه العزيز
- ٢٧١..... ذكر محمد بن على الترمذى قدس الله روحه العزيز
- ٢٧٥..... ذكر ابوالخير اقطع قدس الله روحه العزيز
- ٢٧٦..... ذكر عبدالله تروغبدى قدس الله روحه العزيز
- ٢٧٧..... ذكر ابوبكر وراق قدس الله روحه العزيز
- ٢٧٩..... ذكر عبدالله منازل قدس الله روحه العزيز
- ٢٨١..... ذكر شيخ على سهل اصفهانى قدس الله روحه العزيز
- ٢٨٢..... ذكر خير نساچ قدس الله روحه العزيز
- ٢٨٣..... ذكر ابوحمزہ خراسانى قدس الله روحه العزيز
- ٢٨٤..... ذكر احمد مسروق قدس الله روحه العزيز
- ٢٨٥..... ذكر عبدالله مغربى قدس الله روحه العزيز

- ٢٨٦..... ذكر ابوعلی جوزجانی قدس الله روحه العزيز.....
- ٢٨٦..... ذكر ابوبكركتانی قدس الله روحه العزيز.....
- ٢٨٩..... ذكر شيخ ابو عبدالله محمد بن الخفيف قدس الله روحه العزيز.....
- ٢٩٣..... ذكر ابو محمد جریری قدس الله روح العزيز.....
- ٢٩٥..... ذكر حسين منصور حلاج قدس الله روحه العزيز.....
- ٣٠١..... ذكر متأخران از مشايخ كبار رحمته الله عليهم اجمعين.....
- ٣٠١..... ذكر ابراهيم خواص رحمة الله عليه.....
- ٣٠٦..... ذكر شيخ ممشاد دينوری رحمة الله عليه.....
- ٣٠٧..... ذكر شيخ ابوبكر شبلی رحمة الله عليه.....
- ٣١٩..... ذكر ابونصر سراج رحمة الله عليه.....
- ٣٢٠..... ذكر شيخ ابوالعباس قصاب رحمة الله عليه.....
- ٣٢٢..... ذكر شيخ ابوعلی دقاق رحمة الله عليه.....
- ٣٣٠..... ذكر شيخ ابوالحسن خرقانی.....
- ٣٦٠..... ذكر شيخ ابراهيم شبانی.....
- ٣٦١..... ذكر ابوبكر صيدلانی رحمة الله عليه.....
- ٣٦٢..... ذكر شيخ ابو حمزة بغدادی رحمة الله عليه.....
- ٣٦٤..... ذكر شيخ ابو عمر و نجد رحمة الله عليه.....
- ٣٦٥..... ذكر شيخ ابوالحسن الصايغ رحمة الله عليه.....
- ٣٦٥..... ذكر شيخ ابوبكر واسطی رحمة الله عليه.....
- ٣٧٤..... ذكر شيخ ابوعلی ثقفی رحمة الله عليه.....
- ٣٧٥..... ذكر شيخ جعفر خلدی رحمة الله عليه.....
- ٣٧٦..... ذكر شيخ علی رودباری رحمة الله عليه.....
- ٣٧٨..... ذكر شيخ ابوالحسن حصري رحمة الله عليه.....
- ٣٨٠..... ذكر شيخ ابو اسحق شهریار کازرونی.....
- ٣٨٧..... ذكر ابوالعباس سیاری رحمة الله عليه.....
- ٣٨٨..... ذكر شيخ ابو عثمان مغربی رحمة الله عليه.....
- ٣٩١..... ذكر ابوالقاسم نصر آبادی رحمة الله.....
- ٣٩٥..... ذكر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله عليه.....
- ٣٩٧..... ذكر شيخ ابوسعید ابوالخير.....
- ٤٠٤..... ذكر شيخ ابوالفضل حسن.....
- ٤٠٥..... ذكر امام محمد باقر عليه الرحمه.....

ذکر ابن محمد امام صادق (ع)

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیاء، آن جگرگوشه انبیاء، آن ناقد علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق: جعفرالصادق رضی الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که پس از ایشان بوده اند اما به سبب تبرک به صادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشترگفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه ای چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند.

چون ذکر او کرده شود از آن همه بود. نه بینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند. یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی.

اگر تنها صفت او گویم، به زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بود، و قدوه جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر وی بود، و مقتدای مطلق بود. هم الهیآن را شیخ بود، و هم محمدیان را امام، و هم اهل ذوق را پیشرو، و هم اهل عشق را پیشوا. هم عباد را مقدم، هم زهاد را مکرم. هم صاحب تصنیف حقایق، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود، و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت به حقیقت. و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است، آن می دانم که هر که به محمد ایمان دارد و به فرزندانش ندارد به محمد ایمان ندارد. تا به حدی که شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدی بوده است که به رفض نسبت کرده اند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری سروده است و یک بیت این است:

لوکان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض

که فرموده است یعنی: اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهد به رفض من؛ و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست، بسی فضولی که به کار نمی آید، می دانی. اگر این نیز بدانی زیان ندارد، بلکه انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد ا می دانی وزرا او را به جای خود می باید شناخت، و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود می باید شناخت تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان پادشاهت کار نبود. چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند: از پیوستگان پیغامبر صلی الله علیه که کدام فاضلتر؟

گفت: از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین.

نقل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت: برو صادق را بیار تا بکشم. وزیر گفت: او در گوشه ای نشسته است و عزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیرالمومنین را از وی رنجی نه. از کشتن وی چه فایده بود؟

هرچندگف سودی نداشت. وزیر برفت بطلب صادق.

منصور غلامان را گفت: چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید.

وزیر صادق را درآورد. منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشانید و خود نیز به دوزانو

پیش اوو بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت: چه حاجت داری؟

صادق گفت: آنکه مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای بگذاری.

پس دستوری داد و به اعزازی تمام روانه کرد. در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر درکشید و بیهوش شد.

گویند سه نماز از وی فوت شد. چون باز هوش آمد وزیر پرسید: که آن چه حال بود؟

گفت: چون صادق از در درآمد ازدهایی دیدم که با او بود که لبی به زیر صدف نهاد ولی به زیر صدف؛ و مرا گفت

به زبان حال اگر تو او را بیازاری تو را با این صدف فروبرم. و من از بیم ازدها ندانستم که چه می‌گویم. از وی

عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقل است که یکبار داود طایبی پیش صادق آمد و گفت: ای پسر رسول خدای! مرا پندی ده که دلم سیاه شده

است.

گفت: یا با سلیمان! تو زاهد زمانه ای. تو را به پند من چه حاجت است.

گفت: ای فرزند پیغمبر! شما را بر همه خلائق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب است.

گفت: یا ابا سلیمان! من از آن می‌ترسم که به قیامت جد من دست در من زند که حق متابعت من نگزاردی؟ این

کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی نیست. این کار به معاملت شایسته حضرت حق بود.

داوود بگریست و گفت: بار خدایا! آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و

حجت، جدش رسول است و مادرش بتول است، او بدین حیرانی است. داوود که باشد که به معامله خود معجب

شود.

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما

در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند.

ایشان گفتند: یا ابن رسول الله تو را به شفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله خلائق است؟

صادق گفت: من بدین افعال خودم شرم دارم که به قیامت در روی جد خود نگرم.

نقل است که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. سفیان ثوری به درخانه وی آمد و گفت: مردمان از

فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته ای؟

صادق جواب داد: که اکنون چنین روی دارد: فسد الزمان و تغیر الاخوان.

و این دو بیت را بخواند:

ذهب الوفاء ذهاب امس الداهب والناس بین مخایل و مآرب

یفشون بینهم المودة والوفا و قلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود. گفتند: یا ابن رسول الله هذا من زی اهل بیتک.

دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می‌کرد. گفت: هذا للحق و هذا

للخلق.

نقل است که صادق را گفتند: همه هنرها داری. زهد و کرم باطن و قره‌العین خاندانی؛ و لکن پس متکبری.

گفت: من متکبر نیم، لیکن کبر کبریایی است، که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و به جای کبر

من بنشست. به کبر خود کبریایی نشاید کرد اما به کبریای او کبر شاید کرد.

نقل است که صادق از ابو حنیفه پرسید که: عاقل کیست؟

گفت: آنکه تمیز کند میان خیر و شر.

صادق گفت: بهایم نیز تمیز توانند کرد، میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند.

ابوحنیفه گفت: نزدیک تو عاقل کیست.

گفت: آنکه تمییز کند میان دو خیر و شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشیرین برگزیند.

نقل است که همیانی زر از یکی برده بودند. آنکس در صادق آویخت که: تو بردی. و او را نشناخت.

صادق گفت: چند بود.

گفت: هزار دینار.

او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. پس از آن، آن مرد زر خود بازیافت. زر صادق باز برد و گفت: غلط کرده بودم.

صادق گفت: ماهر چه دادیم باز نگیریم.

بعد از آن مرد از یکی پرسید: که او کیست؟

گفتند: جعفر صادق.

آن مرد خجل شد و برفت. نقل است که صادق روزی تنها در راهی می‌رفت الله الله می‌گفت. سوخته ای بر عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله می‌گفت.

صادق گفت: الله! جبه ندارم. الله جامه ندارم!

در حال دستی جامه ای زیبا حاضر شد. جعفر درپوشید.

آن سوخته پیش رفت و گفت: ای خواجه! در الله گفتن با تو شریک بودم، آن کهنه خود به من ده.

صادق را خوش آمد و آن کهنه به او داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت: خدای را به من بنمای.

گفت: آخر نشنیده ای که موسی را گفتند لن ترانی. گفت: آری! اما این ملائکات محمد است که یکی فریاد می‌کند رای قلبی ربی، دیگری نعره می‌زند که لم اعبد رباً لم ارة.

صادق گفت: او را ببندید و در دجله اندازید. او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فروبرد. باز برانداخت.

گفت: یا ابن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: ای آب! فرو برش.

فرو برد، باز آورد. گفت: یا بن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

گفت: فرو بر.

همچنین چند کرت آب را می‌گفت که فرو بر، فرو می‌برد. چون برمی‌آورد می‌گفت: یا بن رسول الله! الغیاث، الغیاث. چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلائق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت: الهی الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: او را برآرید.

برآوردند و ساعتی بگذشت تا باز قرار آمد. پس گفت: حق را بدیدی.

گفت: تا دست درگیری می‌زدم در حجاب می‌بودم. چون به کلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه ای در درون دلم گشاده شد؛ آنجا فرونگریستم. آنچه می‌جستم دیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه.

صادق گفت: تا صادق می‌گفتی کاذب بودی. اکنون آن روزنه را نگاه دارد که جهان خدای بدانجا فروست.

وگفت: هر که گوید خدای بر چیزست یا در چیزست و یا از چیزست او کافر بود.

وگفت: هر آن معصیت بنده را به حق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر.

وگفت: هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از زخدای دورگرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع زیرا که در این معنی بنده را به حق نزدیک گرداند از وی پرسیدند: درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر. گفت: درویش صابر که توانگر را دل به کیسه بود و درویش را با خدای.

وگفت عبادت جز به توبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید بر عبادت. کما قال الله تعالی التائبون العابدون.

وگفت: ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر. و خدای را یاد کردن به حقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را به جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا. وگفت: در معنی این آیت: یختص برحمته من یشاء. خاص گردانم به رحمت خویش هر که را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است. وگفت: مومن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش. وگفت: هر که مجاهده کند به نفس برای نفس به کرامات برسد و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد به خداوند.

وگفت: الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگان است. وگفت: مکر خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه به شب تاریک. وگفت: عشق جنون الهی است نه مذموم است نه محمود. وگفت سر معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند

وگفت: از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است. وگفت از صحبت پنج کس حذر کنید، یکی از دروغگوی که همیشه

با وی در غرور باشی؛ دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند؛ سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد؛ چهارم بددل که در وقت حاجت تو را ضایع گذارد؛ پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد و به کمتر از یک لقمه.

گفتند: آن چیست کمتر از یک لقمه؟

گفت: طمع در آن.

وگفت: حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است. بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود را خدای گذاری و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری.

وگفت: من لم یکن له سر فهو مضر. اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به آسیه ضرری رسیدی از فرعون، و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی از زن نوح و زن لوط را، ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود. و سخن او بسیار است، تاسیس چند کلمه گفتیم و ختم کردیم.

ذکر اویس القرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین، آن قوه اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن سهیل یمنی: اویس قرنی رضی الله عنه، قال النبی صلی الله علیه و سلم: اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف. ستایش کسی که ستاینده او رحمه للعالمین بود. و نفس او نفس رب العالمین بود. به زبان من کجا راست آید؟ گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام

روی سوی یمن کردی وگفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن. یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم و باز خواجه انبیا(ع) گفت که: فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت او پس تا او پس را در میان ایشان به عرصات برآورند و به بهشت رود تا هیچ آفریده، الا ماشاء الله واقف نگردد که در آن میان او پس کدام است. که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می‌کرد و خویش را از خلق دور می‌داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبایی لایعرفونم غیری. و در اخبار غریب آمده است که: فردا خواجه انبیا علیه السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید چنانکه کسی مرکسی را طلب کند خطاب آید که: که را طلب می‌کنی؟ گوید: او پس را.

آواز آید که: رنج مبرکه چنانکه در دار دنیا وی را ندیدی اینجا نیز هم نبینی.

گوید: الهی کجاست؟ فرمان رسد که: فی مقعد صدق.

گوید: مرا نبیند.

فرمان رسد: کسی که ما را می‌بیند، تو را چرا ببیند؟

باز خواجه انبیا گفت علیه السلام که: در امت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیع و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود.

و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را.

صحابه گفتند: این که باشد؟

گفت: عبد من عبید الله. بنده ای از بندگان خدای.

گفتند: ما همه بندگانیم. نامش چیست؟

گفت: او پس.

گفتند: او کجا بود؟

گفت: به قرن.

گفتند: او تو را دیده است؟

گفت: به دیده ظاهر ندیده است.

گفتند: عجب! چنین عاشق تو، و او به خدمت تو نشناخته است؟

گفت: از دو سبب، یکی از غلبه حال؛ دوم از تعظیم شریعت من. که پرمادری دارد عاجزه ای است ایمان آورده به چشم به خلل و دست و پای سست شده. به روز او پس اشروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود خرج کند.

گفتند: ما او را ببینیم؟

صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی. اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید. و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و بر کف دست وی چندانکه یک درم سفید است و آن نه سفیدی برص است. چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگوئید تا امت مرا دعا گوید.

باز خواجه انبیا (ص) گفت: احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفاء.

بعضی گفتند: یا رسول الله! ما این در خویشتن می‌یابیم.

سید انبیا علیه السلام گفت: شتر وانی است به یمن. او را او پس گویند. قدم بر قدم او نهید.

نقل است که چون خواجه انبیا را علیه السلام وفات نزدیک رسید گفتند: یا رسول الله! مرقع تو به که دهیم؟

گفت: به او پس قرنی.

چون فاروق و مرتضی از بعد وفاة مصطفی علیه السلام به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت: یا اهل نجد قوموا. ای اهل نجد، برخیزید.

برخواستند. گفت: از قرن کسی در میان شما هست؟
گفتند: بلی.

قومی را بدو فرستادند. فاروق رضی الله عنه خبر اویس از ایشان پرسید.
گفتند: نمی دانیم.

گفت: صاحب شرع مرا خبر داده است و اوگراف نگوید. مگر شما او را نمی دانید؟
یکی گفت: هو احقر شانا من ان یطلبه امیرالمومنین.

گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمومنین او را طلب کند. دیوانه ای احمق است و از خلق وحشی باشد.
گفت او را طلب می کنیم. کجاست؟

گفتند: در وادی عرنه یحیی الابل. در آن وادی اشتر نگاه می دارد تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده ای است. در آبادانها نیاید، و با کسی صحبت ندارد، و آنچه مردمان خورند او نخورد، غم و شادی ندارد. چون مردمان بخندند او بگرید، و چون بگریند او بخندد.
گفت: او را می طلبیم.

پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما، آنجا شدند، او را بدیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه می داشت. چون بانگ حرکت آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد. او جواب داد. فاروق گفت: «ما اسمک» چیست نام تو؟
قال: عبدالله. گفت: بنده خدای.

گفت: همه بندگان خداییم. تو را نام خاص چیست؟
گفت: اویس.

گفت: بنمای دست راست.

بنمود. آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید. بوسه داد دست او را و گفت: که رسول علیه السلام تو را سلام رسانیده است. گفته است که امتان مرا دعا کن.

گفت: تو اولیتری به دعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست. فاروق گفت: من خود این کاری می کنم. تو وصیت رسول علیه السلام به جای آور.
گفت یا عمر: بنگر نباید که آن دیگری بود.

گفت: پیغمبر تو را نشان کرده است.

پس اویس گفت: مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم.

ایشان مرقع بدو بدادند. پس گفتند: بیوش و دعا کن.

گفت: صبر کنید تا حاجت بخواهم.

در نپوشید. از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و می گفت: الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را به من نبخشی. پیغمبرت حواله اینجا کرده است. و رسول فاروق و مرتضی است. اهلی همه کار خویش کردند، کنون کار تو مانده است.

خطاب آمد که: چندینی به تو بخشیدم، مرقع درپوش. می گفت: نه! همه را خواهم.

باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر به تو بخشم. مرقع بیوش. می گفت: نه همه خواهم.

باز خطاب می‌آمد که: چندین هزار هزار دیگر به تو بخشم مرقع بپوش. می‌گفت همه را خواهم. همچنان در مناجات می‌گفت و می‌شنود تا صحابه را صبر نبود. برفتند تا او را در چه کار است بدو رسیدند تا او ایس ایشان را بدیدگفت: آه، چرا آمدید؟ اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنخواستمی. صبر بایست کرد.

فاروق او را دید. گلیمی اشتری خود فراگرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید. فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت. گفت: کیست که این خلافت از ما بخرد به‌گرده‌ای؟ او ایس گفت: کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هرکه را بیابد برگیرد. خرید و فروخت در میان چه کار دارد؟

تا صحابه فریاد برآوردند که: چیزی که از صدیق قبول کرده‌ای. کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت؛ که یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف درد.

پس او ایس مرقع در پوشید و گفت: به عدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بخشیدند از برکات این مرقع.

اینجا تواند بود که کسی گمان برد که او ایس از فاروق در پیش بود و نه چنین است. اما خاصیت او ایس تجرید بود. فاروق آن همه داشت، تجرید نیز می‌خواست. چنانکه خواجه انبیا علیه السلام در پیرزان می‌زد که: محمد را به دعا یاد دارید.

پس مرتضی خاموش بنشست. فاروق گفت: یا او ایس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی؟ گفت: آنگاه شما دیدیت؟

گفتند: بلی!

گفت: مگر جبه او را دیدید؟ اگر شما او را دیدید بگوئید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده؟ ای عجب! چندان او را دیده بودند، اما از هیبت که او را بود نشان باز نتوانستند داد. گفت: شما دوست محمد هستید؟

گفتند: هستیم.

گفت: اگر در دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید، که شرط دوستی موافقت است.

پس دندان خود بنمود. یک دندان در دهان نداشت. گفت: من او را به صورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است.

پس هر دو را رقت جوش آورد. بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می‌بایست آموخت.

پس فاروق گفت: یا او ایس مرا دعایی بکن.

گفت: در ایمان میل نبود، دعا کرده‌ام و در هر نماز تشهد می‌گویم. اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات. اگر شما ایمان به سلامت به‌گور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم. پس فاروق گفت: مرا وصیتی کن. گفت: یا عمر! خدای را شناسی؟ گفت: شناسم. گفت: اگر به جز از خدای هیچ کس دیگر شناسی تو را به. گفت: زیادت کن. گفت: یا عمر! خدای تو را می‌داند. گفت: داند. گفت: اگر به جز خدای کس دیگر تو را نداند تو را به.

پس فاروق گفت: باش تا چیزی بیاورم برای تو. او ایس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد. گفت: من این را

از اشتربانی کسب کرده ام. اگر تو ضمان می‌کنی که من چندان بزیم که این بخورم، آنگاه دیگر بستانم زمانی بود. پس گفت: رنجه گشتید، بازگردید که قیامت نزدیک است. آنگاه آنجا ما را دیدار بود که بازگشتی نبود، که من اکنون به ساختن زاد راه قیامت مشغولم.

چون اهل قرن از کوفه بازگشتند او ایس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان. سر آن نمی‌داشت، از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه. هرم گفت: چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت او ایس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد. به کوفه رفتم و او را طلب کردم تا وی را باز یافتم. برکنار فرات وضو می‌کرد و جامه می‌شست وی را بشناختم که صفت او شنیده بودم. سلام کردم و جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش فراگیرم، دست نداد. گفتم: رحمک الله یا او ایس و غفرلک، چگونه ای؟

گریستن بر من افتاد. از دوستی من و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی او ایس نیز بگریست. گفت: و حیاک الله یا هرم بن حیان. چگونه ای ای برادر من و تو را که راه نمود به من؟ گفتم: نام من و پدر من چون دانستی؟ و مرا به چه شناختی هرگز نادیده؟ گفت: نبانی العلیم الخبیر. آنکه هیچ چیز از علم و خبر وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح تو را بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد، اگر چه یکدیگر را ندیده باشند. گفتم: مرا چیزی روایت کن از رسول علیه السلام. گفت: من وی را در نیافته ام. اخبار وی از دیگران شنیده ام، و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی‌پردازم.

گفتم: آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم.
پس دست من بگرفت و گفت:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. و زار بگریست. پس گفت: چنین می‌گوید خدای جل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون وما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما لاعین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون. تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم. بر خواند. آنگاه یک بانگ بکرد. پنداشتم که عقل ازو زایل شد. پس گفت: ای پسر حیان! چه آورد ترا اینجا؟

گفتم تا با تو انس گیرم و به تو بیاسایم. گفت: من هرگز ندانستم که کسی خدای را بشناخت و به هیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و به کسی دیگر بیاسود. هرم گفت: مرا وصیتی کن. او ایس گفت: مرگ را زیر بالین دار، چون که بخفتی و پیش چشم دار، که برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شوی که اگر گناه خرد داری، خداوند را خرد داشته باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی. هرم گفت: کجا فرمایی که مقام کنم. گفت: به شام.

گفتم: آنجا معیشت چگونه بود.

او ایس گفت: اف از این دلها که شک برو غالب شده است پند نپذیرد.

گفتم: مرا وصیتی دیگر کن.

گفت: یا پسر حیان! پدرت بمرد، آدم و حوا بمرد، نوح و ابراهیم خلیل بمرد، موسی عمران بمرد، داود خلیل خدای بمرد، محمد رسول الله بمرد، ابوبکر خلیفه وی بمرد، عمر برادرم بمرد و دوستم بمرد و همراه و اعمرام. گفتم: رحمک الله عمر، نمرده است.

گفت: حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی.

پس گفت: من و تو از جمله مردگانیم.

و صلوات داد و دعایی سبک بگفت و گفت: وصیت این است که کتاب خدای و راه اهل صلاح فرمایش گیری، یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و چون با نزدیک قوم و خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای باز مگیر، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ افی. و دعایی چند بگفت و گفت: رفتی یا هرم بن حیان. نیز تو مرا بینی و نه من تو را و مرا به دعا یاد دار که من نیز تو را یاد دارم و تو از این جانب برو تا من از آن جانب بروم.

گفت: خواستم تا یک ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگذشت و می‌گریست و مرا به گریستن آورد. من از قفای او می‌نگریستم تا به کوی فرود شد و نیزش از آن پس خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت، از امیرین بود. فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم گوید برفتم تا اویس را بینم. در نماز بامداد بود. چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح باز پردازد. درنگی کردم، همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگذارد و نماز دیگر بکرد. حاصل سه شبانه روز از نماز برنخاست. و هیچ نخورد و نخفت. شب چهارم او را گوش می‌داشتم. خواب در چشمش آمد. در حال با حق به مناجات آمد. گفت: خداوندا! به تو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

گفتم: مرا این بسنده است.

او را تشویش ندادم و بازگردیدم. اویس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت. یک شبی گفتم: هذه ليلة القيام و دیگر شب گفتم هذه ليلة الركوع. و دیگر شب گفتم هذه ليلة السجود. یک شب به قیامی بسر بردی، و یک شب به رکوعی، و یک شب به سجودی. گفتند یا اویس چون طاق می‌داری شبی بدین درازی بر یک حال. گفت: ما خود هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید. خود سه بار تسبیح گفتن سنت است. این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند: خشوع در نماز چیست؟

گفت: آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند در نماز خبرش نبود.

گفتند: چونی.

گفت: چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه؟

گفتند: کار چگونه است؟

گفت: آه از بی زادی و درازی راه.

و گفت: اگر تو خدایا تعالی پرستش کنی به عبادت آسمانها و زمینها از تو به نپذیرند تا باورش نداری. گفتند: چگونه باورش داریم. گفت: ایمن نباشی بدانچه تو را فرای پذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او به چیزی دیگر مشغول نباید بود.

گفت: هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن.

اویس را گفتند: رضی الله عنه که در این نزدیکی تو مردی است. سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی در آویخته و بر سر آن نشسته است و می‌گیرد و نه به شب قرار گیرد و نه به روز. اویسی گفت: مرا آنجا برید تا او را بینم.

اویس را نزدیک او بردند. او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مگاک افتاده. بدو گفت: یا فلان شغلك القبر عن الله ای مرد سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای مشغول کرده است و بدید هر دو باز مانده ای و این هر دو بت راه تو آمده است. آن مرد به نور او آن آفت در خویش بدید، حال بر او کشف شد، نعره ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندست.

نقل است که اویس یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود. روز چهارم بامداد بیرون آمد. بر راه یک دینار زر افکنده بود. گفت: از آن کسی افتاده باشد. روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد. نگاه کرد، گوسفندی می آمد. گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد. گفت: مگر از کسی ربوده باشد. روی بگردانید. گوسفند به سخن آمد. گفت: من بنده آن کسم که تو بنده اویی. بستان روزی خدای از بنده خدای. گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم، گرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد.

محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار. در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرگانی را رضی الله عنه ذکر آن بوده است. مدتی که می گفته است اویس، اویس، اویس! ایشان دانند قدر ایشان. و سخن اوست که گفت: من عرف الله لایخفی علیه شیء. هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نیست. دگر معنی آن است که هر که بشناخت تا شناسنده کیست.

دیگر معنی آن است که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که به چشم اصل در فروع نگرند. دیگر معنی آنست که خدایا به خدای بتوان شناخت که معرفت ربی بر بی پس هر که خدایا به خدای داند همه چیز می داند.

و سخن اوست که «السلامة فی الوحدة» سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر درنگنجد تا سلامت بود. اگر تنها به صورت گیری درست نبود که الشیطان ابعده من الاثنین. حدیث است.

و سخن اوست که: علیک بقلبک. بر تو باد به دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در او راه نیابد.

و سخن اوست که: طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الرياسة فوجدته فی نصيحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل معانی این سخنها معلوم است و مشهود.

نقل است که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیم. آخر از وی درخواست کردیم تا او را خانه ای ساختیم بر در سرای خویش. و یک سال و دو سال بسرآمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او آن بودی که گاه گاه استه خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر خرما خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرما خشک بیشتر یافتی استه خرما بفروختی و به صدقه بدادی. و جامه وی خرقة کهنه بود که از مزبلیها برچیدی و پاک بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی. عجبا! کار نفس خدایی از میان چنین جائی برآید وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی و به هر محلتی که فروشدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی: ساقهای من باریکست. خردتر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز بازمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای.

در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت بر موافقت امیرالمومنین علی رضی الله عنه در صفین

حرب می‌کرد تا کشته شد. عاش وحیدا ومات شهیدا رضی الله عنه بدانکه قومی باشندکه ایشان را اویسان گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیرى چنانکه اویس را داد. اگرچه به ظاهرا خواجه انبیا را ندید اما پرورش ازو می‌یافت، نبوت او رامی‌پرورد و حقیقت هم نفس می‌بود. و این عظیم عالی مقامی است تا که را آنجا رسانند واین دولت روی به که نماید. ذلک فضل الله یوتیه من یشاءالله ذوالفضل العظیم.

ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروده نبوت، آن خوکرده فتوت، آن کعبه عمل و علم، آن خلاصه ورع و حلم، آن سبق برده به صاحب صدری، صدر سنت، حسن بصری رضی الله عنه، مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار است. صاحب علم و معامله بود، و دایم خوف و حزن حق او را فراگرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود. چون مادرش به کاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی. ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهانش نهادی تا او بمکیدى. قطره ای چند شیر پدید آمدی. چندان هزار برکات که حق ازو پدید آورد، همه از اثر شیر ام سلمه بود. نقل است که حسن طفل بود، یک روز از کوزه پیغامبر علیه السلام آب خورد، در خانه ام سلمه. پیغامبر گفت: این آب که خورد؟

گفتند: حسن. گفت: چندان که از این آب خورد علم من به او سرایت کند.

نقل است که روزی پیغامبر علیه السلام به خانه ام سلمه درآمد، حسن را در کنار وی نهادند. پیغامبر علیه السلام بدو دعا کرد. هرچه یافت از برکات دعای او یافت.

نقل است که چون حسن در وجود آمد او را پیش عمر آوردند. گفت: سموه حسنا فانه حسن الوجه. او را نام «حسن» کنید که نیکو روی است.

ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او قبول کرد، به حکم شفقتی که بر وی برد شیرش پدید آمد تا پیوسته می‌گفتی: اللهم اجعله اماما یقتدی به. خداوندا! او را مقتدای خلق گردان. تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری را یافته، و ارادات او به علی بوده است رضی الله عنهما، و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت ازو گرفت، و ابتدای توبه او آن بود که او گوهر فروش بود. او را الحسن اللؤلؤی گفتندی، تجارت روم کردی، و با امیران و وزیران قیصد ستد و داد کردی رضی الله عنه. وقتی به روم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت وزیر گفت: ما به جایی خواهیم شد اگر موافقت کنی.

گفت: حکم تراست، موافقت می‌کنم.

بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا با وزیر بنشست و برفتند. چون به صحرا رسیدند حسن خیمه ای دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهای زرین در زمین محکم کرده. حسن به یکسو بایستاد و آنگاه سپاهی چندگراں بیرون آمدند. همه آلت حرب پوشیده، گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه فیلسوفان و دبیران - قرب چهارصد - در رسیدند. گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن سیصد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی به خیمه نهادند و گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. پس از آن کنیزکان ماهروی - زیادت از دویست - هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر برگرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه قیصر و وزیر جنگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند.

حسن گفت: من متحیر و عجب بماندم. با خود گفتم این چه حالست، چون فرود آمدیم من از او پرسیدم. گفت

قیصر روم را پسری بود که ممکن نبود به جمال او آدمی، و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر. و پدر عاشق او، به صدهزار دل، ناگاه بیمار شد و جمله اطبای حاذق در معالجه او عاجز آمدند. عاقبت وفات کرد. در آن خیمه به گور کردند. هر سال یکبار به زیارت او بیرون شوند. اول سپاهی بی قیاس گرداگرد خیمه در گردند و گویند: ای ملک زاده! ما از این حال که تو را پیش آمدست اگر به جنگ راست شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا تورا باز ستمدانی. اما این حال که تو را پیش آمدست از دست کسی است که با او به هیچ روی کارزار نمی‌توانیم کرد، و مبارزت نتوان کرد.

این گویند و بازگردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند: این حال کسی کرده است که به دانش و فیلسوفی و علم و خرده‌شناسی با او هیچ نتوان کرد که همه حکمای عالم در پیش او عاجزاند و همه عالمان در جنب علم او جاهل، و اگر نه تدبیرها کردیمی و سخنها گفتیمی که در آفرینش همه عاجز از آن شدند. این گویند و بازگردند. آنگاه پیران به حرمت به شکوه پیش روند و گویند: ای پادشاه زاده! این حال که تو را پیش آمده است اگر به شفات پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیمی و تو را آنجا نگذاشتیمی. اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد.

این بگویند و بروند. آنگاه آن کنیزکان ماهروی با طبقهای زر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند: ای قیصر زاده! این حال که تو را پیش آمده است اگر به مال و جمال راست آمدی ما همه خود را فدا کردیمی و مالهای عظیم بدادیمی و تو را نگذاشتیمی اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست.

این گویند و بازگردند. پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه رود و گوید:

بدان ای چشم و چراغ پدر، و ای میوه دل پدر، و ای جگرگوشه پدر به دست پدر چیست؟ پد برای تو لشکرگران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان آورد و خود بیامد. اگر بدین همه کاری برآمدی پدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است. سلام بر تو باد تا سال دیگر. این بگوید و بازگردد. این سخن بر دل حسن چنان کارکرد که دلش از کار برفت. در حال تدبیر بازگشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد اوکس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود. تا ریاضت به جایی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می‌شد و در عزلت چنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله با سرآمد چنانکه یک روز یکی در جمعی برپای خاست و گفت:

حسن مهتر و بهتر ما چراست؟

بزرگی حاضر بود. گفت: از جهت آنکه امروز جمله خلایق را به علم او حاجت است و او به یک جوبه خلق محتاج نیست. همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است. مهتری و بهتری اینجا بود. در هفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هرباری که به منبر برآمدی چو رابعه را ندیدی مجلس به ترک گرفتی و فرود آمدی. گفتند: ای خواجه! چندین محتشمان و خواجگان و بزرگان آمدند اگر پیرزنی مقنعه داری نیاید چه باشد؟

اوگفتی: آری شربتی که ما از برای حوصله پیران ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت. و هرگاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده. هذا من جمرات قلبک یا سیده. این همه گرمی از یک اخگر دل توست. او را سوال کردند که: جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می‌نشینند دانیم

که شاد شوی.

گفت: ما به کثرت جمع شاد نشویم ولیکن اگر یک درویش حاضر بود دل ما شاد شود.
باز پرسیدند: مسلمانی چیست و مسلمان کیست؟ گفت: مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند.
از او پرسیدند: اصل دین چیست؟

فقال الورع.

گفتند: آن چیست که ورع را تباه کند؟

فقال الطمع.

و پرسیدند جنات عدن چیست؟

گفت: کوشکی است از زر. در او نیاید الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل.

و پرسیدند: طبیبی که بیمار بود دیگران را معالجه چون کند؟

گفت: تو نخست خود را علاج کن، آنگاه دیگران را.

گفت: سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد، و عمل من شما را زیان ندارد.

و پرسیدند: یا شیخ! دل‌های ما خفته است که سخن تو در دل‌های ما اثر نمی‌کند. چه کنیم؟

گفت: کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد. دل‌های شما مرده است که هرچند می‌جنبانی بیدار نمی‌گردد.

پرسیدند: قومی اند که در سخن ما را چندان می‌ترسانند که دل ما از خوف پاره شود. این روا بود؟

گفت: امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند و فردا به خوف اندر رسید.

گفتند: قومی به مجلس تو می‌آیند و سخنهای تو یاد می‌گیرند تا بر آن اعتراض کنند و عیب آن می‌جویند.

گفت: من خویشان را دیده‌ام که طمع فردوس اعلی و مجاوره حق تعالی می‌کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی‌یابد.

گفتند: کسی می‌گوید که خلق را دعوت مکنید تا پیش خود را پاک نکنید.

گفت: شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنکه این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امر به معروف و نهی منکر بسته آید.

گفتند: مومن حسد کند.

گفت: برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید، ولیکن چو رنجی از سینه بیرون نیفکند زیان ندارد.

حسن مریدی داشت که هرگاه آیتی از قرآن بشنودی خویشان را بر زمین زدی. یکبار بدو گفت: ای مرد اگر اینچه می‌کنی توانی که نکنی، پس آتش نیستی در معامله جمله عمر خود زدی. و اگر نتوانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی.

پس گفت: الصعقه من الشيطان. هر که بانگی از او برآید آن نیست الا از شیطان و اینجا حاکم غالب کرده است که نه همه جایی چنین بود و شرح این خود او گفته است. یعنی اگر که تواند آن باطل کند و آن صعقه از او پدید آید از شیطان است.

یک روز مجلس می‌داشت. حجاج درآمد با لشکریان بسیار و تیغ‌های کشیده. بزرگی حاضر بود گفت: امروز حسن را بیازماییم که هنگام آزمایش است.

حجاج بنشست. حسن یک ذره بدو ننگرید و از آن سخن که می‌گفت بنگرید، تا مجلس تمام کرد. آن بزرگ

دین گفت: حسن حسن است آخر.

حجاج خویشتن آنجا افگند که حسن بود و بازوش بگرفت وگفت: انظروا الی الرجل. اگر می‌خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید.

حجاج را به خواب دیدند، در عرصات قیامت افتاده گفتند: چه می‌طلبی؟

گفت: آن می‌طلبم که موحدان طلبند.

و این از آن بود که در حالت نزع می‌گفته بود خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غفارم و اکرم الاکرمین ام. که همه یک دل و یک زبان اند که مرا فروخواهی برد، مرا به ستیزه ایشان برآور و بدیشان نمای که فعال لما یرید منم.

این سخن حسن را برگفتند. گفت: بدان ماند که این خبیث به طراری، آخرت نیز بخواهد برد.

نقل است که مرتضی رضی الله عنه به بصره درآمد - مهار اشتر بر میان بسته - و سه روز بیش درنگ نکرد. جمله منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکران را منع کردند. به مجلس حسن درآمد. حسن مجلس می‌گفت. پرسید: تو عالمی یا متعلم.

گفت: هیچ کدام. سخنی از پیغامبر به من رسیده است. باز می‌گویم. مرتضی رضوان الله علیه او را منع نکرد و گفت: این جوان شایسته سخن است.

پس برفت. حسن به فراست بدانست که او کیست. از منبر فرود آمد. از پی او دوان شد تا در او رسید. دامنش بگرفت. گفت: از بهر الله وضو ساختن در من آموز.

جایی است که آن را باب الطشت گویند. طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت.

یکبار در بصره خشکسالی افتاد. دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید. حسن گفت: می‌خواهید تا باران بارد.

گفتند: بلی! برای این آمده ایم.

گفت: حسن را از بصره بیرون کنید.

و چندان خوف بر او غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی، گفتمی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است.

نقل است که روزی یکی را دید که می‌گریست. گفت: چرا می‌گری؟ گفت به مجلس محمد بن کعب قرظی بودم او نقل کرد که مرد باشد از مومنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند. گفت: ای کاش که حسن از آنها بودی که پس از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی.

نقل است که یک روز این حدیث می‌خواند: آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد. آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او هناد.

حسن گفت: کاش من آن مرد بودمی.

یکی از یاران گفت: شبی حسن در خانه من می‌نالید. گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی؟ گفت: از آن می‌نالم و می‌گیرم که نباید که بی علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی به خطا برداشته یا سخنی به زبان آمده باشد که آن بر درگاه حق تعالی پسندیده نبود، پس حسن را گفته باشد برو که اکنون ترا بر درگاه ما قدری نماند. پس از این هیچ چیز از تو نخواهیم پذیرفت.

نقل است که روزی بر در صومعه او کسی نشسته بود. حسن بر بام صومعه نماز می‌کرد. در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فروچکیدن گرفت و بر جامه این مرد افتاد. آن مرد در بزد. گفت: این آب پاک هست یا نه تا

بشویم؟

حسن گفت: بشوی که با آن نماز روا نبود که آب چشم عاصیان است.

نقل است که یکبار به جنازه ای رفت. چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند، حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فرو گریست که خاک گل شد. پس گفت: ای مردمان! اول و آخر لحد است. آخر دنیا گور است و اول آخرت نگری گور است که القبر اول منزل من منازل الاخرة. چه می‌ناید به عالمی که آخرش این است. یعنی گور! و چون نمی‌ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور! اول و آخر شما این است اهل غفلت! کار اول و آخر بسازید. تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند.

نقل است که روزی به گورستان می‌گذشت - با جماعتی درویشان - بدیشان گفت: در این گورستان مردان اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نمی‌آمده است، لکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذره ای از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند.

نقل است که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود هرگاه پیراهنی نو بدوختی آن گناه برگریبان پیراهن نوشتی. پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی.

وقتی عمر عبدالعزیز رضی الله عنه به نزدیک حسن نامه ای نوشت و در آن نامه گفت: مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم.

حسن بر ظهر نامه نوشت: یا امیرالمومنین! چون خدای با تو است بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امید به که داری.

وقتی دیگر حسن بدو نامه نوشت که: آن روز آمده گیر که بازپسین کسی که مرگ بر وی نوشته اند بمیرد و السلام. او جواب داد: روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود.

وقتی ثابت بنانی رحمه الله علیه، به حسن نامه ای نوشت که: می‌شنوم به حج خواهی رفت. می‌خواهم که در صحبت تو باشم.

جواب گفت: بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یگدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم.

نقل است که سعید جبیر را در نصیحت گفت: سه کار مکن، یکی قدم بر بساط سلاطین منه، اگر همه محض شفتت بود بر خلق؛ و دوم با هیچ سر پوشیده در خلوت منشین، و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی؛ و سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگر چه در چه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود آخر الامر زخم خویش بزند.

مالک دینار گفت: از حسن پرسیدم: که عقوبت عالم چه باشد؟

گفت: مردن دل.

گفتم: مرگ دل چیست؟

گفت: حب دنیا.

بزرگی گفت: سحرگاهی به در مسجد حسن رفتم. به نماز. در مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا می‌کرد و قومی آمین می‌گفتند. صبر کردم تا روشنتر شد. دست بر در نهادم، گشاده شد. در شدم، حسن را دیدم - تنها - متحیر شدم. چون نماز بگزاردیم، قصه با وی بگفتم و گفتم: خدایرا مرا از این کار آگاه کن.

گفت: با کسی مگوی، هر شب آدینه پریان نزد من می‌آیند و من با ایشان علم می‌گویم و دعا می‌کنم. ایشان آمین

می‌گویند.

نقل است که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی وگفتی: اجابت می‌بینم.

نقل است که بزرگی گفت: با حسن و جماعتی به حج می‌رفتم. در بادیه تشنه شدیم. به سر چاهی رسیدیم، دلو و رسن ندیدیم. حسن گفت: چون من در شروع نماز شوم، شما آب خورید. پس در نماز شد تا به سر آب شدیم. آب بر سر چاه آمده بود. باز خوردیم. یکی از اصحاب رکوه ای آب برداشت. آب به چاه فروشد. چون حسن از نماز فارغ شدگفت: خدایرا استوار نداشتید تا آب به چاه فرورفت. پس از آنجا برفتیم. حسن در راه خرمایی بیافت، به ما داد، بخوردیم. دانه ای زرین داشت. به مدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم.

نقل است که ابو عمرو - امام القرا - قرآن تعلیم کردی. ناگاه کودکی صاحب جمال پیامد که قرآن آموزد. ابو عمرو به نظر خیانت در وی نگریست. قرآن تمام از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد. آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و به نزدیک حسن بصری رفت و حال با زگفت و زار بگریست. گفت: ای خواجه! چنین کار پیش آمد، و همه قرآن فراموش کردم.

حسن از آن کار اندوهگین شد وگفت: اکنون وقت حج است، برو و حج بگذار. چون فارغ شوی به مسجد خیف رو که پیری بینی در محراب نشسته. وقت بر وی تباه مکن، بگذار تا خالی شود. پس با او بگویی تا دعا کند. بو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست. پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه سفید پاکیزه. خلق پیش او باز شدند، و سلام کردند، و سخن گفتند با یکدیگر. چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند. آن پیر خالی ماند. ابو عمرو گفت: من پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: الله الله، مرا فریاد رس! و حال بازگفتم. پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان نگاه کرد. هنوز سر در پیش نیاورده بود که قرآن بر من گشاده شد. بو عمرو گفت: من از شادی در پیش در پایش افتادم. پس گفت: تو را به من که نشان داد. گفتم: حسن بصری. گفت کسی را که امامی چون حسن باشد به کسی دیگر چه حاجت باشد. پس گفت: حسن ما را رسوا کرد، ما نیز او را رسوا کنیم. او پرده ما بدرید، ما نیز پرده او بدریم. پس گفت: آن پیر که دیدی با جامه سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود. هر روز نماز پیشین به بصره کند، و اینجا آید، و با ما سخن گوید، و نماز دیگر به بصره رود. آنگاه گفت: هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد کرد؟

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد و آن مرد فروماند. حال خود با حسن بگفت. حسن آن اسب را از بهر جهاد به چهارصد درم از وی بخرد و سیم بداد. شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره، همه خنگ: پرسید این اسبان از آن کیست؟ گفتند: به نام تو بود، اکنون به نام حسن کردند.

چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت: ای امام! بیع اقالت پدیدکن که پشیمانم.

حسن گفت: برو که آن خواب که تو دیده ای من پیش از تو دیدم.

آن مرد، غمگین بازگشت. شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها به خواب. پرسید: از آن کیست؟ گفت: آن کسی را که بیع اقالت کند.

حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه ای داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزاع رسید. حسن را گفتند: همسایه را دریاب.

حسن به بالین او شد، او را بدید، از آتش و دود سیاه شده گفت: بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر برده ای. اسلام آر، تا باشد که خدای بر تو رحمت کند.

شمعون گفت: مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شما دنیا می‌نکوئید و شب و روز دنیا می‌طلبید، دوم آنکه می‌گویید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی‌کنید؛ سوم آنکه می‌گویید دیدار حق دیدنی است، و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.

حسن گفت: این نشان آشنایان است. پس اگر مومنان چنین می‌کنند تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی مقررند و تو عمر خود در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده ای و من که نپرستیده ام، هر دو را به دوزخ درآوردند. تو را و مرا بسوزند و حق تو نگاه ندارد. اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد، زیرا که آتش مخلوق خدای است و مخلوق، مامور باشد. اکنون تو هفتاد سال او را پرستیده ای بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی.

این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که یک ذره از وجود وی متغیر نشد و نسوخت. شمعون چون چنین دید متحیر شد، و صبح آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: مدت هفتاد سال است تا آتش را پرستیده ام. اکنون نفسی چند مانده است. تدبیر من چیست؟
گفت: آنکه مسلمان شوی.

شمعون گفت: اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم، ولیکن تا خط ندهی ایمان نیاورم. حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد: که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند، و مرا به دست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد کرد.
این وصیت کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست او نهادند.

حسن آن شب از اندیشه در خواب برفت که این چه بود که من کردم. من خود غرقه ام، غرقه ای دیگر را چون دستگیرم؟ مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست، بر ملک خدای چرا سجل کردم؟
در این اندیشه در خواب رفت. شمعون را دید - چون شمعی تابان - تاجی بر سر، و حله ای در بر، خندان در مرغزار بهشت خرامان.

حسن گفت: ای شمعون چگونه ای؟

گفت: چه می‌پرسی؟ چنین که می‌بینی. حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود و دیدار خود نمود به کرم خود و آنچه از لطف در حق من فرمود، در صفت و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود برون آمدی. بستان این خط خود که مرا پیش بدین حاجت نماند. چون حسن بیدار شد آن کاغذ را در دست دید. گفت: خداوندا! معلوم است که کار تو به علت نیست جز به محض فضل. بر در تو که زیان کند؟ گبر هفتاد ساله را به یک کلمه به قرب خود راه دهی، مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر داستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت. سیاهی دید با قرابه ای، و زنی پیش او نشسته و از آن قرابه می‌آشامید. به خاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است. با زشرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته و از قرابه می‌آشامد؟ او در این خاطر بود که ناگاه کشتی ای گرانبار برسد و هفت مرد در آن بودند، و ناگاه درگشت و غرقه شد. آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد. پس روی به حسن کرد و گفت: برخیز اگر از من بهتری. من

شش تن را نجات دادم. تو این یک تن را خلاص ده، ای امام مسلمانان! در آن قرابه آب است و آن زن مادر من است. خواستم تا تو را بیازمایم تا تو به چشم ظاهر می بینی یا به چشم باطن. اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دیدی.

حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشته حق است پس گفت: ای سیاه! چنانکه ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده.

سیاه گفت: چشمت روشن باد!

بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی، تا وقتی سگی دید و گفت: الهی مرا بدین سگ برگیر.

پرسیدند: تو بهتری یا سگ؟

گفت: اگر از عذاب خدا خلاص یابم من بهتر باشم والا به عزت و جلال خدای که او از صد چون من به. نقل است که به سمع حسن برسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب بنزدیک آنمرد تحفه فرستاد و بر سیل عذر گفت: به من رسید که حسنات خویش را به جریده اعمال من نقل کرده ای خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سیل کمال اقامت نتوان کرد.

نقل است که حسن گفت: از سخن چهارکس عجب داشتم: کودکی و مستی و مخثی و زنی. گفتند: چگونه؟ گفت: روزی جامه از مخثی که برو می گذشتم درکشیدم. گفت: خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است. تو جامه از من برمدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود؛ و مستی را دیدم که در میان وحل می رفت، افتان و خیزان. فقلت له ثبت قدمک یا مسکین حتی لاتزل. گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی. گفت: تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی؟ اگر من بیفتم مستی باشم به گل آلوده؛ برخیزم و بشویم. این سهل باشد. اما از افتادن خود بترس. این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کودکی وقتی چراغی می برد و گفتم: از کجا آورده ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت: بگوی تا به کجا می رفت این روشنایی تا من بگویم از کجا آورده ام؟ و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد. گفتم: اول روی پوش. گفت: من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین به بازار خواستم شد. تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو ناپوشیدگی روی من ندیدی؟ مرا از این عجب آمد.

نقل است که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه بازگرفتی و گفتی النور. بیاید تا نور نشر رکنیم. روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد. حسن او را گفت: تا تو بازگردی.

نقل است که روزی یاران خود را گفت: شما مانده اید به اصحاب رسول علیه السلام.

ایشان شادی نمودند. حسن گفت: به روی و به ریش، نه به چیزی دیگر که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر سرایر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی، که ایشان مقدمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده، و ما بر خران پشت ریش مانده ایم. نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد. گفت: صبر بر دوگونه است. یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است. و چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد. اعرابی گفت: ما رایت ازهدمنک.

من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم.

حسن گفت: ای اعرابی! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع.

اعرابی گفت: معنی این سخن بگویی که اعتقاد من مشوش کردی.

گفت: صبر من در بلایا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است.

پس گفت: صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت. و این علامت اخلاص بود.

وگفت: مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری با وی. چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند.

وگفت: گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی‌دارد.

وگفت هم نشینی با بدان کردن مردم را بدگمان کند در نیکان.

وگفت: اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که به طلب کردن دنیا خواند.

وگفت: معرفت آن است که در خود یک ذره خصومت نیابی.

وگفت: بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست. به نیت نیکو است.

وگفت: اول که اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند. از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند. اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند.

وگفت: فکر آینه ای است که حسنات و سیئات تو بدو به تو نمایند.

وگفت: هرکه را سخن نه از سر حکمت است عین آفت است. و هرکه را خاموشی نه از سرفکرت است آن بر شهوت و غفلت است، و هر نظرکه نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلت است.

وگفت: در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد، و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت، و چون شهوت را زیر پای آورد آزادگشت، و چون از حسد دست برداشت مودت ظاهر شد، و چون روزی چند صبرکرد بر خورداری جاوید یافت.

وگفت: پیوسته اهل دل به خاموشی معاودت می‌کنند تا وقتیکه دل‌های ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند.

وگفت: ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر به حق، خواه در خشم باش خواه راضی، دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر خشم خدای، سوم آنکه قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد.

وگفت: مثقال ذره ای از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه.

وگفت: فاضلترین همه اعمال فکرت است و ورع.

وگفت: اگر بدانمی که در من نفاقی نیست از هرچه در روی زمین است دوست تر داشتمی.

وگفت: اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است.

وگفت: هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان الا که بر خود می‌لرزند که نباید منافق باشیم.

وگفت: هرکه گوید مومنم حقا که مومن نیست به یقین، ولا ترکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی.

وگفت: مومن آن است که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود، یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند، هر چه به زبان آید بگوید.

وگفت: سه کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، فاسق را، و امام ظالم را.

وگفت: در کفارت غیبت استغفار بسنده است، اگرچه بحلی نخواهی.
وگفت: مسکین، فرزند آدم. راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب.
وگفت: جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به سه حسرت: یکی آنکه سیر نشد از آنکه جمع کرده بود، دوم آنکه در نیافته بود آنکه امید داشته بود؛ سوم آنکه زادی نیکو نساخت برای چنان راهی که پیش او آمد. یکی گفت: فلان کس جان می‌کند.
گفت: چنین مگویی که او هفتاد سال بود تا جان می‌کند اکنون از جان کند ن بازخواهد رست تا به کجا خواهد رسید.

وگفت: نجات یافتند سبکیاران، هلاک شدند گرانباران.
وگفت: پیام‌رژاد خدای عزوجل قومی را که دنیا ایشان را ودیعت بود، ودیعت را باز دادند و سبکیار برفتند.
وگفت: به نزدیک من زیرک و دانا آن است که خراب کند دنیا را، و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند، و خراب نکند آخرت را، بدان خرابی آخرت و دنیا را بنیاد نهد.
وگفت: هر که خدایرا شناخت او را دوست دارد، و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد.
وگفت: هیچ ستوری به لگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا.
وگفت: اگر خواهی که دنیا را بینی که پس از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست.
وگفت: به خدای که نپرستیدند بتان را الا به دوستی دنیا.
وگفت: کسانی که بیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق به ایشان رسید. به شب تامل کردند، و به روز کار بدان کردند. و شما درس کردید و بدان عمل نکردید. اعراب و حروف درست کردید و بدان بارنامه دنیا می‌سازید.

وگفت: به خدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند.
وگفت: هر احمقی که قومی را ببند که از پس او روان شوند، به هیچ حال دل بر جای نماند.
وگفت: هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمانبردار باشی.
وگفت: هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد، او را نه لایق صحبت باشد.
وگفت: برادران پیش ما عزیزانند که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان، یار دنیا و خصم دین.
وگفت: هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آن را حساب بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمانان نهد.
وگفت: هر نمازی که دل در وی حاضر نبود به عقوبت نزدیکتر بود.
وگفتند: خشوع چیست؟

گفت: بیمی که در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته.
گفتند: مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است، و با کسی اختلاط نکرده، و در گوشه ای نشسته است.

حسن پیش او رفت وگفت: چرا به نماز جماعت نیایی و اختلاط نکنی.
گفت: مرا معذور دارد که مشغولم.
گفت: به چه مشغولی؟ گفت: هیچ نفس از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو. و به شکر آن نعمت و به عذر آن معصیت مشغولم.
حسن گفت: همچنین باش که تو بهتر از منی.
پرسیدند: تو را هرگز وقت خوش بوده است؟

گفت: روزی بر بام بودم. زن همسایه با شوهر می‌گفت که قرب پنجاه سال است که در خانه توام. اگر بود و اگر نبود. صبر کردم. در سرما و گرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو به کس گله نکردم. اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو مرا ببینی همه، نه آن که تو دیگری را ببینی. امروز به دیگری التفات می‌کنی. اینک به تشنیه دامن امام مسلمانان گیرم.

حسن گفت: مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روانه گشت. طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم. این آیت یافتم: ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء. همه گناهت عفوگردانم اما اگر به گوشه خاطر به دیگری میلی کنی و با خدای شریک کنی هرگزت نیامرزم. نقل است که یکی از او پرسید: که چگونه ای؟ گفت: چگونه بود حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هرکسی به تخته ای بمانند.

گفت: صعب باشد.

گفت: حال من همچنان باشد.

نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت که می‌خندیدند و بازی می‌کردند. گفت: عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت حال خود ایشان را خبر نه. نقل است که یکی را دید که در گورستان نان می‌خورد. گفت: او منافق است. گفتند: چرا.

گفت: کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی که به آخرت و مرگ ایمان ندارد. این نشان منافق بود.

نقل است که در مناجات گفتی: الهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم، بدانکه شکر نکردم نعمت از من بازنگرفتی. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم، بلا دایم نگردانیدی بدانکه صبر نکردم. الهی! از تو چه آید جز کرم؟ و چون وقت وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود؛ و می‌گفت: کدام گناه؟ کدام گناه؟ و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت: در حال حیات هرگز نخندیدی، در نزع آن چه حال بود؟ گفت: آوازی شنیدم که یا ملک الموت! سخت بگیرش که هنوزش یک گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: کدام گناه؟ و جان بدادم.

بزرگی آن شب که او وفات کرد به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می‌کردند که حسن بصری به خدای رسید و خدای از او خوشنود است، روح الله روحه.

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن متمکن هدایت، آن متوکل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سالک طیار، مالک دینار رحمة الله علیه، صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود. وی را کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور، و دینار نام پدرش بود، و مولود او در حال عبودیت پدر بود. اگر چه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود. و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بود، چون به میان دریا رسید، اهل کشتی گفتند: غله کشتی بیار. گفت: ندارم.

چندان بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون بهوش آمد گفتند: غله کشتی بیار. گفت: ندارم.

چندان بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون بهوش باز آمد دیگر گفتند: غله بیار.
گفت: ندارم.

گفتند: پایش گیریم و در دریا اندازیم. هرچه در آب ماهی بود همه سربر آوردند - هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته - مالک دست فرا کرد از یک ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد. چون کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند. او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد. از این سبب نام او را مالک دینار آمد. و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او به دمشق ساکن بود و مسجد جامع دمشق که معاویه بنا کرده بود و آن را وقف بسیار بود. مالک را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند. پس برفت و در گوشه مسجد سجاده بیفکند و یک سال پیوسته عبادت می کرد به امید آنکه هرکه او را بدیدی در نمازش یافتی. و با خود می گفت: اینت منافق! تا یکسال برین برآمد و شب از آنجا بیرون آمدی و به تماشا شدی. یک شب به طربش مشغول بود، چون یارانش بخواستند آن عودی که می زد از آنجا آوازی آمده که: یا مالک مالک ان لاتتوب. یا مالک تو را چه بود که توبه نمی کنی؟ چون آن شنید دست از آن برداشت. پس به مسجد رفت، متحیر با خود اندیشه کرد. گفت: یک سال است تا خدایا می پرستم به نفاق، به از آن نبود که خدایا باخلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه می کنم، و اگر تولیت به من دهند نستام.

این نیت بکرد و سر به خدای تعالی راست گردانید، آن شب با دلی صادق عبادت می کرد. روز دیگر مردمان باز پیش در مسجد آمدند. گفتند: در این مسجد خللها می بینیم. متولی بایستی تعهد کردی.
پس بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس شایسته تر از او نیست. و نزدیک او آمدند و در نماز بود. صبر کردند تا فارغ شد.

گفتند: به شفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی.

مالک گفت: الهی تا یکسال تو را عبادت کردم به ریا، هیچکس در من ننگریست. اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس به نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند. به عزت تو که نخواهم. آنکه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگر بمرد و مال بسیار بگذاشت. دختری داشت صاحب جمال. دختر به نزدیک ثابت بنانی آمد و گفت: ای خواجه! می خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد.
ثابت با مالک بگفت. مالک جواب داد: من دنیا را سه طلاقه داده ام این زن از جمله دنیا است. مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد. نقل است که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود. ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد می کرد.

نقل است که گفت: چندین سال در آرزوی غزا بودم، چون اتفاق افتاد که بروم رفتم. آنروز که حرب خواست بود مرا تب بگرفت چنانکه عاجز گشتم. در خیمه رفتم و بخفتم، د رغم. آنکه با خود می گفتم: ای تن! اگر تو را نزدیک حق تعالی منزلتی بودی، امروز تو را این تب نگرفتی. پس در خواب شدم. هاتفی آواز داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی. چون گوشت خوک بخوردی کافرت کردند. این تب تو را تحفه ای عظیم بود.

مالک گفت: از خواب درآمد م و خدایا شکر کردم.

نقل است که مالک را با دهرئی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز شد. هر یک می گفتند من بر حقم. اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو برهم بندند و بر آتش نهند، هر کدام که بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند، دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت. گفتند: هر دو برحق اند.

مالک دلتنگ به خانه بازآمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهاده ام تا با دهری برابرگردم. آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد. که اگر دهری دست تنها در آتش نهادی دیدی که چه بر وی آمدی.

نقل است که مالک گفت: وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد، چنانکه دل از خود برگرفتم. آخر چون پاره ای بهتر شدم به چیزی حاجت آمدم، به هزار حيله به بازار آمدم که کسی نداشتم. امیر شهر در رسید. چاکران بانگ بر من زدند که: دور تر برو. و من طاقت نداشتم و آهسته می‌رفتم. یکی درآمد و تازیانه برکتف من زد. گفتم: قطع الله یدک. روز دیگر مرد را دیدم دست بریده و بر چهارسو افکنده.

نقل است که جوانی بود عظیم مفسد و نابکار - در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی رنجید، از سبب فساد. اما صبر می‌کرد تا دیگری گوید. القصه دیگران به شکایت بیرون آمدند. مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند. جوان سخت جبار و مسلط بود. مالک را گفت: من کس سلطانم. هیچ کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند یا از اینم بازدارد.

مالک گفت: ما با سلطان بگوییم.

جوان گفت: سلطان هرگز رضای من فرو نهد. هرچه من کنم بدان راضی بود.

مالک گفت: اگر سلطان نمی‌تواند با رحمان بگوییم.

و اشارت به آسمان کرد.

جوان گفت: او از آن کریمتر است که مرا بگیرد.

مالک درماند. باز بیرون آمد. روزی چند برآمد. فساد از حد درگذشت. مردمان دیگر باره به شکایت آمدند.

مالک برخاست تا او را ادب کند در راه که می‌رفت آوازی شنید که: دست از دوست ما بدار!

مالک تعجب کرد، به بر جوان درآمد. جوان که او را بدید گفت: چه بودست که بار دیگر آمدی؟

گفت: این بار از برای آن نیامدم که تو را زجر کنم. آمده تا تو را خبر کنم که چنین آوازی شنیدم. خبرت می‌دهم.

جوان که آن بشنود گفت: اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هرچه دارم بیزار شدم.

این بگفت و همه برانداخت و روی به عالم عشق در نهاد.

مالک گفت: بعد از مدتی او را دیدم در مکه - افتاده - و چون خلالی شده، و جان به لب رسیده می‌گفت که او

گفته است دوست ماست. رفتم بر دوست. و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست

در اطاعت اوست توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم. این بگفت و جان بداد.

نقل است که وقتی مالک خانه به مزد گرفته بود. جهودی بر سر او سرایی داشت و محراب آن خانه مالک

به در سرای جهود داشت. جهود بدانست. خواست که به قصد او را برنجانند. چاهی فروبرد و منفذی ساخت، آن

چاه را نزدیک محراب. و مدتی بر آن چاه می‌نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود؛ که روزی آن جهود

دلتنگ شد از آنکه مالک - البته - هیچ نمی‌گفت. بیرون آمد گفت: ای جوان! از میان دیوار محراب نجاست به

خانه تو نمی‌رسد؟

گفت: رسد، ولكن طغاری و جارویی ساخته ام، چون چیزی بدین جانب آید آن را بردارم و بشویم.

گفت: تو را خشم نبود؟

گفت: بود، ولكن فروخورم که فرمان چنین است والکاظمین الغیظ.

مرد جهود در حال مسلمان شد.

نقل است که سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی. هر شبی به دکان طباخ شدی و دوگرده

خریدی و بدان روزه گشادی. گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی. بدان تسلی یافتی، و نان خورش او آن بودی، وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد. ده روز صبرکرد، چون کار از دست بشد به دکان رواسی رفت و دو سه پاچه گوسفند بخريد و در آستین نهاد و برفت. رواس شاگردی داشت. در عقب او فرستاد و گفت: بنگر تا چه می‌کند.

زمانی بود. شاگر بازآمد. گریان گفت: از اینجا برفت جایی که خالی بود. آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار ببویید. پس گفت: ای نفس! بیش از اینت نرسد. پس آن نان و پاچه به درویشی داد و گفت: ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از شمنی می‌کنم تا فردای قیامت به آتش دوزخ بنسوزی. روزی چند صبرکن، باشد که این محنت به سرآید و در نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

گفت: ندانم که آن چه معنی است. آن سخن را که هرکه چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد. و من بیست سال است که نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است.

نقل است که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود. آنکه که رطب برسیدی گفتی: اهل بصره! اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب می‌خورید هیچ افزون نشده است.

چون چهل سال برآمد بی‌قراری در وی پدید آمد، از آرزوی رطب. هر چند کوشید صبر نتوانست کرد. عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز زیادت می‌شد و او نفس را منع می‌کرد، در دست نفس عاجز شد. گفت: البته رطب نخواهم خورد، مرا خواه بکش خواه بمیر.

تا شب هاتفی آواز داد که: رطب می‌باید خورد، نفس را از بند بیرون آور!

چون این جواب دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد درگرفت. مالک گفت: اگر رطب خواهی یک هفته به روزه باشی، چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا به روز آوری تا رطب دهمت.

نفس بدان راضی شد. یک هفته در قیام شب و صیام روز به آخر آورد. پس به بازار رفت و رطب خرید و رفته به مسجد تا بخورد. کودکی از بام آوازی داد که: ای پدر! جهودی رطب خریده است و در مسجدی می‌رود تا بخورد.

مرد گفت: جهود در مسجد چه کار دارد؟

در حال پدر کودک بیامد تا آن جهود کدام جهود است. مالک را دید. در پای او افتاد. مالک گفت: این چه سخن بود که این کودک گفت:

مرد گفت: خواجه! معذور دار که او طفل است. نمی‌داند و در محلت ما جهودانند و ما به روزه باشیم. پیوسته کودک ما جهودان را می‌بیند که به روز چیزی می‌خورند. پندارند که هرکه به روز چیزی خورد جهود است. این از سر جهل گفت. از وی عفوکن.

مالک آن بشنود، آتشی در جاننش افتاد، و دانست که آن کودک را زفان غیب بوده است. گفت: خداوندا! رطب ناخورده نامم به جهودی بدادی، به زفان بی‌گناهی اگر رطب خورم نامم به کفر بیرون دهی. به عزت تو اگر هرگز رطب خورم.

نقل است که یک بار آتشی در بصره افتاد. مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می‌کرد. مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده، گروهی می‌سوختند، و گروهی می‌جستند. گروهی رخت می‌کشیدند و مالک می‌گفت: نجا المخفون و هلک المثلون. چنین خواهد بود روز قیامت.

نقل است که روزی مالک به عیادت بیماری شد. گفت: نگاه کردم، اجلش نزدیک آمده بود، شهادت بر وی عرضه کردم. نگفت. هر چند جهد کردم که بگوی، می‌گفت: ده، یازده! آنگاه گفت: ای شیخ! پیش من کوهی آتشین

است. هرگاه که شهادت آرم، آتش آهنگ من می‌کند. از پیشه وی پرسیدم. گفتند: مال به سلف دادی و پیمانانه کم داشتی.

جعفر سلیمان گفت: با مالک به مکه بودم. چون لبیک اللهم لبیک گفتن گرفت، بیفتاد و هوش از وی برفت. با خود آمد. گفتم سبب افتادن چه بود؟

گفت: چون لبیک گفتم: ترسیدم که نباید جواب آید که لالیبک الله لالیبک. نقل است که چون ایاک نقب و ایاک نستعین. گفتم زار زار بگریستی. پس گفتم: اگر این آیت از کتاب خدای نبود و بدین امر نبود نخواندمی. یعنی می‌گویم تو را می‌پرستم و خود نفس می‌پرستم و می‌گویم از تو یاری می‌خواهم و و به درسلطان می‌روم و از هرکسی شکر و شکایت می‌نمایم.

نقل است که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت. یک شب گفت: ای پدر! آخر یک لحظه بخفت.

گفت: ای جان پدر! از شبیخون قهر می‌ترسم، یا از آن می‌ترسم که نباید دولتی روی به من نهد و مرا خفته بایا. گفتند: چونی.

گفت: نان خدای می‌خورم و فرمان شیطان می‌برم. اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماست بیرون آید، هیچ کس خویشان در پیش من می‌فکنید مگر به قهر.

این مبارک رضی الله عنه بشنود. گفت: بزرگی مالک از این بود. و صدق این سخن را گفته است که وقتی زنی مالک را گفت: ای مرانی!

جواب داد: بیست سال است که هیچ کس مرا به نام خود نخواند، الا تو نیک دانستی که من کیستم. وگفت: تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمدگوید یا آنکه مرا ذم گوید. از جهه آنکه ندیده ام و نشناخته ستاینده الا مفروط و نکوهنده الا مفراط. یعنی هرکه غلوکند در هرچه خواهی گیر، آن از حساب نبود که خیرالامور اوسطها.

وگفت: هر برادری و یاری و همنشینی که تو را از وی فایده ای دینی نباشد، صحبت او را از پس پشت انداز.

وگفت: دوستی اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتم، به بوی خوش، به طعم ناخوش.

وگفت: پرهیز از این سخاره، یعنی دنیا، که دلهای علما مسخر خویش گردانیده است.

وگفت: هرکه حدیث کردن به مناجات با خدای عز و جل دوست تر ندارد. از حدیث مخلوقان، علم وی اندک است، و دلش نایبنا، و عمرش ضایع است.

وگفت: دوست ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است در اعمال.

وگفت: خدای عزوجل وحی کرد به موسی علیه السلام که جفتی نعلین ساز از آهن، و عصایی از آهن، و بر روی زمین همواره می‌رو، و آثار و عبرتها می‌طلب، و می‌بین و نظاره حکمتها و نعمتهای ما می‌کن، تا وقتی که آن نعلین دریده گردد، و آن عصا شکسته، و معنی این سخن آن است که صبور می‌باید بود که ان هذالدین متین فاعل فیه بالرفق. وگفت: در تورات است و من خوانده ام که حق تعالی می‌گوید شوقناکم فلم تشتاخوا زمرناکم فلم ترقصوا. شوق آوردم، شما مشتاق نگشتید، سماع کردم شما را، رقص نکردید.

وگفت: خوانده ام در بعضی از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است و نه میکائیل را: یکی آن است که فاذکرونی اذکرکم. چون مرا یادکنند شما را یادکنم و دیگر ادعونی استجب لکم: چون مرا بخوانید اجابت کنم.

وگفت: در تورات خوانده ام که حق تعالی می‌گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا به ذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی جزیل.

وگفت: در بعضی کتب منزل است که حق تعالی می‌فرماید که با عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم.
وگفت: هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب کردن او فارغ بود.
وکسی در آخر عمر وصیتی خواست. وگفت: راضی باش در همه اوقات به کارسازی که کارسازی تو می‌کند تا برهی.

چون وفات یافت از بزرگان یکی به خوابش دید. خدای با تو چه کرد؟
گفت: خدایرا دیدم جل جلاله با گناه بسیار خود. اما به سبب حسن ظنی که بدو داشتم همه محو کرد.
و بزرگی دیگر قیامت به خواب دید که ندایی درآمدی که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرآوریید.
گفت: بنگرستم تا از این کدام پیشتر در بهشت رود؛ مالک از پیش در شد. گفتیم: ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر. گفتند: آری. اما محمد واسع را در دنیا دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن. این تفاوت از آنجاست که اینجا هرگز پیراهنی با دو پیراهن برابر نخواهد بود.
یعنی صبرکن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آیی، رحمة الله علیه.

ذکر محمد بن واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد، آن معظم عباد، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، محمد واسع، رحمة الله علیه رحمة واسعة؛ در وقت خود در شیوة خود بی نظیر بود و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت. در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب می‌زد و می‌خورد و می‌گفت: هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز گردد؛ و در مناجات گفتی: الهی مرا برهنه و گرسنه می‌داری، همچنانکه دوستان خود را. آخر من این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود. و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب به خانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن پیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که گفتی: فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد.

کسی از او وصیت خواست. گفت: وصیت می‌کنم تو را بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت.
مرد گفت: این چگونه بود.

گفت: چنانکه در دنیا زاهد باشی. یعنی چون در دنیا زاهد باشی به هیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی. لاجرم تو غنی و پادشاهی! هر که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت باشد.
یک روز مالک دینار را گفت: نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن درم و دینار.
و یک روز در بر قتیبه بن مسلم شد، با جامه صوف. گفت: صوف چرا پوشیده ای؟
خاموش بود.

گفت: چرا جوابدهی؟

گفت: خواهم که بگویم از زهد، نه که بر خویشان ثنا گفته باشم، یا از درویشی نه که از حق تعالی گله کرده باشم.
یک روز پسر را دید که می‌خرامید. وی را آواز داد و گفت: هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرت را به دویت دینار خریده ام، و پدرت چنانست که در میان مسلمانان از او کمتر کس نیست. این خرامیدن تراز کجاست؟
وکسی از وی پرسید: چگونه ای؟

گفت: چگونه باشد کسی که عمرش می‌کاهد و گنااهش می‌افزاید؟
 و در معرفت چنان بود که سخن اوست که: ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه. هیچ چیز ندیدم، الا که خدایا در آن چیز دیدم و از و پرسیدند: که خدایا می‌شناسی؟
 ساعتی خاموش سرفروافگند. پس گفت: هر که او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت.
 وگفت: سزاوار است کسی را که خدای به معرفت خودش عزیزگردانیده است که هرگز از مشاهده او به غیر او باز ننگرد و هیچ کس را بر او اختیار نکند.
 وگفت: صادق هرگز نبود تا بدانکه امید می‌دارد بیمناک نبود.
 یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود. بدانکه خیرالامور اوسطها، رحمة الله علیه.

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبه غیرت، آن صفی پرده وحدت، آن صاحب یقین بی گمان، آن خلوت نشین بی نشان، آن فقیر عدمی، حبیب عجمی رحمة الله علیه، صاحب صدق و صاحب همت بود، وکرامات و ریاضات کامل داشت، و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی. اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی. روزی به طلب وام‌داری رفته بود، آن وامدار در خانه نبود، چون او را ندید پایمزد طلب کرد. زن وامدارگفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که تو را دهم. گوسفند کشته بودیم، جزگردن او نمانده است. اگر خواهی تو را دهم.
 گفت: شاید آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد. زن راگفت: این سودست. دیگی بر نه.
 زن گفت: نان نیست و همیزم نیست.
 او راگفت: نیک وارفتم تا از جهت پایمزد همیزم و نان بستانم.
 برفت و همه بستد و بیاورد، و زن دیگ برنهاد، و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. ساییلی فرا درآمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بروی زد که: آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش شویم.
 سائل نومید شد. زن خواست که در کاسه کند. سر دیگ بگرفت. همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت. زردروی شده، دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد وگفت: نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید. بدین جهان خود چه باشد، بدان جهان تا چه خواهد بود.
 حبیب آن بدید. آتش به دلش فروآمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست. گفت: ای زن! هر چه بود توبه کردم.
 روز دیگر بیرون آمد، به طلب معاملان. روز آدینه بود. کودکان بازی می‌کردند. چون حبیب را بدیدند بانگ درگرفتند که: حبیب رباخوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم.
 این سخن بر حبیب سخت آمد. روی به مجلس نهاد و بر زبان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد. هوش از او زایل شد. پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک او زد. چون از آن مجلس بازگشت وام‌داری او را بدید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: مگریز! تا کنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو می‌باید گریخت.
 و از آنجا بازگشت. کودکان بازی می‌کردند. چون حبیب بدیدند گفتند: دور باشید تا حبیب تائب بگردد تا گرد ما بر او ننشیند که در خدای عاصی شویم.

حبیب گفت: الهی و سیدی! بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من زدی و نام من به نیکویی بیرون دادی. پس منادی کرد که: هر که را از حبیب چیزی می‌بایست ستد بیاید و بستانید. خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد. چادر زن بداد؛ و دیگری دعوی کرد. پیراهن خود بدو داد. برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه ای شد و آنجا به عبادت خدای مشغول شده. همه شب و روز از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت. عجمی از این سببش گفتند. چون روزگاری برآمد بی برگ و نوا شد. زن از وی نفقات و در بایست طلب می‌کرد. حبیب بدر بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گیرد و چون شب درآمد بر زن باز آمد. زن او را پرسید که: کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟

حبیب گفت: آنکس که من از جهت او کار می‌کردم پس کریم است و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی بخواهم. او خود چون وقت آید بدهد که می‌گوید هر ده روز مزد می‌دهم. پس هر روز بدان صومعه می‌رفت و عبادت می‌کرد تا ده روز. روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه کرد که امشب به خانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکر فروشد. در حال خداوند تعالی حمالی را به در خانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ، و یک حمال دیگر با روغن و انگین و توابل و حویج حمالان آن برداشته بودند، و جوانمردی ماهروی با ایشان اندر صره ای سیصد درم سیم به در خانه حبیب آمد و در بزد. زن درآمد. گفت: چه کار تست؟ آن جوانمرد نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبیب را بگویی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

این بگفت و برفت. چون شب در آمد حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد. چون به در خانه رسید، بوی نان و دیگ می‌آمد. زن حبیب پیش او باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. چنانکه هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد! این کار از بهر آنکه می‌کنی آنکس پس نیکومهرتری است با کرامت و شفقت. اینک چنین و چنین فرستاده به دست جوانمردی نیکوروی و گفت: حبیب چون بیاید او را بگویی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

حبیب متحیر شد و گفت: ای عجب! ده روز کار کردم، با من این نیکویی کرد. اگر بیشتر کنم دانی که چه کند. به کلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت می‌کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوة گشت. چنانکه دعای او مجرب همگان شد. بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او فتاد و بسی بگریست که پسری دارم که از من غایب است. دیرگاهست و مرا طاقت فراق نماند. از بهر خدای دعایی بگویی تا بود که حق تعالی به برکت دعای تو او را به من بازرساند.

گفت: هیچ سیم داری؟

گفت: دو درم دارم.

گفت: بیار به درویشان ده.

و دعایی بگفت؛ و گفت: برو که به تو رسید.

زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید. فریاد برآورد. گفت: اینک پسر من و او را ببر.

حبیب آورد. گفت: حال چگونه بود؟

گفت: به کرمان بودم. استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود. گوشت بستدم و به خانه باز می‌رفتم، بادم در ربود. آوازی شنیدم که ای باد او را به خانه خود باز رسان. به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه اگر کسی گوید باد چگونه آورد گویم چنانکه یک ماهه راه به یک روز شادروان سلیمان علیه السلام می‌آورد، و عرش بلقیس در هوا می‌آورد.

نقل است که حبیب را روز ترویبه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات. وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار به نسیه بخريد و به صدقه داد و کیسه ای بردوخت و در زیر بالین کرد. چون به تقاضا آمدندی، کیسه بیرون کردی. پراز درم بودی. وامها بدادی. و در بصره خانه ای داشت بر سر چارسوی راه، و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی. وقتی به طهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت. خواجه حسن بصری فراز رسید. پوستین دید در راه انداخته. گفت: این عجمی این قدر نداد که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود.

بایستاد و نگاه می داشت تا حبیب باز رسید. سلام گفت: پس گفت: ای امام مسلمانان! چرا ایستاده ای؟ گفت: ای حبیب! ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود. و بگو تا به اعتماد که بگذاشته ای؟ گفت: به اعتماد آنکه تو را برگماشت تا نگاه داری.

نقل است که روزی حسن بر حبیب آمد به زیارت. حبیب دو قرص جوین و پاره ای نمک پیش حسن نهاد. حسن خوردن گرفت. سائلی به درآمد. حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد. حسن همچنان بماند. گفت: ای حبیب! تو مردی شایسته ای. اگر پاره ای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی. پاره ای به سائل بایست داد و پاره ای به مهمان.

حبیب هیچ نگفت. ساعتی بود غلامی می آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره ای بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد. چون حسن پاره ای بریان بخورد، حبیب گفت: ای استاد! تو نیک مردی. اگر تو پاره ای یقین داشتی به بودی با علم یقین باید. و در وقتی نماز شام حسن به در صومعه او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده. حسن درآمد. حبیب الحمد را الهمد می خواند. گفت: نماز در پی او درست نیست.

بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد. چون شب درآمد بخت. حق را تبارک و تعالی بخواب دید. گفت: ای بارخدای. رضای تو در چه چیز است.

گفت: یا حسن! رضای من دریافته بودی قدرش ندانستی.

گفت: بارخدایا! آن چه بود؟

گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضای ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود. اما تو را سقم عبارت از صحت نیت بازداشت. بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل. یک روز کسان حجاج حسن را طلب می کردند، در صومعه ای. حبیب پنهان شد. حبیب را گفت: امروز حسن را دیدی؟

گفت: دیدم.

گفتند: کجا شد؟

گفت: در این صومعه.

در صومعه رفتند. هر چند طلب کردند حسن را نیافتند. چنان که حسن گفت: هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند.

حسن از صومعه بیرون آمد و گفت: ای حبیب! حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی.

حبیب گفت: ای استاد! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی، هر دو گرفتار شدیمی.

حسن گفت: چه خواندی که مرا ندیدند.

گفت ده بار آیت الکرسی بر خواندم و ده بار آمین الرسول و ده بار قل هو الله احد و باز گفتم الهی! حسن را به تو

سپر دم. نگاهش دار.

نقل است که حسن به جایی خواست رفت. بر لب دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید که حبیب در رسید.
گفت: یا امام! به چه ایستاده‌ای؟

گفت: به جایی خواهم رفت. کشتی دیر می‌آید.

حبیب گفت: یا استاد! تو را چه بود. من علم از تو آموختم. حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارهای از خدای بین، آنگاه پای بر آب نه و برو.

حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون با خود آمدگفتند: ای امام مسلمانان! تو را چه بود؟
گفت: حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من بمانده‌ام. اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید، اگر من همچین فرومانم، چه توانم کرد؟
پس حسن گفت: ای حبیب! این به چه یافتی؟
گفت: بدان که من دل سفید می‌کنم و تو کاغذ سیاه.

حسن گفت: علمی نفع‌گیری و لم ینفعنی. علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام حسن بود، نه چنان است که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست و از بهر این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم. چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هشتم. از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار، و مثل این حال سلیمان است که این کار که او داشت در عالم کس نداشت. دیو و پری، وحوش و طیور مسخر باد و آب و آتش، مطیع. بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زبان مرغان و لغت موران مفهوم. باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه السلام. لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود.

نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما، نشسته بودند. حبیب از گوشه ای درآمد. احمد گفت: من او را سوالی خواهم کرد.

شافعی گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند احمد گفت: چاره نیست.

چون حبیب فراز رسید احمد گفت: چه گویی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شود، نمی‌داند کدامست، چه باید کرد؟

حبیب گفت: هذا قلب عقل عن الله فلیودب. این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد.

احمد در جواب او متحیر بماند. شافعی گفت: نگفتم: ایشانرا سوال نتوان کرد. نقل است حبیب را خانه ای تاریک بود. سوزنی در دست داشت، بیفتاد و گم شد. در حال خانه روشن گشت. حبیب دست بر چشم نهاد. گفت: نی، نی! جز به چراغ باز ندانم جست.

نقل است که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزی داشت. روی او تمام ندیده بود. روزی کنیزک خود را گفت: ای مستوره! کنیزک ما را آواز ده. گفت: نه! من کنیزک توام.

گفت: ما را در این سی سال زهره نبوده است که به غیر وی به هیچ چیز نگاه کنیم. تو را چگونه توانستی دید؟
نقل است که در گوشه ای خالی نشستی گفتی: هرگز چشم روشن مباد که جز تو بیند؛ و هر که تو را به تو انس نیست به هیچ کس انسش مباد.

و در گوشه ای نشستی و دست از تجارت برداشتی. گفتم: پایندان ثقة است. یکی پرسید که: رضا در چیست؟ گفت: در دلی که غبار نفاق درو نبود.

نقل است که هرگاه که در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی و به زاری. بدو گفتند: تو عجمی و قرآن عربی. نمی دانی که چه می گوید. این گریه از چیست؟ گفت: زبانم عجمی است اما دلم عربی است.

درویشی گفت: حیب را دیدم در مرتبه ای عظیم. گفتم: آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست؟ آوازی شنیدم که اگر چه عجمی است اما حیب است.

نقل است که خونی بی را بردار کردند، هم در آن شب او را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت طواف می کرد با حله سبز پوشیده. گفتند: یا فلان! تو مرد قتال این از کجا یافتی؟ گفت: در آن ساعت که مرا بردار کردند، حیب عجمی برگذشت. به گوشه ای چشم به من بازنگرست. این همه از برکات آن نظر است، رحمة الله علیه.

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی، آن مقتدای مهتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادق، آن فقیر غنی، ابو حازم مکی رحمة الله علیه، در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود، و پیشوای بسی مشایخ بود، و عمری دراز یافته بود، و ابو عمر و عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد، و سخن او مقبول همه دلهاست، و کلید همه مشکلهای و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیاده خواهد می طلبد اما از جهت تبرک را کلمه ای چند نقل می کنیم و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد، و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است، و بسیار کس را از صحابه دیده است، چون انس بن مالک و بوهریره رضی الله عنهما. هشام بن عبدالملک از ابو حازم پرسید که: آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار؟

گفت: هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود و به جایی صرف کنی که به حق بود. گفت: این که تواند کرد؟

گفت: آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمان بود و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که به من درست چنین رسیده است که روز قیامت بنده ای را که دنیا را عظیم داشته بود به پای کنند بر سر جمع، پس منادی کنند که بنگرید که این بنده ای است که آنچه حق تعالی آن را حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای انداخته است او برگرفته.

و گفت: در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر وی چیزی است که بدان اندوهگین شوی اما شادی صافی خود نیافریده است.

و گفت: اندکی از دنیا تو را مشغول گرداند از بسیاری آخرت.

و گفت: همه چیز اندر دو چیز یافتیم یکی مرا و یکی نه مرا. آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهدکنم به جهد خویش هرگز در دنیا نیابم.

و گفت: اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود که از اجابت.

و گفت: تو در روزگاری افتاده ای که به قول از فعل راضی شده اند و به علم از عمل خرسندگشته اند. پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای.

کسی از وی پرسید: که مال تو چیست؟
گفت: مال من رضای خدای تعالی است و بی نیازی است از خلق و لامحاله هرکه به حق راضی بود از خلق مستغنی بود.

و فراغت او از خلق تا حدی بود که به قصابی بگذشت که گوشت فربه داشت. گفت: از این گوشت بستان.
گفت: سیم ندارم.

گفت: تو را زمان دهم.

گفت: من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمان دهی، و من خود آراسته گردانم.

قصاب گفت: لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است.

گفت: کرمان گور را این بس بود؟

بزرگی گفته است از مشایخ که به نزدیک بوحازم درآمدم. وی را یافتم خفته. زمانی صبر کردم تا بیدار شد.
گفت: در این ساعت پیغامبر را بخواب دیدم صلی الله علیه و سلم که مرا به تو پیغام داد و گفت: حق مادر نگاه داشتن تو را بسی بهتر از حج کردن. بازگرد و رضای او طلب کن.
من از آنجا بازگشتم و به مکه نرفتم. رحمة الله علیه.

ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال، آن گم شده وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجه ایام، آن عتبه الغلام رحمة الله علیه، مقبول اهل دل بود و روشی عجیب داشت. ستوده به همه زبانها و شاگرد حسن بصری بود. وقتی به کنار دریا می‌گذشت عتبه بر سر آب روان شد. حسن بر ساحل عجب بماند. به تعجب گفت: آیا این درجه به چه یافتی؟
عتبه آواز داد: تو سی سال است تا آن می‌کنی که او می‌فرماید، و ما سی سال است تا آن می‌کنیم که او می‌خواهد.

و این اشارت به تسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا به کسی بیرون نگرست. ظلمتی در دل وی پدید آمد، آن سرپوشیده را خبر کردند. کسی فرستاد که: از ما کجا دیدی؟
گفت: چشم.

سرپوشیده چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت: آنچه دیدی می‌بین.
عتبه بیدار شد و توبه کرد و به خدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت را کشت جو به دست خود کردی، و آن جو آرد کردی، و به آب نم دادی، و به آفتاب نهادی تا خشک شدی، و به هفته ای یکبار از آن بخوردی و به عبادت مشغول بودی، و بیش از آن نخوردی. گفتی: از کرام الکاتبین شرم دارم که به هفته یکبار با خبث خانه باید شد.

نقل است که عتبه را دیدند جایی ایستاده و عرق از وی می‌ریخت. گفتند: حال چیست؟
گفت: در ابتدا جماعتی به مهمان آمدند. ایشان از این دیوار همسایه پاره ای کلوخ بازم کردم تا دست بشویند.

هر وقت که آنجا رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد، اگر چه بحلی خواسته ام.

عبدالواحد بن زید را گفتند: هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شد به حال خویش؟

گفت: یکی را دانم که این ساعت درآید.

عتبه الغلام درآمد. گفت: در راه کرا دیدی؟

گفت: هیچ کس را.

و راه گذر وی بر بازار بود.

نقل است که هرگز عتبه هیچ طعام و شراب خوش نخوردی. مادر وی گفت: با خویشتن رفیق کن.

گفت: رفیق وی طلب می‌کنم که اندک روزی چند رنج کشد و جاوید در راحت و رفیق می‌باشد.

نقل است که شبی تا روز نخفت و می‌گفت: اگر عذاب کنی من تو را دوست دارم، و اگر عفو کنی من تو را دوست دارم.

و عتبه گفت: شبی حوری را بخواب دیدم. گفت: یا عتبه! بر تو عاشقم.

نگر چیزی نکنی که به سبب آن میان من و تو جدایی افتد.

عتبه گفت: دنیا را طلاق دادم. طلاق می‌کنم، تا آنگاه که تو را بینم.

نقل است که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه ای بود. گفت: ای عتبه! مردمان حال تو از من می‌پرسند. چیزی به من نمای تا بینم.

گفت: بخواه! چه ات آرزو است؟

مرد گفت: رطب می‌باید.

و زمستان بود. گفت: بگیر!

زنبیلی بدو داد بر رطب.

نقل است که محمد سماک و ذوالنون به نزدیک رابعه بودند. عتبه درآمد و پیراهنی نوپوشید و می‌خرامید. محمد سماک گفت: این چه رفتن است؟

گفت: چگونه بنخرامم، و نام من غلام جبار است.

این کلمه بگفت و بیفتاد. بنگرستند. جان داده بود. پس از وفات او را به خواب دیدند، نیمه ای روی سیاه شده. گفتند: چه بوده است؟

گفت: وقتی بر استاد می‌شدم مردی را دیدم. در وی نظر کردم بار خدای بفرمود تا مرا به بهشت بردند. و دوزخ بر راه بود. ماری از دوزخ خویشتن به من انداخت. نیمه ای از رویم بگزید، گفت نفحة بنظره. اگر بیش کردتی بیش گزیدمی. رحمة الله علیه.

ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

آن مخدره خدر خاص، آن مستوره ستر اخلاص، آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن گمشده وصال، آن مقبول الرجال ثانیه مریم صفیه، رابعه العدویه رحمة الله علیها. اگر کسی گوید ذکراو در صف رجال چرا کرده ای گویم که خواجه انبیا علیهم السلام می‌فرماید: ان الله لاینظر الی صورکم الحدیث. کار به صورت نیست به نیت است. کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم. اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنها فراگرفتن هم روا بود از کنیزکی از کنیزکان او فایده دینی گرفتن. چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت. چنانکه عباسه طوسی گفت: چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال! نخست کسی که پای در صف رجال نهد، مریم بود علیها السلام.

کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترک مجلس کردی، وصف او در میان رجال توان کرد. بل معنی حقیقت آن است که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند. در توحید، وجود من و توکی ماند تا به مرد و زن چه رسد. چنانکه بوعلی فارمندی می‌گوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت است. مهتری و کهتری در

وی نبود. پس ولایت همچنین بود. خاصه رابعه که در معاملات و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود. نقل است که آن شب که رابعه به زمین آمد در همه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند؛ و چراغی نبود، و رگویی نبود که دورپیچد، و او را سه دختر بود. رابعه چهارم ایشان آمد. رابعه از آن گفتندش. پس عیالش آواز داد: به فلان همسایه شو، قطره ای روغن خواه تا چراغ درگیرم. و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد. برون آمد و دست به در همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت: در باز نمی‌کند.

آن سرپوشیده بسی بگریست. مرد در آن اندوه سر به زانو نهاد، بخواب شد. پیغمبر را علیه السلام به خواب دید. گفت: غمگین مباش که این دختر که به زمین آمد سیده است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود.

پس گفت: فردا به بر عیسی زادن شو - امیر بصره - بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صدبار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی، این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی. کفارت آن را چهار صد دینار حلال بدین مرد ده.

پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد. برخاست و آن خط بنوشت و به دست حاجبی به امیر فرستاد. امیر که آن خط بدید گفت: دو هزار دینار به درویشان دهید شکرانه آن را که مهتر را علیه السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگوئید می‌خواهم که در بر من آیی تا تو را ببینم. اما روا نمی‌دارم که چون تو کسی پیش من آید. من آیم و ریش در آستانم بمالم. اما خدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری.

مرد زر بستد و هر چه بایست بخرید. پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند. رابعه بیرون رفت. ظالمی او را بدید و بگرفت. پس به شش درم بفروخت و خریدار او را کار می‌فرمود به مشقت. یک روز می‌گذشت نامحرمی در پیش آمد. رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد. روی بر خاک نهاد و گفت: بار خدایا! غریبم و بی مادر و پدر، یتیم و اسیر مانده و به بندگی افتاده، و دست گسسته، و مرا از این غمی نیست الا رضای تو. می‌بایدم که تو راضی هستی یا نه. آوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان به تو بنازند.

پس رابعه به خانه خواجه باز آمد و پیوسته به روز روزه می‌داشت و خدمت می‌کرد و در خدمت خدای تا روز برپای ایستاده می‌بود. یک شب خواجه او از خواب بیدار شد. در روزن خانه فرونگریست. رابعه را دید سر به سجده نهاده بود و می‌گفت: الهی تودانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه توست. اگر کار به دست منستی یک ساعت از خدمت نیاسایمی و لکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای.

این مناجات می‌کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته. خواجه چون آن بدید بترسید. برخاست و به جای خود باز آمد و به تفکر بنشست تا روز شد. چون روز شد رابعه را بخواند و بناوخت و آزاد کرد.

رابعه گفت: مرا دستوری ده تا بروم.

دستوری داد. از آنجا بیرون آمد و در ویرانه ای رفت. که هیچکس نه آنست که او کجاست و به عبادت مشغول شد و هر شبانه روز هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه به مجلس حسن رفتی و بدو کردی و گروهی گویند در مطربی افتاد آنگاه بر دست حسین توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت پس، از آن ویرانه برفت و صومعه ای گرفت

و مدتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حجش افتاد. روی به بادیه نهاد. خری داشت، رخت بر روی نهاد، در میان بادیه خر بمرد. مردمان گفتند: این بار تو یا برداریم.

گفت: شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام.

مردمان برفتند. رابعه تنها ماند. سر برکرد، گفت: الهی پادشاهان چنین کنند. با عورتی غریب عاجز مرا به خانه خود خواندی. پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی.

هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنید و برخاست. رابعه بار بر روی نهاد و برفت.

راوی این حکایت گفت: به مدتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار می فروختند. پس روزی چند به بادیه فرورفت. گفت: الهی دلم بگرفت. کجا می روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می یابی.

تا حق تعالی بی واسطه به دلش گفت که: ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می شوی. ندیدی که موسی دیدار خواست. چند ذره ای تجلی به کوه افکندیم. به چهل پاره بطرقید، این جا به اسمی قناعت کن.

نقل است که وقتی دیگر به مکه می رفت. در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت: مرا رب البیت می باید بیت چه کنم؟ استقبال مرا از من تقرب الی شبرا تقرب الیه ذرعا می باید. کعبه را چه بینم. مرا استطاعت کعبه نیست، به جمال کعبه چه شادی نمایم؟

نقل است که ابراهیم ادهم رضی الله عنه چهارده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد. از آنکه در هر مصلا جایی دو رکعت می گزارد تا آخر بدانجا رسید، خانه ندید. گفت: آه! چه حادثه است، مگر چشم مرا خللی رسیده است؟

هاتفی آواز داد: چشم تو را هیچ خلل نیست، اما کعبه به استقبال ضعیفه ای شده است که روی بدینجا دارد.

ابراهیم را غیرت بشورید. گفت: آیا این کیست؟

بدوید. رابعه را دید که می آمد و کعبه با جای خویش شد. چون ابراهیم آن بدید گفت: ای رابعه! این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده ای؟

گفت: شور من در جهان نیفکنده ام. تو شور در جهان افکنده ای که چهارده سال درنگ کرده ای تا به خانه رسیده ای.

گفت: آری! چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام.

گفت: تو در نماز قطع کرده ای و من در نیاز.

رفت و حج بگزارد و زار بگریست. گفت: ای بار خدای! تو، هم بر حج وعده ای نیکو داده ای و هم بر مصیبت. اکنون اگر حج پذیرفته ای ثواب حجم گو. اگر پذیرفته ای این بزرگ مصیبتی است، ثواب مصیبتم گو.

پس بازگشت و به بصره بازآمد و به عبادت مشغول شد تا دیگر سال. پس گفت: اگر پارسال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم.

چون وقت آمد شیخ ابوعلی فارموی نقل می کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می گردید تا به عرفات رسید. چون آنجا رسید هاتفی آواز داد: ای مدعی! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر ما را خواهی تا یک تجلی کنم که در وقت بگدازی.

گفت: یا رب العزّة! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست، اما نقطه فقر می خواهم.

ندا آمد که: یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم. چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهند رسید، کار برگردد، وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجایی از روزگار خویش تا از تحت این حج بیرون نیایی، و قدم در راه مانهی و هفتاد مقام بنگدازی حدیث فقر با تو نتوان

گفت. ولکن برنگر.

رابعه برنگریست. دریایی خون بدید. در هوا ایستاده. هاتفی آواز داد: این همه، آب دیده عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد.

رابعه گفت: یا رب العزة! یک صفت از دولت ایشان به من نمای.

در وقت عذر زناش پدید آمد. هاتفی آواز داد: مقام اول ایشان آن است که هفت سال به پهلو می‌روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند. چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علت ایشان راه به کلیت بر ایشان فروبندند. رابعه تافته شد. گفت: خداوندا! مرا در خانه خود می‌نگذاری و نه در خانه خویشم می‌گذاری. یا مرا در خانه خویش بگذار یا در مکه به خانه خود آر. سر به خانه فرو نمی‌آوردم. تو را می‌خواستم. اکنون شایستگی خانه تو ندارم.

این بگفت و بازگشت. و به بصره آمده و در صومعه معتکف شد و به عبادت مشغول گشت.

نقل است که یک شب در صومعه نماز می‌کرد. ماندگی در او اثر کرد در خواب شد. از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست. و خون روان شد و او را خیر نبود. دزدی درآمد چادری داشت، برگرفت. خواست که بیرون شود راه در باز نیافت. چادر بنهاد و برفت. راه باز دید. برفت و باز چادر برگرفت، بیامد باز راه نیافت. باز چادر بنهاد. همچنطن چندکرت تا هفت بار از گوشه صومه آواز آمد که: ای مرد! خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ماسپرده است. ابلیس زهره ندارد، که گرد او گردد! دزدی را کی زهره آن بود که گرد چادراو گردد برورنجه مباش. ای طرارا! اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد.

نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او درآمدند. هر دو گرسنه بودند. با یکدیگر گفتند: بوکه طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود.

چون بنشستند ایزاری بود، دو گرده برو نهاد. ایشان شاد شدند. سائلی فرادآمد رابعه هر دو گرده بدو داد. ایشان هر دو متغیر شدند و هیچ نگفتند. زمانی بود کنیزی درآمد و دسته ای نان گرم آورد و گفت: این، کدبانو فرستاده است.

رابعه شمار کرد. هژده گرده بود. گفت: مگر که این به نزدیک من نفرستاده است.

کنیزک هر چند گفت سود نداشت. کنیزک بستد و ببرد. مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خودش. از کدبانو پرسید: آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد. رابعه بشمرد. بیست گرده بود برگرفت و گفت این مرا فرستاده است. و در پیش ایشان بنهاد. می‌خوردند و تعجب می‌کردند. پس بدو گفتند: این چه سر بود که ما را نان تو آرزو کرد، از پیش ما برگرفتی و به درویش دادی، آنگاه آن نان گفتمی که هژده گرده است از آن من نیست، چون بیست گرده شد بستدی؟

گفت: چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید. گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل به درآمد و را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفتم ای که یکی را ده باز دهم، و در این به یقین بودم. اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان. چون گرده هژده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست.

نقل است که وقتی خادمه رابعه پیه پیازی می‌کرد که روزها بود تا طعام نساخته بودند. به پیاز حاجت بود. خادمه گفت: از همسایه بخوام.

رابعه گفت: چهل سال است تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم. گو پیاز مباش.

در حال مرغی از هوا درآمد، پیازی پوست کنده در تابه انداخت. گفت: از مکر ایمن نیم.

ترک پیازکرد و نان تهی بخورد.

نقل است که یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نخجبران و بزبان و گوران گرد او درآمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرب می‌نمودند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند حسن که آن حال بدید متغیرگشت و دلیل پرسید:

رابعه گفت: تو امروز چه خورده ای؟

گفت: اندکی پیه پیاز.

گفت: تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریند.

نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذرافتاد، حسن سر به دریچه برون کرده بود و می‌گریست. آب چشم حسن بر جامه رابعه برنگریست پنداشت که باران است چون معلوم او شد که آب چشم حسن بور حالی روی به سوی حسن کرد وگفت رسید. گفت: ای استاد! این گریستن از رعونات نفس است. آب چشم خویش نگه دار تا در اندرون تو دریایی شود. چنانکه در آن دریا دل را بجویی بازنیایی الا عند ملک مقتدر. حسن را این سخن سخت آمد اما تن نزد تا یک روز که به رابعه رسید سجاده بر آب افگند وگفت ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نمازکنیم.

رابعه گفت: ای حسن! تو خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه مدار. چنان باید که ابناءجنس تو از آن عاجز باشند.

پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید وگفت: ای حسن! بدانجا آی تا مردمان ما را نبینند. حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت. رابعه خواست که تا دل او بدست آورد گفت: ای حسن! آنچه توکردی جمله ماهیان بکنند و آنچه من کردم مگسی بکنند. باید که از این دو حالت به کار مشغول شد. نقل است که حسن بصری گفت: یک شبانه روز با رابعه بود م و سخن طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطر من گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او که زنی است. آخرالامر برخاستم نگاه کردم، خویشتن را مفلسی دیدم، و رابعه را مخلصی.

نقل است که شبی حسن و یاری دو سه بر رابعه گذشتند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل روشنایی خواست. رابعه به دهن پف کرد. در سر انگشت خویش، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت، و تا صبح بنشستند در آن روشنایی. اگر کسی گوید این چون بود، گویم چنانکه دست موسی علیه السلام. اگر گوید پیغمبری بود، گویم: هرکه متابعت نبی کند او راز نبوت ذره ای نصیب تواند بود، چنانکه پیغمبر می‌فرماید: مَنْ رَدَر انقامن الحرام فقدنال درجه من النبوه هرکه یک دانگ از حرام با خصم دهد درجه ای از نبوت بیابد. گفت: خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوت.

نقل است که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد: پاره ای موم و سوزنی و مویی. پس گفت: چون موم باش، عالم را منور دار و تو می‌سوز. و چون سوزن باش برهنه، پیوسته کاری کن. چون این هردو کرده باشی به مویی هزار سالت کار بود.

نقل است که حسن رابعه را گفت: رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم.

گفت: عقد نکاح بر وجودی فروآید. اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گشته ام. و هست شده بدو، و همه از آن او ام. و در سایه حکم اوام، خطبه از او باید خواست نه از من.

گفت: ای رابعه! این بیچه یافتی؟

گفت: به آنکه همه یافته‌ام کردم درو.

حسن گفت: او را چون دانی؟

گفت: یا حسن! چون تو دانی، ما بیچون دانیم.

نقل است که یک روز حسن به صومعه او رفت و گفت: از آن علمها که نه به تعلیم بوده باشد و نه نشنوده بلکه بیواسطه خلق به دل فرود آمده بود مرا حرفی بگوی.

گفت: کلافه ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. بفروختم و دو درست سیم بستدم. یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه برد. فتوحم امروز این بود.

گفتند حسن می‌گوید: که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان بنالم و بگیریم که جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید. رابعه گفت: این نیکوست اما اگر چنان است که اگر در دنیا یک نفس از حق تعالی غافل می‌ماند همین ماتم و گریه و ناله پدید می‌آید، نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه آن چنان است.

گفتند: چرا شوهر نکنی؟

گفت: سه چیز از شما می‌پرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم. اول آنکه در وقت مرگ ایمان به سلامت بخواهم برد یا نه؟

گفتند: ما نمی‌دانیم.

دوم آنکه در آن وقت که نامه‌ها به دست بندگان دهند نامه ای به دست راست خواهند داد یا نه؟

سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست می‌برند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد؟

گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود.

وی را گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می‌کنی؟

گفت: افسوس می‌دارم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم.

گفتند: شیرین زبانی داری، رباط بانی را شایی.

گفت: من خود رباط بانم. هرچه اندرون من است بر نیارم. و هرچه بیرون من است در اندرون نگذارم. اگر کسی

در آید و برود با من کار ندارد. من دل نگاه دارم، نه گل.

گفتند: حضرت عزت را دوست می‌داری.

گفت: دارم.

گفتند: شیطان را دشمن داری؟

گفت: نه.

گفتند: چرا.

گفت: از محبت رحمان پروای عداوت شیطان ندارم، که رسول علیه السلام به خواب دیدم که مرا گفت: یا رابعه مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول الله کی بود که تو را دوست ندارد. ولکن محبت حق مرا چنان فروگرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند.

گفتند: محبت چیست؟

گفت: محبت از ازل درآمده است و برابر گذشته و در هژده هزار عالم کسی را نیافته که یک شربت از او درکشد تا آخر واحق شد و ازو این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه.

گفتند: تو او را که می پرستی می بینی؟

گفت: اگر ندیدی می پرستیدمی.

نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند: این چندین چرا می گریی؟ گفت: از قطعیت می ترسم که با او خو کرده ام. نباید که به وقت مرگ ندا آید که ما را نمی شایی.

گفتند: بنده راضی کی بود؟

گفت: آنگاه که از محنت شاد شود. چنانکه از نعمت.

گفتند: کسی که گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد.

گفت: چگونه توبه کند. مگر خدایش توبه دهد و درگذرد، و سخن اوست که با بنی آدم از دیده به حق منزل نیست. از زبانها بدو راه نیست، و سمع شاهراه زحمت گویندگان است، و دست و پای ساکنان حیرت اند. کار با دل افتاده بکوشید تا دل را بیدار دارید. که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست. یعنی دل بیدار آن است که گم شده است در حق و هر که گم شد یا رچه کند. الفناء فی الله آنجا بود.

وگفت: استغفار به زبانه، کار دروغ زنان است.

وگفت: اگر ما به خود توبه کنیم به توبه دیگر محتاج باشیم.

وگفت: اگر صبر مردی بودی، کریم بودی.

وگفت: ثمره معرفت روی به خدای آوردن است.

وگفت: عارف آن بود که دلی خواهد از خدای. چون خدای دلی دهدش، در حال دل به خدای بازدهد تا در قبضه او محفوظ بماند و در ستر او از خلق محبوب بود.

صالح مری بسی گفتی که هر که دری می زند زود باز شود.

رابعه یکبار حاضر بود. وگفت: با که گویی که این در بسته است و باز خواهند گشاد. هرگز کی بسته بود تا باز گشایند.

صالح گفت: عجب! مردی جاهل و زنی ضعیف دانا.

یک روز رابعه را دید که می گفت: وا اندوها!

گفت: چنین گوی که وای از بی اندوهیا، که اگر اندوهگین بودی زهرت نبود که نفس زدی.

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه ای بر سر بسته بود.

گفت: چرا عصابه بسته ای؟

گفت: سرم درد می کند.

رابعه گفت: تو را چند سال است؟

گفت: سی سال است.

گفت: بیشتر عمر در درد و غم بوده ای؟

گفت: نه.

گفت: سی سال تنت درست داشتی، هرگز عصابه شکر برنبستی. به یک شب که درد سرت داد عصابه شکایت درمی بندی.

نقل است که چهار درم سیم به یکی داد که مرا گلیمی بخرکه برهنه ام. آن مرد برفت و بازگردید. گفت: یا سیده! چه رنگ بخرم؟

رابعه گفت: چون رنگ در میان آمد به من ده.

آن سیم بستد و در دجله انداخت. یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد.

وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد. خادمه گفت: یا سیده! بیرون آی تا صنع بینی.

رابعه گفت: تو باری در آی تا صانع بینی. شغلتنی مشاهده الصانع عن مطالعة المصنوع.

نقل است که جمعی بر او رفتند. او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره می کرد. گفتند: کارد نداری تا گوشت پاره می کنی؟

گفت: من از بیم قطعیت هرگز کارد چه در خانه نداشتم و ندارم.

نقل است که یکبار هفت شبانه روز به روزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حد بگذشت. کسی به درخانه اندر آمد و کاسه ای خوردنی بیاورد. رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاورد. چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه ای بیاورم و روزه بگشایم.

چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود. قصد کرد تادر تاریکی آب باز خورد. کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمه خانه بسوزد.

گفت: الهی این چیست که با من بیچاره می کنی؟

آوازی شنود که: هان! اگر می خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف توکنم، اما اندوه خویش از دلت و ابرم. که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را مرادی. ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نیایم.

گفت: چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سال است چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او به خود مشغول کند. گفتم: خداوندا! به خود مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند.

نقل است که پیوسته می نالیدی. گفتند: ای عزیزه عالم! هیچ علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله می باشی؟

گفت: آری! علتی داریم، از درون سینه، که همه طبیبان عالم از درمان آن عاجزانند. و مرهم جراحی وصال دوست است. تعللی کنیم تا فردا بود که به مقصود برسیم که چون درد زده نه ایم خود را به دردزدگان می نمایم که کم از این نمی باید.

نقل است که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید: که تو خدایرا از بهر چرا پرستی؟

گفت: هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر می باید کرد، ناکام از بیم هراس.

دیگری گفت: درجات بهشت منزلی شگرف دارد، پس آسایش موعود است.

رابعه گفت: به بنده ای بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا به طمع مزد پس ایشان گفتند: تو چرا می پرستی خدایرا؟ طمع بهشت نیست؟

گفت: الجار ثم الدار. گفت ما را نه خود تمام است که دستوری داده اند تا او را پرستیم. اگر بهشت و دوزخ نبود او را اطاعت نایستی داشت. استحقاق آن نداشت که بی واسطه تعبد اوکنند.

نقل است که بزرگی بر او رفت. جامه او سخت با خلل دید. گفت: بسیارکسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظرکنند.

رابعه گفت: من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست. پس چگونه توانم خواستن دنیا از کسی که در دست او عاریت است.

مرد گفت: اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده اند که دریغ می آیدش که وقت خویش مشغول کند به سوالی از او.

نقل است که جماعتی به امتحان بر او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند. پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمرکرامت بر میان مردان بسته اند. هرگز پیغمبری به هیچ زن نیامده است.

رابعه گفت: این همه هست ولکن منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی، از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است. اینها در مردان وادید آمده است.

نقل است کی وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود. پرسیدند: سبب این چه بود؟

گفت: نظرت الی الجنه فادبني ربی، در سحرگاه دل ما به سوی بهشت نظرکرد. دوست با ما عتاب کرد، این بیماری از عتاب اوست.

پس حسن بصری به عیادت او آمد. گفت: خواجه ای دیدم از خواجهگان بصره. بر در صومعه رابعه کیسه زر پیش نهاده می گریست. گفتم: ای خواجه! چرا می گریی؟

گفت: چیزی از برای این زاهده زمان که اگربرکات او از میانه خلق برود خلق هلاک شود.

وگفت: چیزی آورده ام برای تعهد او و ترسم که بنستاند. تو شفاعت کن تا قبول کند.

حسن در رفت و بگفت. رابعه به گوشه چشم بدو نگریست. گفت: هو یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه. کسی که او را ناسزا می گوید روزی از او باز نمی گیرد. کسی که جاننش جوش محبت او می زند رزق از او چگونه بازگیرد که تامن او را شناخته ام پشت در خلق آورده ام و مال کسی نمی دانم که حلال است یانی. چون بستانم که به روشنی چراغ سلطانی به پیراهنی بدو ختم که دریده بودم. روزگاری دلم بسته شد. تا یادم آمد پیراهن بدریدم. آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد. آن خواجه را عذر خواه تا دلم دربند ندارد.

عبدالواحد عامر می گوید: من و سفیان ثوری به بیمار پرسی رابعه درشدیم. از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد. سفیان را گفتم: چیزی بگو.

گفت: اگر دعایی بگویی این رنج بر تو سهل کند.

روی بدو کرد وگفت: یا سفیان تو ندانی که این رنج به من که خواسته است نه خداوند خواسته است.

گفت: بلی!

گفت: چون می دانی پس مرا می فرمایی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او؟ دوست را خلاف کردن روا نبود.

پس سفیان گفت: یا رابعه! چه چیزت آرزوست؟

گفت: یا سفیان! تو مردی از اهل علم باشی، چرا چنین سخن می‌گویی که چه آرزو می‌کنند؟ به عزت الله که دوازده سال است که مرا خرما می‌آرزوی می‌کنند، تو می‌دانی که در بصره خرما را خطری نیست. من هنوز نخوردم که بنده ام و بنده را با آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، این کفر بود. آن باید خواست که او خواهد تا بنده ای به حقیقت او باشی. اگر او خود دهد آن کاری دگر بود.

سفیان گفت: خاموش شدم و هیچ نگفتم.

پس سفیان گفت: در کار تو چون سخن نمی‌توان گفت، در کار من سخنی بگویی.

گفت: تو نیک مردی. اگر نه آن است که دنیا را دوست داری. و گفت روایت حدیث دوست داری. یعنی این جاهی است.

سفیان گفت: مرا رقت آورد. گفتم: خداوندا! از من خوشنود باش.

رابعه گفت: شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از او راضی نیی.

نقل است که مالک دینارگفت: دربر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه ای شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی، و بوریایی کهنه خستی که وقتی سر بر آنجا نهادی. و گفت: دلم درد گرفت. گفتم: مرا دوستان سیم دار هستند. اگر می‌خواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم.

گفت: ای مالک! غلطی عظیم کردی. روزی دهنده من و از آن ایشان یکی نیست؟

گفتم: هست.

گفت: روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاد می‌کند به سبب توانگری؟

گفتم: نه.

پس گفت: چون حال می‌داند چه با یادش دهم؟ او چنین خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او خواهد.

نقل است که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی دربر رابعه رفتند و او رنجور بود. حسن گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هرکه صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید.

شقیق گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هرکه صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی می‌آید شقیق گفت لیس به صادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش شکر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت از این به باید مالک دینارگفت لیس به صادق فی دعواه من کم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هرکه لذت نیابد از زخم دوست خویش.

رابعه گفت: به از این می‌بایدگفت تو بگوی

گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهده مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش. این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود بدیع نبود.

نقل است که از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید سخت. رابعه گفت: تو سخت دنیا دوست می‌داری. اگر دوستش نمی‌داری چندینش یاد نکردی که شکننده کالا خریدار بود. اگر از

دنیا فارغ بودی به نیک و بد او نکردتی، اما از آن یاد می‌کنی که من احب شیا اکثر ذکره، هرکه چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.

حسن گفت: یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم. او چیزی بخواست پخت. گوشت در دیگ افکنده بود، آب در کرده. چون با من در سخن آمدگفت: این سخن خوشتر از دیگ پختن.

همچنان حدیث می‌کرد تا نماز شام بگزاردیم. پاره نانی خشک بیاورد و کوزه آب تا روزه بگشاییم. رابعه رفت تا دیگ برگیرد. دست او بسوخت. نگاه کردیم، دیگ پخته شده بود و می‌جوشید، به قدرت حق تعالی. بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوش طعمی هرگز نخورده بودیم. رابعه گفت: بیمار برخاسته را دیگ چنین می‌باید.

سفیان گفت: در نزدیک رابعه شدم، در محراب شد و تا روز نماز می‌کرد و من در گوشه دیگر نماز می‌کردم، تا وقت سحر. پس گفتم: به چه شکرکنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم. گفت: بدانکه فردا روزه داریم.

گفت: بار خدایا! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من به هزارساله راه بگریزد. وگفتی: الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده ایی به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

وگفتی: خداوندا! اگر تو را از بیم دوزخ می‌پرستم در دوزخم بسوز، و اگر به امید بهشت می‌پرستم، بر من حرام گردان. و اگر برای تو تو را می‌پرستیم، جمال باقی دریغ مدار.

و در مناجات می‌گفت: بار خدایا! اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که وی را دوست داشتم. با دوست این کنند؟

هاتفی آواز داد: یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء. به ما گمان بد مبرکه ما تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می‌گویی.

و در مناجات می‌گفت: الهی! کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تو است، و در آخرت از جمله آخرت لقای تو است. از من این است که گفتم. تو هر چه خواهی می‌کن.

و در مناجات یک شب می‌گفت: یا رب! دلم حاضرکن، یا نماز بی دل بپذیر.

چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که: یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه آلایه. زمانی بود هیچ آواز نیامد. در باز کردند، جان بداده بود. بزرگان چنین گفتند که رابعه به دنیا در آمد و به آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: حال گوی تا از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: آن جوانمردان در آمدند، گفتند که من ربک؟

گفتم: باز گردید و خدایا گوید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی؟ من که در همه جهان تو را دارم، هرگز تو فراموش نکنم. تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

محمد بن اسلم الطوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو به سر خاک رابعه آمدند. گفتند آن لاف که می‌زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم، حال به کجا رسید؟

آواز آمد که: رسیدم بدانچه دیدم. رحمه الله علیها.

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان، آن معظم نایبان، آن آفتاب کرم و احسان، آن دریای ورع و عرفان، آن از دوکون کرده اعراض، پیر وقت: فضل عیاض رحمة الله علیه، از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود، و ستوده اقران، و مرجع قوم بود، و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت، و در ورع و معرفت بی همتا بود.

اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی. همه دزدان و راهزن بودند، و شب و روز راه زدندی، و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان تقسیم کردی، و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی، و هر چاکری که به جماعت نیامدی او را دور کردی

یک روز کاروانی شگرف می آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود. دزدان را بدید. بدره ای زر داشت. تدبیری می کرد که این را پنهان کند. با خویش گفت: بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم.

چون از راه یکسو شد خیمه فضل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان. شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بنه.

مرد چنان کرد و بازگشت. به کاروان گاه رسید. کاروان زده بودند. همه کالاها برده، و مردمان بسته و افکنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند، و آن مرد نزد فضیل آمد تا بدره بستاند. او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت می کردند. مرد چون چنان بدید گفت: بدره زر خویش به دزد دادم.

فضیل از دور او را بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد، گفت چه حاجت است؟ گفت: هم آنجا که نهاده ای برگیر و برو.

مرد به خیمه در رفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند: آخر ما در همه کاروان یک درم نقد نیافتیم. توده هزار درم باز می دهی؟

فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد، من نیز به خدای گمان نیکو برده ام که مرا توبه دهد. گمان او را سبب گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند.

بعد از آن، روزی کاروان بزدند و کالا ببردند و بنشستند و طعام می خوردند. یکی از اهل کاروان پرسید: مهتر شما کدام است؟

گفتند: با ما نیست. از آن سوی درختی است بر لب آبی، آنجا نماز می کند.

گفت: وقت نماز نیست.

گفت: تطوع^۱ کند.

گفت: با شما نان نخورد؟

گفت: به روزه است.

گفت: رمضان نیست.

گفت: تطوع دارد.

این مرد را عجب آمد. به نزدیک او شد. با خشوعی نماز می کرد. صبر کرد تا فارغ شد. گفت: الضدان لا یجمعان. روز و دزدی چگونه بود، و نماز و مسلمان کشتن با هم چه کار؟

^۱ - تطوع = یعنی منقاد شدن - عمل مستحب کردن. بقصد نیکی و عبادت انجام دادن

فضیل گفت: قرآن دانی؟

گفت: دانم.

گفت: نه آخر حق تعالی می فرماید و اخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سینا.

مرد هیچ نگفت و از کار او متحیر شد.

نقل است ک پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود. چنانکه اگر در قافله زنی بودی کالای وی نبردی، و کسی که سرمایه او اندک بودی مال او نستی، و باهرکسی به مقدار سرمایه چیزی بگذاشتی، و همه میل به صلاح داشتی، و ابتدا بر زنی عاشق بود. هرچه از راه زدن به دست آوردی بر او آوردی و گاه و بیگاه بر دیوارها می شدی در هوس عشق آن زن و می گریستی. یک شب کاروانی می گذشت. در میان کاروان یکی قرآن می خواند. این آیت به گوش فضیل رسید:

الم یأمن اللذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله آیا وقت نیامد که این دل، خفته شما بیدار گردد.

تیری بود که بر جان او آمد. چنان آیت به مبارزت فضل بیرون آمد و گفت: ای فضیل! تاکی تو راهزنی؟ گاه آن آمد که مانیز راه تو بزیم.

فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت: گاه گاه آمد از وقت نیز برگشت.

سراسیمه و کالیو و خجل و بی قرار روی به ویرانه ای نهاد. جماعتی کاروانیان بودند. می گفتند: برویم.

یکی گفت: نتوان رفت که فضیل بر راهست.

فضیل گفت: بشارت شما را که او دیگر توبه کرد.

پس همه روزه می رفت و می گریست و خصم خشنود می کرد تا درباورد جهودی بماند. از او بحلی می خواست.

بحل نمی کرد. آن جهود با جمع خود گفت: امروز روزی است که بر محمدیان استخفاف کنیم.

پس گفت: اگر می خواهی که بحلت کنم تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر به روزگار.

گفت این از پیش برگیر.

فضیل از سر عجز پاره پاره می انداخت و کارکجا بدان راست می شد؟ همی چون درماند سحرگاهی بادی درآمد و

آن را ناپدید کرد. جهود چون چنان دید متحیر شد. گفت: من سوگند دارم که تا تو مرا عال ندهی من تو را

بحل نکنم. اکنون دست بدین زیرنهالی کن و آنجا مشتی در برگیر و مرا ده. سوگند من راست شود و تو را بحل

کنم.

فضیل به خانه جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده، پس دست به زیرنهالی در کرد، و مشتی دینار برداشت،

و او را داد. جهود گفت: اسلام عرضه کن.

اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد. پس گفت: دانی که چرا مسلمان گشتم؟ از آنکه تا امروز درستم نبود که

دین حق کدام است. امروز درست شد که دین حق اسلام است. از بهر آنکه در تورات خوانده ام که هرکه توبه

راست کند دست که بر خاک نهد زر شود. من خاک در زیر نهالی کرده بودم، آزمایش تو را چون دست به خاک

بردی زر گشت. دانستم که توبه تو حقیقت است و دین تو حق است.

القصة فضیل یکی را گفت: از بهر خدای دست و پای من ببند و مرا به نزدیک سلطان برکه بر من حد بسیار

واجب است تا بر من حد براند.

مرد همچنان کرد. چون سلطان او را بدید، در او سیمای اهل صلاح دید. گفت: من این نتوانم بفرمود. تا او را

به اعزاز به خانه بازبردند. چون فضیل به در خانه رسید آواز داد. اهل خانه گفتند که: آواز او بگشته است، مگر

زخمی خورده است.

فضیل گفت: بلی، زخمی عظیم خورده ام.

گفتند: برکجا؟

گفت: برجان.

پس درآمد زن را گفت: ای زن! من قصد خانه خدای را دارم. اگر خواهی تا پای توگشاده کنم.

زن گفت: من هرگز از تو جدا نروم و هر جا که تو باشی با تو باشم.

پس برفتند تا به مکه رسیدند. حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود، و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف، و در مکه سخن بروگشاده شد، و مکیان بروی جمع شدند، و همه را سخن گفتی، تا حال او چنان گشت که خویشان و اقربای او از باورد برخاستند، و به دیدار او آمدند، و در بزدند، و در نگشاد. و ایشان باز نمی گشتند.

فضیل برپام خانه آمد و گفت: اینت بی کار مردمانی که شما هستید، خدای کارتان بدهاد.

و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه ناامید از صحبت او بازگشتند و او همچنان برپام می بود و در نگشاد.

نقل است که یک شب هارون الرشید، فضل برمکی را _ که یکی از مقربان بود - گفت: امشب مرا بر مردی برکه مرا به من نماید که دلم از طاق و طنب تنگ درآمده است.

فضل او را به در خانه سفیان عیینه برد. در بزدند. گفت: کیست؟

گفت: امیرالمومنین.

گفت: چرا رنجه می شد، مرا خبر می بایست کرد تا من خود بیامدی.

هارون فضل را گفت: این مرد آن نیست که من می طلبم. این همان طال بقایی می زند که ما در آنیم.

سفیان را از آن واقعه خبر کردند. گفت: چنانکه شما می طلبید فضل عیاض است. آنجا باید رفت.

آنجا رفتند و این آیت برمی خواند که ام حیب الذین اجترحووا السيئات ان نجعلهم كالذین آمنوا و عملوا الصالحات الایة.

هارون گفت: اگر پند می طلبم این کفایت است. معنی آیت آن است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما

ایشان را برابر داریم با کسانی که نیکوکاری کردند، و ایمان آوردند.

پس در بزدند. فضیل گفت: کیست؟

گفت: امیرالمومنین است.

گفت: به نزدیک من چه کار دارد و من با او چه کار دارم؟

گفت: چه طاعت داشتن اولوالامر واجب است.

گفت: مرا تشویش مدهید.

گفت: به دستوری درآیم یا به حکم؟

گفت: دستوری نیست، اگر به اکراه درآید، شما دانید.

هارون در رفت. چون نزدیک فضیل رسید، فضیل چراغ را پف کرد تا روی او نباید دید. هارون دست پیش برد.

فضیل را دست بدو باز آمد. گفت: ما الین هذا الکف لونجا من النار. چه نرم دستی است، اگر از آتش خلاص یابد!

این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد. هارون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد. گفت: آخر سخنی بگو.

فضیل سلام باز داد و گفت: پدرت عم مصطفی بود علیه السلام. درخواست که مرا بر قومی امیرگردان. گفت: یا عم! یک نفس تو را بر تو امیر کردم.

یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال اطاعت خلق تو را. ان الامارة يوم القيامة الندامة. هارون گفت: زیادت کن.

گفت: چون عمر بن عبدالعزیز را به خلافت نصب کردند، سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت: من مبتلا شدم بدین بلیات، تدبیر من چه چیز است که این را بلا می‌شناسم، اگر چه مردمان نعمت می‌دانند.

یکی گفت: اگر می‌خواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود، پیران مسلمانان را چون پدر خویش دان، و جوانان را برادر، و کودکان را چون فرزندان نگاه کن. با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند. گفت: زیاده کن.

گفت: دیار اسلام چون خانه تو است و اهل آن عیالان تو. زراباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک. زیارت کن پدر راه و کرامت کن برادر را و نیکویی کن به جای فرزند.

پس گفت: می‌ترسم از روی خوب تو که به آتش دوزخ مبتلا شود. از خدای تعالی بترس و جواب خدای را ساخته کن. و بیدار و هوشیار باش که روز قیامت حق تعالی تو را از آن یک یک مسلمان باز خواهد پرسید و انصاف هریک از تو طلب خواهد کرد، اگر شبی پیرزنی در خانه یی بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند.

هارون بسی بگریست. چنانکه هوش از او زایل خواست شد. فضل وزیر گفت: بس! که امیرالمومنین را بکشتی. گفت: خاموش باش! ای هامان! که تو و قوم تو او را هلاک می‌کنید و آنگاه مرا می‌گویی او را بکشتی. کشتن این است.

هارون بدین سخن گریستن زیادت کرد. آنگاه روی به فضل کرد، گفت: تو را هامان از آن می‌گوید که مرا به جای فرعون نهاد. پس هارون گفت: تو را وام هست؟

گفت: بلی! وام خداوند است بر من به طاعت. اگر مرا بدین گیرد وای بر من!

گفت: ای فضیل وام خلق می‌گویم.

گفت: سپاس خدایا عزوجل که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گاه ندارم تا با بندگانش بگویم پس هارون صرة هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است.

پس هارون صره دینار پیش او نهاد که این حلالی است. از میراث مادر من است.

فضیل گفت: یا امیرالمومنین! این پندهای من تورا هیچ سودی نداشت، و هم اینجا ظلم آغاز نهادی، و بیدادگری پیش گرفتی.

گفت: چه ظلم است؟

گفت: من تو را به نجات می‌خوانم، تو مرا در بلا می‌اندازی؟ این ظلم بود. من تو را می‌گویم آنچه داری به خداوند آن بازده. تو به دیگری که نمی‌باید داد می‌دهی؟ سخن مرا فایده یی نیست.

این بگفت و از پیش او برخاست و زر به در بیرون انداخت. هارون برون آمد و گفت: آوه! ای رجل هو. او خود چه مردی است. ملک بر حقیقت فضیل است، و صولت او عظیم است، و حقارت دنیا در چشم او بسیار.

نقل است که یک روز کودکی چهارساله در کنار داشت. مگر دهان بر وی نهاد چنانکه عادت پدران بود. آن کودک گفت: ای پدر! مرا دوست داری؟ گفت: دارم.

گفت: خدایرا دوست داری؟

گفت: دارم.

گفت: دل چند داری؟

گفت: یکی!

آنگاه گفت: به یک دل دو دوست توان داشت درحال؟

بدانست که آن نه آن کودک می‌گوید، بل آن تعریفی است به حقیقت از غیرت حق. دست بر سرزدن گرفت. و توبه کرد، و دل از طفل ببرد و دل به حق داد.

نقل است که یک روز به عرفات ایستاده بود. آن همه خلق می‌گریستند. با چنان تضرع و زاری گریستن و خواهش کردن. گفت: ای سبحان الله! اگر چندین مردم به یکبار به نزدیک مردی شوند، و از وی یک دانگ سیم خواهند چه گوئید. آنهمه مردم را نومیدکنند.

آن مرد گفت: نه. گفت: برخداوند تعالی آموزش همه آسانتر است از آنکه آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم الاکرمین است. امید آن است که همه را آمرزیده گرداند.

در عرفات شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون می‌بینی؟

گفت: همه آمرزیده اند اگر من در میان ایشان نه امی.

گفتند: چونست که ما هیچ ترسیده نمی‌بینیم.

گفت: اگر شما ترسیده بودی ترسگاران از شما پوشیده نبودندی که ترسیده را نبیند مگر ترسیده، و ماتم زدگانرا تواند دید.

گفتند: مرد در کدام وقت در دوستی حق به غایت رسد؟

گفت: چون منع و عطا هر دو بر او یکسان شوند به غایت محبت رسیده است.

گفتند: چه گویی در کسی که خواهد لبیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لا لبیک.

گفت: امید چنان می‌دارم که در آن موقف هر که خود را چنین بیند هیچ لبیک گوی و رای او نبود.

گفتند: اصل دین چیست؟

گفت: عقل.

گفتند: اصل عقل چیست؟

گفت: حلم.

گفتند: اصل حلم چیست؟

گفت: صبر احمد حنبل.

گفت: رضی الله عنه که از فضیل شنودم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد و گفت فضیل را

گفتم: که مرا وصیتی کن.

گفت: دم باش، سرمباش. تو را این بسنده است.

بشر حافی گفت: رضی الله عنه، از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا؟

گفت: رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش.

سفیان ثوری گفت: رضی الله عنه. که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات و اخبار و آثار می‌گفتم. چون

برخاستم گفتم: اینت مبارک شبی که دوش بود، و اینت ستوده نشستی که این شب بود. همانا که این نشست بهتر

از وحدت.

فضیل گفت: اینت شوم شبی که دوش بود، و اینت نکوهید ه نشستست که نشست دوش بود. گفتم: چرا چنین گویی؟

گفت: جمله شب تو دربند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا جوابی نیکو از کجا پسند آید. هر دو بیکدیگر و به سخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم. تنهایی را دان بهتر و مناجات با خدای.

یک روز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود. گفت: آنجا که رسیده ای بازگرد یا نه من بازگردم. می آیی تا تو مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی نیز بر تو پیمایم. نقل است که یک روز یکی قصد او کرد. گفت: به چه آمده ای؟ گفت: برای آسایش، و مرا به دیدار تو راحت است.

گفت: به خدای که این بوحشت نزدیک تر است، و نیامدی الا بدانکه نو مرا فریبی کنی به دروغ و من تورا دروغی بر پیمایم و هم از آنجا بازگرد و گفتمی می خواهم تا بیمار شوم تا به نماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید.

وگفت: اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را، عظیم نیکو بود. چنین کنید.

وگفت: منی عظیم فرایندیم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید. وگفت: چون شب درآید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق، و چون صبح برآید اندوهگن شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند، و مرا از این خلوت تشویش دهند. وگفت: هر که را از تنها بودن وحشت بود و به خلق انس دارد از سلامت دور است. وگفت: هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را به کار آید. وگفت: هر که از خدای ترسد زبان او گنگ بود.

وگفت: چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد، و چون دشمنش دارد دنیا بروی فراخ گرداند. وگفت: اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند. وگفت: هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل است، چنانکه عجب است که کسی در بهشت بود و می گرید و از این است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان. وگفت: عجبت از آن بود حال کسی که در دنیا بود و می خندد و نمی داند که عاقبت کار چون خواهد بود. وگفت: پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوت دل؛ و نابودن اشک؛ و بی شرمی، و رغبت در دنیا، و درازی امل.

وگفت: چون خوف در دل ساکن شود چیزی که به کار نیاید بر زبان آنکس نگذرد، و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا، و رغبت در دنیا از دل دور کند.

وگفت: هر که از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسد، و هر که از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد. وگفت: خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بنده بود، و زهد بنده در دنیا بر قدر رغبت بنده بود در آخرت. وگفت: هیچ آدمی را ندیده ام در این امت امیدوارتر به خدای و ترسند تر از خدای الا ابن سیرین رضی الله عنه. وگفت: اگر همه دنیا به من دهند حلال و بی حساب ننگ دارم، چنانکه شما از مردار ننگ دارید. وگفت: جمله بدیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دنیا دوستی است، و جمله نیکیهها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیا است.

وگفت: در دنیا شروع کردن آسان است اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است.

وگفت: دنیا بیمارستان است و خلق در او چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و قید باشد.

وگفت: به خدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی، و آخرت زرباقی.

وگفت: هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه تورا به نزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده ای و می کنی. اکنون خواه بسیار کن خواه اندک کن.

وگفت: به جامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و آن طعام نباشد.

وگفت: مردمان که از یکدیگر بریده شدند به تکلف شده اند. هرگاه که تکلف از میان برخزید گستاخ یکدیگر را بتوانند دید.

وگفت: خدای عز و جل وحی فرستاد به کوهها که من بریکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند، مگر طور سینا برو سخن گفت با موسی تواضع او را.

وگفت: از تواضع فروتنی کردن است و فرمان بردن و هرچه گوید فرایذیرفتن.

وگفت: هرکه خویش را قیمتی داند او را اندر تواضع نصیبی نیست.

وگفت: سه چیز مجوید که نیابید: عالمی که علم که علم او به میزان عمل راست بود مجوید که نیابید و بی علم بمانید، و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوید که نیابید و بی عمل بمانید؛ و برادری بی عیب مطلبید که نیابید و بی برادر بمانید.

وگفت: هرکه با برادر خود دوستی ظاهر کند به زفان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند به دل.

وگفت: وقتی بدانکه می کردند ریا می کردند، اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند.

وگفت: دست برداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد.

وگفت: اگر سوگند خورم که من مرایی ام دوست تر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرایی نیم.

وگفت: اصل زهد راضی بودن است از حق تعالی به هرچه کند و سزاوارترین خلق به رضای خدای تعالی اهل معرفت اند.

وگفت: هرکه خدایا بشناسد به حق معرفت پرستش او کند به حق طاقت.

وگفت: فتوت در گذاشتن بود از برادران.

وگفت: حقیقت توکل آن است که به غیرالله امید ندارد و از غیر الله نترسد.

وگفت: متوکل آن بود که واثق بود به خدای عزوجل که نه خدایا در هرچه کند متهم دارد و نه شکایت کند. یعنی ظاهر و باطن یک رنگ بود در تسلیم.

وگفت: چون تو را گویند خدایا دوستداری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی، و اگر گویی دارم فعل تو به فعل دوستان نماند.

وگفت: شرم گرفت از خدای از بس که در مبرز رفتم و در هر سه روزش یکبار حاجت بودی.

وگفت: بسا مردا که به مبرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید.

وگفت: جنگ کردن با خردمندان آسانتر است که حلوا خوردن با بی خردان.

وگفت: هرکه در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی می کند.

وگفت: هرکه ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین! از من و تو هرکه به خدای عاصیتر است لعنت بر او باد. وگفت: اگر مرا خبر آید که تو را یک دعا مستجاب است، هرچه خواهی بخواه و من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود.

وگفت: دو خصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن. وگفت: در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است: یکی آنکه می‌خندید و عجیبی ندیده اید و نصیحت می‌کنید و شب بیدار نبوده اید.

وگفت: خدای عزوجل می‌گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد آن برتوست نه از توست. اکنون می‌نگر تا چون می‌کنی. وگفت: خدای گفته است یکی از پیغامبران را، که بشارت ده گناه گاران را، که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر به عدل با ایشان کارکنم همه را عقوبت کنم. یک روز کسی بر او درآمد. گفت: مرا پندی ده.

گفت: ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار. یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر می‌سخت تا بکسی دهد. آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک می‌کرد. گفت: یا پسر این تو را از ده حج و ده عمره فاضلتر. و یکبار پسر او را بول بسته آمد. فضیل دست برداشت. گفت: یا رب! به دوستی من تو را که از این رنجش برهان.

هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمده بود. پس در مناجات گفتی: خداوندا! رحمتی بکن که بر توبه من عالمی و عذابم مکن تو که بر من قادری.

و پس گفتی: الهی مرا گرسنه می‌داری، و عیال مرا گرسنه می‌داری، و مرا و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی، و تو این با اولیای خویش کنی، به کدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو؟ نقل است که سی سال هیچ کس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که پسرش بمرد، تبسمی کرد. گفتند: خواجه! این چه وقت این است؟

گفت: دانستم که خدای راضی بود به مرگ این پسر. من موافقت رضای او را تبسمی بکردم و در آخر کار می‌گفت: از پیغمبران رشک نیست که ایشان هم لحد، هم صراط هم قیامت در پیش است. و جمله با کوتاه دستی نفسی خواهند گفت: واز فرشتگان رشک نیست که از خوف ایشان زیادت از خوف بنی آدم است، و ایشان را درد بنی آدم نیست، و هرکه را این درد نبود من آن نخواهم. لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نژاد و نخواهد زاد.

نقل است که روزی مقرئ خوشخوان پیش او آمد و آیتی بخواند. گفت: او را پیش پسر من برید تا برخواند وگفت: زینهار تا آیتی برنخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود. اتفاقاً مقرئ سورة القارعه برخواند. در حال نعره ای بزد و جان بداد. چون اجلس نزدیک آمد دو دختر داشت. عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را بگیر و برکوه بوقییس بر رو، و روی سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل را وصیتی کرد وگفت تا به طاقت خویش می‌داشتم چون مرا بزندان گور محبوس گردانیدی زینهار باران باز دارم و من زنده بودم این زنهاریان را.

چون فضیل را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. بر سرکوه شد، و دخترکان را آنجا برد، و مناجات کرد، و بسی بگریست، و نوحه آغاز کرد. همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت. ایشان را دید. با

گریستن و زاری گفت: شما از کجائید؟
آن زن حال برگرفت. امیرگفت: این دختران را به این پسران خویش دادم. هریکی را ده هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟
گفت: کردم.
در حال عماریهها و فرشها و دیباها بساخت، و ایشان را به یمن برد. من کان لله کان الله له. عبدالله مبارک گفت: چون فضیل بمرد اندوه همه برخاست.

ذکر ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرخ قاف یقین، آن گنج عالم عزلت، آن خزینه سرای دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پرورده لطف و کرم، پیروقت ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه، متقی وقت بود، و صدیق دولت بود، و حجت و برهان روزگار بود، و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت، و مقبول همه بود و بسی مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود، و جنیدگفت: رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابراهیم. کلید علمهای این طریقت ابراهیم است.
و یک روز پیش ابوحنیفه رضی الله عنه درآمد. اصحاب ابوحنیفه وی را به چشم تقصیر نگریستند، بوحنیفه گفت: سیدنا ابراهیم!

اصحاب گفتند: این سیادت به چه یافت؟

گفت: بدانکه دایم به خدمت خداوند مشغول بود و ما به خدمت تن های خود مشغول.
و ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت، و چهل شمشیر زرین، و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام می رود. آواز داد که: کیست؟
گفت: آشناست. اشتری گم کرده ام بر این بام طلب می کنم.

گفت: ای جاهل! اشتر بر بام می جویی؟

گفت: ای غافل! تو خدایرا در جامه اطلس خفته بر تخته زرین می طلبی؟
از این سخن هیبتی به دل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآید بصفه شد و برتخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. ارکان دولت هریکی برجایگاه خویش ایستادند. غلامان صف کشیدند، و بارعام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد. چنانکه هیچ کس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی؟ جمله را زبانها به گلو فروشد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم. گفت: چه می خواهی؟
گفت: در این رباط فرو می آیم.

گفت: این رباط نیست. سرای من است! تو دیوانه ای.

گفت: این سرای پیش از این از آن که بود؟

گفت: از آن پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن فلان کس.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر فلان کس.

گفت: همه کجا شدند؟

گفت: برفتند و بمردند.

گفت: پس نه رباط این بود که یکی می‌آید و یکی می‌گذرد؟

این بگفت و ناپدید شد، و او خضر بود علیه السلام. سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد، و ندانست که از چه شنید، و نشناخت که امروز چه دید. گفت: اسب زین کنیده که به شکار می‌روم که مرا امروز چیزی رسیده است. نمی‌دانم چیست. خداوندا! این حال به کجا خواهد رسید؟

اسب زین کردند. روی به شکار نهاد. سراسیمه در صحرا می‌گشت. چنانکه نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد. در راه آوازی شنید که: انتبه بیدارگرد.

ناشنیده کرد و برفت. دوم بار همین آواز آمد. هم به گوش درنیورد. سوم بار همان شنود. خویشان را از آن دور افکند. چهارم بار آواز شنود که: انتبه قبل ان تنبه بیدارگرد، پیش از آن کت بیدارکنند.

اینجا یکبارگی از دست شد. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشان را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که مرا به صید تو فرستاده اند. تو مرا صید نتوانی کرد. الهذا خلقت او بهذا امرت تو را از برای این کار آفریده اند که می‌کنی. هیچ کار دیگری نداری.

ابراهیم گفت: آیا این چه حالی است؟

روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین آواز آمد. فزعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست کار تمام کند، سدیگر بار از گوی گریبان همان آواز آمد. آن کشف اینجا به اتمام رسید، و ملکوت برو گشاده گشت. فروآمد، و یقین حاصل شد، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت. توبه ای کرد نصوح، و روی از راه یکسو نهاد. شبانی را دیدنمدی پوشیده، و کلاهی از نم بر سر نهاد، و گوسفندان در پیش کرده. بنگریست. غلام وی بود. قبای زرکشیده و کلاه معرق بدو داد، و گوسفندان بدو بخشید، و نم از او بستد و درپوشید، و کلاه نم بر سر نهاد و جمله ملکوت به نظاره او بایستادند که زهی سلطنت، که روی نم پسر ادهم نهاد. جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر درپوشید. پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می‌گشت و برگناهان خود نوحه می‌کرد تا به مرور رسید. آنجا پلی است. مردی را دید که از آن پل درافتاد، و اگر آبش ببردی در حال هلاک شدی. از دور بانگ کرد: اللهم احفظه. مرد معلق در هوا بماند، تا برسیدند و او را برکشیدند، و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است. پس از آنجا به نیشابور افتاد. گوشه ای خالی می‌جست که به طاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد، که مشهور است نه سال ساکن غار شد. در هر خانه ای سه سال و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه ای شگرف می‌باید تا کسی به شب تنها در آنجا بتواند بود. روز پنج شنبه به بالای غار رفتی و پشته هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نیشابور کردی، و آن را بفروختی، و نماز جمعه بگزاردی، بدان سیم نان خریدی، و نیمه ای به درویش دادی و نیمه ای به کار بردی و بدان روزه گشادی، و تا دگر هفته باز ساختی.

نقل است که در زمستان شبی در آن خانه بود، و به غایت سرد بود، و او یخ فروشکسته بود و غسلی کرده. چون

همه شب سرما بود، و تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیدار بود که از سرما هلاک گردد، مگر خاطرش آتشی طلب کرد. پوستینی دید، در پشت او فتاده، و در خواب شد. چون از خواب در آمد روز روشن شده بود، و او گرم گشته بود، بنگریست. آن پوستین ازدهایی بود با دو چشم.

چون دو سکره خون. عظیم هراسی در او پدید آمد. گفت: خداوندا! تو این را در صورت لطف به من فرستادی، کنون در صورت قهرش می بینم. طاقت نمی دارم.

در حال ازدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت.

نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید رحمة الله علیه به زیارت آن غار رفته بود گفت: سبحان الله! اگر این غار پرمشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی به صدق روزی چند اینجا بوده است، این همه روح و راحت گذاشته.

پس ابراهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد. یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید. نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت. او بدان نام مهین خدایرا بخواند. در حال حضر را دید علیه السلام. گفت: ای ابراهیم! آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت. پس میان خضر و او بسی سخن برفت، و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در این کار درکشیده بود به اذن الله تعالی و در بادیه که می رفت گفت: به ذات العرق رسیدم. هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده، و خون از بینی و گوش ایشان روان شده، گرد آن قوم برآمدم. یکی را رمقی هنوز مانده بود. پرسیدم که: ای جوانمرد! این چه حالت است؟

گفت: ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند. بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشد و با حاجیان غزا می کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکل در بادیه نهادیم، و عزم کردیم که سخن نگوئیم. و جز از خداوند اندیشه نکنیم، و حرکت و سکون از بهر او کنیم، و به غیر التفات ننماییم، چون بادیه گذاره کردیم و به احرام گاه رسیدیم، خضر علیه السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم. گفتیم: الحمدلله که سفر برومند آمد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که: ای کذابان و مدعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت، جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم، با شما صلح نکنم. این جوانمردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند. هلا، ای ابراهیم! تو نیز سر این داری پای در نه، والا دور شو.

ابراهیم حیران و سرگردان آن سخن شد. گفت: گفتم تو را چرا رها کردند. گفت: گفتند ایشان پخته اند، تو هنوز خامی. ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی، چون پخته شوی، چون پخته شوی تو نیز از پی در آیی. این بگفت و او نیز جان بداد.

خونریز بود همیشه درکشور ما جان عود بود همیشه در مجمر ما

داری سرما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو ندادی سر ما

نقل است که چهار ده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بود تا به نزدیک مکه رسید. پیران حرم خبر یافتند. همه به استقبال او بیرون آمدند. او خویش در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان از پیش برفتند. ابراهیم را بدیدند، در پیش قافله می آمد. او را ندیده بودند، ندانستند. چون بدو رسیدند گفتند:

ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او بیرون آمده اند؟

ابراهیم گفت: چه می خواهید از آن زندیق؟

ایشان در حال سیلی در او بستند. گفتند: مشایخ مکه به استقبال او می‌شوند، تو او را زندیق می‌گویی؟ گفت: من می‌گویم زندیق اوست.

چون از او درگذشتند، ابراهیم روی به خود کرد و گفت: هان! می‌خواستی که مشایخ به استقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی. الحمدالله که به کام خودت بدیدم.

پس در مکه ساکن شد، رفیقانش پدید آمدند و او از کسب دست خود خوردی. و درودگری کردی. نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری ماند بشیر. چون بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر حال بگفت که پدر تو گم شد. به بلخ منادی فرمود که هر که را آرزوی حج است بیاید. چهار هزار کس بیامدند. همه را نفقه داد و اشتر خویش داد و به حج برد، به امید آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند.

چون به مکه درآمدند، به در مسجد حرام مرقع داران بودند. پرسید ایشان را که: ابراهیم ادهم را شناسید؟ گفتند: یار ماست. ما را میزبانی کرده است و به طلب طعام رفته.

نشان وی بخواست. بر اثر وی برفت. به بطحاء مکه بیرون آمدند. پدر را دید پای برهنه و با پشته ای هیزم همی آمد. گریه براو افتاد، و خود را نگاه داشت. پس پی او گرفت و به بازار آمد و بانگ می‌کرد من یشتی الطیب بالطیب. حلالی به حلالی که خرد.

نانوایی خواندش و هیزم بستد و ناننش بداد. نان به سوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد. پس ترسید که اگر گویم من کیم از او بگریزد. برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست؟ او را با دست آوردن مادرش به صبر فرمود. گفت: صبر کن تا حج بگذاریم.

چون پسر رفت ابراهیم با یاران نشسته بود. وصیت کرد یاران را که امروز در این حج زنان باشند و کودکان. چشم نگه دارید.

همه قبول کردند. چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند.

ابراهیم با یاران در طواف بود. پسری صاحب جمال در پیش آمد. ابراهیم تیز بدو نگریست. یاران آن بدیدند. از او عجب داشتند. چون از طواف فارغ شدند، گفتند: رحمک الله! ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه نکنید و تو خود به غلامی نیکوروی نگاه کردی.

گفت: شما دیدیت؟

گفتند: دیدیم.

گفت: چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم. چنین دانم که این غلام آن پسر است.

روز دیگر یاری از پیش ابراهیم بیرون شد، و قافله بلخ را طلب کرد، و به میان قافله درآمد. به میان، خیمه ای دید از دیبا زده، و کرسی در میان خیمه نهاده، و آن پسر بر کرسی نشسته، و قرآن می‌خواند و می‌گریست. آن یار ابراهیم بار خواست و گفت: تو از کجایی؟

گفت: من از بلخم.

گفت: پسر کیستی؟

پسر دست بر روی نهاد، و گریه بر او فتاد و مصحف از دست نهاد. گفت: من پدر را نادیده ام مگر دیروز. نمی‌دانم که او هست یا نه و می‌ترسم که اگر گویم. بگریزد که او از ما گریخته است. پدر من ابراهیم ادهم است. ملک بلخ.

آن مرد او را برگرفت تا سوی ابراهیم آورد. مادرش با او به هم برخاست و آمد تا نزدیک ابراهیم؛ و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند. از دور نگاه کرد. آن یار خود را دید، با آن کودک و مادرش. چون آن زن او

را بیدید، بخروشید و صبرش نماند. گفت: اینک پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد.. جمله خلق و یاران یکبار درگریه آمدند. چون پسر به خود بازآمد بر پدر سلام کرد. ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟

گفت: بر دین اسلام.

گفت: الحمدلله.

دیگر پرسید که: قرآن می دانی؟

گفت: دانم.

گفت: الحمدلله.

گفت: علم آموخته ای؟

گفت: آموخته ام.

گفت: الحمدلله.

پس ابراهیم خواست تا برود. پسر البته دست از او رها نمی کرد و مادرش فریاد در بسته بود. ابراهیم روی سوی آسمان کرد. گفت: الهی اغثنی. پس اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: یا ابراهیم چه افتاد؟

گفت: چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنیید. ندا آمد که ای ابراهیم! تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا. دعوی دوستی ما کنی، و با ما به هم دیگری دوست داری، و به دیگری مشغول شوی، و دوستی به انبازی کنی، و یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه نکنید؟ و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یا رب العزة! مرا فریاد رس. اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار یا جان من. دعا در حق او اجابت افتاد.

اگر کسی را از این حال عجب آید. گویم که ابراهیم، پسر قربان کرد. عجب نیست.

نقل است که ابراهیم گفت: شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی یافتم، تا شبی بارانی عظیم می آمد. برفتم و فرصت را غنیمت شمردم، تا چنان شد که کعبه ماند و من. طوافی کردم، و دست در حلقه زدم، و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که: عصمت می خواهی از تو گناه! همه خلق از من همین می خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود. پس گفتم: اللهم اغفر لی ذنوبی. ندایی شنودم که: از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود مگویی! آن به سخن تو دیگران گویند.

در مناجات گفته است: الهی تو می دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده ای اندک است، و در جنب محبت خویش و در جنب انس دادن مرا به ذکر خویش، و در جنب فراغتی که مرا داده ای، در وقت تفکر کردن من در عظمت تو.

و دیگر مناجات او این بود: یا رب! مرا از ذل معصیت به عز طاعت آور. می گفتم: الهی! آه، من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک. آه! آنکه تو را می داند نمی داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند. نقل است که گفت: پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترحت. برو بنده باش، و در راحت افتادی. یعنی فاستقم کما امرت.

نقل است که از او پرسیدند: که تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟

گفت: روزی بر تخت نشسته بودم، آئینه ای در پیش من داشتند. در آن آئینه نگاه کردم. منزل خود گور دیدم، و در آن مونسی نه؛ سفری دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه؛ قاضی یی عادل دیدم، و مرا حجت نه؛ ملک بر دلم

سرد شد.

گفتند: چرا از خراسان بگریختی؟ گفت: آنجا بسی می‌شنیدم که دوش چون بودی و امروز چگونه؟

گفتند: چرا زنی نمی‌خواهی؟

گفت: هیچ زن شویی کند تا شوهرگرسنه و برهنه داردش؟

گفتند: نه.

گفت: من از آن زن نمی‌کنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند. اگر توانمی خود را طلاق دهی! دیگری

بر فتراک با خویشان غره چون کنم؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید: زن داری؟

گفت: نی.

گفت: نیک نیک است.

درویش گفت: چگونه؟

گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد؟

نقل است که یک روز درویشی را دید که می‌نالید. گفت: پنداریم که درویشی را رایگان خریده ای.

گفت: درویشی را خرند؟

گفت: باری من به ملک بلخ خریدم، هنوز به ارزد.

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که: بگیر!

گفت: من از درویشان نستانم.

گفت: من توانگرم.

گفت: از آنکه داری زیادت بایدت؟

گفت: باید.

گفت: برگیر که سر همه درویشان تویی. خود این درویشی نمی‌بود. گدایی بود.

سخن اوست که گفت: سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جایی برسم که مرا بشناسند؛ که درآمدندی

خلق، و مرا بشناختندی، و مرا مشغول کردند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم که کدام صعبتر است: به

وقت ناشناختن دل کشیدن، یا به وقت شناختن از عز گریختن؟

وگفت: ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد، مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی پیش آمد.

مردی ده هزار درم پیش او برد، نپذیرفت. گفت: می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی به این قدر

سیم؟

نقل است که چون واردی از غیب برو فرآمدی، گفتی: کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بارست تا از

ملک خودشان ننگ آید.

وگفت: صادق نیست هر که شهوت طلب کند.

وگفت: اخلاص، صدق نیت است با خدای تعالی.

وگفت: هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته اند: یکی در وقت خواندن

قرآن؛ دوم در وقت ذکر گفتن؛ سوم در وقت نماز کردن.

وگفت: علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق،

و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود، و قدرت.

وگفت: سنگی دیدم در راهی افکنده و بر وی نبشته که، اقلب و اقرأ. برگردان و برخوان. برگردانیدم و برخواندم. بدان سنگ نوشته بود: که چون تو عمل نکنی بدانچه می‌دانی چگونه می‌طلبی آنچه نمی‌دانی؟

وگفت: در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود؛ که فرمودند. مطالعه نکن. وگفت: گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است. وگفت: سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد. یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد از برای آنکه به موجود شاد گردد، و هنوز مردی حریص است و نگردهد، از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب؛ سوم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بناوخت فریفته گردد، حقیر همت بود، و حقیر همت محبوب بود. عالی همت باید که بود. نقل است که یکی را گفت: خواهی که از اولیا باشی؟ گفت: بلی.

گفت: به یک ذره دنیا و آخرت رغبت مکن، و روی به خدای آر به کلیت، و خویشتن از ماسوی الله فارغ گردان، و طعام حلال خور بر تو نه صیام روز است و نه قیام شب. وگفت: هیچکس در نیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خویش چه درمی‌آورد.

گفتند: جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد، و ریاضتی شگرف می‌کند. ابراهیم گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم. ببردند. جوان گفت: مهمان من باش. سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد، زیادت از آن بود که گفته بودند، جمله شب بی خواب و بی قرار بود. یک لحظه نمی‌آسود و نمی‌خفت. ابراهیم را غیرتی آمد. گفت: ما چنین فسرده و وی جمله شب بی خواب و بی قرار؟ گفت: بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان در این حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می‌باید.

پس با خود گفت: آنچه اساس کار است تفحص باید کرد. پس اساس کار و اصل کار لقمه است. بحث لقمه او کرد نه بوجه حلال بود. گفت: الله اکبر! شیطانی است. پس جوان را گفت: من سه روز مهمان تو بودم، باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش. جوان گفت: چنان کنم.

ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی. پس جوان را بیاورد و لقمه خویش می‌داد. جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی‌قراری و بی‌خوابی و گریه وی پاک برفت. ابراهیم را گفت: آخر تو با من چه کردی؟

گفت: آری لقمه تو به وجه نبود. شیطان با آن همه در تو می‌رفت و می‌آمد. چون لقمه حلال به باطن تو فروشد آنچه تو را می‌نمود، چون همه نمود شیطانی بود. به لقمه حلال که اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود.

نقل است که سفیان را گفت: هر که شناسد آنچه می‌طلبد خوار گردد در چشم او، آنچه بذل باید کرد.

و سفیان را گفت: تو محتاجی به اندک یقین، اگر چه علم بسیار داری.

نقل است که یک روز ابراهیم و شقیق هر دو به هم بودند. شقیق گفت: چرا از خلق می‌گریزی؟

گفت: دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سرکوه بدان سرکوه می‌گریزم. هر که مرا ببند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم، تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم، و به سلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم.

نقل است که در رمضان به روزگیا درودی و آنچه بدادندی به درویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: چرا خواب با دیده تو آشنا نشود.

گفت: زیرا که یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم، چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود؟

چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتم: می‌ترسم که نباید که به رویم باز زنند.

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: الهی اگر هیچ ندهی به شکرانه چهارصد رکعت نماز زیادت کنم. سه شب دیگر هیچ نیافت. همچنین چهارصد رکعت نماز کرد، تا شب هفتمین رسید. ضعفی در وی پدید آمد.

گفت: الهی! اگر بدهی شاید.

در حال جوانی بیامد. گفتش به قوتی حاجت هست؟

گفت: هست.

او را به خانه برد. چون در روی او نگریست نعره بزد.

گفتند: چه بود؟

من غلام توام و هر چه دارم از آن توست.

گفت: آزادت کردم و هر چه در دست تو است به تو بخشیدم. مرا دستوری ده تا بروم.

و بعد از این گفت: عهد کردم الهی به جز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.

نقل است که سه تن همراه او شدند. یک شب در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بختند وی بر در ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟

گفت: هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای در کردم تا شما را رنج کمتر بود.

نقل است که عطاء سلمی آورده است به اسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود و زادهش نماند. چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد.

نقل است که سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد. آرزویی از وی خواستم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خرکجاست؟

گفت: بفروختم.

گفتم: برکجانشینم.

گفت: یا برادر برگردن من نشین.

سه منزل مرا برگردن نهاد و ببرد.

نقل است که عطاء سلمی گفت: یکبار ابراهیم را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد. گفت: از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی.

و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند.

نقل است که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب برنکشید.

گفت: زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند.

نقل است که هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کارکردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج کردی. اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی. یک شب یاران گفتند: او دیر می‌آید. بیاید تا ما نان بخوریم و بخشیم تا او بعد از این پگاهتر آید، او دیر می‌آید و ما را دربند ندارد. چنان کردند. چون ابراهیم بیامد ایشان را دید، خفته. پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند. در حال آتش درگیرانید و پاره ای آرد آورده بود. خمیرکرد تا ایشان را چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت. یاران از خواب درآمدند. او را دیدند، محاسن بر خاک نهاده، و در آتش پف پف می‌کرد، و آب از چشم او می‌رفت، و دود گرد برگرد او گرفته، گفتند: چه می‌کنی؟

گفت: شما را خفته دیدم. گفتم: مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید. از جهت شما چیزی می‌سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید.

ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم.

نقل است که هر که با او صحبت خواستی کرد، شرط بکردی. گفتی: اول من خدمت کنم و بانگ نماز بگویم و هر فتوحی که باشد دنیایی هر دو برابر باشیم.

وقتی مردی گفت: من طاقت این ندارم.

ابراهیم گفت: من در عجبم از صدق تو.

نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود. مفارقت خواست کرد. گفت: یا خواجه! عیبی که در من دیده ای مرا خبر کن.

گفت: در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو به چشم دوستی نگریسته ام. لاجرم هر چه از تو دیده ام مرا خوش آمده است.

نقل است که عیال داری بود. نماز شام می‌رفت و هیچ چیز نداشت از طعام، و گرسنه بود، و دلتنگ که به اطفال و عیال چه گویم که دست تهی می‌روم. در دردی عظیم می‌رفت. ابراهیم را دید ساکن نشسته. گفت: یا ابراهیم! مرا از تو غیرت می‌آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته ای و من چنین سرگردان و عاجز.

ابراهیم گفت: هر چه ما کرده ایم از حجها و عبادت‌های مقبول و خیرات مبرور این جمله را به تو دادیم. تو یک ساعت اندوه خود را به ما دادی.

نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری؟

گفت: دنیا را به طالبان دنیا مانده ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده ام و بگزیدم. در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای.

دیگری از او پرسید: پیشه تو چیست؟

گفت: تو ندانسته ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست.

نقل است که یکی ابراهیم را گفت: ای بخیل!

گفت: من در ولادت بلخ مانده ام و ترک ملکی گرفتم، من بخیل باشم؟

تا روزی مزینی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او آنجا بگذشت. گفت: چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد. وی به مزین داد. سالی برسد، از مزین چیزی بخواست. مزین گفت: برگیر!

ابراهیم گفت: در همیان زر است.

گفت: می‌دانم ای بخیل! الغنا غنی القلب لا غنی المال.

گفت: زر است.

گفت: ای بطل! به آنکس می‌دهم که می‌داند که چیست.
ابراهیم گفت: هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد، و نفس را به مراد خویش آنجا دیدم.
وی را گفتند: تا در این راه آمدی، هیچ شادی به تو رسیده است؟

گفت: چند بار! به کشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی‌شناخت. جامه خلق داشتم و مویی دراز، و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند، و بر من می‌خندیدند، و افسوس می‌کردند، و در کشتی مسخره ای بود. هر ساعتی بیامدی، موی سر من بگرفتی و برکندی، و سیلی برگردن من زدی. من خود را به مراد خود یافتمی، و بدان خواری نفس خود شاد می‌شدمی - که ناگاه موجی عظیم برخاست، و بیم هلاک پدید آمد. ملاح گفت: «یکی از اینها را در دریا می‌باید انداخت تا کشتی سبک شود، مرا گرفتند تا در دریا بیندازند. موج بنشست و کشتی آرام گرفت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفسی را به مراد دیدم و شاد شدم. یکبار دیگر به مسجدی رفتم تا بخشیم. رها نمی‌کردند و من از ضعف ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست پایم گرفتند و می‌کشیدند و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه ای که بیامدی بشکستی، و خون روان شدی. نفس خود را به مراد خویش دیدم و چون مرا بر این سه پایگاه برانداختندی بر هر پایگاهی سر اقلیمی بر من کشف شد. گفتم: کاشکی پایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی. یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم، مسخره ای بر من بول کرد؛ آنجا نیز شاد شدم. یکبار دیگر پوستینی داشتم، جنبنده ای بسیار در آن افتاده بود، و مرا می‌خوردند، ناگاه از آن جامه ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد، نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است؟ آنجا نیز نفس به مراد دیدم.

نقل است که یکبار در بادیه بر توکل بودم. چند روز چیزی نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: اگر بر وی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی‌الحی الذی لایموت لا اله الا هو. هاتفی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را، از متوکلان.
گفتم: چرا؟

گفت: متوکل که بود؟ آنکه برای لقمه ای که دوستی مجازی به وی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی‌الحی الذی لایموت، دروغی را توکل نام کرده ای.
وگفت: وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟
گفت: این علم به نزدیک من نیست. از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار؟
وگفت: وقتی غلامی خریدم. گفتم: چه نامی؟

گفت: تا چه خوانی؟

گفتم: چه خوری؟

گفت: تا چه دهی؟

گفتم: چه پوشی؟

گفت: تا چه پوشانی؟

گفتم: چه می‌کنی؟

گفت: تا چه فرمایی.

گفتم: چه خواهی؟

گفت: بنده را با خواست چه کار.

پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همه عمر خدای را همچین بنده بوده ای؟ بندگان باری بیاموز. چندان

بگریستم که هوش از من زایل شد.

و هرگز او را کسی ندید - مربع نشسته - او را پرسیدند: چرا هرگز مربع نشینی؟

گفت: یک روز چنین نشسته، آوازی شنیدم از هوا که: ای پسر ادهم! بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم.

نقل است که وقتی از او پرسیدند که بنده کیستی؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت. آنگاه برخاست و این آیت برخواند: ان کل من فی السموات و الارض الا اتی الرحمن عبدا.

او را گفتند: چرا اول جواب ندادی؟

گفت: ترسیدم که اگر گویم بنده اویم، او حق بندگی از من طلب کند. گوید حق بندگی ما چون بگزاری؟ و اگر گویم، نتوانم هرگز این خود کسی گفت.

نقل است که از او پرسیدند: روزگار چون می‌گذاری؟

گفت: چهار مرکب دارم بازداشته. چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش او باز روم؛ و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و پیش وی باز روم؛ و چون محنتی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش وی باز روم، و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش وی باز روم.

و گفت: تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی، و در شب در خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردان راه دهند. و در این حرف که گفت آن محترم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد. گفتند: برو که هنوز از تو گنبد پادشاهی می‌آید.

با آن کردار او را این گویند، تا دیگران را چه گویند.

نقل است که از او پرسیدند: چرا دلها از حق محجوب است؟

گفت: زیرا که دوست داری، آنچه حق دشمن داشته است به درستی این گلخن فانی، که سرای لعب و لهو است، مشغول شده ای و ترک سرای جنات نعیم مقیم گفته ای، ملکی و حیاتی و لذتی و لذتی که آن را نه نقصانی بود و نه انقطاع.

نقل است که یکی گفت: مرا وصیتی بکن.

گفت: خداوند را یاد دار و خلق را بگذار.

دیگری را وصیت کرد. گفت: بسته بگشای و گشاده ببند.

گفت: مرا این معلوم نمی‌شود.

گفت: کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند.

و احمد خضرویه گفت: ابراهیم مردی را در طواف گفت: درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری. یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بر خود بگشایی؛ و در عز بربندی و در ذل بگشایی، و در خواب بربندی و در بیداری بگشایی، و در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی، و در امل ببندی و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی.

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی نزدیک او آمد، گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم.

ابراهیم گفت: اگر قبول کنی از من، شش خصلت نگاه داری، بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد. اول آن است که

چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور.
گفت: هرچه در عالم است رزق اوست، من از کجا خورم.
ابراهیم گفت: نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که ملک او نبود.
گفت: این سخن مشکلتز بود، که از مشرق تا به مغرب بلاد الله است. من کجا روم؟
گفت: نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که او تو را نبیند.
گفت: این چگونه تواند بود؟ او عالم الاسرار است و داننده ضمائر است.
ابراهیم گفت: نیک باشد که رزق او خوری، و ساکن بلاد او باشی، و در نظر او معصیتی کنی. در جایی که تو را بیند.
چهارم گفت: چون ملک الموت به نزدیک تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم.
گفت: او این سخن از من قبول نکند.
ابراهیم گفت: پس قادر نیی که ملک الموت را از خود دفع کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی، و آن این ساعت را دان و توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن.
گفت: نتوانم.
گفت: پس کار جواب ایشان آماده کن، ششم آن است که فردای قیامت گناه کاران را فرمایند که به دوزخ برید، تو بگو که من نمی روم.
گفت: تمام است آنچه تو بگفتی.
و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد.
نقل است که از ابراهیم پرسیدند: که سبب چیست که خداوند را می خوانیم و اجابت نمی آید؟ گفت: از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید، و رسول را می دانید و طاعتش نمی دارید، و متابعت سنت وی نمی کنید و قرآن می خوانید و بدان عمل نمی کنید، و نعمت خدای می خورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید، و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان، و از آن نمی گریزید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید، و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید، و می دانید که شیطان دشمن است با او عداوت نمی کنید، بل که با او می سازید، و از عیب خود دست نمی دارید، و به عیب دیگران مشغول می شوید. کسی که چنین بود دعای او چگونه مستجاب باشد؟
نقل است که پرسیدند: مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند؟
گفت: صبر کنید، یک روز و دو روز و سه روز.
گفتند: تا ده روز صبر کرد چه کند؟
گفت: ماهی برآید.
گفتند: آخر هیچ نخواهد.
گفت: صبر کند.
گفتند: تا کی؟
گفت: تا بمیرد، که دیت برکشنده بود.
نقل است که گفتند گوشت گران است.

گفت: ما ارزان کنیم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نخوریم و نخوریم.

نقل است که یک روزش به دعوتی خوانده بودند. مگر منتظر کسی بودند. دیر می‌آمد.

یکی از جمع گفت: او مردی تیزرو بود.

گفت: ای شکم تا مرا از تو چه می‌باید دید؟ پس گفت: نزدیک ما گوشت پس از نان خورند. شما نخست گوشت خورید.

در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خودن است.

نقل است که قصد حمامی کرد و جامه خلق داشت، راه ندادش. حلتی بر او پدید آمد.

گفت: با دست تهی به خانه دیو راه نمی‌دهند، بی طاعت در خانه رحمان چون راه دهند؟

نقل است که گفت: وقتی در بادیه متوکل می‌رفتم، سه روز چیزی نیافتم. ابلیس بیامد و گفت: پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می‌روی؟ با تجمل به حجم هم توان شده که چندین رنج به تو نرسد.

گفت: چون این سخن از وی بشنودم به سربالایی برفتم. گفتم: الهی! دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند؟ مرا فریاد رس که من این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد.

آواز آمد که: یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم.

دست در جیب کردم. چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من بر مید و قوتی از غیب پدید آمد.

نقل است که گفت: وقتی چند روز گرسنه بودم، به خوشه چینی رفتم. هر باری که دامن پر از خوشه کردم، مرا بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند. آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرین است که در پیش تو می‌بردند.

نقل است که گفت: وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم. خداوند باغ آمد و گفت: انار شیرین بیار! بیاوردم، ترش بود. گفت: نار شیرین بیار! طبقی دیگر بیاوردم، باز هم ترش بود. گفت: ای سبحان الله! چندین گاه در باغی باشی، نار شیرین ندانی؟

گفت: من باغ تو را نگاه دارم طعم انار ندانم که نچشیده‌ام.

مرد گفت: بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی.

چون این بشنیدم از آنجا برفتم.

نقل است که گفت: یک شب جبرئیل به خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد، صحیفه ای در دست، پرسیدم، که تو چه می‌خواهی؟

گفت: نام دوستان حق می‌نویسم.

گفتم: نام من بنویس.

گفت: از ایشان نبی.

گفتم: دوست دوستان حقم.

ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید در این راه از نومیدی پدید آید.

نقل است که گفت: شبی در مسجد بیت المقدس خویش را در میان بورایی پنهان کردم که خادمان می‌گذاشتند تا کسی در مسجد باشد. چون پاره ای از شب بگذشت در مسجد گشاده شد. پیری درآمد، پلاسی پوشیده بود و

چهل تن در قفای او هر یک پلاسی پوشیده. آن پیر در محراب شد، و دو رکعت نماز گزارد، و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: امشب یکی در این مسجد است که نه از ماست. آن پیر تبسم کرد و گفت: پسر ادهم است. چهل روز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد. چون این بشنودم بیرون آمدم و گفتم: چون نشان می‌دهی به خدای بر تو که بگوی به چه سبب است. گفت: فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از آن توست. برداشتی و در خرماي خود بنهادی.

چون این بشنودم، به بر خرما فروش رفتم و از او بحلی خواستم. خرما فروش را بحل کرد و گفت: چون کار بدین باریکی است، من ترک خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و از جمله ابدال گشت. نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود. لشکری پیش آمد. گفت: تو چه کسی؟ گفت: بنده ای.

گفت: آبادانی از کدام طرف است؟

اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی؟

و تازیانه ای چند بر سر او زد، و سر او بشکست، و خون روان شد، و رسانی در گردن او کرد و می‌آورد. مردم شهر پیش آمدند. چون چنان دیدند گفتند: ای نادان! این ابراهیم ادهم است. ولی خدای آن مرد در پای او افتاد، و از او عذر خواست، و بحلی می‌خواست، و گفت: مرا گفتی من بنده ام؟

گفت: کیست که او بنده نیست؟

گفت: من سر تو بشکستم، تو مرا دعایی کردی.

گفت: آن معاملات تو با من کردی تو را دعای نیک می‌کردم. نصیب من از این معاملات که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ بود.

گفت: چرا اشارت به گورستان کردی و من آبادانی خواستم؟

گفت: از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر.

یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنی پر کرده. گفتم: این چه حالت است. گفتند: ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است. او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سر او نثار کنند، این دامنها و آستینها پر از آن است.

نقل است که وقتی به مستی برگذشت دهانش آلوده بود. آب آورد، و دهان آن مست بشست، و می‌گفت: دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذار بی حرمتی بود.

چون این مرد بیدار شد او را گفتند: زاهد خراسان دهانت را بشست.

آن مرد گفت: من نیز توبه کردم.

پس از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: تو از برای ما دهنی شستی ما دل تو را بشستیم.

نقل است که صنوبری گوید: در بیت المقدس با ابراهیم بودم. در وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرو آمد. و رکعتی چند نماز کردیم. آوازی شنودم از آن درخت که: یا ابا اسحاق! ما را گرمی گردان و از این انارها چیزی بخور.

ابراهیم سر در پیش افکنده سه بار درخت همان می‌گفت. پس درخت گفت: یا با محمد! شفاعت کن تا از انار ما بخورد.

گفتم: یا با اسحاق می‌شنوی؟

گفت: آری! چنین کنم.

برخاست و دو انار بازکرد: یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود، و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم، درخت دیدم بزرگ شده، و انار شیرین گشته، و در سالی دوبار انار کردی، و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند. به برکت ابراهیم و عابدان در سایه او نشستندی.

نقل است که با بزرگی بر سرکوهی نشسته بود، و سخن می‌گفت. این بزرگ از او پرسید: که نشان آن مرد که به کمال رسیده بود چیست؟

گفت: اگر کوه را گوید «برو» در رفتن آید. در حال کوه در رفتن آمد. ابراهیم گفت: ای کوه من تو را نمی‌گویم که برو ولیکن بر تو مثل می‌زنم.

نقل است که رجا گوید با ابراهیم در کشتی بودم. باد برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: آه، کشتی غرق شد! آوازی از هوادرآمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابراهیم ادهم با شماست.

در ساعت باد بنشست و جهان تاریک روشن شد.

نقل است که ابراهیم وقتی در کشتی نشسته بود. بادی برخاست - عظیم - چنانکه کشتی غرق خواست شدن. ابراهیم نگاه کرد.

کراسه ای^۲ دید آویخته، کراسه برداشت و در هوا بداشت. گفت: الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ما باشد. در ساعت باد بیارامید. آواز آمد که: لا افعل.

نقل است که وی در کشتی خواست نشستن، و سیم نداشت. گفتند: هرکسی را دیناری بیاید داد. دو رکعت نماز گزارد و گفت: الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم. در وقت آن دریا همه زر شد. مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود - پاره - می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید: ملکی چنان، از دست بدادی چه یافتی؟ اشارت کرد به دریا که: سوزنم باز دهید.

هزار ماهی از دریا برآمد، هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم. ماهیکی ضعیف برآمد، سوزن او به دهان گرفته. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این است! دیگرها را تو ندانی.

نقل است که یک روز به سر چاهی رسید. دلو فرو گذاشت، پر زر برآمد. نگوسار کرد. باز فرو گذاشت، پرمروارید برآمد. نگوسار کرد، وقتش خوش شد. گفت: الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی، می‌دانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم. آبم ده تا طهارت کنم.

نقل است که وقتی به حج می‌رفت، دیگران با وی بودند، گفتند: از ما هیچکس زاد و راحله ندارد.

ابراهیم گفت: خدایا استوار دارید در رزق.

آنگاه گفت: در درخت نگرید، اگر زر طمع دارید زر گردد!

همه درختان مغیلان زر شده بودند - به قدرت خدای تعالی.

نقل است که یک روز جماعتی با او می‌رفتند. به حصاری رسیدند. در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم. آتش برافروختند و به روشنایی آتش نشستند. هرکسی نان

^۲ - کراسه = یعنی دفتر - جزوه

تهی می‌خوردند، و ابراهیم در نماز ایستاد. یکی گفت: کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردمی.

ابراهیم نماز سلام داد و گفت: خداوند قادر است که شما را گوشت حلال دهد. این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غریدن شیر آمد. شیری دیدند که آمدگوره خری در پیش گرفته، بگرفتند و کباب می‌کردند و می‌خوردند، و شیر آنجا نشسته بود، در ایشان نظاره می‌کرد. نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد، چنانکه به تعیین پیدا نیست. خاک او بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آنجا است که خاک لوط پیغامبر صلی الله علیه وسلم که به زیر زمین فرو برده است با بسیار خلق، وی در آنجا گریخته است، از خلق. و هم آنجا وفات کرده است. نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید هاتفی آواز داد: الا ان امان الارض قد مات. آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد، همه خلق متحیر شدند تا این چه تواند؟ بود تا خبر آمد که ابراهیم ادهم قدس الله روح العزیز وفات کرده است.

ذکر بشر حافی رحمة الله عليه

آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز^۳ ایوان مشاهده، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه عنایت، آن صوفی صافی، بشر حافی رحمة الله علیه، مجاهده عظیم داشته است و شانی رفیع، و مشار الیه قوم بود. فضیل عیاض دریافته بود، و مرید خال خود بود، علی بن حشرم، و در علم اصول و فروع عالم بود. مولد او از مرو بود. به بغداد نشستی و ابتدای توبه او آن بود که شوریده روزگار بود. یک روز مست می‌رفت. کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحیم. عطری خرید و آن کاغذ را معطر کرد و به تعظیم آن کاغذ را در خانه نهاد. بزرگی آن شب به خواب دید که گفتند: بشر را بگوی طیبیت اسمنا فطیناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطین اسمک فی الدنيا و الاخرة. آن بزرگ گفت: مردی فاسق است. مگر به غلط بینم می‌بینم.

طهارت کرد و نماز بگزارد و بخواب رفت، همین خواب دید. همچنین تا بار سوم بامداد برخاست، وی را طلب کرد. گفتند به مجلس خمر است.

رفته خانه ای که در آنجا بود. گفت: بشر آنجا می‌بود؟

گفتند: بود. ولکن مست است و بی خبر.

گفت: بگوئید که به تو پیغامی دارم.

گفت: بگوئید که پیغام که داری

گفت: پیغام خدای.

گریان شد. گفت: آه! عتاب دارد یا عقابی کند.

گفت: باش تا یاران را بگویم.

با یاران گفت: ای یاران! مرا خواندند. رفتم و شما را بدرود کردم که بیش هرگز مرا در این کار نمی‌بینید.

پس چنان شده که هیچ کس نام وی نشنودی، الا که راحتی به دل وی برسیدی.

و طریق زهد پیش گرفت، و از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش در پای نکردی، حافی از آن گفتند. با او

^۳ - مجاهز= یعنی مال داروغنی

گفتند: چرا کفش در پای نکنی؟

گفت: آن روز که آشتی کردند، پای برهنه بودم. باز شرم دارم که کفش در پای کنم. و نیز حق تعالی می‌گوید: زمین را بساط شما گرداندم. بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن.

جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردند و آب از دهن بر زمین نینداختند که جمله در او نور الله دیدند. بشر را نیز همین افتاد. بل که نور الله چشم رونده گردد - بی یبصر - جز خدای خود را نبیند، هر که را خدای چشم او شد، جز خدای نتواند دید. چنانکه خواجه انبیا علیهم السلام در پس جنازه ثعلبه به سر انگشت پای می‌رفت. فرمود: ترسم که پای بر سر ملائکه نهیم. و آن ملائکه چیست؟ نور الله المومن ینظر به نور الله.

نقل است که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت. تا به حدی که شاگردانش گفتند: این ساعت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت از پس شوریده ای می‌روی. چه لایق بود؟

احمد گفت: آری! از این همه علوم که بر شمردید، من این همه به از او دانم، اما او خداوند را به از من داند.

پس بر او رفتی و گفتی: حدثنی عن ربی. مرا از خدای من سخنی بگویی.

نقل است که بشر خواست که شبی به خانه درآید. یک پای در آستانه نهاد و یک پای بیرون خانه نهاد، و تا روز همچنان ایستاده بود و متحیر و شوریده؛ و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود. در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود. ناگاه بشر بیامد. چون شوریده ای گفت: ای خواهرم! بر بام می‌شوم. قدم بنهاد و پایه ای چند برآمد و تا روز همچنان ایستاده بود. چون روز شد فرود آمد و به نماز جماعت شد. بامداد باز آمد، خواهرش گفت: ایستادن را سبب چه بود؟

گفت: در خاطر آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است. یکی جهود، و یکی ترسا، و یکی مغ، و مرا نام بشر است. و به چنین دولتی رسیده، و اسلام یافته. ایشان چه کردند که از بیرون نهادندشان، و من چه کردم که به چنین دولتی رسیدم. در حیرت این مانده بودم.

نقل است که بلال خواص گفت: در تیه بنی اسرائیل می‌رفتم. مردی با من می‌رفت. الهامی به دل من آمد که او خضر است. گفتم: به حق حق که بگویی که تو را نام چیست؟

گفت: برادر تو، خضر است.

گفتم: در شافعی چه گویی؟

گفت: از او تاد است.

گفتم: در احمد حنبل چه گویی؟

گفت: از صدیقان است.

گفتم: در بشر چه گویی؟

گفت: از پس او چون او نبود.

نقل است که عبدالله جلا گوید: ذوالنون را دیدم، او را عبادت بود؛ و سهل را دیدم او را اشارت بود؛ و بشر را دیدم او را ورع بود. مرا گفتند تو به کدام مایلتی؟

گفتم به بشر بن الحارث که استاد ماست.

نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث داشت، در زیر خاک دفن کرد. روایت نکرد. گفت: از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوت می‌بینم. اگر شهوت دل خاموشی بینم روایت کنم.

نقل است که بشر را گفتند بغداد مختلط شده است. بل که بیشتر حرام است. تو چه می‌خوری؟
گفت: از این می‌خورم که شما می‌خورید، و از این می‌آشامم که شما می‌آشامید.

گفتند: پس به چه رسیدی بدین منزلت؟

گفت: به لقمه ای کم از لقمه ای و به دستی کوتاهتر از دستی و کسی که می‌خورد و می‌گرید با کسی که می‌خورد و می‌خندد برابر نبود.

پس گفت: حلال اسراف نپذیرد.

یکی از او پرسید: چه چیز نان خورش کنم؟

گفت: عافیت نان خورش کن.

نقل است که مدت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد و بهاء آن او را به دست نیامده بود، و گویند سالها بود تا دلش باقلا می‌خواست و نخورده بود.

نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانیان کنده بودند نخوردی.

یکی از بزرگان گفت: به نزد بشر بودم، سرمایی بود سخت. او را دیدم برهنه، می‌لرزید. گفتم: یا با نصر! در چنین وقت جامه زیادت کنند، تو بیرون کرده ای؟

گفت: درویشان را یادکردم و مال نداشتم که به ایشان مواسات کنم. خواستم که به تن موافقت کنم.

از او پرسیدند بدین منزلت از بچه رسیدی؟

گفت: بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم، جمله عمر.

گفتند: چرا سلطان را وعظ نکنی که ظلم بر ما می‌رود؟

گفت: خدای را از آن بزرگتر دانم که من او را پیش کسی یادکنم که او را داند. تا بدان چه رسد که او را نداند.

احمد بن ابراهیم المطلب گفت: بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نمازکنم به نزدیک تو آیم. من پیغام بدادم. منتظر می‌بودیم، نماز پیشین بکردیم، نیامد. نماز دیگر بگزاردیم، نیامد. نماز خفتن بگزاردیم، با خویشان گفتم سبحان الله، چون بشر مردی، خلاف کند؟ و این عجب است. و چشم همی داشتم و بر در مسجد همی بودیم تا بشر بیامد. سجاده خویش برگرفت و روان شد. چون به دجله رسید بر آب برفت و بیامد، و حدیث کردند تا وقت سحر بازگشت، و همچنان بر آب برفت. من خویشانم از بام بینداختم و آمدم و دست و پای او را بوسه دادم، گفتم: مرا دعایی بکن، دعا کرد و گفت: آشکارا مکن تا زنده بود. با هیچ کس نگفتم.

نقل است که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن می‌گفت. یکی از ایشان گفت: یا ابا نصر! هیچ چیز از خلق قبول نمی‌کنی بر ای جاه را. اگر محقق در زهد، و روی از دنیا بگردانیدی از خلق چیزی می‌ستان تا جاهت نماند در چشم خلق و آنچه از ایشان. می‌ستانی در خفیه به درویشان می‌ده و بر توکل می‌نشین و قوت خویش از غیب می‌ستان.

این سخن عظیم سخت می‌آمد بر اصحاب بشر. گفت: جواب بشنوید. آنکه گفت: فقرا سه قسم اند: یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند، این قوم روحانیان اند که چون خداوند را سوال کنند هرچه خواهند خدا بدهد، و اگر سوگند به خدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود. یک قسم دیگر آنانند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند، و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی، و این قوم آنها اند که بر مائده ای خلد نشینند. و یک قسم آنند که به صبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند، و دفع دواعی می‌کنند.

آن صوفی چون جواب بشنود گفت: راضی گشتم بدین سخن. خداوند از تو راضی باد!

و بشرگفت: به علی جرجانی رسیدم. بر چشمه آبی بود. چون مرا بدیدگفت: آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می بینم؟

گفت: از پس او بدویدم، گفتم: مرا وصیتی کن. گفت فقرا را در بگیر، و زیستن با صبرکن. و هوا را دشمن گیر، و مخالفت شهوات کن، و خانه خود امروز خالی تر از لحدگردان. چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که در لحدت بخوابانند مرفه و خوش به خدای توانی رسید.

نقل است که گروهی بر بشر آمدند که از شام آمده ایم، و به حج رویم. رغبت کنی با ما؟
گفت: به سه شرط: یکی آنکه هیچ برنگیریم، و هیچ نخواهیم، و اگر چیزی مان دهند نپذیریم.
گفتند: ناخواستن و برناگرفتن توانیم اما اگر فتوحی پدید آید نتوانیم که نگیریم.
گفت: شما توکل برزاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد، این توکل بر خدای بودی.
«نقلست که بشرگفت روزی بخانه درآمد مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمدی گفت برادر تو خضرم گفتم رعا کن مرا گفت خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان گرداناد و گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد»

نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که دوهزار درم دارم. حلال می خواهم که به حج شوم.
گفت: توبه تماشا می روی. اگر برای رضای خدای می روی برو وام کسی بگزار، یا بده به یتیم و به مردی مقل حال، که آن راحت که به دل مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده تر.
گفت: رغبت حج بیشتر می بینم.

گفت: از آنکه مالها نه از وجه نیکو به دست آورده ای، تا بناوجوه خرج نکنی قرار نگیری.
نقل است که بشر برگورستان گذر کرد. گفت: همه اهل گورستان را دیدم، بر سرکوه آمد و شغبی در ایشان افتاده و با یکدیگر منازعه می کردند، چنانکه کسی قسمت کند چیزی.
گفتم: بار خدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است؟ مرا گفتند آنجا برو و بپرس. رفتم و پرسیدم. گفتند: یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و به سه بار قل هو الله احد برخواند، و ثواب به ما داد. یک هفته است تا ما ثواب آن را قسمت می کنیم. هنوز فارغ نگشته ایم.
نقل است که بشرگفت: مصطفی را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم. مرا گفت: ای بشر! هیچ می دانی که چرا خدای تعالی برگزید تو را از میان اقران تو؟ و بلندگردانید درجه تو؟
گفتم: نی رسول الله!

گفت: به سبب آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت نگاه داشتی، و برادران نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی، خدای تعالی تو را از این جهت به مقام ابرار رسانید.
نقل است که بشرگفت: یک شب مرتضی را به خواب دیدم. گفتم: مرا پندی ده! گفت: چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمان، و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران، از اعتماد بر کرم آفریدگار جهان.

نقل است که اصحاب را گفت: سیاحت کنی که چون آب روان بود خوش گردد، و چون ساکن شود متغیر و زرد شود.

وگفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، و در آخرت شریف، گو از سه چیز دور باش: از مخلوقان حاجت مخواه؛ و کس را بدمگوی و به مهمانی کس مرو.

وگفت: حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان وی را بدانند.
وگفت: اگر در قناعت هیچ سود نیست جز به عزت زندگانی کردن کفایت است.
وگفت: اگر دوست داری که خلق تو را بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود.
وگفت: هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و میان شهوات دیوار آهنین.
وگفت: سخت ترین کارها سه است: به وقت دست تنگی سخاوت، و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی.
وگفت: ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی. و محاسبه نفس در هر طرفه العینی پیش گیری.
وگفت: زهد ملکی است که قرار نگیرد، مگر در دلی خالی.
وگفت: اندوه ملکی است که چون جایی قرارگرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرارگیرد.
وگفت: فاضلترین چیزی که بنده ای را داده اند معرفت است. و الصبر فی الفقر.
وگفت: اگر خدای را خاصگان اند عارفان اند.
وگفت: صوفی آن است که دل صافی دارد با خدای.
وگفت: عارفان قومی اند که نشناسند، مگر خدای؛ و ایشان را گرمی ندارند مگر برای خدای.
وگفت: هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر را پاک گردان.
وگفت: هر که عمل کند خدای را به صدق، وحشتی عظیم با خلقش پیش آید.
وگفت: سلامی بر ابنای دنیا کنید، به دست داشتن سلام بر ایشان
وگفت: نگرستن بر بخیل دل را سخت گرداند.
وگفت: ادب دست به داشتن میان برادران، ادب است.
وگفت: با هیچ کس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر به هم
ننشستیمی هر دو را به بودی.
وگفت: من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود.
وگفت: کامل نباشی تا دشمن تو ایمن نبود.
وگفت: اگر خدای را طاعت نمی داری، باری معصیتش مکن.
یکی در پیش اوگفت: توکلت علی الله.
بشرگفت: بر خدای دروغ می گویی. اگر بر او توکل کرده بودی، بدانچه او کند راضی بودی.
وگفت: اگر تو را چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی.
وگفت: اگر همه عمر در دنیا به سجده شکر مشغول گردی، شکر آن نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان
کرد. جهدکن تا از دوستان باشی.
چون وقت مرگش درآمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب. گفتند: مگر زندگانی را دوست می داری؟
گفت: نی! ولیکن به حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب است.
نقل است که در مرض موت بودی و یکی درآمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد. پیراهن بدو داد و پیراهنی
به عاریت بستد و بدان پیرهن به دار آخرت خرامید.
نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روٹ نینداخته بود، در راه - حرمت او را که پای برهنه
رفتی- یک شب مردی ستوری داشت. ستور را دید که در راه روٹ افگند. فریاد برآورد: که بشر حافی نماند.
نگرستند، چنان بود. گفتند: به چه دانستی؟

گفت: بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روٹ ستوری دیده نبود. این برخلاف عادت دیدم، دانستم که بشرنمانده است.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: با من عتاب کرد. گفت: در دنیا ا زمن چرا چندین ترسیدی؟ اما علمت ان الکرّم صفتی. ندانستی که کرم صفت من است؟

دیگری به خواب دید پرسیدکه: حق با تو چه کرد؟

وگفت: مرا آمرزید و فرمود کل یا من لم یاکل و اشرب یا من لم یشرب لاجلی. بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی.

دیگری به خوابش دید. وگفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزید و یک نیمه از بهشت مرا مباح گردانید، و مرا گفت یا بشر! تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردی، شکر آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم.

دیگری به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: فرمان آمد که مرحبا ای بشر! آن ساعتی که تو را جان بر می داشتند هیچ نبود در روی زمین از تو دوست تر. نقل است که یک روز ضعیفه ای بر امام احمد حنبل آمد وگفت: بر بام، دوک می ریسم و مشعله ای ظاهرگردد از آن خلیفه که می گذرد. به روشنایی آن مشعله، گاه هست که چند پاره دوک می ریسم. روا بود یا نه؟

احمدگفت: تو باری که بی که این دامت گرفته است، که این عجب است؟

گفت: من خواهر بشر حافی ام.

احمد زار بگریست وگفت: این چنین تقوی جز از خاندان بشر حافی بیرون نیاید، و وگفت: تو را روا نبود، زینهار، گوش دار تا آب صافی تیره نشود، و اقتدا بدان مقتدای پاک کن - برادر خویش - تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوک ریزی دست تو، تو را طاعت ندارد. برادرت چنان بود که هرگاه - که دست به طعامی درازکردی، که شبهت بودی - دست او طاعت نداشتی.

گفتی: مرا سلطانی است که دل گویند. او را رغبت تقوی است. من یارای آن ندارم که بی دستور او سفرکنم.

ذکر ذالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجة الفقر فخری - قطب وقت - ذوالنون مصری رحمة الله علیه، از ملوکان طریقت بود، و سالک راه بلا و ملامت بود. در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت، و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر. بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی، باز بعضی درکار او متحیر بودند. تازنده بود همه منکر او بودند و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او، از بس که خود را پوشیده نمود. و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که به فلان جای زاهدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. او را دیدم، خویشتن را از درختی آویخته و می گفت: ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگر نه همچین بدارمت تا ازگرسنگی بمیری.

گریه بر من افتاد. عابد آوازگریه بشنید. گفت: کیست که رحم می کند برکسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار؟

گفت: به نزدیک او رفتم و سلام کردم. گفتم: این چه حالت است؟

گفت: این تن با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق تعالی، و با خلق آمیختن می‌خواهد.

ذوالنون گفت: پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است، یا کبیره ای آورده است.

گفت: ندانسته ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن آید؟

گفت: هول زاهدی.

گفت: از من زاهدتر می‌خواهی که بینی؟

گفتم: خواهم.

گفت: بدین کوه بر شو تا ببینی.

چون برآمدم جوانی را دیدم که در صومعه ای نشسته، و یک پای بیرون صومعه بریده، و انداخته و کرمان می‌خوردند. نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی بدینجا بگذشت. دلم مایل شد بدو - تنم تقاضای آن کرد - تا از پی او بروم. یک پای از صومعه بیرون نهادم، آوازی شنودم که: شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی، و طاعت داشته، اکنون طاعت شیطان کنی و قصد، فاحشه ای کنی؟ این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم، ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد. تو بر این گناه گاران به چه کار آمدی؟ اگر می‌خواهی که مردی از مردان خدای را ببینی بر سر این کوه شو.

ذوالنون گفت: از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت. پس خبر او پرسیدم. گفتند: دیرگاهست تا مردی در آن صومعه عبادت می‌کند.

یک روز مردی با او مناظره می‌کرد که: روزی به سبب کسب است. او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود. چند روز برآمد، هیچ نخورد. حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می‌پریدند و او را انگبین می‌دادند.

ذوالنون گفت: از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فروآمد. دانستم که هرکه توکل بر خدای کند، خدای کار او را بسازد و رنج او ضایع نگذارد. پس در راه که می‌آمدم مرغی نابینا را دیدم، بردرختی نشسته - از درخت فرو آمد. من گفتم: این بیچاره علف و آب از کجا می‌خورد؟ به منقار زمین را بکاوید. دو سکره پدید آمد: یکی زرین، پرکنجد؛ و یکی سیمین، پرگلاب. آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید، و سکرها ناپدید شد.

ذوالنون اینجا به یکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد، و توبه او محقق شد. پس از آن چند منزل برفت. چون شبانگاه درآمد در ویرانه ای درآمد، و در آن ویرانه خمره ای زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته ای نام الله نوشته. یاران وی زر و جواهر قسمت کردند. ذوالنون گفت: این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهید.

آن تخته برگرفت، و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه می‌داد تا کارش به برکات آن بجایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: یا ذوالنون! هرکس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است، تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست. لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم.

پس به شهر بازآمد. گفت: روزی می‌رفتم، به کناره رودی رسیدم. کوشکی را دیدم برکناره آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد. کنیزی دیدم - برکنگره کوشک ایستاده - به غایت صاحب جمال. خواستم تا وی را بیازمایم. گفتم: «ای کنیزک! کرائی؟» گفت: ای ذوالنون! چون از دور پدید آمدی، پنداشتم دیوانه ای. چون نزدیک تر آمدی، پنداشتم عالمی. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم عارفی. پس نگاه کردم نه دیوانه ای و نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه می‌گویی؟ گفت: اگر دیوانه بودی طهارت

نکردتی، و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی، و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی. این بگفت و ناپدید شد. معلوم شد که او آدمی نبود. تنبیه مرا! آتشی در جان من افتاد. خویشتن به سوی دریا انداختم. جماعتی را دیدم که شتی می‌نشستند. من نیز در کشتی نشستم. چون روزی چند برآمد، مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد. یک به یک را از اهل کشتی می‌گرفتند، و می‌جستند. اتفاق کردند که: با تست. پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند، و من خاموش می‌بودم. چون کار از حد بگذشت گفتم: آفریدگارا! تو می‌دانی. هزاران ماهی از دریا سر برآوردند، هر یکی گوهری در دهان. ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد. اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند، و از او عذر خواستند، و چنان در چشم مردمان اعتبار شد، و از این سبب نام او ذوالنون آمد، و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود، تا به حدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می‌خواند: و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن و السلوی.

روی به آسمان کرد و گفت: الهی اسرائیلیانرا من و سلوی فرستی و محمدیان را نه! به عزت تو که از پای نشینم تا من و سلوی نبارانی.

در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت. از خانه بیرون دوید، روی به بیابان نهاد، و گم شد، و هرگز باز نیافتند.

نقل است که ذالنون گفت: وقتی در کوهها می‌گشتم قومی مبتلایان دیدم، گرد آمده بودند، پرسیدم: شما را چه رسیده است؟

گفتند: عابدی است اینجا، در صومعه. هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر این قوم دمد، همه شفا یابند. باز در صومعه شود، تا سال دیگر بیرون نیاید.

صبر کردم تا بیرون آمد. مردی دیدم زردروی، نحیف شده چشم در مگاک افتاده. از هیبت او لرزه بر من افتاد. پس به چشم شفقت در خلق نگاه کرد. آنگاه سوی آسمان نگریست، و دمی چند در آن مبتلایان افگند. همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه شود، من دامنش بگرفتم. گفتم: از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی. علت باطن را علاج کن.

به من نگاه کرد و گفت: ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می‌کند. چون تو را ببند که دست به جز از وی در کسی دیگر زده ای تو را به آنکس بازگذارد و آنکس را به تو و هریکی به یکی دیگر هلاک شوید. این بگفت و در صومعه رفت.

نقل است که یک روز یارانش درآمدند، او را دیدند که می‌گریست. گفتند: سبب چیست گریه را؟

گفت: دوش در سجده چشم من در خواب شد، خداوند را دیدم. گفت: یا ابا الفیض! خلق را بیافریدم، برده جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم، و نه جزو از آن ده جزو روی به دنیا نهادند. یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را بر ایشان عرضه کردم، نه جزو روی به بهشت نهادند. یک جزو بماند، آن یک جزو نیز ده جزو شدند، دوزخ پیش ایشان آوردم، همه بر میدند، و پراگنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند، و نه از دوزخ بترسیدند.

گفتم: بندگان من! بدنیا نگاه نکردید، و به بهشت میل نکردید، و از دوزخ نترسیدند. چه می‌طلبید؟

همه سر برآوردند و گفتند: انت تعلم ما نرید. یعنی تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.

نقل است که یک روز کودکی به نزدیک ذوالنون درآمد و گفت: مرا صد هزار دینار است. می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر به درویشان تو به کار برم.

ذوالنون گفت: بالغ هستی؟

گفت: نی.

گفت: نفقه تو روا نبود. صبرکن تا بالغ شوی.

پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها به درویشان داد تا آن صد هزار دینار نماند. روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردند.

کودک گفت: ای دریغ! کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان!

این سخن را ذوالنون بشنود. دانست که وی حقیقت کار نرسیده است که دنیا به نزد او خطر است. ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت: به دکان فلان عطار رو، و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد.

برفت و بیاورد. گفت: در هاون کن، و خرد بسای. آنگاه پاره ای روغن بر وی افگن تا خمیرگردد، و از وی سه مهره بکن و هر یک را به سوزن سوراخ کن و به نزدیک من آر.

کودک چنان کرد و بیاورد. ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره یاقوت گشت، که هرگز آن چنان ندیده بود. گفت: اینها را به بازار بر و قیمت کن، ولیکن مفروش.

کودک به بازار برد و بنمود. هر یکی را به هزار دینار بخواستند. بیامد، و با شیخ بگفت.

ذوالنون گفت: به هاون نه و بسای و به آب انداز.

چنان کرد و به آب انداخت. گفت: ای کودک! این درویشان از بی نانی گرسنه نیند، لیکن این اختیار ایشان است.

کودک توبه کرد و بیدارگشت، و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند. نقل است که گفت: سی سال خلق را دعوت کردم. یک کس به درگاه خدای آمد، چنانکه می‌بایست. و آن آن بود که روزی پادشاه زاده ای با کوبه ای از در مسجد بر من گذشت. من این سخن می‌گفتم که: هیچ احمقتر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود. و گفت: این چه سخن است؟

گفتم: آدمی ضعیف چیزی است، با خدای قوی در هم می‌آید.

آن جوان را لون متغیر شد. برخاست و برفت. روز دیگر بازآمد و گفت: طریق به خدای چیست؟

گفتم: طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر. تو کدام می‌خواهی؟ اگر طریق خردتر می‌خواهی ترک دنیا و شهوت و ترک گناه بگو، و اگر طریق بزرگ می‌خواهی هر چه دون حق است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن. قال والله لا اختار الا الطريق الاکبر.

گفت: به خدای که جز طریق بزرگتر نخواهم. روز دیگر پشمینه ای در پوشید و در کار آمد، تا از ابدال گشت.

برجعفر اعور گفت: نزدیک ذوالنون بودم. جماعتی یاران او حاضر بودند. از طاعت جمادات حکایت می‌کردند و تختی آنجا نهاده بود. ذوالنون گفت: طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد، در حرکت آید.

چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و به جای خویش باز شد. جوانی آنجا حاضر بود. آن حال بدید. گریستن بر وی افتاد، تا جان بداد. بر همان تختش بشستند و دفن کردند.

نقل است که وقتی یکی به نزدیک او آمد و گفت: وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگذارم.

سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را به بازار برد. زمرد گشته بود. به چهارصد درم بفروخت و وام باز داد.

نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی. یک روز ذوالنون انگشتی خود به وی داد و گفت: این

را به بازار بر و به یک دینارگروکن.

آن جوان برفت و انگشتی به بازار برد. به درمی بیش نمی‌گرفتند. جوان خبر بازآورد. او را گفت: به جوهریان بر و بنگر تا چه می‌خواهند.

ببرد. به هزار دینار خواستند. خبر بازآورد. جوان را گفت: علم تو به حال صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشتی.

جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست.

نقل است که ده سال بود تا ذالنون را سکبایی آرزو می‌کرد و آن آرزو به نفس نمی‌داد. شب عیدی بود. نفس گفت: چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه ای سکبا دهی؟

گفت: ای نفس! اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم.

نفس موافقت کرد. روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنهاد، و انگشت را پاک کرد و در نماز ایستاد. گفتند: چه بود؟

گفت: در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم.

گفتم: به خدای که نرسی بدان آرزو.

و آنکس که این حکایت می‌کرد چنین گفت: که ذوالنون در این سخن بود که مردی درآمد، با دیگی سکبا، پیش او بنهاد. گفت: ای شیخ! من نیامده ام. مرا فرستاده اند. بدانکه من مردی حمالم و کودکان دارم. از مدتی باز سکبا می‌خواهند و سیم فراهم نمی‌آمد. دوش به عیدی این سکبا ساختم. امروز در خواب شدم. جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم. فرمود: اگر خواهی که فردا مرا بینی این را به نزد ذوالنون بر و او را بگویی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت می‌کند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه ای چند به کار بر.

ذوالنون بگریست. گفت: فرمان بردارم.

نقل است که چون کار او بلند شد، کس را چشم برکار او نمی‌رسید. اهل مصر به زندقه بر وی گواهی می‌دادند، و جمله بر این متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند. متوکل کس فرستاد تا وی را بیاورند به بغداد، و بند برپای او نهادند. چون به درگاه خلیفه رسید گفت: این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزنی، و جوانمردی از سقایی.

گفتند: چون؟

گفت: چون به درگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغییری در من پدید آید. زنی با عصایی پیش آمد و در من نگریست. گفت: یا تن که تو را پیش او می‌برند، نترسی که او و تو هردو بندگان یک خداوند جل جلاله آید. تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتواند کرد.

پس در راهی سقایی دیدم. پاکیزه آبی به من داد، و به کسی که با من بود اشارت کردم. یک دینار به وی داد. قبول نکرد و گفت: تو اسیری و در بند. جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن.

پس فرمان شد که او را به زندان برید. چهل شبانه روز در حبس بماند. هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص نان بر او می‌بردی. آن روز که از زندان بیرون می‌آمد، آن چهل قرص همچنان نهاده بود، که یکی نخورده بود. خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگین شد. گفت: تو می‌دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت. چرا نخوردی؟

گفت: زیرا که طبقتش پاک نبود. یعنی بر دست زندان بان گذر می‌کرد.

چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست.

نقل است که بسی خون برفت. اما یک قطره نه بر روی ونه بر موی و نه بر جامه او افتاد، و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد، به فرمان خدای عزوجل. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را از او جواب خواستند. او آن سخن را شرحی بداد. متوکل گریستن گرفت، و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند، تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم بازگردانید.

نقل است که احمد سلمی گفت: به نزدیک ذوالنون شدم. طشتی زرین دیدم، در پیش او نهاده، و گرد برگرد او بویهای خوش از مشک و عیبر. مرا گفت: تویی که به نزدیک ملوک شوی در حال بسط؟

من از آن بترسیدم و باز پس آمدم. پس یک درم به من داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می‌کردم.

نقل است که مریدی بود. ذوالنون را چهل چله بداشت، و چهل موقف بایستاد، و چهل سال خواب شب درباقی کرد، و چهل سال به پاسبانی حجرة دل نشست. روزی به نزدیک ذالنون آمد. گفت: چنین کردم و چنین! با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید. نظری به ما نمی‌کند، و به هیچم بر نمی‌گیرد، و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود، و این همه که می‌گویم خود را ستایش نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که این بیچارگی که در وسع من بود به جای آوردم، و از حق شکایت نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که همه جان و دل در خدمت او دارم. اما غم بی دولتی خویش می‌گویم. و حکایت بدبختی خویش می‌کنم، و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت، لکن می‌ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود، و من عمری حلقه به امیدی می‌زدم که آوازی نشنوده ام. صبر برین بر من سخت می‌آید. اکنون تو طیب غمگنانی و معالج دانایانی. بیچارگی مرا تدبیر کن. ذالنون گفت: برو و امشب سیر بخور، و نماز خفتن مکن، و همه شب بخسب، تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید. اگر به رحمت در تو نظری نمی‌کند به عنف در تو نظری کند.

درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند، و نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوست سلام می‌گوید و می‌فرماید: که مخنث و نامرد باشد آن که به درگاه من آید و زود سیر شود، که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانت برسانم، و هرچه مراد توست حاصل کنم، و لیکن سلام ما بدان رهن مدعی - ذوالنون - برسان و بگوی ای مدعی دروغ زن! اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند تو ام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی. و ایشان را از درگاه مانفور نکنی.

مرید بیدار شد. گریه برو افتاد. آمد تا بر ذوالنون، و حال بگفت. ذالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است، و مدعی و دروغ زن گفته، از شادی به پهلو می‌گردید، و به های وهوی می‌گریست. اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید نماز مکن و بخسب؟ گویم: ایشان طیبیان اندر. طیب گاه بود که به زهر علاج کند. چون می‌دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود که خود را دانست که او محفوظ بود، نتواند که نماز نکند. چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام: که پسر را قربان کن! و دانست که نکند. چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید. چنانکه به کشتن خلیل را امر کرد. و نخواست؛ و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود، و خواست و هرکه بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحی و کشتنی بود، مگر هرچه کند به فرمان شرع کند.

نقل است که ذوالنون گفت: اعرابئی بی دیدم در طواف، تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته. برو گفتم: تو محبی؟

گفت: بلی.

گفتم: حبيب تو به تو نزديك است يا از تو دور؟

گفت: نزديك.

گفتم: موافق است يا ناموافق؟

گفت: موافق.

گفتم: سبحان الله. محبوب تو به تو قريب و تو بدین زاری، و بدین نزاری؟

اعرابی گفت: ای بطل! اما علمت ان عذاب القرب و الموافقة اشد من عذاب البعد و المخالفة. ندانسته ای که

عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت؟

نقل است که ذوالنون گفت: در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم. از او سؤال کردم از غایت محبت. گفت:

ای بطل! محبت را غایت نیست.

گفتم: چرا؟

گفت: از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست.

نقل است که نزدیک برادری رفت - از آن قوم که در محبت مذکور بودند - او را به بلایی مبتلا دید. گفت:

دوست ندارد حق را هرکه از درد حق الم یابد.

ذوالنون گفت: لکن من چنین می گویم که دوست ندارد او را هرکه خود را مشهور کند به دوستی او.

آن مرد گفت: استغفرالله و اتوب الیه.

نقل است که ذالنون بیمار بود. کسی به عیادت او درآمد. پس گفت: الم دوست خوش بود!

ذوالنون عظیم متغیر شد. پس گفت: اگر او را می دانستی بدین آسانی نام او نبردی.

نقل است که وقتی نامه ای نوشت به بعضی از دوستان که حق تعالی ببوشاناد مرا و تو را به پرده جهل، و در زیر

آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست، که بسا مستور که در زیر ستر است که دشمن داشته اوست.

* * *

نقل است که گفت: در سفری بودم، صحرا پربرف بود، و گبری را دیدم دامن در سرافکنده و از صحرای برف

می رفت و ارزن می پاشید. ذالنون گفت: ای دهقان! چه دانه می پاشی؟

گفت: مرغکان چینه نیابند. دانه می پاشم تا این تخم به برآید و خدای بر من رحمت کند.

گفتم: دانه ای که بیگانه باشد - از گبری - نپذیرد.

گفت: اگر نپذیرد، بیند آنچه می کنم.

گفتم: بیند.

گفت: مرا این بس باشد.

پس ذوالنون گفت چون به حج رفتم آن گبر را دیدم - عاشق آسا در طواف - گفت: یا ابا الفیض! دیدی که دید و

پذیرفت، و آن تخم به برآمد، و مرا آشنایی داد، و آگاهی بخشید، و به خانه خودم خواند؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوندا! بهشتی به مشت ارزن به گبری چهل ساله ارزان می فروشی.

هاتفی آواز داد: که حق تعالی هرکه را خواند، نه به علت خواند، و هرکه را راند نه به علت راند. تو ای ذوالنون!

فارغ باش که کار انفعال لمایرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد.

نقل است که گفت: دوستی داشتم فقیر، وفات کرد. او را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزید و فرمود که تو را آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه نیاز.

نقل است که گفت: هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را، یا باری قصد معصیتی در من پدید

نیامد.

نقل است هرگه که در نماز خواست ایستاد، گفتی: بار خدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو؛ و به کدام دیده نگرم به قبله تو، و به کدام زلفان گویم راز تو؛ و به کدام لغت گویم نام تو؟ از بی سرمایگی سرمایه ساختم و به درگاه آمدم که چون کار به ضرورت رسید حیا را برگرفتم.

چون این بگفتی تکبیر پوستی و بسی گفتی: امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد، با که گویم؟

و در مناجات گفتی: اللهم لاتعذبنی بذل الحجاب. خداوندا! مرا به ذل حجاب عذاب مکن. و گفت: سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا به حجب آخرت و از جمله خلق آخرت به حجب دنیا.

و گفت: سخت ترین حجابها نفس دیدنست.

و گفت: حکمت در معده ای قرار نگیرد که از طعام پرآمد.

و گفت: استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبه دروغ زنان بود.

و گفت: فرخ آنکس که شعار دل او ورع بود، و دل او پاک از طمع بود، و محاسب نفس خویش فیما صنع.

و گفت: صحت تن در اندک خوردن است، و صحت روح در اندکی گناه.

و گفت: عجب نیست از آنکه به بلایی مبتلا شود، پس صبرکنند. عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود.

و گفت: مردمان تا ترسگار باشند، بر راه باشند. چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند.

و گفت: بر راه راست آن است که از خدای ترسان است. چون ترس برخاست از راه بیوفتاد.

و گفت: علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی.

و گفت: فساد بر مرد از شش چیز درآید. یکی ضعف نیت به عمل آخرت؛ دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود؛ سوم باقرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضای مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند؛ پنجم متابعت هوا را کرده باشند؛ ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش کرده باشند، و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد برایشان پیدا گشته است.

و گفت: صاحب همت اگرچه کژ بود او به سلامت نزدیک است، و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است. یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز به هیچ سر فرو آرد، که صاحب همت را خواست نبود، و صاحب ارادت زود راضی گردد، و به جایی فروآید.

و گفت: زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود به تقوی و ایشان را نشاط به ذکر خدای.

و گفت: دوستی با کسی کن که به تغییر تو متغیر نگردد.

و گفت: اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه السلام، که در دین و دنیا به هیچ مخالف او نشد. لاجرم حق تعالی صاحبش خواند.

و گفت: علامت محبت خدای آن است که متابع حبیب خدای بود علیه السلام، در اخلاق و افعال و اوامر و سنن.

و گفت: صحبت مدار با خدای جز به موافقت، و با خلق جز به مناصحت، و با نفس به جز مخالفت، و با دشمن جز به عداوت.

و گفت: هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند. یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود. پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود، آنگاه به توبه دوی او کنند.

وگفت: خدای عز و جل عزیز نکند بنده ای را به عزی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش، و ذلیل نکند بنده ای را به ذلی ذلیتر از آنکه محبوب کند او را تا ذل نفس نبیند.

وگفت: باری نیکو بازدارنده از شهوات، پاس چشم و گوش داشتن است.

وگفت: اگر تو را به خلق انس است طمع مدار که هرگزت به خدای انس پدید آید.

وگفت: هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت، که هرکه خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند، و هرکه خلوت دوست دارد تعلق گیرد. به عمود اخلاص، و دست زند بر رکنی از ارکان صدق.

وگفت: به اول قدم هرچه جویی یابی. یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده ای که تاذره ای از وجود می ماند قدم در راه نداری.

وگفت: گناه مقربان حسنات ابرار است.

وگفت: چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین برحواشی آن بساط محوگردد و ناچیز شود.

وگفت: ارواح انبیا در میدان معرفت افگندند. روح پیغامبر ما علیه السلام، از پیش همه روحها بشد تا به روضه وصال رسید.

وگفت محب خدای را کاس محبت ندهند، مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد، و به قطع انجامد.

وگفت: شناس که خوف آتش در جنب فراق به منزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند، و من نمی دانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق.

وگفت: هرچیز را عقوبتی است، و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند.

وگفت: صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود. یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال وی ناطق بود.

گفتند: عارف که باشد؟

گفت: مردی باشد از ایشان، جدا از ایشان.

وگفت: عارف هر ساعتی خاشعتر بود زیرا که به هر ساعتی نزدیکتر بود.

وگفت: عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر او می آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت.

وگفت: عارفی خایف می باید، نه عارفی واصف. یعنی وصف می کند. خویش را به معرفت؛ اما عارف نبود که اگر عارف بودی، خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء.

وگفت: ادب عاف زبر همه ادبها بود که او را معرفت مؤدب بود.

وگفت: معرفت بر سه وجه است. یکی معرفت توحید، و این عامه مومنان را است، دوم معرفت حجت و بیان است، و این حکما و بلغا و علما راست، سوم معرفت صفات وحدانیت است، و این اهل ولایت الله راست. آن جماعتی که شاهد حق اند به دلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند.

وگفت: حقیقت معرفت اطلاع حق است، بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد. یعنی هم به نور آفتاب آفتاب توان دید.

وگفت: زینهار که به معرفت مدعی نباشی. یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی، دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است، تو در میان چه پدید می آیی؟ دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست می گویی یا دروغ! اگر راست می گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند، چنانکه صدیق رضی الله

عنه، می‌گفت: لست بخیرکم. و در این معنی ذوالنون گفته است: که اکبر ذنبی معرفتی ایاه. و اگر دروغ‌گویی عارف دروغ زن نبود. و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارقم تا او گوید.

وگفت: آنکه عارفتراست به خدای، تحیر او در خدای سخت تر است. و بیشتر از جهت آنکه هرکه به آفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیرتر بود، تا به جایی رسد که او، او نبود، چنانکه از صفت عارف پرسیدند. گفت: عارف بیننده بود بی علم، و بی عین، و بی خبر، و بی مشاهده، و بی وصف، و بی کشف، و بی حجاب. ایشان ایشان نباشند، و ایشان بدیشان نباشند، بل که ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند. گردش ایشان به گردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود. بر زبانهای ایشان روان گشته، و نظر ایشان نظر حق بود - بر دیده‌های ایشان راه یافته.

پس گفت: پیغمبر علیه السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت: چون بنده ای دوست گیرم. من که خداوندم، گوش او باشم تا به من شنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد.

وگفت: زاهدان پادشاهان آخرت اند، و عارفان پادشاهان زاهدانند.

وگفت: علامت محبت حق آن است که ترک کند هرچه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس.

وگفت: علامت دل بیما رچهار چیز است. یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد؛ دوم از خدای ترسناک نبود، سوم آنکه در چیزها به چشم عبرت ننگرد؛ چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود.

وگفت: علامت آنکه مرد به مقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بود و تارک شهوات.

وگفت: عبودیت آن است که بنده او باشی به همه حال، چنانکه او خداوند توست به همه حال.

وگفت: علم موجود است و عمل به علم مفقود، و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود، و حب موجود است و صدق در حب مفقود.

وگفت: توبه عوام از گناه است، و توبه خواص از غفلت.

وگفت: توبه دو قسم است: توبه انابت و توبه استجابت. توبه انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای، و توبه استجابت آن است که توبه کند از شرم کرم خدای.

وگفت: بر هر عضوی توبه ای است. توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام، و توبه چشم فروخوابانیدن است چشم را از محارم، و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهمی، و توبه پای ترک رفتن است به ملامتی، و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل، و توبه شکم خوردن حلال است، و توبه فرج دور بودن از فواحش.

وگفت: خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن.

وگفت: خوف چنان باید که از رجا به قوتتر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود.

وگفت: طلب حاجت به زبان فقرکنند نه به زبان حکم.

وگفت: دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از آنکه دوام صفا با عجب.

وگفت: ذکر خدای غذای جان من است، و ثنا بر او شراب جان من است، و حیا از او لباس جان من است.

وگفت: شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تورفته است، از ناکردنیها.

وگفت: دوستی تو را به سخن آرد، و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند.

وگفت: تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به معاصیها، و باطن به فضول، و با خدای عزوجل بر مقام ایستاده بود.

وگفت: صادق آن بود که زبان او به صواب و به حق ناطق بود.

وگفت: صدق شمشیر خدای است عزوجل، هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد، الا آن را پاره گردانید.

«وگفت: صدق زبانی محزونست و سخن بحق گفتن موزون.

وگفت: مراقبت آنستکه ایثارکنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثارکنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره در وجود آید به سبب ایثار بگوشه چشم بدان بازنگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست ازین نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نه بینی»

وگفت: وجد سری است در دل.

وگفت: سماع وارد حق است که دلها بدو برانگیزد، و بر طلب وی حریص کند هرکه آن را به حق شنود، به حق راه یابد، و هرکه به نفس شنود در زندقه افتد.

وگفت: توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمده است و به طاعت یک خدای مشغول بودن، و از سببها بریدن.

وگفت: توکل خود را در صفت بندگی داشتن است، و از صفت خداوندی بیرون آمدن.

وگفت: توکل دست برداشتن تدبیر بود، و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش.

وگفت: انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق، مگر از اولیا ء حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا، انس گرفتن است به خدای.

وگفت: اولیا را چون در عیش انس اندازندگویی با ایشان خطاب می کنند در بهشت به زبان نور، و چون در عیش هیبت اندازندگویی با ایشان خطاب می کنند.

وگفت: فروتر منزل انس گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند.

وگفت: علامت انس آن است که به خلقت انس ندهند. انس با نفس خویشت دهند تا با خلقت وحشت دهند، پس با نفس خویشت انس دهند.

وگفت: مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست، و مخالفت آن ترک آرزوهاست.

هرکه مداومت کند بر فکرت به دل، عالم غیب ببیند به روح.

وگفت: رضا شادبودن دل است در تلخی قضا.

وگفت: رضا ترک اختیار است پیش از قضا، و تلخی نیافتن است بعد از قضا، و جوش زدن دوستی است در عین بلا.

گفتند: کیست داننده تر به نفس خویش؟

گفت: آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند.

وگفت: اخلاص تمام نشود مگرکه صدق بود در او، و صبر بر او، و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او، و مداومت بر او.

وگفت: اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند.

وگفت: سه چیز علامت اخلاص است. یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود، و رویت اعمال فراموش کند.

هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل.

وگفت: هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت.

وگفت: هرچه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود، و هرچه از دلها بدانند نسبت آن، با یقین بود.

وگفت: سه چیز از نشان یقین است، یکی نظر به حق کردن است، در همه چیزی، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری، سوم یاری خواستن است از او در همه حالی.

وگفت: سه چیز از نشان یقین است، یکی نظر به حق کردن است در همه چیزی، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری؛ سوم یاری خواستن است از او در همه حال.

وگفت: صبر ثمره یقین است.

وگفت: اندکی از یقین بیشتر است از دنیا، از آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند، و به اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند.

وگفت: علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و به ترک مدح خلق کند، و اگر نیز عطایی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر نیز منعی کنند.

وگفت: هرکه به خلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد، و هرکه غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد، و هرکه را از جمله چیزها نصیب حق آمد، پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود، دون حق. چون حضور حق حاصل دارد.

وگفت: هر مدعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق، و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است.

وگفت: هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای.

وگفت: هرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او، و هرکه بترسد با خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد.

وگفت: هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد، و مهتر همه گردد، و هرکه توکل کند استوار گردد، و هرکه تکلف کند در آنچه به کارش نمی آید ضایع کند، آنچه به کارش می آید.

وگفت: هرکه از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود، و عقل او کامل گردد.

وگفت: هرکه طلب عظیمی کند مخاطره ای کرده است عظیم، و هرکه قدر آنچه طلب می کند بشناسد خوار گردد، بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد.

وگفت: آنکه تاسف اندک می خوری بر حق، نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است.

وگفت: هرکه دلالت نکند تو را ظاهر او بر باطن او، با او همنشین مباش،

وگفت: اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود.

گفت: هرکه به حقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها، و هرکه فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها، خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها، و خدای عوض او بود از همه چیزها.

و از او پرسیدند: خدای به چه شناختی؟

گفت: خدای را به خدا شناختم، و خلق را به رسول. یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است و خالق را به خالق توان شناخت. و نور خدای خلق است، و اصل خلق نور محمد است علیه السلام. پس خلق را به محمد توان شناخت.

وگفتند: در خلق چه گویی؟

گفت: جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیب بود.

و پرسیدند: بنده مفوض که بود؟

گفت: چون مایوس بود از نفس و فعل خویش، و پناه با خدای دهد در جمله احوال، و او را هیچ پیوند نماند به

جز حق.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: با آنکه او را ملک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد، و به تغیر تو متغیر نشود، هرچند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هرچند متغیرتر باشی، به دوست محتاجتر باشی.

گفتند: بنده را کی آسان گردد راه خوف؟

گفت: آنگاه که خویشان بیمار شمرد، و از همه چیزها پرهیز کند، از بیم بیماری دراز.

گفتند: بنده به چه سبب مستحق بهشت شود؟

گفت: به پنج چیز. استقامتی که در وی گشتن نبود. و اجتهادی که در او به هم سهو نبود؛ و مراقبتی خدایرا سرّاً و جهراً و انتظاری مرگ را به ساختن زاد راه و محاسبه خود کردن، پیش از آنکه حسابت کنند.

پرسیدند: علامت خوف چیست؟

گفت: آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر.

گفتند: از مردم که با صیانت تر است؟

گفت: آنکه زبان خویشان را نگاه دارتر است.

گفتند: علامت توکل چیست؟

گفت: آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند.

بار دیگر پرسیدند: از علامت توکل.

گفت: خلع ارباب و قطع اسباب.

گفتند: زیادت کن.

گفت: انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت.

پرسیدند: عزلت کی درست آید؟

گفت: آنگاه که از نفس خود عزلت گیری.

وگفتند: اندوه که را بیش تر بود؟

گفت: بدخوبترین مردمان را.

پرسیدند که: دنیا چیست؟

گفت: هرچه تو را از حق مشغول می‌کند دنیا آن است.

گفتند: سفله کیست؟

گفت: آنکه راه به خدای نداند.

یوسف حسین از او پرسید که با که صحبت کنم؟

گفت: با آنکه تو و من در میان نبود.

و یوسف حسین گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: با خدای یار باش در خصمی نفس خویش، نه با نفس یار باش در خصمی خدای، و هیچ کس را حقیر مدار، اگر چه مشرک بود، و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کند و بدو دهد.

و یکی از وصیت خواست. گفت: باطن خویش با حق گذار، و ظاهر خویش به خلق ده، و به خدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق.

یکی دیگر وصیتی خواست. گفت: شک را اختیار مکن بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا آرام نگیرد، و

اگر بلایی رو به تو آورد آن را به صبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش.

کسی دیگر وصیتی خواست. گفت: همت خویش از پیش و پس مفرست.

گفت: این سخن را شرحی ده.

گفت: از هرچه گذشت و از هرچه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش.

پرسیدند: که صوفیان چه کس اند؟

گفت: مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزینند.

کسی بر او آمد و گفت: دلالت کن مرا بر حق.

گفت: اگر دلالت می‌طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید، و اگر قرب می‌خواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است.

مردی بدو گفت: تو را دوست می‌دارم.

گفت: اگر تو خدای را می‌شناسی تو را خدای بس، و اگر نمی‌شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا تو را بر او دلالت کند.

پرسیدند: از نهایت معرفت.

گفت هرکه به نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود، چنانکه بود، آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود.

پرسیدند که اول درجه ای که عارف روی بدانجا نهد چیست؟

گفت: تحیر! بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حیرت.

پرسیدند از عمل عارف.

گفت: آنکه ناظر حق بود در کل احوال.

پرسیدند از کمال معرفت نفس.

گفت: کمال معرفت نفس گمان بد بردن است (بدو)، و هرگز گمان نیکو نابردن.

وگفت: حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبه نفوس است.

وگفت: از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است. یعنی پنهان دارد.

چنانکه نقل است از او که گفت: هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید و تشدید برفتم، از این همه جزگمانی به چنگ نیاوردم.

نقل است که چون در بیماری مرگ افتادگفتند: چه آرزوت می‌کند؟

گفت: آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم، اگر همه یک لحظه بود، او را بدانم. پس این بیت گفت:

الخوف المرضی و الشوق الحرقنی
والحب الصفدنی و الله اخیانی

و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد. یوسف حسین گفت: در وقت وفات، که مرا وصیتی کن.

گفت: صحبت با کسی دارکه در ظاهر از او سلامت یابی و تو را صحبت او بر خیر باعث بود، و از خدای یاد دهنده بود دیدار او تو را.

ذوالنون را گفتند: در وقت نزع که وصیتی کن.

گفت: مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام، در نیکوییهای او.

پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا برفت، هفتاد کس پیغمبر را به خواب دیدند. گفتند: گفت دوست خدای

خواست آمدن به استقبال او آمده ایم.

چون وفات کرد، بر پیشانی او دیدند نوشته به خطی سبز: هذا حبيب الله مات في حب الله هذا قتيل الله بسيف الله. چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود. مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند. و جنازه او در سایه داشتند، از خانه او تا لب گور - و در راه که او را می بردند موذنی بانگ می گفت. چون به کلمه شهادت رسید انگشت ادوفا برآورد. فریاد از مردمان برآمد که زنده است. جنازه بنهادند، و انگشت گشاده بود، او مرده هرچند جهد کردند انگشت به جای خود نشد. اهل مصرکه آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند: توبه کردیم. از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد. رحمة الله علیه.

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن خلیفه الهی، آن دعامة نامتناهی، آن سلطان العارفين، آن حجة الخلائق اجمعین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود، و حجت خدای بود، و خلیفه بحق بود، و قطب عالم بود، و مرجع اوتاد، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ، و جدی بلوغ داشت، و دایم در مقام قرب و هیبت بود. و غرقه انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت، و روایات او در احادیث عالی بود، و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه همه او بود که علم به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست، تا به حدی که جنید گفت: بایزید در میان ما چون جبرائیل است در میان ملائکه.

و هم او گفت: نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند، بدایت میدان این خراسانی است. جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند. دلیل بر این سخن آن است که بایزید می گوید: دو بیست سال به بوستان برگزرد تا چون ما گلی در رسد.

و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه می گوید: هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نبینم. یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جد وی گبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود. واقعه با او همراه بوده است از شکم مادر. چنانکه مادرش نقل کند: هرگاه که لقمه به شبهت در دهان نهادمی، تو در شکم من در طپیدن آمدی، و قرار نگرفتی تا بارانداختمی.

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر؟

گفت: دولت مادر زاد.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: تنی توانا.

گفتند: اگر نبود؟ گفت گوشی شنوا، گفتند اگر نبود؟

گفت: دلی دانا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: چشمی بینا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ مفاجا.

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد، چون به سورة لقمان رسید، و به این آیت رسید ان اشکرلی و

لوالدیک خدای می‌گوید مرا خدمت کن و شکرگویی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکرگویی. استاد معنی این آیت می‌گفت. بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد. لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید به خانه آمد. مادر گفت: یا طیفور به چه آمدی؟ مگر هدیه ای آورده اند، یا عذری افتادست؟

گفت: نه که به آیتی رسیدم که حق می‌فرماید، ما را به خدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم، و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم.

مادر گفت: ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم. برو و خدا را باش. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید، و ریاضت می‌کشید، و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت، و صد و سیزده پیر را خدمت کرد، و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود. گفت: بایزید آن کتاب از طاق فروگیر. بایزید گفت: کدام طاق؟

گفت: آخر مدتی است که اینجا می‌آیی و طاق ندیده ای؟ گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم؟ من به نظاره نیامده ام. صادق گفت: چون چنین است برو. به بسطام باز رو که کار تو تمام شد. نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است. از دور جایی، به دیدن او شد. چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت. در حال شیخ بازگشت. گفت: اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی.

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه خیو نینداختی - حرمت مسجد را. نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجده بازمی افگند و دو رکعت نماز می‌کرد. می‌رفت و می‌گفت: این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدینجا برتوان دوید. پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد. گفت: ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن. آن را جداگانه احرام کنم.

باز آمد. سال دیگر جداگانه از سربادیه احرام گرفت، و در راه در شهری شد. خلقی عظیم تبع او گشتند. چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند. شیخ بازنگریست. گفت: اینها کی اند؟ گفتند: ایشان با تو صحبت خواهند داشت.

گفت: بار خدایا! من از تو در می‌خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان. گفتم ایشان را به من محجوب گردان.

پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند، و زحمت خود از راه ایشان بردارد، نماز بامداد، بگذارد، پس به ایشان نگریست. گفت: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. گفتند: این مرد دیوانه شد.

او را بگذاشتند و برفتند، و شیخ اینجا به زبان خدای سخن می‌گفت. چنانکه بر بالای منبر گویند: حکایة عن ربه. پس در راه می‌شد. کله سریافت بر وی نوشته: صم بکم عمی فهم لایعقلون. نعره ای بزد، و برداشت، و بوسه داد، و گفت: سر صوفئی می‌نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که، خطاب لم یزلی بشنود؛ نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند، نه زبان دارد، که ثنای بزرگواری او گوید؛ بلکه عقل و دانش دارد، که ذره ای

معرفت او بداند. این آیت در شان اوست.

و ذوالنون مصری مریدی را به بایزید فرستاد. گفت: برو و بگو که ای بایزید! همه شب می‌خسبی در بادیه، و به راحت مشغول می‌باشی، و قافله درگذشت.

مرید بیامد و آن سخن بگفت. شیخ جواب داد که: ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده بود.

چون این سخن به ذوالنون بازگفتند بگریست و گفت: مبارکش باد! احوال ما بدین درجه نرسیده است، و بدین بادیه طریقت خواهد، و بدین روش سلوک باطن.

نقل است که در راه اشری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود. کسی گفت: بیچاره آن اشرک که بار بسیار است بر او، و این ظلمی تمام است.

بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت: ای جوانمرد! بردارنده بار اشرک نیست.

فرونگریست تا بار بر پشت اشر هست؟ بار به یک بدست از پشت اشر برتر دید، و او را از گرانی هیچ خبر نبود.

گفت: سبحان الله! چه عجب کاریست.

بایزید گفت: اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز کنید، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن. با جماعتی روی به بسطام نهاد. خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دور جایی به استقبال شدند. بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد، و از حق باز می ماند. چون نزدیک او رسیدند، شیخ قرصی از آستین بگرفت. و رمضان بود. به خوردن ایستاد. جمله آن بدیدند، از وی برگشتند. شیخ اصحاب را گفت: ندیدند. مساله ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند.

پس صبر کرد تا شب درآمد. نیم شب به بسطام رفت - فرا در خانه مادر آمد - گوش داشت. بانگ شنید که مادرش طهارت می‌کرد و می‌گفت: بار خدایا! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان. و احوال نیکو او را کرامت کن.

بایزید آن می‌شنود. گریه بر وی افتاد. پس در بزد. مادر گفت: کیست؟

گفت: غریب توست.

مادر گریان آمد و در بگشاد، و چشمش خلل کرده بود و گفت: یا طیفور. دانی به چه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو می‌گریستم. و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم.

نقل است که شیخ گفت: آن کار که باز پسین کارها می‌دانستم، پیشین همه بود، و آن رضای والده بود.

و گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود. و بر سبوی رفتم نبود، در جوی رفتم آب آوردم. چون بازآمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد. آب خورد، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود. گفت: چرا از دست نهادی؟

گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

پس گفت: آن در فرانیمه کن.

من تا نزدیک روز می‌بودم تا نیمه راست بود یا نه؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می‌جستم چندین گاه از درآمد.

نقل است که چون از مکه می‌آمد به همدان رسید. تخم معصفر خریده بود. اندکی از او بسر آمد، بر خره بست.

چون به بسطام رسید یادش آمد. خرقة بگشاد، مورچه ای از آنجا بدر آمد. گفت: ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم.

برخاست و ایشان را به همدان برد. آنجا که خانه ایشان بود بنهاد، تا کسی که در التعظیم لامرالله به غایت نبود، الشفقة علی خلق الله تا بدین حد نبود.

و شیخ گفت: دوازده سال آهنگر نفس خود بودم، در کوره ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و پتک ملامت بر او می زدم، تا از نفس خویش آینه ای کردم: پنج سال آینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت. آن آینه می زدودم. پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش - از غرور و عشوہ- و به خود نگرستن. زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت، و اسلام تازه بیاوردم. بنگرستم همه خلائق مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق به مدد خدای، به خدای رسیدم.

نقل است که چون شیخ به در مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی. پرسیدند: که این چه حال است؟ گفتی: خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید. نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد. چون بیرون شد بازگشت. گفتند: هرگز هیچ عزم نقض نکرده ای این چرا بود؟

گفت: روی به راه نهادم. زنگی دیدم، تیغی کشیده که اگر بازگشتی نیکو! و الا سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: ترک الله بسطام و قصدت البیت الحرام. خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی. نقل است که گفت: مردی در راه پیشم آمد. گفت: کجا می روی؟ گفتم: به حج. گفت: چه داری؟ گفتم: دویست درم. گفت: بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بارگرد من در گرد که حج تو این است. گفت: چنان کردم و بازگشتم.

و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید. حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می گفت: چه مرا بیرون کنید؟

گفتند: تو مردی بدی. تو را بیرون می کنیم.

شیخ می گفت: نیکا شهر! که بدش من باشم.

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید. بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد. بنگریستند، بول کرده بود همه خون بود گفتند: چه حالت بود؟

گفت: از دو سبب تا به روز به بطالی بماندم. یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود. اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد، و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد. همه شب در این حالت به روز آوردم.

و پیر عمر گوید: چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی. گفتی: ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی.

و عیسی بسطامی گوید: سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی. چون سر بر آوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی.

نقل است که شیخ سهلگی گوید: این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند.

و یکبار در خلوت بود، بر زبانش برفت که: سبحانی ما اعظم شانی. چون با خود آمد مریدان با او گفتند: چنین

کلمه ای بر زبان تو برفت.

شیخ گفت: خداتان خصم، بایزیدتان خصم! اگر از این جنس کلمه ای بگویم مرا پاره پاره بکنید. پس هریکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها، مرا بکشید. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت. مریدان قصد کردند تا بکشندش. خانه از بایزید انباشته بود. اصحاب خشت از دیوار گرفتند و هر یکی کاردی می زدند. چنان کارگر می آمد که کسی کارد بر آب زند. هیچ زخم کارد پیدا نمی آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خُرد می شد. بایزید پدید آمد. چون صعوه ای خرد در محراب نشسته. اصحاب درآمدند و حال بگفتند. شیخ گفت: بایزید این است که می بینید. آن بایزید نبود.

پس گفت: نزه الجبار نفسه علی لسان عبده. اگر کسی گوید این چگونه بود؟ گویم: چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می سود، جبرئیل علیه السلام پری به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتر باز آمد. چون روا بود صورتی مهتر که کهنتر گردد، برعکس این هم را بود. چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود، چون به جوانی می رسد دویست من می شود. و چنانکه جبرائیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد. اما تا کسی به واقعه ای آنجا نرسد شرح سود ندارد. نقل است که وقتی سیبی سرخ برگرفت و در نگرست گفت: این سیبی لطیف است. به سرش ندا آمد که: ای بایزید! شرم نداری که نام ما بر میوه ای نهی، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد.

شیخ گفت: سوگند خوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم. و گفت: روزی نشسته بودم. برخاطرم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم. چون این اندیشه کردم دانستم غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم، و در منزلی مقام کردم، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من باز نماید. سه شبانه روز آنجا بماندم، روز چهارم مردی اعور^۴ را دیدم، بر راحله می آمد. چون در نگرستم اثر آگاهی در وی دیدم. به اشتر اشارت کردم توقف کن. در ساعت دو پای اشتر به خشک بر زمین فرورفت و بایستاد. آن مرد اعور به من بازنگرست. گفت: مران بدان می آوری که چشم فرا کرده بازکنم و در بسته بازگشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم؟ گفت: من از هوش برفتم. گفتم از کجا می آیی؟ گفت: از آن وقت باز، که تو آن عهد بسته ای سه هزار فرسنگ بیامدم. آنگاه گفت: زینهار ای بایزید! دل نگاه دار.

و روی از من بگردانید و برفت.

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود. جامه مسجد جدا داشتی، و جامه خانه جدا، و جامه طهارت جای جدا.

و گفت: چهل سال است که پشت به هیچ دیوار باز نهدم، مگر به دیوار مسجدی، یا دیوار رباطی. و گفت: خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید. این از ذره ای بیش بود.

و گفت: چهل سال آنچه آدمیان خورند نخوردم. یعنی قوت من از جایی دیگر بود.

و گفت: چهل سال دیده بان دل بودم. چون بنگرستم ز نار مشرکی بر میان دل دیدم.

و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی

^۴ - اعور = یعنی: مردیک چشم کسی که یک چشمش نابینا شده باشد و نام یکی از روده های انسان

دگرکشش می‌بود، شرک باقی است.

وگفت: سی سال خدا برای طلبیدم، چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب.

وگفت: سی سال است تا هروقت که خواهم که حق را یادکنم دهان و زبان به سه آب بشویم، تعظیم خداوند را.

ابوموسی از وی پرسید که: صعبترین کاری در این راه چه دیدی؟

گفت: مدتی نفس را به درگاه می‌بردم، و او می‌گریست، چون مدد حق در رسید نفس را می‌بردم، و او می‌خندید.

و پرسیدند: در این راه چه عجبت دیده‌ای؟

گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید.

نقل است که در آخرکار او بدانجا رسیده بود که هرچه به خاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی. یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند، شیخ سرفرو برده بود، برآورد و گفت: از بامداد باز دانه پوسیده طلب می‌کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی‌یابم.

نقل است که بوتراب نخشی رحمة الله علیه، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد. بوتراب او را بسی گفتی که: چنین که تویی تو را بایزید می‌باید دید.

یک روز مریدگفت: خواجه! کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را ببیند، بایزید را چه کند که ببیند؟

بوتراب گفت: ای مرد! چون خدای را تو ببینی، بر قدر خود ببینی؛ و چون در پیش بایزید ببینی، بر قدر بایزید ببینی. در دیده تفاوت است، نه صدیق را رضی الله عنه، یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار.

آن سخن بر دل مرید آمد. گفت: برو تا برویم.

هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به بیشه آمدند، شیخ از بیشه بیرون می‌آمد - سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید، و در حال خشک شد و بمرد.

بوتراب گفت: شیخا! یک نظر و مرگ؟!!

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود. و هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد. طاقت نداشت، فرو شد. زنان مصر را همین افتاد که طاق جمال یوسف نداشتند، دستها به یکبار قطع کردند.

نقل است که یحیی معاذ رحمة الله علیه، نامه ای نوشت به بایزید. گفت: چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد؟

بایزید جواب داد: که من آن ندانم! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاها را ازل و ابد در می‌کشد و نعره هل من مزید می‌زند.

پس یحیی نامه ای نوشت که: مرا با تو سری هست. ولكن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوییم.

و قرصی با آن نامه بفرستاد، وگفت: باید که شیخ این به کار برد؛ که از آب زمزم سرشته ام.

بایزید جواب داد و آن سر او باز کرد وگفت: آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است، و همه سایه درخت طوبی. و اما آن قرص به کار نبرم، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته ام، و نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام.

پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد. برخاست و به زیارت او آمد. نماز خفتن آنجا رسید. گفت: شیخ را

تشویش نتوانستم داد، و صبرم نبود تا بامداد. جایی که در صحرا او را نشان می‌دادند، آنجا شدم. شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد، و تا روز بر سر انگشت پای ایستاده بود، و گفت: من در حال عجب بماندم و او را گوش می‌داشتم، جمله شب را در کار بود. پس چون صبح برآمد، بر زبان شیخ برفت که اعوذبک ان اسالک هذا المقام.

پس یحیی به وقت خویش فرو رفت و سلام گفت. پرسید از واقعه شبانه. شیخ گفت: بیست و اند مقام بر ما شمرند. گفتم از این همه هیچ نخواهم - که این همه مقام حجاب است.

یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود. یحیی گفت: ای شیخ! چرا از خدای معرفت نخواستی! و او ملک الملوک است، و گفته است هرچه خواهید بخواید.

بایزید نعره ای بزد و گفت: خاموش ای یحیی! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم. من هرگز نخواهم که او را جز او داند. جایی که معرفت او بود در میان، چه کار دارم. خود خواست او آن است ای یحیی! جزوی کسی دیگر او را نشناسد.

پس یحیی گفت: به حق عزت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن.

شیخ گفت: اگر صفوت آدم، و قدس جبرائیل، و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی، و محبت محمد علیه السلام به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست. صاحب همت باش به هیچ فرو میا که به هرچه فروآیی محبوب آن شوی.

احمد حرب، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب بر آنجا نماز کن.

شیخ گفت: من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم، و در بالشی نهادم، و آن را زیر سر گرفتم.

نقل است که ذالنون مصری شیخ را مصلائی فرستاد. شیخ بدو باز داد که: ما را مصلی، به چه کار؟ ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم.

یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.

بوموسی گفت: ذوالنون بالث نیکو فرستاد. آن هم باز فرستاد، که شیخ این وقت بگداخته بود، جز پوستی و استخوانی نمانده بود. گفت: آن را که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود، به بالش مخلوق نیاز نیاید.

نقل است که گفت: شبی در صحرا بی بودم - سردر خرقه کشیده - مگر خوابی درآمد. ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد. یعنی احتلام. و شب به غایت سرد بود. چون بیدار شدم نفسم کاهلی می‌کرد که به بآب سرد غسل کند. می‌گفت: « صبرکن تا آفتاب برآید، آنگاه این معامله فرایش گیر. » گفت: چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت، برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می‌بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ناگه خرقه خشک شده بود.

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی در دست می‌زد. چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد. جوان بربط بر سر بایزید زد، بربط، سر با یزید هر دو بشکست. جوان مست بود. ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش بازآمد، توقف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد، و در خرقه ای بست، و پاره ای حلوا به آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید، دوش آن بربط بر مازدی و بشکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد.

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد، و چند جوان با او توبه کردند.

نقل است که یک روز می‌گذشت با جماعتی. در تنگنای راهی افتاد، و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت، و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نبایدگشت، مگر این خاطر به طریق انکار برمریدی گذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است. و بایزید سلطان العارفين است. با این همه پایگاه - و جماعتی مریدان - راه بر سگی ایثار کند و بازگردد. این چگونه بود؟

شیخ گفت: ای جوانمرد! این سگ به زبان حال با بایزیدگفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سر تو افگندند؟ این اندیشه در سر ما درآمد تا راه بر او ایثار کردم.

نقل است که یکروز می‌رفت. سگی با او همراه او افتاد. شیخ دامن از او درفراهم گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و توصلحی اندازد. اما اگر دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی.

بایزیدگفت: تو پلید ظاهر و من پلید باطن. بیا تا هردو برهم کنیم تا به سبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سربکند.

سگ گفت: تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من رد خلقم، و تو مقبول خلق. هرکه به من رسد سنگی بر پهلو من زند، و هرکه به تو رسد گوید: سلام علیک یا سلطان العارفين! و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم ام، تو خمی گندم داری - فردا را.

بایزیدگفت: همراهی سگی را نمی‌شایم، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم. سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.

پس شیخ گفت: دلتنگی بر من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم به بازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود. بیرون آمدم، طلب می‌کردم. دکانی را دیدم زناری آویخته. گفتم: این به یک درم بدهند. گفتم: به چند دهی؟

گفت: به هزار دینار.

من سر در پیش افکندم. هاتفی آواز داد: تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند. گفت دلم خوش گشت دانستم که حق را عنایت است.

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام. صاحب تبع و صاحب قبول؛ و از حلقه ی بایزید هیچ غایب نبود. همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی. یک روز بایزید را گفت: ای خواجه! امروز سی سال است تا صایم الدهرم و به شب در نمازم. چنانکه هیچ نمی‌خفتم و در خود از این علم که می‌گویی اثری نمی‌یابم، و تصدیق این علم می‌کنم، و دوست دارم این سخن را. بایزیدگفت:

- اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب بنماز، یکی ذره از این حدیث نیابی. مردگفت: چرا؟

گفت: از جهت اینکه تو محجوبی به نفس خویش.

مردگفت: دواي این چیست.

شیخ گفت: تو هرگز قبول نکنی.

گفت: کنم! با من بگوی تا به جای آورم هرچه گویی.

شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره پر جوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هرکه مرا یکی سیلی می زند یک جوز بدو می دهم. همچنین در شهر می گرد، هر جا که تو را می شناسد آنجا رو، و علاج تو این است.

مرد این بشنود. گفت: سبحان الله لا اله الا الله.

گفت: کافری اگر این کلمه بگوید مومن می شود. تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی.

مرد گفت: چرا؟

شیخ گفت: از جهت آنکه خویشان را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد. لاجرم مشرک گشتی. تو بزرگی نفس را این کلمه گفتی. نه تعظیم خدای را.

مرد گفت: این نتوانم کرد. چیزی دیگر فرمای.

گفت: علاج این است که گفتم.

مرد گفت: نتوانم کرد.

شیخ گفت: نه! من گفتم که نکنی و فرمان نبری.

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة الله علیه عزم حج کرد. شقیق وی را گفت: راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی.

آن شاگرد به بسطام آمد. بایزید او را گفت: پیر تو کیست؟

گفت: شقیق.

شیخ گفت: او چه گوید؟

گفت: شقیق از خلق فارغ شده است، و بر حکم توکل نشسته، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد، و زمین آهنین گردد، و هرگز از آسمان باران نیارد، و از زمین گیاه نروید، و خلق همه عالم عیال من باشد، من از توکل خود برنگردم.

بایزید که بشنود گفت: اینت صعب کافری! اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بایزید کلاغی بودی به شهر آن مشرک نپردی. چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دو گرده نان نه آزمائی. چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه، و بارنامه توکل به یکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو به زمین فرونشود.

آن مرید از هول این سخن بازگشت و به حج نرفت. به بلخ بر شقیق شد. شقیق گفت: زود بازگشتی.

گفت: نه! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن. بر او رفتم چنین پرسید، و من چنین جواب دادم و او چنین گفت، من از هول این سخن بازگردیدم تا تو را بیآگاهانم. شقیق زیرک بود. عیب این سخن بر خود بدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت، و مردی بزرگ بود. لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد. پس شقیق مرید را گفت: تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه ای؟

گفت: نه.

گفت: اکنون برو و بپرس. اگر او چنین است تو چگونه مرید برخاست و باز بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی

گفت: مرا باز فرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنانست است تو چگونه ای؟

بایزید گفت: این دیگر نادانیش نگر!

پس گفت: اگر من بگویم توندانی.

گفت: من از راهی دور آمده ام، بدین امید. اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود. بایزید گفت: بنویسید بسم الله الرحمن الرحيم. بایزید این است.

کاغذ فرانوردید و داد. یعنی بایزید هیچ است. چون موصوفی نبود، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است. و تخلقوا باخلاق الله می یابد نه به توکل محلی شدن.

مرید رفت. شقیق بیمار شده بود، و اجلس نزدیک رسیده، و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرده، تا پیش از آنکه اجلس در رسد.

جواب بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود که مرید در رسید، گفت: چه گفت مرید؟ گفت: بر کاغذ نوشته است.

شقیق برخواند: گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. و مسلمانی پاک ببرد از عیب پنداشت خویش، و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه در بر بایزید شدند. چنانکه هر هزار بر آب می توانستند رفتن، و در هوا می توانستند پرید. چنانکه احمد بدیشان گفت: هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا به زیارت شیخ رویم. هر هزار در رفتند و هریکی عصایی داشتند؛ در خانه ه دهلیز شیخ بود بنهادند، که آن خانه را بیت العصا گویند، خانه پر عصائی شد. یک مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت. گفت: من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم. من عصاها گوش دارم.

چون جمع بر بایزید درآمدند بایزید گفت: آن بهتر شما - که اصل اوست - در آوریدش. برفتند و او را در آوردند. بایزید خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟ خضرویه گفت: چون آب بری: جای بایستد متغیر شود.

شیخ گفت: کن بحراً لا تغیر چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگردد، و آلایش نپذیری. پس شیخ بایزید در سخن آمد. احمد گفت: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنیم. فروتر آمد.

همچنین گفت تا هفت بار. آنگاه سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد. احمد گفت: یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سرکوی تو بردار کرده!

بایزید گفت: آری! با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگرده. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوفی افتاد. شرط دزدان این است که بردرگاه پادشاهان بردار کنند.

وکسی از شیخ پرسید: که ما به نزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد. ایشان کیستند؟ گفت: ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من جواب ایشان می دهم.

نقل است که یک شب به خواب می دید که فریشتگان آسمان اول بر او می آمدندی که خیز تا خدای را ذکر گویم. گفت: من زبان ذکر ندارم. فرشتگان آسمان دوم بیامدند همان گفتند. او همان جواب داد. همچنین تا فرشتگان آسمان هفتم. او همان يك جواب میداد گفتند: پس زبان ذکر او کی خواهد داشت؟ گفت: آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد. پس بایزید گرد عرش خداوند می گردد و می گوید الله الله.

وگفت: شبی خانه روشن گشت. گفتم: اگر شیطان است من از آن عزیزترم، و بند همت تر، که او را در من طمع افتد و اگر از نزدیک توست بگذار تا از سر خدمت به سرای کرامت رسم.

نقل است که یک شب ذوق عبادت می‌نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟
بنگریستند. نیم خوشه انگور دیدند. گفت: ببرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان نیست.
تا وقت خویش بازیافت.

نقل است که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت. این کودک می‌گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید درآمد، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم.
در حال مسلمان شدند.

نقل است که گبری بود در عهد شیخ گفتند: مسلمان شو!
گفت: اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم. و اگر این است که شما می‌کنید، آرزو نمی‌کند.
نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود. مریدان را گفت: برخیزید تا به استقبال دوستی شویم - از دوستان جبار عالم.

پس برفتند. چون به دروازه رسیدند ابراهیم هروی بر خری نشسته می‌آمد بایزید گفت: ندا آمد از حق به دلم او را استقبال کن و به ما شفیع آور. « گفت: اگر شفاعت اولین و آخرین به تو دهند هنوز مشتی خاک بود.
بایزید گفت: او عجب داشت.

پس چون وقت سفره درآمد، مگر طعامی بود خوش. ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد.

شیخ این معنی بدانست. چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و به کناری برد، و دست بر دیوار زد. دریچه ای گشاده گشت و دریایی بی نهایت ظاهر شد.
گفت: اکنون بیا تا در این دریا شویم.

ابراهیم را هراس آورد و گفت: مرا این مقام نیست.
پس شیخ گفت: آن جوکه از صحرا برگرفته، و نان پخته، و در انبان نهاده ای، آن جوی بوده است که چهارپایان خورده اند و بینداخته. و آن جونجس بوده است.
و چنان بود که شیخ گفته بود. ابراهیم توبه کرد.

و یک روز مردی گفت: در طبرستان کسی از دنیا برفته بود. من تو را دیدم باخضر علیه السلام و او دست برگردن تو نهاده، و تو دست بر دوش او نهاده. چون خلق از جنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که رفتی.
شیخ گفت: چنین است که تو می‌گویی.

نقل است که یک روز جماعتی آمدند، که: یا شیخ! بیم قحط است و باران نمی‌آید.
شیخ سرفروبرد و گفت: هین! ناودانها راست کنی که باران آمد.
در حال باران آغاز نهاد، چنانکه چند شبانه روز بازداشت.

نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد. مریدی با او به هم فرو کرد. بایزید پای برکشید آن مرد را گفت: پای برکش!

آن مرد پای برنتوانست کشیدن. همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت پای فروکردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر.

نقل است که یکبار شیخ پای فرو کرده بود. دانشمندی برخاست تا برود. پای از زیر پایش بنهاد. گفتند: ای نادان! چرا چنین کردی؟

از سرپنداری گفت: چه می‌گویید؟ طاماتی در او بسته اند.

بعد از آن در آن پای خوره افتاد. و چنین گویند که به چندین فرزند آن علت سرایت کرد. یکی از بزرگان پرسید: چون است که یکی گناه کرد، عقوبت وی به دیگران سرایت کند، چه معنی است؟

گفت: چون مردی سخت انداز بود، تیر او دورتر شود.

نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت: فلان مساله بر من کشف گردان.

شیخ انکار در وی بدید، گفت: به فلان کوه غاری است. در آن غار یکی از دوستان ماست. از وی سؤال کن تا بر تو کشف گرداند.

برخاست و بدان غار شد. اژدهایی دید عظیم سهمناک، چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت، و کفش در آنجا گذاشت. و همچنان باز خدمت شیخ آمد، و در پایش افتاد و توبت کرد.

شیخ گفت: سبحان الله! تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت از هیبت مخلوقی. در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده ای که مرا فلان سخن کشف کن!

نقل است که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می‌دید، و آن بیچاره محروم گفت: این معاملتها و ریاضت ها که او می‌کشد من هم می‌کشم او سخنی می‌گوید که ما در آن بیگانه ایم.

شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نفسی بر آن قرا حوالت کرد. قرا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد. چون باز آمد غسل کرد. پس به نزد شیخ آمد، پس از آن شیخ گفت: تو ندانستی که بار پیلان بر خران نهند؟

نقل است که شیخ ابوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند. شیخ او را به مریدی حوالت کرد، نام او سعید راعی. گفت: پیش او روکه ولایت کرامت به اقطاع بدو داده ایم.

چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می‌کرد، و گرگان شبانی گوسفندان او می‌کردند. چون از نماز فارغ شد. گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: نان گرم و انگور.

راعی چوبی داشت. به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود فرو برد و نیمه دیگر به طرف او. در حال انگور بار آورد. و طرف راعی سفید بود و طرف سعید میخورانی سیاه بود و گفت: چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه!

راعی گفت: از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان. خواستی رنگ هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود. بعد از آن گلیمی به سعید میخورانی داد و گفت: نگاه دار! چون سعید به حج شد، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد. چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود.

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود؟

گفت: پیرزنی. یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود. به صحرا رفتم، بیخود. پیرزنی با انبانی آرد برسد. مرا گفت: «این انبان آرد با من بگیر!» و من چنان بودم که خود را نمی‌دانستم برد. به شیری اشارت کردم، بیامد. انبان در پشت او نهادم، و پیرزن را گفتم اگر به شهر وری چه گویی که کرا دیدم، که نخواستم داند که کیم؟

گفت: که را دیدم؟ ظالمی رعنا را دیدم.

پس شیخ گفت: هان! چگونه؟

پیرزن گفت: این شیر مکلف است یا نه؟

گفتم: نه.

گفت: تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی، ظالم نباشی؟

گفتم: باشم.

گفت: با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنائی بود.

گفتم: بلی! توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود.

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق تعالی تصدیق آن خواستی. پس در حال

نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز. بر او نوشته که: لا اله الا الله، محمد رسول الله، نوح نجی الله ابراهیم خلیل

الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد.

احمد خضرویه گفت: حق را به خواب دیدم. فرمود: که جمله مردان از من می طلبند - مگر بایزید که مرا

می طلبد.

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشی پیش شیخ آمدند. شیخ طعامی فرمود که آوردند و یکی از مریدان

خدمت شیخ می کرد و ایستاده بود. ابوتراب گفت: موافقت کن.

گفت: روزه دارم.

گفت: بخور و ثواب یک ماهه بستان.

گفت: روزه نتوان گشاد. شقیق گفت: روزه بگشای و مزد یک ساله بستان.

گفت: نتوان گشاد.

بایزید گفت: بگذار که او رانده حضرت است.

پس از مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند. و هردو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود، و بیفتاد بر عصای پیری آمد. آن پیر دو تا شد و

عصا برداشت. شیخ به خانه او رفت و از وی بحلی خواست. وگفت: پشت دو تا کردی در گرفتن عصا.

نقل است که روزی یکی درآمد، و از حیا مساله ای پرسید، شیخ جواب داد و آنکس آب شد. مردی درآمد، آبی

زرد دید، ایستاده گفت: یا شیخ! این چیست.

گفت: یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد. من جواب دادم. طاقت نداشت چنین آب شد از شرم و بعضی

گویند که آنکس جنی بود

نقل است که شیخ گفت: یکبار به دجله رسیدم. دجله لب به هم آورد.

گفتم بدین غره نشوم که به نیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ به زبان نیارم. مرا

کریم باید نه کرامت.

نقل است که گفت: خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت زنان از من کفایت کند. پس گفتم روا نبود این

خواستن، که پیغمبر علیه السلام نخواست.

بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی، چه دیواری، هر دویکی است.

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می کرد. پس امام گفت: یا شیخ! تو کسبی نمی کنی و چیزی از کسی

نمی خواهی. از کجا می خوری؟

شیخ گفت: صبر کن تا نماز قضا کنم.

گفت: چرا؟

گفت: نماز از پس کسی که روز دهنده را نداند روا نبود که گزارند.
و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می‌کرد. گفت: اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی، غلط می‌کنی که همه پنداشت است نه مواصلت. اگر نماز نکنی کافر باشی، و اگر ذره ای به چشم اعتماد به وی نگری مشرک باشی.

نقل است که گفت: کس باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد.

گفتند: چگونه؟

گفت: یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید در آن حالت با خود نباشم. مرا غیبت کند، در لعنت افتد. و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد، معذور دارد. ثمره آن رحمت باشد.

و گفت: می‌خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببند نیست شدی، تا من سبب راحت خلق باشم.

حاتم اصم مریدان را گفت: هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او، از مریدان نیست.

این سخن با بایزید گفتند. بایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که برکناره دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای نخوانی؟

گفت: کسی را که او خود بند کرد بایزید چون تواند که بردارد؟

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر به گریبان فکرت فروبرده، چون سر بر آورد گفت: ای شیخ! چه کردی؟

گفت: سر به فنای خود فرو بردم، و به بقای حق بر آوردم.

یک روز خطیب بر منبر این آیت بر بخواند: ما قدروا الله حق قدره. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می‌آوردی تا دعوی معرفت تو کند؟

مریدی شیخ را دید که می‌لرزید. گفت: یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟

شیخ گفت: سی سال در راه صدق قدم باید زد، و خاک مزابل به محاسن باید رفت و سر برزانوی اندوه باید نهاد

تا تحرک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی می‌خواهی که به اسرار مردان واقف شوی؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود، و نزدیک بود که شکسته شوند. از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب!

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد. چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت.

نقل است که مردی پیش شیخ آمد. شیخ سرفرو برده بود. چون بر آورد، آن مرد گفت: کجا بودی؟

گفت: به حضرت آن مرد.

گفت: من به حضرت بودم و تو را ندیدم.

شیخ گفت: راست می‌گویی. من درون پرده بودم و تو بیرون. و بیرونیان درونیان را نبینند.

گفت: هر که قرآن نخواند، و به جنازه مسلمان حاضر نشود، و به عیادت بیماران نرود، و یتیمان را نپرسد، و دعوی

این حدیث کند بدانند که مدعی است.

یکی شیخ را گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی گویم.

شیخ گفت: سی سال است تا از حق دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. به یک ساعت از برای تو دل صافی از

کجا آرم؟

وگفت: خلق پندارند که راه به خدای روشنتر از آفتاب است، و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود. نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفתי: الهی! نان فرستادی، نان خورش می‌باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم.

روزی بوموسی از شیخ پرسید: بامدادت چون است؟

گفت: مرا نه بامداد است و نه شبانگاه.

وگفت به سینه ما آوازی دادند که: ای بایزید! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست. اگر ما را می‌خواهی چیزی بیاور که ما را نبود.

گفتم: خداوندا! آن چه بود که تو را نباشد؟

گفت: بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی.

وگفت: به صحرا شدم عشق باریده بود. و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

وگفت: از نماز جز ایستادگی تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی ندیدم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من.

پس فت: به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است، لکن بنده نیکبخت آن بود که می‌رود، ناگاه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد.

وگفت: هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد، و برای او با او سخن گفت.

نقل است که چون در صفات حق سخن گفتمی شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات حق سخن گفتمی از جای برفتی، و در جنبش آمدی. و گفتمی: آمد، آمد! و به سرآمد.

شیخ مردی را دید که می‌گفت: عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند. یعنی عجب بود که بر جای بماند

نقل است که از او پرسیدند: این در چه به چه یافتی و بدین مقام بیچه رسیدی؟

گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می‌تافت. جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره ای نمود.

شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟

هاتفی آواز داد: درگاه خالی نیه از آن است که کسی نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم! که هر ناشسته رویی شایسته ی این درگاه نیست. نیت کردم که جمله خلایق را بخواهم. باز خاطری آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم. چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید.

در پیش امام جعفر ابونصر فشیری گفتند: بایزید چنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران برجرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت، که مقام صاحب شریعت است - در تصرف خویش آرم، ادب نگاه داشتم.

قشیری گفت: بهدی الهمة نال مانال. بایزید

بدین همت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.

نقل است که شیخ گفت: اول بار که به خانه خداوند رفتم، خانه دیدم، دوم بار که به خانه رفتم خداوند خانه دیدم، سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه، یعنی در حق گم شدم. که هیچ کس نمی دانستم، که اگر می دیدم حق می دیدم، و دلیل بر این سخن آن است که یکی به در خانه بایزید شد، و آواز داد.

شیخ گفت که را می طلبی؟

گفت: بایزید را؟

گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می طلبم، نام و نشان نمی یابم. این سخن با ذوالنون گفتند. گفت: خدای برادر من را - بایزید - بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است.

نقل است که بایزید را گفتند: از مجاهده خود ما را چیزی بگوی!

گفت: اگر از بزرگتر گویم، طاقت ندارید. اما از کمترین بگویم. روزی نفس را کاری بفرمودم، حرونی کرد. یعنی فرمان نبرد. یک سالش آب ندادم. گفتم: یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده. وگفت: چه گویی در کسی که حجاب او حق است؟ یعنی تا او می داند که حق است حجاب است. او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود. هر روز که شیخ او را خواندی گفتی: ای پسر! نام تو چیست؟

روزی مریدی گفت: ای شیخ! مرا افسوس می کنی! بیست سال است تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می پرسی؟

شیخ گفت: ای پسر! استهزا نمی کنم. لکن نام او آمده و همه نامها از دل من برده، نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم.

نقل است که گفت: در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم. شبی از نماز خفتن تا وقت صبح، چهار رکعت نماز می گزاردم. هر بار که فارغ شدمی. گفتمی به از این باید نزدیک بود که صبح بدمد و تریاوردم و گفتم: الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود. در خور بایزید است. اکنون تو را بی نماز بسیار اند، بایزید را یکی از ایشان گیر.

وگفت: بعد از ریاضات - چهل سال - شبی حجاب برداشتند. زاری کردم که راهم دهید. خطاب آمدم که با کوزه ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست.

کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که یا بایزید! با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت. تا شما که چندین علایق به خود باز بسته اید و طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید. نقل است که کسی گوش میداشت وقت سحرگاهی تا چه خواهد کرد یکبار دیگر گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفتند آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی.

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحرگاه و خادم آن حال مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت. خادم در تعجب ماند. بامداد از شیخ پرسید: آن چه حال بود، ما را از آن نصیبی کن.

شیخ گفت: اول قدم که رفتم، به عرش رفتم. عرض را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم. گفتم ای عرش به تو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری.

گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می دهند که انا عند المنکسر قلوبهم. اگر آسمانیانند از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند. اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می طلبد. اگر زاهد است از خراباتی می طلبد و گفت چون به مقام قرب رسیدم گفتند: بخواه!

گفتم: مرا خواست نیست، هم تو از بهر ما بخواه.

گفتند: بخواه.

گفتم: تو را خواهم و بس.

گفتند: تا وجود بایزید ذره ای می ماند. این خواست محال است دع نفسک و تعال.

گفتم: بی زلت باز نتوانم گشت. گستاخی خواهم کرد.

گفتند: بگوی.

گفتم: بر همه خلایق رحمت کن.

گفتند: باز نگر!

باز نگرستم، هیچ آفریده ندیدم، الا او را شفیع بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم. پس خاموش شدم. بعد از آن گفتم: بر ابلیس رحمت کن!

گفتند: گستاخی کردی! برو که او از آتش است، آتشی را آتش باید. تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری.

نقل است که گفت: حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم. مرا گفت: ای بایزید! چه می خواهی؟

گفتم: آنک هیچ نخواهم.

و چون کسی از وی دعائی خواستی، گفتی: خداوند! خلق تواند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق واسطه باشم. با خود گفتم او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار و یکی پیش شیخ آمد و گفت: مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود.

گفت: دو حرف یادگیر! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است.

و یک روز شیخ می رفت. جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می گفت: قدم بر قدم مشایخ چنین نهند. و پوستینی در بر شیخ بود. گفت: یا شیخ پاره ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد.

شیخ گفت: اگر تو پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی.

و یک روز شوریده ای را دید که می گفت: الهی! در من نگر.

شیخ گفت: از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری، که در تو نگر؟

گفت: ای شیخ! آن نظر از برا آن می خواهم تا سر و رویم نیکو شود.

شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد. گفت: راست گفتمی.

نقل است که یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت: هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی.

نقل است که گفت: هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند. هر چند جهد کردم که گشاده شود، نمی شد. زاری کردم و گفتم: الهی قوت ده تا این نیز بگشایم. آوازی آمده که: همه زنارها گشادی. این یکی گشادن کار تو نیست.

وگفت: به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند؛ و به همه زبانها بار خواستم تا به زفان اندوه باز نخواستم باز ندادند، به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم دل نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم. وگفت: سی سال بود تا من می‌گفتم چنین کن و چنین ده، و چون به قدم اول معرفت رسیدم، گفتم: الهی تو مرا باش و هرچه می‌خواهی کن.

وگفت: سی سال خدای را یاد کردم. چون خاموش شدم، بنگریستم حجاب من ذکر من بود. وگفت: یکبار به درگاه او مناجات کردم. وگفتم: کیف الوصول الیک. ندایی شنیدم که: ای بایزید! طلق نفسک ثلثا ثم قل الله. نخست خود را سه طلاق ده، و آنگه حدیث ما کن.

وگفت: اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم. از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بر بکم. گفته است، و جمله را در شور آورده. از بلی گفتن جمله شورها که در سر آسمان و زمین است از شوق الست است.

پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که: جواب شنو! روز شمار، هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم. گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم.

وگفت: اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ماهدند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به درد او برآیم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم.

وگفت: اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند.

وگفت: کسانی که پیش از ما بوده اند هرکسی به چیزی فروآمده اند. ما به هیچ فرو نیامده ایم. و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین درهم او افتد.

وگفت: او خواست که ما را ببندد و ما نخواستیم که او را ببینیم. یعنی بنده را خواست نبود. وگفت: چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم، کسی مرا اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم. یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می‌خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید. وگفت: از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست. پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود.

وگفت: از خدای بس بخدای رفتم، تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم. وگفت: چند هزار مقام از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم. یعنی به معنی الله که ان‌کنه است راه نیست.

وگفت: حق تعالی سی سال آینه من بود، اکنون من آینه خودم. یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود، چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است. اینک بگویم که آینه خویشم. حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدید.

وگفت: سالها بر این درگاه مجاور بودم، به عاقبت حیرت دیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد. وگفت: به درگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب، و اهل آخرت به آخرت، و مدعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوف قومی به اکل و شرب و گریه، و قومی به سماع و رقص، و

آنها که مقدمان راه بودند و پیروان سپاه بودند، در بادیه ی حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق شده. گفت: مدتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد.

گفت: شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! به جز از ما چیزی دیگری می طلبی! تو را با دل چه کار است؟

وگفت: مردانه آن است که بر بی چیزی رود، مرد آن است که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش آید، و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود.

وگفت: حق مرا به جایی رسانید که خلائق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم.

وگفت: مرید را حلاوت طاعت دهند، چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد.

وگفت: کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود.

وگفت: اگر بدل خلائق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم، از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم، و اگر گناه من و از آن همه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد.

وگفت: توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار. یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه.

وگفت: کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت.

وگفت: علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید.

وگفت: دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم انس به بقای لطف حق داشتم.

وگفت: خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.

وگفت: عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بود که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود.

وگفت: نه خداوند تعالی برضاء خویش بندگان را به بهشت می برد گفتند دلی گفت چون رضاء رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند؟

وگفت: یکی ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی.

وگفت: یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را به مردی رساند.

وگفت: اگر توانید به سر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید، و اگر نه این همه صلاح و زهد بادست که بر شما می زند.

وگفت: خدای شناسان ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان.

وگفت: گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان.

وگفت: دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور.

وگفت: در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است.

وگفت: عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است.

وگفت: چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که با حق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند به حق ننگرد. و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که به خدای دارد.

وگفت: سوار دل باش و پیاده تن.

وگفت: علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او.

وگفت: هرکه به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هردو سرای سرفرونیار.

وگفت: عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.

وگفت: کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق.

وگفت: فردا اهل بهشت به زیارت روند، چون بازگرداند صورتها بر ایشان عرضه کنند هرکه صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند.

وگفت: بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد. نه زهد دارد و نه علم و نه عمل، چون بی همه باشد، با همه باشد.

وگفت: این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید.

وگفت: عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بیوید که معارف نماند، و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد.

وگفت: طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر. اما هرکه از برای مباحث علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد، و از او مهجورتر گردد.

وگفت: دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد.

وگفت: از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید که چون به دریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او در دریا را نه زیادت بود و نه نقصان.

وگفت: او را بندگانند. اگر ساعتی در دنیا از وی محبوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند. یعنی چون محبوب مانند نابود گردند؛ و نابود عبادت چون کند؟

وگفت: هرکه خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد.

وگفت: کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تبرا کند، و حق این است که اگر هردو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد.

وگفت: ثواب عارفان از حق، حق باشد.

گفت: عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذرایب بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشته مقرب، چون جبرائیل و میکائیل - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد، و اگر به خلاف این بود مدعی بود نه عارف.

وگفت: عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند. عالم گوید: من چه کنم؟ عارف گوید او چه کند؟

وگفت: بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورند، کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اند، و از طلبگاری و دوستداری خود فارغ اند. مغلوب مشاهده معشوق اند، که بر عاشق عشق خود دیدن توانا است، و در مقابله مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است.

وگفت: حق بر دل اولیای خود مطلع گشت، بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید.

وگفت: بار حق جز بارگیران خاص برنارند که مدلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده.

وگفت: کاشکی خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی.

وگفت: جهدکن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی. یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی.

وگفت: علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد: سخاوتی چون سخاوت دریا؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب، و تواضعی چون تواضع زمین.

وگفت: حاجیان به قالب گرد کعبه طواف کنند، بقا خواهند؛ و اهل محبت بقلوب گردند گرد عرش و لقا خواهند.

وگفت: در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند.

وگفت: هرکه را برگزیند فرعونی را بدو گمارند تا او را می رنجاند.

وگفت: این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است.

وگفت: این دلیری چندان است که خواجه غایت است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است.

وگفت: صحبت نیکان به از کار نیک، و صحبت بدان بتر از کار بد.

وگفت: همه کارها در مجاهده باید کرد، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش.

وگفت: هرکه خدای را شناخت او را با سوال حاجت نیست و نبود و هرکه شناخت سخن عارف در نیابد.

وگفت: عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند، هرکدورت که بدو رسد صافی گردد.

وگفت: آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند، اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند.

وگفت: هرروز هزارکس در این راه آیند. شبانگاه از ایمان بر آیند.

وگفت: هرچه هست در دو قدم حاصل آید، که یکی بر نصیبهای خود نهد، و یکی بر فرمانهای حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای آن بدارد.

وگفت: هرکه ترک هوا گفت به حق رسید.

وگفت: هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست.

وگفت: هرکه به حق عارف است جاهل است و هرکه جاهل حق است عارف است.

وگفت: عارف طیار است و زاهد سیار است.

وگفت: هرکه خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش، و هرکه خدای را ندانست آتش براو عذاب گردد، و هرکه خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد، و بهشت براو و بالی گردد.

وگفت: عارف به هیچ چیز شاد نشود، جز به وصال.

وگفت: که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان.

وگفت: آنچه روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا! ما را از امت محمدگردان، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند؟ کلا و حاشا بل، که ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علین برگزیده و ایشان در میان گم شده.

وگفت: حظ اولیا در تفاوت درجات از چهار نامست، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والاخر والظاهر والباطن. هرکه را حظ او از این نامها زیادت تر بود به ظاهر عجایت قدرت وی نگرانتر بود و هرکه را حظ او از این نامها باطن بود، نگران بود بدانچه رود از انوار و سرار و هرکه را حظ او از این نامها اول بود، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است، و هرکه را حظ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود، و هرکس را ازین کشف برقدر طاقت او بود.

وگفتند: اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هرکه به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت، و نفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست.

وگفت: هرکه دل خود را مرده گرداند به کثرت شهوات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند؛ و هرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، او را در کفن رحمت پیچند، و در زمین سلامت دفن کنند.

وگفت: به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت. و از راه نیفتاد. آنکه از راه افتاد، مگر به ترک حرمت کردن.

وگفت: هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت، اما جز طالبان نیابند.

وگفت: چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پر در.

وگفت: یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی.

وگفت: هرکه را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدت در حال حاصل است.

گفت: علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی؟

وگفت: قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است.

وگفت: نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل.

وگفت: حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

وگفت: شوق دار الملک عاشقان است. در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است، و تیغی از هول هجران کشیده، و یک شاخ نرگس وصال بردست رجا داده، و در هر نفسی هزار سربدان تیغ بردارند.

وگفت: هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضباً طریماً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است.

وگفت: معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکونات خلق به خدای است.

وگفت: توکل زیستن را به یک روز بازآوردن است و اندیشه فردا با که انداختن.

وگفت: ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی غفلت است.

وگفت: محبت آن است که بسیار خود را اندک شمرد و اندک حق بسیار دانی.

وگفت: محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.

وگفت: اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید.

وگفت: گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند.

وگفت: دورترین خلایق بحق آن باشد که اشارت پیش کند.

وگفت: نزدیک ترین خلایق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد.

وگفت: فراموشی نفس یادکردن حق است و هرکه حق را به حق شناسد زنده گردد، و هرکه حق را به خود شناسد فانی گردد.

وگفت: دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد، او را از تاریکی چه باک.

وگفت: هلاک خود در دو چیز است. یکی خلق را حرمت نداشتن، و یکی حق را منت نداشتن.

گفتند: فریضه و سنت چیست؟ گفت: فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا.

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: به سه خصلت تو را وصیت کنم. چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن، بعد از آن، آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی به تو روی نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

پرسیدند از زهدگفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم. روز اول در دنیا، روز دوم در آخرت، روز سوم از آنچه غیر خدا است. هاتفی آواز داد که ای بایزید! تو طاقت ما نداری. گفتم: مراد من این است. به گوش من آمد که یافتی. یافتی.

وگفت: کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده ای را جاوید به علین برآرد و مرا به اسفل السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده.

پرسیدند که بنده به درجه ی کمال کی رسد؟

گفت: چون عیب خود را بشناسد و همت خلق بردارد، آنگاه حق او را بر قدر و همت وی و به قدر دوری از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.

گفتند: ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی. شیخ نعره ای بزد وگفت: زهد و عبادت از من شکافته اند.

پرسیدند: که راه حق چگونه است؟

گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی.

گفتند: به چه به حق توان رسید؟

گفت: به کوری و کوری و گنگی.

گفتند: بسیار سخنهای پیران شنیدم. هیچ سخن عظیمتر از آن سخن تو نیست.

گفت: ایشان در بحر صفای معاملات گفتند، و من از بحر صفای منت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند، من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاک نکند. ایشان گفتند تو و ما؛ و من می‌گویم تو بر تو.

یکی وصیت خواست. گفت: بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت: می‌دانی این که آفریده است؟

گفت: دانم.

گفت: آنکس که آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است. از او بر حذر باش.

یکی گفت: این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.

گفت: آنچه مقصود است، مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد، و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود.

یکی گفت: چرا امشب نماز نمی‌کنی؟
گفت: مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می‌گردم. و هرکجا افتاده ای است دست او می‌گیرم. یعنی کاردر اندرون خود می‌کنم.
گفتند: بزرگترین نشان عارف چیست؟
گفت: آنکه با تو طعام می‌خورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد و به تو می‌فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش انس باز نهاده باشد.
و گفت: عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید.
پرسیدند از امر به معروف و نهی از منکر. گفت: در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی از منکر نباشد که هردو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد.
گفتند: مردکی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟
گفت: آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق، و باقی شود در بساط حق بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده ای بود زنده و زنده ای بود مرده و محجوبی بود مکشوف بود و مکشوفی بود محجوب.
شیخ را گفتند: سهل عبدالله در معرفت سخن گوید.
گفت: سهل برکناره دریا رفته و در گرداب افتاده.
گفتند: ای شیخ! آنکه در بحر غرق شود، حال او چون بود؟
گفت: از آنجا که دیدار خلق است تا پروای هردوکون بود و بساط گفت و گوی درنورد که من عرف الله کل لسانه.
گفتند: درویشی چیست؟
گفت: آنکه کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را رسوای آخرت گویند، در آن گنج گوهری یابد، آن را محبت گویند. هرکه آن گوهر یافت او درویش است.
گفتند: مرد به خدای کی رسد؟
گفت: ای مسکین! هرگز رسد.
گفتند: به چه یافتی آنچه یافتی؟
گفت: اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم.
گفتند: عمر تو چند است؟
گفت: چهار سال.
گفتند: چگونه؟
گفت: هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهارسال است تا او را می‌بینم، چنانکه مپرس، و روزگار حجاب از عمر نباشد.
احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی‌رسم.
شیخ گفت: نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است. مخلوقی به دست تواند آوردن؟
پرسیدند از نماز. گفت: پیوستن است و پیوستن نباشد. مگر بعد از گسستن.
گفتند: راه به خدای چگونه است؟

گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله.
گفتند: چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟
گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلیٰ نگفتی.
وگفت: هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.
گفتند: نشان متکبر چیست؟
گفت: آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث تر از نفس خویش.
گفتند: بر سر آب می‌روی؟
گفت: چوب پاره بر آب برود.
گفتند: در هوا می‌پری؟
گفت: مرغ در هوا می‌پرد.
گفتند: به شبی به کعبه می‌روی؟
گفت: جادوئی در شبی از هند به دماوند می‌رود.
گفتند: پس از مردان چیست؟
گفت: آنکه دل در کس نبندد به جز خدای.
گفتند: در مجاهده‌ها چون بودی؟
گفت: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم.
وگفت: دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم. پیش حضرت بایستادم، گفتم: بارخدا! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم. چون صدق من بدانست. نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت.
وگفت: حق تعالی امر و نهی فرمود. آنها که فرمود او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را.
وگفت: چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا به جایی که یادکرد من یادکردم او شد. پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دگر باره ناختن آورد و مرا زنده کرد.
وگفت: پنداشتم که من او را دوست می‌دارم. چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود.
وگفت: هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برقرقه گشتم. یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم.
وگفت: مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد. همه به حق گویند و من از حق گویم. لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم تعلیم ظاهر.
وگفت: نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت.
وگفت: دلم را به آسمان بردند، گرد همه ملکوت بگشت و بازآمد. گفتم: چه آوردی؟ گفت: محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند.
وگفت: چون حق را به علم خویش دانستم، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود، تا جوارح را در خدمت آوردم. هرگه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد.
وگفت: خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست. هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند.

وگفت: سالهاست تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس به هر نمازی آن بوده است که گبرم و زَنّار بخوام برید.
وگفت: کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی.

وگفت: اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد.
وگفت: اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هرچه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم.
وگفت: خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است به هر سرکه نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند.
وگفت: ای بسا کسا که به مانزدیک است و از مادور است و ای بسا کسی که از ما دور است و به ما نزدیک است.

وگفت: در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق تعالی. پس از توحید بیدار شدم، گفتم: یارب! زیادت نمی‌خواهم بعد از توحید.

وگفت: حق را به خواب دیدم، مرا گفتم: یا بایزید! چه می‌خواهی؟ گفتم: آن می‌خواهم که تو می‌خواهی. فرمود که من تو را ام چنانکه تو مرائی.

وگفت: حق را به خواب دیدم. پرسیدم که راه به تو چونست. گفت: ترک خود گوی که به من رسیدی.

وگفت: خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام. اگر صفت من در عالم غیب بیند همه هلاک شوند.

وگفت: مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و آخر پیداست.

و یکی از وی سؤال کرد: که عرش چیست؟ گفتم: منم.

وگفت: کرسی چیست؟ گفتم: منم.

وگفت: لوح و قلم چیست؟ گفتم: منم.

گفتند: خدای را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین. گفت: آن همه منم.

گفتند: می‌گویند که خدای را بندگان اند بدل جبرائیل و میکائیل و اسرافیل. گفت: آن همه منم.

مرد خاموش شد. بایزید گفت: بلی! هر که در حق محو شد و به حقیقت هرچه هست رسید، همه حق است. اگر

آنکس نبود حق همه را بیند عجب نبود. والله اعلم واحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم.

شیخ گفت: به چشم یقین در حق نگریستم. بعد از آنکه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور

خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد. من از حق بر

خود نگریستم و در اسرار و صفات خویش تامل کردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود، عظمت من در جنب

عظمت حق عین حقارت گشت، عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد. آنجا همه صفات بود و اینجا همه

کدورت. باز چون نگاه کردم، بود خود به نور او دیدم، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم. هرچه کردم به

قدرت او توانستم کرد. دیده قالبم هرچه یافت از او یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود

از حق بود، نه از من. و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم.

گفتم: بار خدایا این چیست؟

گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از

طاعت تو چیزی نیاید. پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت

خویش در آموخت، و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من به من نمود، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود. از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام تا مرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم - بی آلت، مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم. حق را بر من بخشایش آمد. مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید. همه موجودات را به حق بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگریدم، گفت ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش از تو مستغنی نشوم، و تویی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم.

گفت: اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد. گفتم: از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکرگویی از خود گویی به از آنکه رهی، و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی. مرا گفت: از که آموختی؟

گفتم: سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید، و هم مجاب است و هم مجیب. چون ضیاء سر من بدید، پس دل من ندا از رضای حق بشنید، و رقم خشنودی بر من کشید، و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید. دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم. گفت: هر چه خواهی بخواه.

گفتم: تو را خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم، چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم، از خودم بازمدار، و آنچه ما دون توست در پیش من میار. زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: حق می گویی و حقیقت می جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی.

گفتم: اگر دیدم به تو دیدم، و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی. باز من شنیدم. و بروی ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا بردار تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد، و درسرای توحید بر من گشاد. چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد، دویی برخاست و گفت: رضای ما آن است که رضای توست و رضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آرایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد.

پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت: لمن الملک. گفتم: تو را. گفت: لمن الحکم. گفتم: تو را. گفت: لمن الاختیار. گفتم: تو را. چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبود خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبود قدرت دمار از همه بر آوردی. به نظر قهاری به واسطه جباری به من نگرید. نیز از من کسی اثری ندید. چون در مستی خویش خود را به همه وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته ها بگداختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم، و به از عجز چیزی نیافتم. و روشتر از خاموشی چراغی ندیدم. و سخن به از بی سخن نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید. ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید. فرجه ای از فرج در سینه ظالمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید

زبانی داد. لاجرم اکنون زبانی از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است. به مدد او می‌گویم. و به قوت او می‌گیرم. چون بدو زنده ام هرگز نمی‌رم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است. نه از خود می‌گویم تا محدث باشم یا به خود می‌گویم تا مذکر باشم. زبان را او می‌گرداند آنچه خواهد و من در میان ترجمانی ام. گوینده به حقیقت او است نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت: که خلق می‌خواهند که تو را ببینند. گفتم: من نخواهم که ایشان را ببینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببیند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم. این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید. پس گفت: پیش خلق من آی! یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایی شنیدم که دوست مرا بازآرید که او بی من نتواند بودن، و جز به من راهی نداند.

وگفت: چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگریستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم. چشم از یگانگی، بر او از همیشگی. در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم. گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم. کاسه ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سرآمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بایده بریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا. پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست. چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است، نهایت انبیا را غایت نیست. پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید، الا که سلام کرد، چون به جان مصطفی علیه السلام رسید. آنجا صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت، و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم. هر چند خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم. با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسیدن. یعنی هر کس بر قدر خویش به خدای تواند رسید که حق با همه است. اما محمد در پیششان در حرم خاص است.

لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی به وادی محمد رسول الله نتوانی رسید، و در حقیقت هردو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم: که مرید بوتراب حق را می‌دید و طاقت دیدار بایزید نداشت. پس بایزید گفت: الهی! هرچه دیدم همه من بودم. با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟ فرمان آمده که: خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای. تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود، آنگاه سخن گوید به خلاف این و معنی این ندانند چنان که بایزید را گفتند فردای قیامت خلائق در تحت لوای محمد علیه الصلوة و السلام باشند. گفت: به خدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلائق در تحت لوای من باشند. یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند. صفات من در غیبت است، و آنکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق.

وگفت: آن که نطق او بی ینطبق و بی یسمع و بی بیصر بود. تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن، آن بود که: لوائی اعظم من لواء محمد. بلی!

مناجاة شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است. بارخدا یا! تا کی میان من و تو من و تویی بود؟ منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد، تا من هیچ نباشم.

وگفت: الهی! تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام.

وگفت: الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید.

وگفت: الهی! مرا زاهدی نمی باید، و قرایی نمی باید، و عالمی نمی باید. اگر مر از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان، و به درجه دوستان خود برسان. الهی! ناز به تو کنم و از توبه تو رسم. الهی! چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها، و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبا، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد، و زبان وصف آن دوست دارم. و نداند و این قصه به سر نیامد و گفت الهی عجب نیست از آنکه من ترا من بنده عاجز و ضعیف محتاج. عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.

وگفت: خدایا! که می ترسم اکنون به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم.

نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت. هربار که باز آمدی زناری بریستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر آمد در محراب شد، و زناری بریست، و پوستینی داشت بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد، و گفت: الهی! ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم، و روزه همه عمر نمی گویم، و ختمهای قرآن نمی شمرم. و اوقات و مناجات و قربت با زنی گویم. تو می دانی که به هیچ با زنی نگرم، و این که به زبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دهم که از هر چه کرده ام ننگ دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می بینم. آن همه هیچ ننگ می دارم. آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی ام هفتاد ساله، موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون برمی آیم و تنگری تنگری می گویم. الله الله گفتن اکنون می آموزم، زنا را اکنون می برم، قدم در دایره اسلام اکنون می زنم، زبان به شهادت اکنون می گردانم کار توب به علت نیست. قبول تو به طاعت نه و رد توبه معصیت نه. من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که بسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش، و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشتم. نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی. در حالت نزع همان الله می گفت پس و گفت: یارب! هرگز تو را یاد نکردم، مگر به غفلت، و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ام. ندانم تا حضور کی خواهد بود.

پس در ذکر و حضور جان بداد. آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت: به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم. تعجب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی رسید، بی صبر شدم، در زیر جنازه رفتم، و بر سر گرفتم و می رفتم. و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: چون آن عزیزان از من سؤال کردند: شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید، به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود. لکن بازگردید و از وی پرسید که من او را کی؟ آنچه او گوید آن بود که اگر

من صدبارگویم خداوند اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود.

بزرگی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من پرسید: ای بایزید چه آوردی؟ گفتم: خداوند را! چیزی نیاوردم. که حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلۃ اللین. آن شب شیر شرک نبود.

گفت: شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد. حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود. یعنی جز از من چیزی دیگر برکار است.

نقل است که شیخ را دفن کردند. مادر علی که زن احمد خضرویه بود به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت او بازگشت گفت: می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟ گفتند: تو به دانی.

گفت: شبی در طواف کعبه بودم، ساعتی بنشستم، در خواب شدم، چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگ گلی نوشته بود که ابویزید ولی.

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی نهایت اند. دوری از ایشان کشتی است. جهدکن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی.

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوف چیست؟ گفت: در آسایش بر خود بیستن و در پس زانوی محنت نشستن.

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد. ساعتی بایستاد، چون باز می‌گشت گفت: این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بازیابد. رحمة الله علیه و الله اعلم واحکم.

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمان، آن رکن امان، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهدین، به حقیقت. آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک - رحمة الله علیه. او را شهنشاه علما گفته اند. در علم و شجاعت خود نظیر نداشت، و از محتشمان اصحاب طریقت بود، و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت، و مشایخ بزرگ را دیده بود، و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود، و او را تصانیف مشهور است، و کرامات مذکور. روزی می‌آمد سفیان ثوری گفت: تعال یا رجل المشرق.

فضیل حاضر بود. گفت: والمغرب و ما بینهما.

وکسی را که فضیل فضل نهاد ستایش او چون توان کرد؟ ابتدای توبه او آن بود که برکنیزی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد. به انتظار او همه شب برف می‌بارید. چون بانگ نمازگفتند، پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود برپای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی.

در حال دردی به دل او فرود آمد و توبه کرد و به عبادت شد تا به درجه ای رسید که مادرش روزی در باغ شد، او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می‌رانند.

آنکه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می‌بود. پس به مکه رفت و مدتی مجاور شد. باز به

مرو آمد. اهل مرو بدو تولا کردند، و درس و مجالس نهادند. و در آن وقت یک نیمه از خلائق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم فقه مشغول بودند. همچنانکه امروز او را و را رضی الفریقین گویند. به حکم موافقتش با هریکی از ایشان و هردو فریق در وی دعوی کردند و آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث، و یکی برای اهل فقه. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی. هرکه بیشتر خوردی به هراستخوانی درمی بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد، چون از وی جدا شد، عبدالله بگریست. گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: آن بیچاره برفت. آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد. نقل است که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتری نشسته بود و به درویشی رسید، گفت: ای درویش! ما توانگرانیم. ما را خوانده اند. شما کجا می‌روید که طفیلید؟

درویش گفت: میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانه خویش خواند ما را به خود خواند. عبدالله گفت: از ما توانگران وام خواست.

درویش گفت: اگر از شما وام خواست برای ما خواست.

عبدالله شرم زده شد و گفت: راست می‌گویی.

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. به نماز مشغول شد. اسب در زرع شد. اسب را همانجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است. و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده، تا باز رسانید.

نقل است که روزی می‌گذشت. نابینایی گفتند که عبدالله مبارک می‌آید. هرچه می‌باید بخواه.

نابینا گفت: توقف کن یا عبدالله!

عبدالله بایستاد. گفت: دعا کن تا حق تعالی چشم مرا بازدهد.

عبدالله سر در پیش انداخت و دعا کرد. در حال بینا شد.

نقل است که روزی در دهه ذی الحجه به صحرا شد و از آروزی حج می‌سوخت، و گفت: اگر آنجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم، و اعمال ایشان به جای آرم که هرکه متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود.

در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دوتاه شده، عصایی در دست گرفته، گفت: یا عبدالله! مگر آروزی حج داری؟ گفت: آری.

پس گفت: ای عبدالله! مرا از برای تو فرستاده اند. با من همراه شو تا تو را به عرفات برسانم.

عبدالله گفت: با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است. از مرو چون مرا به عرفات رساند؟

پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنت در سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن به مرو با او همراهی توان کرد.

گفتم: بسم الله.

پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت. به هر آب که می‌رسیدم مرا گفتم چشم برهم نه. چون چشم برهم نهادم خود را از آن نیمه آب دیدم، تا مرا به عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: بیا که مرا پسری است، که

چندگاهست تا به ریاضت در غاری نشسته است تا او را ببینم.
چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می مالید و گفت: دانم که نیامده ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است. آمده ای که مرا تجهیز کنی.

پیرزن گفت: یا عبدالله! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی.
پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم. بعد از آن گفت - آن پیرزن که - من هیچ کار ندارم. باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود. تو ای عبدالله برو. سال دیگر چون بازآیی و مرا نبینی. مرا در این موسم به دعا یاد دار،

نقل است که عبدالله در حرم بود. یک سال از حج فارغ شده بود. ساعتی در خواب شد. به خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند. یکی از دیگری پرسید: امسال چند خلق آمده اند؟
یکی گفت: ششصد هزار. گفت: حج چندکس قبول کردند؟
گفت: از آن هیچکس قبول نکردند.

عبدالله گفت: چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد. این همه خلائق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعصب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده، این همه ضایع گردد؟
پس آن فرشته گفت: در دمشق کفشگری نام او علی بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند، و این جمله در کار او کردند.

چون این بشنیدم از خواب درآمدم، و گفتم: به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد. گفتم: نام تو چیست؟
گفت: علی بن موفق.

گفتم: مرا با تو سخنی است.

گفت: بگوی.

گفتم: تو چه کار کنی؟

گفت: پاره دوزی می کنم.

پس: آن واقعه با او. بگفتم: گفت نام تو چیست؟

گفتم: عبدالله مبارک.

نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش شد. چون بهوش آمد گفتم: مرا از کار خود خبر ده.

گفت: سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی سرپوشیده ای که در خانه است حامله بود، مگر از همسایه بوی طعامی می آمد. مرا گفت: برو و پاره ای بیار از آن طعام. من رفتم. به در خانه همسایه. آن حال خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. بار از وی جدا کردم و طعام ساختم، بر شما حلال نباشد، چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد. آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم. گفتم: نفقه اطفال کن که حج ما این است.

عبدالله گفت: صدق الملك فی الرویا و صدق الملك فی الحكم و القضا.

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت: این غلام نباشی می کند و سیم به تو می دهد.
عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می رفت تا به گورستانی شد، و سرگوری باز کرد، و در آنجا محرابی بود. در

نماز ایستاد. عبدالله از دور آن را می‌دید تا آهسته به نزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می‌مالید و زاری می‌کرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه ای بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس باز آمد و سرگور بیوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت: الهی! روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد. مایه مفلسان تویی. بده از آنجا که تو دانی. در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست. عبدالله را طاقت نماند. برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می‌بوسید و می‌گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد. خواجه تو بوده ای نه من. غلام چون آن حال بدید گفت: الهی! چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت، درد دنیا مرا راحت نماند. به عزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. همان شب سید عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را، علیه السلام، که آمدند هر یکی بربراقی نشسته. گفتند: یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟ نقل است که عبدالله روزی با کوبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می‌رفت. علوی بچه ای گفت: ای هندو زاده این چه کار و بار است که تو را از دست برمی آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوبه می‌روی؟

عبدالله گفت: از بهر آنکه من آن می‌کنم که جد تو کرده است و فرموده است، و تو آن نمی‌کنی. و نیز گویند که چنین گفت: آری ای سیده زاده! تو را بدزدی بود و مرا بذری، و بذرتو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث ماند، و بذرتو من از اهل دنیا بود. از وی دنیا میراث ماند. من میراث بذرتو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی. آن شب عبدالله پیغمبر را، علیه السلام، به خواب دید. متغیر شده گفت: یا رسول الله! سبب تغیر چیست؟ گفت: آری، نکته ای بر فرزند ما می‌نشانی.

عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند، و عذر او بخواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت: اگر تو چنان بودتی که بایستی، او تو را آن نتوانستی گفت. علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد. در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: دیگر به درس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند: سهل من، سهل من! چرا ایشان را ادب نکنی؟

عبدالله با اصحاب خود گفت: حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید. در حال سهل وفات کرد. بر وی نماز کردند. پس گفتند: یا شیخ! تو را چون معلوم شد؟ گفت: آن حوران خلد بودند که او را می‌خواندند و من هیچ کنیزک ندارم.

نقل است که از وی پرسیدند: از عجایب چه دیدی؟ گفت: راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده، و از خوف دوتا شده، پرسیدم که راه به خدای چیست؟ گفت: اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی، و گفت: من بت پرستم و می‌ترسم آن را که وی را نمی‌شناسم و تو عاصی می‌گردی در آنکه او را می‌شناسی. یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی‌بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم. سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت.

نقل است که گفت: یکبار به غزا بودم، در گوشه ای از بلاد روم. در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ بادا. سخت زن و گرم زن. و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آن نمی کرد. پرسیدم کاری بدین سختی می خوری و آه نمی کنی. سبب چیست؟ گفت: جرمی عظیم سنگین از من در وجود آمده است و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هرچه هست پاک نشود، نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمان می نمایی. بدانکه من در میان دو پله ترا نام بت مهین برده ام. این جزای آن است.

عبدالله گفت: باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه. نقل است که یکبار به غزا رفته بود. با کافری جنگ می کرد. وقت نماز درآمد، از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون رو به بت آورد عبدالله گفت: این ساعت بر وی ظفر یافتم.

با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبدالله! او فوبالعهد ان العهدکان مسوولا. از وفای عهد خواهند پرسید.

عبدالله بگریست. کافر سر برداشت. عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان. گفت: تو را چه افتاد؟ عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت.

کافر نعره بزد. گفت: ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند.

در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: در مکه جوانی دیدم صاحب جمال، که قصد کرد در کعبه رود. ناگاه بیهوش شد و بیفتاد. پیش او رفتم. جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان! تو را چه حال افتاد؟ گفت من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم، تا جمال کعبه را بینم. هاتفی آواز داد: تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معادات الحبيب. روا داری که در خانه دوست آیی و دل پر از دشمنی دوست.

نقل است که زمستانی بود در بازار نیشابور می رفت. غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می لرزید. گفت چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه ای سازد.

گفت: چه گویم؟ او خود می داند و می بیند.

عبدالله را وقت خوش شد. نعره ای بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت: طریقت از این غلام آموزید.

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند.

گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که پس از سه روز خواهد کرد.

عبدالله گفت: این سخن بنویسد که حکمت است.

نقل است که از او پرسیدند: کدام خصلت در آدمی نافعتر؟

گفت: عقلی وافر.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: حسن ادب.

گفتند: اگر نبود.

گفت: برادری مشفق که با او مشورتی کند.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: خاموشی دایم.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ در حال.

نقل است که گفت: هرکه راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هرکه سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند، و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند، و هرکه از معرفت محروم بود دانی که، که بود.

وگفت: چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد.

وگفت: دل دوستان حق هرگز ساکن نشود. یعنی دایما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد.

وگفت: ما به اندکی ادب نیازمندتریم از بسیاری علم.

وگفت: ادب اکنون می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند.

وگفت: مردمان سخن بسیارگفته اند در ادب، و نزدیک من ادب شناختن نفس است.

وگفت: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست توست.

وگفت: هرکه یک درم به خداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند، و هرکه پیشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود.

وگفت: توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی. توکل آن است که خدای از تو توکل داند.

وگفت: کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل، اگر این هر دو عادت نبود در کسب.

وگفت: اگر کسی با قوتش کسی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند، و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش.

وگفت: هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است.

وگفت: مروت خرسندی به از مروت دادن.

وگفت: زهدایمی بود بر خدای یا دوستی درویشی.

وگفت: هرکه طعم بندگی کردن نچشید او را هرگز ذوق نبود.

وگفت: کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه

بیند، جامه بر ایشان افگند، آن عمل او از غزو فاضلتر بود.

وگفت: هرکه قدر او به نزد خلق بزرگتر بود او خود را بایده که در نفس خویش حقیرتر بیند.

گفتند: داروی دل چیست؟

گفت: از مردمان دور بودن.

وگفت: بر توانگران تکبرکردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود.

وگفت: تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای توست بر وی تکبرکنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی.

وگفت: رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید، و خوف اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق

اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود.

وگفت: آنچه خوف انگیزد تا در دل قرارگیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا.

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به

احسان من اولی‌ترند.

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست. وگفت گناهی کرده ام. از شرم

نمی‌توانم گفت:

عبدالله گفت: بگویی تا چه کرده‌ای؟

گفت: زنا کرده‌ام.

گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای.

و مردی گفت که او مرا وصیت کرد وگفت: خدای را نگاه دار.

گفتم: تفسیر این چیست؟

گفت: همیشه چنان باش که گویی خدای را می‌بینی.

نقل است که در حال حیات همه مال به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمده‌رچه داشت خرج کرد وگفت: مهمانان فرستادگان خدای اند. زن با وی به خصومت بیرون آمد. گفت: زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید.

بین وی بداد و طلاق دادش داد. خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهترزادگان به مجلس وی درآمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت. از پدر درخواست که مرا به زنی به وی ده. پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به وی داد. به خواب نمودنش که زنی را از بهر ما طلاق دادی. اینکه عوض تا بدانی که کسی بر ما زیان نکند.

چون وقت وفاتش نزدیک شد، همه مال خود را به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود. گفت: ای شیخ! سه

دخترک داری و دیه از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر چه کرده‌ای؟

گفت: من حدیث ایشان گفته‌ام و هو بتولی الصالحین. کارساز اهل صلاح اوست. کسی که سازنده کارش بود به از آنکه عبدالله مبارک بود.

پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: لمثل هذا فلیعمل العاملون. سفیان ثوری را به خواب

دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد.

گفتند حال عبدالله مبارک چیست؟

گفت: او از آن جمله است که روی دوبار به حضرت می‌رود. رحمة الله علیه.

ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دوری، امام عالم سفیان ثوری، رحمة الله علیه، از بزرگان دین بود. او را امیرالمومنین گفتندی، هرگز خلافت ناکرده، و مقتدای به حق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج گانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده بود و ادب و تواضع به غایت داشت و بسیار مشایخ و کبار دیده بود و از اول کار تا به آخر از آنچه بود ذره ای برنگشت.

چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که: بیا تا سماع حدیث کنیم. در حال بیامد. ابراهیم گفت: مرا می‌بایست که تا خلق او بیازمایم. و از مادر در ورع پدید آمده بود.

چنانکه نقل است که یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد. چندان سر برشکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست.

و ابتدای حال او آن بود که یک روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد.
آوازی شنید که یا ثورا!

ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت، چون بهوش بازآمد محاسن خود بگرفت و تپانچه بر روی خود می‌زد و می‌گفت: چون پای به ادب در مسجد نهادهی نامت از جریده انسان محو کردند. هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی!

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که: یا ثورا! بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت بر نتواند داشت. چون به ظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت: و بیست سال بردوام به شب هیچ نخفت.

نقل است که گفت: هرگز از حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشنیدم که نه آن را به کار بستم، و گفتم ای اصحاب! حدیث زکوة. حدیث بدهید.

گفتند: حدیث را زکوة چیست؟

گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید.

نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز می‌کرد و در نماز با محاسن حرکتی می‌کرد. سفیان گفت: این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگویی پلید به رویت باززنند.
خلیفه گفت: آهسته ترگویی.

گفت: اگر من از چنین مهمی دست بدارم در حال بولم خون شود.

خلیفه آن از وی در دل گرفت. فرمود که داری فرو برند او را بردار کنند، تا دگر هیچ کس پیش من دلیری نکند.
آن روز که دار می‌زدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عینه نهاده بود و در خواب شده. این دو بزرگ را این حال معلوم شد.
بایکدیگر گفتند: او را خبر نکنیم از این حال.
او خود بیدار بود. گفت: چیست حال؟

ایشان حال بازگفتند و دلتنگی بسیار می نمودند. سفیان گفت: مرا در جان خویش چندین آویزش نیست. ولکن حق کارهای دنیا بیاید گزارد.

پس آب در چشم آورد. گفت: بارخدا! بگیر ایشان را گرفتمی عظیم.

همین که این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند. طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار بر زمین فرو شدند و آن دو بزرگ گفتند: دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی؟

سفیان گفت: آری! ما آب روی خود بدین درگاه نبرده ایم.

نقل است که خلیفه دیگر بنشست، معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طیبی ترسا داشت. سخت استاد و حاذق. پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند. چون قاروره او بدید گفت: این مردیاست که از خوف خدای چگر او خون شده است و پاره پاره از مthane بیرون می‌آید. پس آن طیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود.

در حال مسلمان شد. خلیفه گفت: پنداشتم که بیمار به بالین طیب می‌فرستم، خود طیب را پیش طیب می‌فرستادم.

نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت گوژ شده بود. گفتند: ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این

نیست.

او جواب نداد، از آنکه او را از ذکر حق پروای خلق نبود، تا روزی الحاح کردند. گفت: مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فروخواست شد، من بر بالین او نشسته بودم. ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای سفیان! می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است که تا خلق را راه راست می‌نماییم و به درگاه حق می‌خوانیم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند برو که ما را نمی‌شایی و گویند که گفت: سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد. دیگر تمجس ثالث تنصر از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد.

نقل است که یکی دو بدرة زر پیش او فرستاد و گفت: بستان که پدرم دوست تو بود و او مرید تو بود و این وجهی حلال است و از میراث او پیش تو آوردم.

به دست پسر داد و باز فرستاد و گفت: بگویی که دوستی من با پدرت از بهر خدای بود.

پسر سفیان گفت: چون باز آمدم گفتم: ای پدر! دل تو مگر از سنگ است؟ می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم؟ بر من رحم نمی‌کنی؟

سفیان گفت: ای پسر! تو را می‌باید که بخوری و من دوستی خدای به دوستی دنیا نفروشم که به قیامت درمانم. نقل است که هدیه ای پیش سفیان آوردند و قبول نکرد. گفت: من از تو هرگز حدیث نشنیده‌ام. سفیان گفت: برادرت شنیده است. ترسم که به سبب مال تو دل من بر او مشفق تر شود از دیگران، و این میل بود.

و هرگز از کسی چیزی نگرفتی. گفتمی دانمی که در نمی‌مانم بگیری

و روزی با یکی به در سرای محتشمی می‌گذشت. آنکس بر آن ایوان نگرست. او را نهی کرد، بدو گفت: اگر شما در آنجا نمی‌کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی. پس چون شما نظر می‌کنید شریک باشید در مظلمت این اسراف.

و او را همسایه ای وفات کرد. به نماز جنازه او شد. بعد از آن شنید که مردمان می‌گفتند: که او مردی نیکو بود. سفیان گفت: اگر دانستمی که خلق از او خشنود بگردند به نماز جنازه او نرفتمی، زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نگردند.

و سفیان را عادت بود که در مقصوره ای نشست. چون از مال سلطان مجمره ای پر عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشود، و دیگر آنجا نشست.

نقل است که روزی جامه بازگونه پوشیده بود. با او گفتند: خواست که راست کند، نکرد و گفت: این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم. نخواهم که از برای خلق بگردانم. همچنان بگذشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. سفیان گفت: چهل حج کرده ام به تو دادم. تو این آه به من دادی؟

گفت: دادم.

آن شب به خواب دید که او را گفتند: سودی کردی که اگر به همه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شونی.

نقل است که روزی در گرمابه آمد. غلامی امرد درآمد. گفت: بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است، و با هر امردی هژده دیو است، که او را می‌آرایند در چشمهای مردان.

نقل است که روزی نان می‌خوردی. سگی آنجا بود و بدو می‌داد. گفتند:

چرا با زن و فرزند نخوردی؟

گفت: اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نمازکنم، و اگر به زن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند. و روزی اصحاب را گفت: خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسد. این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبرکنید تا خوش و ناخوش به نزدیک شما یکی شود. که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی آن صبر توان کرد.

و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند. نقل است که یکبار در محملی بود و به مکه می‌رفت. رفیقی با او بود. او همه راه می‌گریست. رفیق گفت: از بیم گناه می‌گریی؟

سفیان دست دراز کرد و گاه برگی برداشت، و گفت: گناه بسیار است ولیکن گناهان من به اندازه این گاه برگ قیمت ندارد. از آن می‌ترسم که ایمان که آورده ام با خود ایمان هست یا نه. و گفت: دیگران به عبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد.

و گفت: گریه ده جزو است. نه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای است. اگر از آن یک جزو که از بهر خدای است در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود.

و گفت: اگر خلق بسیار جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که کی می‌داند که امروز تا به شب خواهد زیست برخیزد یک تن برنخیزد، و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند با چنان کاری که در پیش است هرکه مرگ را ساخته اید برخیزید، یک تن برنخیزد.

و گفت: پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عملی نیک می‌کند تا وقتی که آن را در دیوان علاینه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان بازگوید که آن را در دیوان ریا نویسند. و گفت: چون در ویش گرد توانگر گردد بدانکه مرایی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است.

و گفت: زاهد آن است که در دنیا زهد خود به فعل آورد و متزهد آن است که زهد او به زبان بود. و گفت: زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوی خوردن است، ولیکن دل در دنیا ناستن است و امل کوتاه کردن است.

و گفت: اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه، گناهی که میان تو و خدای بود، آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او.

و گفت: این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه پری. زمان السکوت و لزوم البیوت. یکی گفت: در گوشه ای نشینم در کسب کردن چه گویی؟

گفت: از خدای بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که به کسب محتاج شده.

و گفت: آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی‌دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند، که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنه یا در نو، بل که چنان می‌باید که حدیث آن نکند، نهی عن الشهرتین. این است.

و گفت: هیچ نمی‌دانم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب.

و گفت: بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند.

و گفت: نخست عبادتی خلوت است. آنگاه طلب کردن علم، آنگاه بدان عمل کردن، آنگاه نشر آن علم کردن.

و گفت: هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه کسی را یک حرف از حکمت دیدم.

و گفت: دنیا را بگیر از برای تن. . . و آخرت را بگیر از برای دل را

وگفت: اگر گناه را کید بودی هیچ کس از کید آن نرستی، و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است. وگفت: عزیزترین خلقان پنج اند. عالمی زاهد؛ و فقیهی صوفی، و توانگری متواضع و درویشی شاکر، و شریفی سنی.

وگفت: هر که در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود. وگفت: هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند، چون کسی بود که جامه پلید به خون بشوید یا به بول. آن جامه پلیدتر شود.

وگفت: رضا قبول مقدور است به شکر. وگفت: خلق حسن آدمی خشم خدای بنشانند. وگفت: یقین آن است که متهم نداری خدای را در هر چه به تو رسد. وگفت: سبحان آن خدائی را که می‌کشد ما را و مال می‌ستاند و ما او را دوستتر می‌داریم. وگفت: هر که را به دوستی گرفت به دشمنی نگیرد. وگفت: نفس زدن در مشاهده حرام است، و در مکاشفه حرام است، و در معاینه حرام است، و در خطرات حلال.

وگفت: اگر کسی تو را گوید: نعم الرجل انت. این تو را خوشتر آید از آنکه گوید: بس الرجل انت. بدانکه تو هنوز مردی نبدی.

و پرسیدند از یقین. گفت: فعلی است در دل. هرگاه که معرفت سست شد یقین ثابت گشت، و یقین آن است که هر چه به تو رسد دانی که از حق به تو می‌رسد تا چنان باشی که وعده تو را چون عیان بود، بل که بیشتر از عیان، یعنی حاضر بود، بل که از این زیادت بود.

پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت: خدای دشمن دارد اهل خانه ای که در وی گوشت بسیار خورند. گفت: اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند.

نقل است که حاتم اصم را گفت: تو را چهار سخن گویم که از جهل است. یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است. و نادیدن قضا کافری است. دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت از کافری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شما در قیامت از کافری است، چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نداشتن به وعده حق، و نادیدن این کافری است.

نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان به سفر شدی گفتی: اگر جایی مرگ ببینید برای من بخرید. چون اجلس نزدیک آمد بگریست وگفت: مرگ به آرزو خواستم، اکنون مرگ سخت است. کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصایی و رکوه ای راست شدی. ولکن القدوم علی الله شدید.

به نزدیک خدای شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلا ی او شنیدی چند روز از خود برفتی و به هر که رسیدی، گفتی: استعد لموت قبل نزوله. ساخته باش مرگ را بیش از آنکه ناگاه تور بگیرد. از مرگ چنین می‌ترسیدو به آرزو می‌خواست و در آن وقت یارانش می‌گفتند: خوشت باد در بهشت.

و او سر می‌جنبانید که: چه می‌گویید؟ بهشت هرگز به من نرسد یا به چون من کسی دهند. پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی به وی دهد. او را طلب کردند. در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یک دم نمی‌آسود و آن شب حساب کردند. شصت بار آب دست کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت، بازش حاجت می‌آمد. گفتند: آخر وضو مساز.

گفت: می‌خواهم تا چون عزرائیل درآید، طاهر باشم نه نجس، که پلید به جناب حضرت روی نتوان نهاد.

عبدالله مهدی گفت: سفیان گفت روی من بر زمین نه، که اجل من نزدیک آمد. رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم. چون بازآمدم اصحاب همه حاضر بودند. گفتم: شما را که خبر داد؟

گفتند: ما در خواب دیدیم که به جنازه سفیان حاضر شوید. مردمان درآمدند و حال بر وی تنگ شد. دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت: صدقه کنید. گفتند: سبحان الله. سفیان پیوسته گفتمی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت. سفیان گفت: این پاسبان دین من بود و دین خود را به دین توانستم داشت که ابلیس به دین بر من دست نبرد، که اگر گفتمی امروز چه خوری و چه پوشی؟ گفتمی: اینک زر! گر گفتمی: کفن نداری! گفتمی اینک زر! وسواس او را از خود دفع کردم، هر چند مرا بدین حاجت نبود.

پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد. و گویند وارثی بود او را، در بخارا، بمرد. علمای بخارا آن مار را نگاه داشتند. سفیان را خبر شد. عزم بخارا کرد. اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا بردند، و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند و آن را نگاه می داشت، تا از کسی چیزی نباید خواست، تا یقین شد که وفات خواهد کرد به صدقه داد. و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع. پس او را به خواب دیدند. گفتند: چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟

گفت: گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت.

دیگری به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: یک قدم بر صراط نهادم، و دیگر در بهشت.

دیگری به خواب دید که در بهشت از درختی به درختی می پریدی. پرسید این به چه یافتی؟ گفت: به ورع.

نقل است که از شفقت که او را بود بر خلق خدای. روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد می کرد و همی طپید. او را بخرد و آزاد کرد. "مرغکی هر شب به خانه سفیان آمدی. سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می کردی، و گاه گاه بر وی می نشست. چون سفیان را به خاک بردند، آن مرغک خود را بر جنازه او همی زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند. چون شیخ را دفن کردن، مرغک خود را بر خاک می زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را به شفقتی که بر خلق داشت بیامزیده، و آن مرغک نیز بمرد، و به سفیان رسید. رحمة الله علیه.

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار، آن متصرف اسرار. آن رکن محترم، آن قیلة محتشم، آن دلاور اهل طریق، ابوعلی شقیق رحمة الله علیه، یگانه عهد بود، و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت، و همه عمر در توکل رفت، و در انواع علوم کامل بود، و تصانیف بسیار دارد، در فنون علم، و استاد حاتم اصم بود، و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود.

وگفت: هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر وار کتاب حاصل کردم.

وگفت: راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی، و دوم اخلاص در کار، و سوم عداوت با شیطان، و چهارم ساختن مرگ.

و سبب توبه او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظاره بتخانه رفت. بت پرستی را دید که بتی را می‌پرستید و زاری می‌کرد. شقیق گفت: تورا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از او هیچ خیر و شر نیاید.

گفت: اگر چنین است که تو می‌گویی قادر نیست که تو را در شهرتو روزی دهد که تو را بدین جانب باید آمد. شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری همراه او افتاد. با شقیق گفت: در چه کاری؟ گفت: در بازارگانی.

گفت: اگر در پی روزی می‌روی که تو را تقدیر نکرده اند، تا قیامت اگر روزی بدان نرسی، اگر از پس روزی می‌روی که تو را تقدیر کرده اند، مرو که خود به تو رسد.

شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد. پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی. او را سگی گم شده بود. گفتند: بنزد همسایه شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته ای.

پس آن همسایه را می‌رنجانند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: تا سه روز دیگر سگ به تو رسانم. او را خلاصی بده.

او را خلاصی داد. بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود، و گرفته. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است، تا مرا چیزی دهد، پس او را پیش شقیق آورد. شقیق پیش امیر برد و از ضامن بیرون آمد. اینجا عزم کرد و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنانکه یکدیگر می‌خوردند، غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت: ای غلام، چه جای خرمی است؟ نبینی که خلق از گرسنگی چون اند؟

غلام گفت: مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد. مرا گرسنه نگذارد. شقیق آن جایگاه از دست برفت. گفت: الهی این غلام به خواجه ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد. تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم؟

در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی ام.

نقل است که حاتم اصم گفت: با شقیق به غذا رفتم روزی صعب بود. مصاف می‌کردند. چنانکه به جز سرنیزه نمی‌توانست دید، و تیر از هوا می‌آمد. شقیق مرا گفت: یا حاتم! خود را چون می‌یابی؟ مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب خفته بودی؟ گفتم: نه.

گفت: به خدای که من تن خود را همچنان می‌یابم که تو دوش در جامه خواب بودی. پس شب درآمد. بخفت و خرقة بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که برخدای داشت در آن میان چنان دشمنان در خواب شد.

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه در شهر افتاد که کافر آمد. شقیق بیرون دوید کافران را هزیمت کرد و باز آمد. مریدی گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد. آن را می‌بوئید. جاهلی آن بدی و گفت: لشکر بر در شهر، و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می‌بوید؟

شیخ گفت: منافق همه گل بویدن بیند هیچ لشکر شکستن نبیند. نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه ای او را دید. گفت: ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین

سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هر که او را می‌پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است. شقیق یاران را گفت: این سخن بنویسید که او می‌گوید بیگانه گفت: چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟ گفت: آری! ما چون جوهر یابیم، اگر چه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و باک نداریم. بیگانه گفت: اسلام عرضه کن که دین تواضع است و حق پذیرفتن. گفت: آری! رسول علیه السلام فرموده است: الحکمة ضالة المومن فاطلبها و لوکان عند الکافر. نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم کرد و گفت: ای قوم! اگر مرده اید به گورستان، اگر کودک اید به دبیرستان، و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان، و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان.

یکی شقیق را گفت: مردمان ملامت می‌کنند تو را و می‌گویند: از دسترنج مردمان نان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم.

گفت: اگر تو را پنج عیب نبودی چنین کردم. یکی آنکه خزانه تو کم شود، دوم آنکه دزد ببرد، سوم آنکه پشیمان شوی، چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی و جرا از من بازگیری، پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم. اما مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک و منزّه است.

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: خواهم که به حج روم. گفت: توشه راه چیست؟ گفت: چهار چیز. گفت: کدامست. گفت: یکی آنکه هیچ کس مرا به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید. هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم می‌دانم که خدای داناتر است به حال من از من. شقیق گفت: احسنت! نیکوزادی است. مبارکت باد.

نقل است که چون شقیق قصد کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند. چون شقیق به نزدیک هارون رفت و هارون گفت: تویی شقیق زاهد؟ گفت: شقیق منم، اما زاهد نیم. هارون گفت: مرا پندی ده.

گفت: هشدار که حق تعالی تو را به جای صدیق نشانده است. از تو صدیق خواهد چنانکه از وی؛ و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد، میان حق و باطل، چنانکه از وی؛ و به جای ذوالنورین نشانده است، از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی، و به جای مرتضی نشانده است، از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی. گفت: زیادت کن.

گفت: خدای را سرایی است که آن را دوزخ خوانند تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده، و مال و شمشیر و تازیانه، و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار، هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار، و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن، و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه به دستوری، و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون. گفت: زیادت کن.

گفت: تو چشمه ای و عمال جویها. اگر چشمه روشن بود، به تیرگی جویها زیان ندارد. اگر چشمه تاریک بود به

روشنی جوی ها هیچ امید نباشد.

گفت: زیادت کن.

گفت: اگر در بیابان تشنه شوی، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟

گفت: به هرچه خواهد.

گفت: اگر نفروشد الا به نیمه ملک تو؟

گفت: بدهم.

گفت: اگر آن آب بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود، یکی گوید من تو را علاج کنم اما نیمه ای از ملک تو بستانم چه کنی؟

گفت: بدهم.

گفت: پس به چه نازی؟ به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید؟

هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

پس شقیق به مکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت: اینجا جستن روزی جهل است و کارکردن از بهر روزی حرام.

و ابراهیم ادهم به وی افتاد. شقیق گفت: ای ابراهیم! چون می‌کنی در کار معاش؟

گفت: اگر چیزی رسد شکرکنم و اگر نرسد صبرکنم.

شقیق گفت: سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبرکنند.

ابراهیم گفت: شما چگونه کنید؟

گفت: اگر ما را چیزی رسد ایثارکنیم و اگر نرسد شکرکنیم.

ابراهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید.

وقال انت الاستاد و الله.

چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنای سخن گفت: در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم.

جوانی برخاست و گفت: آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود.

شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت: راست می‌گویی. و از منبر فرود آمد.

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: گناه کرده ام بسیار و می‌خواهم که توبه کنم.

گفت: دیر آمدی.

پیرگفت: زود آمدم.

گفت: چون؟

گفت: هرکه پیش از مرگ آمده زود آمده باشد.

شقیق گفت: نیک آمدی و نیک گفتی.

و گفت: به خواب دیدم که گفتند: هرکه به خدای اعتماد کند به روزی خویش خوی نیک او زیادت شود، و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود.

و گفت: هرکه در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ می‌کند.

وگفت: اصل طاعت خوف است و رجا و محبت.
وگفت: علامت خوف ترک محارم است، و علامت رجا طاعت دایم است، و علامت محبت شوق و انابت لازم است.

وگفت: هرکه با او سه چیز نبود از دوزخ نجات یابد. امن و خوف و اضطراب.
وگفت: بنده خائف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه خواهد بود؟

وگفت: عبادت ده جزو است. نه جزو گریختن از خلق، و یک جزو خاموشی.
وگفت: هلاک مرد در سه چیز است. گناه می‌کند به امید توبه، و توبه نکند به امید زندگانی، و توبه ناکرده می‌ماند به امید رحمت، پس چنین کس هرگز توبه نکند.
وگفت: حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.

وگفت: سه چیز قرین فقر است. فراغت دل، و سبکی حساب، و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگران است. رنج تن، و شغل دل، و سختی حساب.

وگفت: مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید بازنگردد.
وگفت: هرکه را چیز دهی، اگر او را دوست تر داری از آنکه او تورا چیزی دهد، تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیایی.

وگفت: من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم. از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچ کس نیم، و مزد و ثواب مرا.

وگفت: هرکه از میان نعمت در تنگدستی افتد، و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت، و هرکه از میان همت در تنگدستی افتد، و آن تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت.

گفتند: بچه شناسند که بنده واثق است بخدای و اعتماد او بخدای است

گفت: بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرد

وگفت: اگر می‌خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا به وعده خدای ایمنتر است یا به وعده مردمان.

وگفت: تقوی را به سه چیز توان دانست. به فرستادن، و منع کردن، و سخن گفتن. فرستادن دین بود، یعنی آنچه فرستادی دین است. و منع کردن دنیا بود، یعنی مالی که به تو دهند نستانی که دنیا بود. و سخن گفتن در دین و دنیا بود، یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی بود. و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است. یعنی اوامر به جای آوردن و منع کردن دنیا است. یعنی از نواهی دور بودن. و سخن گفتن به هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در این است یا در دنیا.

وگفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز - که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست؟ هر هفتصد یک جواب دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد؛ و زیرک آن است که دنیا او را نفریبید و توانگر آن است که به قسمت خدای راضی بود، و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی نباشد، و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای بازدارد.

حاتم اصم گفت: از وی وصیت خواستم به چیزی که نافع بود. گفت: اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و

هرگز سخن مگویی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی، و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی. والله اعلم.

ذکر امام ابوحنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت، آن شمع دین و دولت، آن نعمان حقایق، آن عمان جواهر معانی و دقایق، آن عارف عالم صوفی، اما جهان ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه. صفت کسی که به همه زبانها ستوده باشد و به همه ملتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده وی و خلوت، و مشاهده او نهایت نداشت. و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود، و در مروت و فتوت اعجوبه ای بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، هم افضل عهد و هم اعلم وقت. و هوکان فی الدرجه القصوی والرتبه العلیا. و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که مردی باشد در امت من. یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیف هو سراج امتی. صفت ابوحنیفه در توریت بود و ابویوسف گفت: نوزده سال در خدمت وی بودم، در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزاردم.

مالک انس گفت: ابوحنیفه را چنان دیدم اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت. شافعی گفت: جمله علمای عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه.

و قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم. یقول طوبی لمن رآنی او رآی من رآنی.

و وی چندکس از صحابه دریافته بود. عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن ابی اوفی و ائله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدم است، بدین دلایل که یاد کردیم، و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود. آنگاه که به سر روضه سید المرسلین رسید، صلوات الله علیه، و گفت: السلام علیک یا سید المرسلین! پاسخ آمد: که و علیک السلام یا امام المسلمین. و در اول کار عزیمت عزلت کرد.

نقل است که توجه به قبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی به خواب دید که استخوانهای پطغامبر علیه السلام از لحدگرد می‌کرد و بعضی را از بعضی اختیار می‌کرد. از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او به درجه بزرگ رسی، چنان که در آن متصرف شوی، صحیح از سقیم جدا کنی.

یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام به خواب دید که گفت: یا ابا حنیفه! تو را سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند. قصد عزلت مکن.

و از برکات احتیاط او بود که شعبی، که استاد او بود و پیر شده بود، خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی بنویسد. بعضی به اقرار، و بعضی به ملک، و بعضی به وقف. پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت:

امیرالمومنین می‌فرماید که بر این خطها گواهی بنویس.

بنوشت و جمله فقها بنوشتند. پس به خدمت ابوحنیفه آوردند. گفتند: امیرالمومنین می‌فرماید که گواهی بنویس.

گفت: کجاست؟

گفتند: در سرای است.

گفت: امیرالمومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید؟
 خادم با وی درشتی کرد که: قاضی و فقها و پیران نوشتند. تو از جوانی فضولی می‌کنی؟
 پس ابوحنیفه گفت: لها ما کسبت.
 این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟
 گفت: بلی هست.
 گفت: پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی.
 شعبی گفت: دانستم که به عرفان توست، لکن دیدار تو نتوانستم خواست.
 خلیفه گفت: این سخن از حق دور است و این جوان قضا را اولیتر.
 پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا به یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهارکس که فحول
 علما بودند و اتفاق کردند. یکی ابوحنیفه، دوم سفیان، سوم شریک، و چهارم مسعربن کدام.
 هر چهار را طلب کردند در راه که می‌آمدند ابوحنیفه گفت: من در هریکی از شما فراستی گویم.
 گفتند: صواب آید. گفت: من به حیلتی از خود دفع کنم و سفیان بگیرد، و مسعربن خود را دیوانه سازد؛ و شریک
 قاضی شود.
 پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد. گفت: مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید. به تاویل آن خبر
 که رسول علیه السلام فرموده است من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین. هر که را قاضی گردانیدند بی کارش
 بکشند.
 پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند. اول ابوحنیفه را گفت: تو را قضا می‌باید کرد.
 گفت: ایها الامیر! من مردی ام نه از عرب. و سادات عرب به حکم من راضی نباشند.
 جعفر گفت: این کار به نسبت تعلق ندارد. این را علم باید.
 ابوحنیفه گفت: من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم، اگر راست می‌گویم نشایم و اگر دروغ می‌گویم،
 دروغ زن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی. روا مدار که دروغ گویی را خلیفه خود کنی و اعتماد
 خون و مال مسلمانان بر وی کنی.
 این بگفت و نجات یافت. پس مسعربن پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: چگونه ای و مستورات و
 فرزندان چگونه اند؟
 منصور گفت: او را بیرون کنی که دیوانه است.
 پس شریک را گفتند: تو را قضا باید کرد.
 گفت: من سودایی ام دماغم ضعیف است.
 منصور گفت: معالجت کن تا عقل کامل شود.
 پس قضا به شریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.
 نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند. گوی ایشان به میان جمع ابوحنیفه افتاد. هیچ کودکی نمی‌رفت تا
 بیرون آرد. کودکی گفت: من بروم و بیارم.
 پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد، و ابوحنیفه گفت: این کودک حلالزاده نیست.
 تفحص کردند، چنان بود، گفتند: ای امام مسلمانان! از چه دانستی؟
 گفت: اگر حلالزاده بودی حیا مانع آمدی.
 نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد. اما م به نماز او رفت.

آفتابی عظیم بود و در آن جا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن مرد بود که مال به امام می‌بایست داد. مردمان گفتند: در این سایه ساعتی بنشین.
گفت:

مرا برصاحب این دیوار مالی است. روا نباشد که از دیوار او تمتعی به من رسد. که پیغمبر فرموده است کل قرض جر منفعه فهو ربوا. اگر منفعتی گیرم ربا باشد نقل است که او را يك بار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش.

گفت: نتراشم.

گفت: چرا نمی تراشی

گفت: ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشرو الذین ظلموا و ازواجهم الایة. و هرشب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می‌گذشت، زنی با زنی گفت: این این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می‌کند. امام آن بشنید. نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند، در هر شبی تا ظن ایشان راست شود. روز دیگر می‌گذشت کودکان گفتند با هم دیگر که: این مرد که می‌رود هر شب هزار رکعت نماز می‌کند. ابوحنیفه گفت: نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم.

روزی شاگردی با امام گفت: مردمان گویند ابوحنیفه شب نمی‌خسبد.

گفت: نیت کردم که دگر به شب نخفتم.

گفت: چرا؟

گفت: خدای تعالی می‌فرماید و تحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا. بندگان آنند که دوست دارند ایشان را به چیزی که نکرده اند یاد کنند. اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم.

وبعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

نقل است که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود، از بسیاری که در سجده بود.

نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت: هزار ختم کرده ام کفارت آن را.

وگفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مساله یی که او را مشکل بودی کشف شدی.

نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه، عظیم صاحب جمال بود. چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس اوگفتی او را در پس ستونی نشانند، که نباید که چشمش بر وی افتد.

نقل است که داود طائی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدت او را نگاه داشتم. در خلا و ملا سربرهنه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: ای امام دین! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد؟

گفت: با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر.

نقل است که روزی می‌گذشت. کودکی را دید که در گل مانده بود.

گفت: گوش دار تا نیفتی.

کودک گفت: افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو در آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود.

امام از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت: زینهار اگر شما را در مسئله ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید. و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم

ابویوسف و محمد رحمها الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف. با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او برنشانه چنان راست آمده که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد برگرد نشانه بود.

نقل است که مردی مال دار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی، تا حدی که او را جهود خواندی، این سخن به ابوحنیفه رسید، او را بخواند. گفت: دختر تو به فلان جهود خواهم داد.

اوگفت: تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمان را به جهودی دهی؟ و من خود هرگز ندهم.

ابوحنیفه گفت: سبحان الله. چون روان نمی داری که دختر خود را به جهودی دهی، چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود به جهودی دهد؟

آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد. از برکات امام ابوحنیفه.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بی ایزار. بعضی گفتند او فاسقی است، و بعضی گفتند او دهری است. ابوحنیفه چشم برهم نهاد. آن مرد گفت: ای امام! روشنایی چشم از توکی بازگرفتند؟

گفت: از آنکه باز که ستر از تو برداشتند.

وگفت: چون با قدری مناظره کنی دو سخن است. یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگوی که خدای

خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید. اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که

نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از

مذهب خویش بیزار شد و گفت: من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا

کند و زیادت از خویش ستاند.

نقل است که مسجدی عمارت می کردند از بهر تبرک. از ابوحنیفه چیزی بخواستند.

بر امام گران آمد. مردمان گفتند: ما را غرض به تبرک است. آنچه خواهد بدهد.

درستی زر بداد به کراهیتی تمام. شاگردان گفتند: ای امام! تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر

دادن چرا بر تو گران آمد؟

گفت: نه از جهت مال بود و لکن من یقین می دانم که مال حلال هرگز به آب و گل خرج نرود و من مال خود را

حلال می دانم. چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب

عظیم می رنجیدم.

چون روزی چند برآمد آن درست باز آوردند و گفتند: پوشیز است.

امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می گذشت. مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید. به لب دجله رفت و می شست. گفتند: ای

امام! تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت می دهی این قدر گل را می شویی؟

گفت: آری. آن فتوی است، و این تقوی است. چنانکه رسول علیه السلام نیم گرده بلال را اجازت نداد که مدخر

کند و یک ساله زنان را قوت نهاد.

وگویند که چون داود طایی مقتدا شد، ابوحنیفه را گفت: اکنون چه کنم؟

گفت: بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بود بی روح.

وگویند: خلیفه عهد به خواب دید ملک الموت را. از او پرسید: که عمر من چند مانده است؟

ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید. معلوم نمی شد.

ابوحنیفه را پرسید. گفت: اشارت پنج انگشت به پنج علم است. یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در

این آیه است که حق تعالی می فرماید: ان الله عنده علم الساعة و ينزل الغيث و يعلم ما فی الارحام و ما تدری

نفس ماذا تكسب غدا و ما تدرى نفس باى ارض تموت.

شیخ ابوعلی بن عثمان الجلا گوید: به شام بودم. بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم. در خواب خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمدی و پیری در برگرفته. چنانکه اطفال را در بر گیرند. به شفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست. پیغمبر به حکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت: این امام اهل دیار توست. ابوحنیفه رحمة الله علیه.

نقل است که نوفل بن حیان گفت: چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت به خواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و بچپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید. روی به روی پیغمبر نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر ایستاده. سلام کردم. گفتم: مرا آب ده.

گفت: تا پیغمبر اجازه دهد.

پس پیغامبر فرمود که او را آب ده.

جامی آب به من داد. من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد. با ابوحنیفه گفتم: بر راست پیغمبر آن پیر کیست؟

گفت: ابراهیم خلیل، و بر چپ ابوبکر صدیق.

همچنین پرسیدم و به انگشت عقد می گرفتم، تا هفده کس پرسیدم، چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم. یحیی معاد رازی گفت: پیغمبر علیه السلام را به خواب دیدم. گفتم: این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه. و مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار و پوشیده نیست، بر این ختم کردیم.

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت، آن برهان محبت و حقیقت، آن مفتی اسرار الهی، آن مهدی اطوار نامتناهی، آن وارث و ابن عم نبی، و تد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه، شرح او دادن حاجت نیست، که همه عالم پر نور از شرح صدر او است. فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است. وصف او این تمام است که شعبه دوحلة نبوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمة من قریش، هم مقدم قدموا آل قریش. ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم گفت: سلو نی ماشتتم، و در پانزده سالگی فتوی می داد.

احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری سربرهنه کرد. قومی بر وی اعتراض کردند که: مردی بدین درجه، در پیش بیست و پنج ساله یی می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی را ترک می کند؟

احمد حنبل گفت: هرچه ما یاد داریم معانی آن می داند که اگر او به ما نیافتادی ما بر در خواستیم ماند، که از حقایق و اخبار و آیات آنچه فهم کرده است، ما حدیث بیش ندانستیم. اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را:

و هم احمد گفت: در فقه بر خلق بسته بود. حق تعالی آن در به سبب او گشاده کرد.

و هم احمد گفت: نمی دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را.

و هم احمدگفت: شافعی فیلسوف است در چهار علم، در لغت؛ و اختلاف الناس، و علم فقه، و علم معانی. و هم احمدگفت: در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صدسال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند، و آن شافعی است.

و ثوری گفت: اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل او را جح آمدی. و بلال خواص گوید که: از خضر پرسیدم در حق شافعی چه گویی؟ گفت: از او تاد است. و در ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت هزارسال در سر او افگندند. پس به سلیم راعی افتاد، و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد. چنانکه عبدالله انصاری گوید که: من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست می‌دارم. از آنکه در هر مقامی که می‌نگرم او را در پیش می‌بینم.

شافعی گوید که: رسول را علیه السلام، به خواب دیدم. مرا گفت: ای پسر تو کیستی؟ گفتم: یا رسول الله یکی از گروه تو. گفت: نزدیک بیا! نزدیک شدم. آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند. من دهن باز کردم، چنانکه به لب و دهان و زبان من رسید، پس گفت: اکنون برو که خدای یار تو باد. و هم در آن ساعت علی مرتضی را به خواب دیدم که انگشتی خود بیرون کرد و در انگشت من کرد، تا علی و نبی بر من سرایت کند. چنانکه شافعی شش ساله بود که به دبیرستان می‌رفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردم امانت بدو می‌سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست. به خوی خوش بدو داد. بعد از آن یک چندی، آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید. گفت: به یار تو دادم. گفت: مگر نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم بازنده‌ی؟

گفت: بلی!

گفت: اکنون چرا دادی؟

مادر شافعی ملول شد. شافعی درآمد. و گفت: ای مادر! چرا ملول شده‌ای؟

حال بازگفت: شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدعی کجاست تا جواب گویم.

مدعی گفت: منم!

شافعی گفت: جامه دان تو برجاست. برو و یار خود بیاور و بستان.

آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی، که آورده بود، متحیر شد از سخن او و برفتند. بعد از آن به شاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود. بر در سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی: بازگرد و بگویی که بهتر از این احتیاط کن.

چون بدیدی حق به دست شافعی بودی و مالک بدو می‌نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود.

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره کرد. زبیده هارون را گفت: ای دوزخی!

هارون گفت: اگر من دوزخی ام فانت طالق.

از یکدیگر جدا شدند. و هارون زبیده را عظیم دوست می‌داشت. نفیر از جان او برآمد. منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مساله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت.

گفتند: خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی است؟

کودکی از میان جمع برخاست و گفت: من جواب دهم!

خلق تعجب کردند. گفتند: مگر دیوانه است؟ جایی که چندین علمای فحول عاجزند او را چه مجال سخن بود؟

هارون او را بخواند و گفت: جواب گوی!

گفت: حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟

گفت: مرا به تو.

شافعی گفت: پس از تخت فرود آی که جای علما بلند است.

خلیفه او را بر تخت نشانند. پس شافعی گفت: اول تو مساله مرا جواب ده تا آنگاه من مساله تو را جوابدهم.

هارون گفت: سوال چیست؟

گفت: آنگه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده ای و از بیم خدای بازایستاده ای؟

گفت: بلی! به خدای که چنین است.

گفت: من حکم کردم که تو اهل بهشتی.

علما آواز برآوردند، به چه دلیل و حجت.

گفت: به قرآن که حق تعالی می فرماید: و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنه هی المأوی

و هرکه او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست.

همه فریاد برآوردند و گفتند: در حال طفولیت چنین بود، در شباب چون بود؟

نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: چه حال است؟

گفت: علوی زاده ای بر در بازی می کند. هربار که در برابر من آید، حرمت او را بر می خیزم که روا نبود فرزند

رسول فراز آید و برنخیزی.

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود. بعضی از آن مال نزدیک

او بردند.

گفت: خداوند مال چه گفته است؟

گفت او وصیت کرده است که این مال بر درویشان متقی دهید.

شافعی گفت: مرا از این مال نشاید گرفت. من نه متقی ام.

و نگرفت.

نقل است که وقتی از صنعا به مکه آمد و ده هزار دینار با وی، گفتند: ضیاعی باید خرید یا گوسفند.

بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت. هرکه می آمد مشتی به وی می داد. هنگام نماز پیشین هیچ نماند.

نقل است که از بلاد روم هرسال مال بسیار می فرستادند، به هارون الرشید یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با

دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به دانند و الا از ما دگر مال مطالبید. چهار صد مرد ترسا بیامدند.

خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر شدند. پس هارون شافعی را طلبید و

گفت: جواب ایشان تو را می باید کرد.

چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت، و بر سر آب انداخت و گفت: هرکه

باما بحث می کند اینجا آید.

ترسایان چون بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند، بر دست شافعی،

قیصر گفت: الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی.

نقل است که جماعتی با هارون گفتند: شافعی قرآن حفظ ندارد، وچنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که

هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون می خواست که امتحان

کند. ماه رمضان امامیش فرمود. شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح بر می خواند تا

در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد.

و در عهد او زنی بود که دوروی بود. شافعی خواست که او را ببیند. به صد دینار او را عقد کرد و بدید. پس طلاق داد.

و به مذهب احمد حنبل هرکه یک نماز عمدا رها کند کافر شود و به مذهب شافعی نشود، او را عذابی کنند که کفار را نکنند. شافعی احمد را گفت: چون یکی ترک نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود؟ گفت: نماز کند.

شافعی احمد را گفت: نماز چون درست بود از کافر؟

احمد خاموش شد. از این سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست.

و گفت: اگر عالمی را بینی که به رخص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از او هیچ نباید.

و گفت: من بنده کسی ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم کرده است.

و گفت: هرکه علم در جهان آموزد حق علم ضایع کرده باشد، و هرکه علم از کسی که شایسته باشد بازدارد ظلم کرده است.

و گفت: اگر دنیا را به گرده نان به من فروشند نخرم.

و گفت: هرکه را همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید.

وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت: چندان غبطت بر، بر زندگان که بر مردگان می‌بری. یعنی هرگز نگویی دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت به حسرت. بل که غبطت بر آن بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردم. دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد، بر زنده باید که نبرد که این زنده نیز زود، خواهد مرد.

نقل است که شافعی روزی وقت خود گم کرد. به همه مقامها بگردید و به خرابات برگذشت و به مسجد و مدرسه و بازار بگذشت، نیافت. و به خانقاهی برگذشت. جمعی صوفیان دید که نشسته بودند. یکی گفت: وقت را عزیز دارید که وقت بیاید. شافعی روی به خادم کرد و گفت: اینک وقت بازیافتم. بشنوکه چه می‌گویند.

ابوسعید رحمة الله علیه، نقل می‌کند که شافعی گفت: علم همه عالم در علم من نرسید، و علم من در علم صوفیان نرسد، و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت: الوقت سیف قاطع.

و ربیع گفت: در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدمی علیه السلام وفات کرده بودی و خلق می‌خواستند که جنازه بیرون آرند. چون بیدار شدم از معبری پرسیدم. گفت: کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت آدم است که و علم آدم الاسماء کلها.

پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد.

نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان شخص را بگویند تا مرا بشوید، و آن شخص به مصر بود. چون باز آمد با وی گفتند که: شافعی چنین وصیتی کرد که فلان بگویند تا مرا بشوید. گفت: تذکره او بیارید.

پس تذکره بیاوردند به پیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود. بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم. پس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود.

و ربیع بن سلیمان گفت: شافعی را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بر کرسی نشاند، زر و مروارید بر من نثار کرد و هفتصد بار چند دینار به من داد. رحمة الله علیه.

ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه

آن امام دین و سنت، آن مقتدای مذهب و ملت، آن جهان درایت و عمل، آن مکان کفایت بدل، آن صاحب تبع زمانه، آن صاحب ورع یگانه، آن سنی آخر و اول، امام به حق احمد حنبل رضی الله عنه، شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را؛ و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست و مستجاب الدعوه بود و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف، و از آنچه بر او اقرار کردم مقدس و مبراست، تا حدی که پسرش یک روز معنی این حدیث می گفت که خمر طیبه آدم بیده. و در این معنی گفتند دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن.

و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان. و بشر حافی گفت: احمد را سه خصلت است که مرا نیست. حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم. . .

پس سری سقطی گفت: او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری.

نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند: او را تکلیف باید کرد تا قرآن مخلوق گوید. پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر در سرای خلیفه بود. گفت: ای امام! زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند، مقرر نشدم، تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی.

احمد گفت: آن سخن او یاری بود مرا.

پس او را می بردند و او پیر و ضعیف بود. بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی، و نگفت، و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و بیست. چون این برهان بدیدند، رها کردند و هم در آن وفات کرد، و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: در این قوم که تو را رنجانیدند چه گویی؟

گفت: از برای خدای مرا می زدند، پنداشتند که بر باطل ام.

به مجرد زخم چوب با ایشان به قیامت هیچ خصومت ندارم.

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده. روزی گفت: ای فرزند! اگر خشنودی من می خواهی پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند برای من. مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت.

جوانی به در خانه امام احمد شد و آواز داد. گفتند: کیست؟

گفت: محتاجی.

و حال بازگفت که: مادری بیمار دارم و از تو دعایی می طلبد.

امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا می شناسد. پس امام برخاست و غسل کرد و به نماز مشغول شد. خادم امام گفت: ای جوان! تو بازگرد که امام به کار تو مشغول است.

جوان بازگشت. چون به در خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت و به فرمان خدای تعالی.

نقل است که بر لب آبی وضو می ساخت. دیگری بالای او وضو می ساخت. حرمت امام را برخاست و زیر امام

شد و وضو ساخت. چون آن مرد وفات کرد او را به خواب دید ند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بر من رحمت کرد، بدان حرمت داشت که آن را امام را کردم در وضو ساختن. نقل است که احمدگفت: به بادیه فرو شدم، به تنها راه گم کردم. اعرابی را دیدم به گوشه ای. نشست تازه. گفتم: بروم و از وی راه پرسم. رفتم و پرسیدم. گفت: مرا گرسنه است. پاره ای نان داشتم و بدو می‌دادم. او در شورید. گفت: ای احمد! تو که ای که به خانه خدای روی، به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی، لاجرم راه گم کنی. احمدگفت: آتش غیرت در من افتاد. گفتم: الهی تو را در گوشه‌ها چندین بندگانند و پوشیده. آن مردگفت: چه می‌اندیشی، ای احمد! او را بندگانند که اگر به خدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان. احمدگفت: نگه کردم. جمله آن زمین و کوه زر شده بود. از خود بشدم. هاتفی آواز داد: چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ای است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین زنیمو زمین بر آسمان و او را به تو نمودیم اما نیزش نه بینی. نقل است که احمد در بغداد نشستی، اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتم: این زمین را امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان. و زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد. این چنین قاضی بود. یک روز برای امام احمد نان می‌پختند. خمیر مایه از آن صالح بستند. چون نان پیش احمد آوردند گفت: این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیرمایه از آن صالح است. گفت: آخر او یکسال قضای اصفهان کرده است. حلق ما را نشاید. گفتند: پس این را چه کنیم؟ گفت: بنهید، چون سالی بیابید و بگویند که خمیر از آن صالح است اگر می‌خواهید بستانید. چهل روز در خانه بود که سالی نیامد که بستانند. آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند. احمدگفت: چه کردید آن نان؟ گفتند: به دجله انداختیم. احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت: در جمعی اگر همه سرمه دانی سیمین بود نباید نشستن. نقل است که یکبار به مکه رفته بود. پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند. یک روز نرفت. کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است؟ چرا نرفت، احمد جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن. مردی بر ایشان آمد و گفت: من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی. گفت: نه. گفت: جامه خود عاریت دهم. گفت: نه. گفت: بازنگردم تا تدبیر نکنی. گفت: کتابی می‌نویسم، از مزد آن کرباس بخر برای من. گفت: کتان بخرم؟ گفت: نه، آستر بستان، ده گز تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز به جهت ایزار پای.

نقل است که احمد را شاگردی مهمان آمد. آن شب کوزه آب پیش او برد، بامداد همچنان پر بود. احمد گفت: چرا کوزه آب همچنان پر است؟؟

طالب علم گفت: چه کردمی؟

گفت: طهارت و نماز شب و الا این علم به چه می‌آموزی؟

نقل است که احمد مزدوری داشت. نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد. مزدور نگرفت. چون برفت. امام احمد فرمود: بر عقب او ببر که بستاند.

شاگرد گفت: چگونه؟

گفت: آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد. این ساعت چون بیند بستاند.

وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد، به سبب آنکه بیرون در خانه را به کاه گل بیندوده بود. گفت: یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفته تو را نشاید علم آموختن.

امام وقتی سطلی به گرو نهاده بود. چون باز می‌گرفت بقال دو سطل آورد. گفت: آن خود بردار که من نمی‌شناسم از آن تو کدام است.

امام احمد سطل رها کرد و برفت.

نقل است که مدتی احمد را آروزی عبدالله مبارک می‌کرد تا عبدالله آنجا آمد. پسر احمد گفت: ای پدر! عبدالله مبارک به درخانه است. که به دیدن تو آمده است.

امام احمد راه ندارد. پسرش گفت: در این چه حکمت است که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی. اکنون که دولتی چنین به در خانه تو آمده است، راه نمی‌دهی؟

احمد گفت: چنین است که تو می‌گویی اما می‌ترسم که اگر او را ببینم خوکرده لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. همچنین بر بوی او عمر می‌گذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد.

و او را کلماتی عالی است در معاملات و هرکه از او مسأله پرسیدی، اگر معاملتی بودی جواب دادی، و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر حافی کردی.

و گفت: از خدای تعالی در خواست کردم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود. دعا کردم. گفتم: الهی تقرب به چه چیز فاضلتر؟

گفت: به کلام من، قرآن.

پرسیدند: اخلاص چیست؟ گفت: آنکه از آفات اعمال خلاص یابی.

گفتند: توکل چیست؟ گفت: الثقة بالله باور داشت خدای در روزی

گفتند: رضا چیست؟ گفت آنکه کارهای خود به خدای سپاری.

گفتند: محبت چیست؟

گفت: این از بشر پرسیده که تا او زنده باشد، من این جواب نگویم.

گفتند: زهد چیست؟

گفت: زهد سه است ترک حرام، و این زهد عوام است، و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است، و ترک هرچه تو را از حق مشغول کند، و این زهد عارفان است.

گفتند: این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته اند بر توکل بی علم؟

گفت: غلط می‌کنید که ایشان را علم نشانده است.

گفتند: همه همت ایشان درنانی شکسته بسته است.

گفت: من نمی‌دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر از آن قوم که همت ایشان پاره ای نان بیش نبود. و چون وفاتش نزدیک آمد، از آن زخم که گفتم که در درجه شهدا بود، در آن حالت به دست اشارت می‌کرد و به زبان می‌گفت: نه هنوز!

پسرش گفت: ای پدر! این چه حال است؟

گفت: وقتی با خطر است. چه وقت جواب است؟ به دعا مددی کن از جمله آن حاضران که بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید. یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر می‌ریزد و می‌گوید ای احمد! جان بردی از دست من. من می‌گویم: نه هنوز، نه هنوز! تا یک نفس مانده است جای خطر است، نه جای امن. و چون وفات کرد و جنازه او برداشتند مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازه او می‌زدند. تا چهل و دوهزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می‌انداختند و نعره می‌زدند و لا اله الا الله می‌گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت و به افراط در آن روز یکی بر مغان و دیگر بر جهودان؛ و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان. اما از بزرگی پرسیدند: نظر او در حیات بیش بود یا در ممات؟

گفت: او را دو دعا مستجاب بود. یکی آنکه گفتمی بار خدایا هرکه را ایمان داده ای بده و هرکه را ایمان داده بازستان. از این دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هرکه را ایمان داده بود بازنگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را اسلام روزی کرد.

و محمد بن خزیمه گفت: احمد را به خواب دیدم، بعد از وفات، می‌لنگیدی. گفتم: این چه رفتار است؟ گفت: رفتن است؟ گفت: رفتن من به دارالسلام.

گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: پیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت: یا احمد این از برای آن است که گفتمی: قرآن مخلوق نیست. پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که به تو رسید. رحمة الله علیه.

ذکر داود طائی قدس الله روحه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت، آن مرد خدایی، داود طائی رحمة الله علیه، از اکابر این طایفه بود، و سید القوم، و در ورع به حد کمال بود، و در انواع علوم بهره تمام داشت، خاصه در فقه که بر سر آمده بود، و متعین گشته و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود، و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده، و پیر طریقت او حبیب راعی بود، و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت می‌گفت:

بای خدیگ تبدی البلی

وای عینیک اذا سالا

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فرود آمد و قرار ی از وی برفت. متحیر گشت و همچنین به درس امام ابوحنیفه رفت. امام او را بر این حال دید. گفت: تو را چه بوده است؟

او واقعه بازگفت، و گفت: دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی‌دانم و در

هیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و به هیچ

فتوی در نمی‌آید.

امام گفت: از خلق اعراض کن.

داود روی از خلق بگردانید و در خانه ای معتکف شد. چون مدتی برآمد. امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت: این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی. کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی. و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آنگاه آن مسائل را به از ایشان دانی. داود دانست که چنان است که او می‌گوید، یک سال به درش آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هرچه می‌گفتند صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و بر استماع بسنده می‌کرد. چون یک سال تمام شد گفت: این صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده شد.

پس به حبیب راعی افتاد و گشایش او در این راه از او بود و مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید. نقل است که بیست دینار به میراث یافته بود، در بیست سال می‌خورد، تا مشایخ بعضی گفتند: که طریقت ایثار است، نه نگاه داشتن.

او گفت: من اینقدر از آن می‌دارم که سبب فراغت من است تا به این می‌سازم تا بمیرم.

و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب می‌نهادی و بیاشامیدی.

گفتی: میان این خوردنو پنجاه آیت از قرآن بر می‌توان خواند. روزگار چرا ضایع کنم؟

ابوبکر عیاش گوید به حجره داود رفتم. او را دیدم، پاره ای نان خشک در دست داشت و می‌گریست. گفتم: یا داود چه بوده است تو را؟ گفت: می‌خواهم که این پاره نان بخورم و نم بدانم که حلال است یا حرام؟ یکی دیگر گفت: پیش اورفتم. سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده. گفتم: چرا در سایه نهدی؟ گفت: چون آنجا بنهادم سایه بود. اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم.

نقل است که سرایی داشت عظیم، و در آنجا خانه بسیار بود، و تا آن ساعت در خانه مقیم بودی که خراب شدی. پس در خانه دیگر شدی. گفتند: چرا عمارت خانه نکنی؟

گفت: مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم.

نقل است که همه سرای فروافتاد، جز دهلیز نماند. آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد.

یکی دیگر پیش او رفت و گفت: سقف خانه شکسته است، بخواهد افتاد.

گفت: بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام.

نقل است که گفتند: چرا با خلق ننشینی؟

گفت: با که نشینم؟ اگر با باخردتر از خود نشینم مرا به کار دین امر نمی‌کنند، و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمی‌گویند و مرا در چشم من می‌آریند. پس صحبت خلق را چه کنم؟

گفتند: چرا زن نخواهی؟

گفت: مومنه ای را نتوانم فریفت.

گفتند: چگونه؟

گفت: چون او را بخواهم در گردن خود کرده باشم، که من بر کارهای او قیام نمایم، دینی و دنیایی چون نتوانم کرد، پس او را فریفته باشم.

گفتند: آخر محاسن را شانه کن.

گفت: پس فارغ مانده باشم که این کار کنم.

نقل است که شبی مهتاب بود، برام آمد و در آسمان می‌نگریست، و در ملکوت تفکر می‌کرد و می‌گریست تا

بیخود شدو بر بام همسایه افتاد. همسایه پنداشت که دزد بر بام است. با تیغی بر بام آمد داود را دید. دست او گرفت وگفت: تو را که انداخت؟

گفتم: من نمی دانم. من بیخود بودم. مرا خبر نیست.

نقل است که او را دیدند که به نماز می دوید. گفتند: چه شتاب است؟

گفت: این لشکرکه بر دیشهر است منتظر من اند

گفتند: کدام لشکر؟ گفت: مردگان گورستان.

و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی به نماز شدن، از سبب وحشت خلق تا، حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد.

چنانکه نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت: جان مادرا! گرمایی عظیم و تو صایم الدهری، چه باشد اگر باسایه نشینی؟

گفت: ای مادرا! از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بردارم، و من خود روایی ندارم. مادرگفت: این چه سخن است؟

گفت: ای مادرا! چون دربغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من بازگرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم.

نقل است که دایم اندوهگن بودی. چون شب درآمدی گفتم: الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد، و خواب از من برد.

وگفت: از اندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواترگردد.

و دیگر وقتی درویشی گفت: به پیش داود رفتم، او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: یا باسلیمان این خوش دلی از چیست؟ گفت: سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند. امروز عیدکردم و شادی پیش گرفتم.

نقل است که نان می خورد. ترسایی بر وی بگذشت. پاره ای بدو داد تا بخورد. آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد. معروف کرخی در وجود آمد.

ابوریع واسطی گوید که

داود را گفتم مرا وصیتی کن. گفت: صم عن الدنيا وافطر فی الاخرة. از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز، چنانکه از شیر درنده گریزند.

یکی دیگر وصیت خواست

گفت: زبان نگه دار.

گفت: زیادت کن.

گفت: تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر.

گفت: زیادت کن.

گفت: از این جهان باید که بسنده کنی سلامت دین، چنانکه اهل جهان بسنده کردند سلامت دنیا.

دیگری وصیت خواست.

گفت: جهدی که کنی در دنیا به قدر آن کن که تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا به کار خواهد، آمد و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که تو را در آخرت مقام خواهد بود، به قدر آنکه تو را در آخرت به کار خواهد آمد.

دیگران وصیت خواست.

گفت: مردگان منتظر تو اند.

وگفت: آدمی توبه و طاعت باز پس می‌افکند. راست بدان ماند که شکار می‌کند تا منفعت آن دیگری را رسد. مریدی را گفت: اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن به وداع، و اگر کرامت خواهی تکبری بر آخرت گوی به ترک. یعنی از هردو بگذر تا به حق توانی رسید.

نقل است که فضیل در همه عمر دوبار داود را دید، و بدان فخر کردی.

یکبار بدر زیر سقفی رفته بود شکسته. گفت: برخیز که این سقف شکسته است و فروخواهد افتاد. گفت: تا من در این صفا ام این سقف را ندیده ام. کانوا یکرهون فصول النظر کما یکرهون فصول الکلام. دوم بار آن بود که گفت: مرا پندی ده. گفت: از خلق بگریز.

و مروف کرخی گوید: هیچ کس ندیده ام که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبود. اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی، تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت: هرگاه که من پیراهن بشویم دل را متغیر یابم. اما فقرا را عظیم معتقد بودی و به چشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت میکرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی.

گفت: هر که را مروت نبود عبادت نباشد. لادین لمن لامرؤة له.

نقل است که یکی پیش او بود و در وی می‌نگریست. گفت: ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگرستن هم کراهیت است تا دانی.

نقل است که چون محمد و ابویوسف را اختلاف افتادی، حکم او بودی. چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با محمد اختلاط کردی، با ابویوسف سخنی نگفتی. اگر قول قول محمد بودی گفتی این است که محمد می‌گوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول این است و نام او نبردی. گفتند: هردو در علم بزرگ اند. چرا یکی را عزیز می‌داری و یکی را در پیش خود نگذاری؟

گفت: به جهت آنکه محمد حسن از سرنعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است و به سر علم آمده است، و علم سبب عز دین است و ذل دنیا، و ابویوسف از سر دل و فاقه به علم آمده است و علم راسبب عز و جاه خود گردانیده. پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما را ابوحنیفه به تازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد. هر که طریق استاد خلاف کند من با او سخن نگویم.

نقل است که هارون الرشید از ابویوسف درخواست که مرا در پیش داود بر تا زیارت کنم. ابویوسف به در خانه داود آمد. بار نیافت. از مادر او درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد. قبول نمی‌کرد و گفت: مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟

مادر گفت: به حق شیر من که راه دهی.

داود گفت: الهی تو فرموده ای که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای او است، و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟

پس بار داد. درآمدند و بنشستند. داود وعظ آغاز کرد. هارون بسیار بگریست. چون بازگشت مهربی زر بنهاد و گفت حلال است.

داود گفت: بردار که مرا بدین حاجت نیست. من خانه ای فروخته ام از میراث حلال و آن را نفقه می‌کنم از حق تعالی درخواست کرده ام چون آن نفقه تمام شود جانم بستاند تا مرا به کسی حاجت نبود. امید دارم که دعا اجابت کرده باشد.

پس هردو بازگشتند. ابویوسف از وکیل خرج او پرسید: نفقات داود چند مانده است؟

گفت: دو درم.
 و هر روز دانگی سیم خرج کردی. حساب کرد تا روز آخر ابویوسف پشت به محراب باز داده بود. گفت: امروز داود وفات کرده است.
 نگاه کردند، همچنان بود. گفتند: چه دانستی؟
 گفت: از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است، دانستم که دعای او مستجاب باشد.
 و از مادرش حال وفات او پرسیدند. گفت: همه شب نماز همی می‌کرد. آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت، تا مرا دل مشغول شد. گفتم: ای پسر! وقت نماز است. چون نگاه کردم وفات کرده بود.
 بزرگی گفت: درحالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند. گفتم: خواهی تا بر این صحرات بیرون برم؟
 گفت: شرم دارم برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود، در این حال اولیترکه نباشد.
 پس همان شب وفات کرد. داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. چنان کردند و امروز همچنان است. و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که: ای اهل زمین! داود طائی به حق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی است.
 بعد از آن به خوابش دیدند که داود در هوا می‌پرید و می‌گفت: این ساعت از زندان خلاص یافتم.
 آن شخص بیامد تا خواب او بگوید، وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که: داود به مقصود رسید، رحمة الله علیه.

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا، آن عمده اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر، آن ختم کرده ذوالمناقبی، شیخ عالم، حارث محاسبی رحمة الله علیه، از علمای مشایخ بود و به علوم ظاهر و باطن، و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود، و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم، و سخت عالی همت بود، و بزرگوار بود، و سخاوتی و مروتی عجیب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت، و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود، و به تجرید و توحید مخصوص بود، و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایه بود، و در طریقت مجتهد. و نزدیک او رضا از احوال است، نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود، و عبدالله خفیف گفت برینج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید و دیگران را تسلیم باید شد، اول حارث محاسبی، دوم جنید بغدادی، سوم رویم، چهارم ابن عطاء، پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله. زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت، و هرکه جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا را شاید.
 و بزرگان طریقت گفته اند: عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است.
 نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث ماند. گفت: به بیت المال برید تا سلطان را باشد! گفتند: چرا؟
 گفت: پیغمبر فرموده است، و صحیح است که ه القدری مجوس هذه الامة. قدری مذهب گیر این امت است و پدر

من قدری بود و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ، و پدر من مغ و من مسلمان.

و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی بردی که شبهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی، او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست. جنید گفت: روزی حارث پیش من آمد. در وی اثرگرستگی دیدم. گفتم یا عم! طعام آرم؟ گفت: نیک آید. در خانه شدم. چیزی طلب کردم. شبانه چیزی از عروسی آورده بودند. پیش او بردم. انگشت او مطاوعت نکرد. لقمه در دهان نهاد و هرچند که جهد کرد فرونشد. در دهان می گردانید تا دیرگاه برخاست و در پایان سرای افگند و بیرون شد. بعد از آن گفت: از آن حال پرسیدم. حارث گفت: گرسنه بودم، خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هرطعامی که در وی شبهتی بود به حلق من فرونرود و انگشت من مطاوعت نکند. هرچند کوشیدم فرو نرفت. آن طعام از کجا بود؟ گفتم: از خانه ای که خویشاوند من بود. پس گفتم: امروز در خانه من آیی؟

گفت: آیم. در آمدم و پاره نان خشک آوردم. پس بخوردیم. گفت: چیزی که پیش درویشان آری، چنین باید.

وگفت: سی سال است تا گوش من به جز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من به جز از خدای هیچ نشنید.

وگفت: کسی را که در نماز می بیند و او بدان شاد شود، متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه؟ اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود.

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی. وگفت: اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده ام در سخن گفتن که چون قیام نموده اند به توفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته اند و همه چیزها به قوت عزم دست دهد و به قهر کردن هوا و نفس که هرکه را عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد. پس عزم قوی دار و بر این خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است. اول خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ، و نه به سهو و نه به عمد، و دوم از دروغ پرهیز کنی، و سوم وعده خلاف نکنی و چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ندهی که این به صواب نزدیک است و چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی، اگرچه ظلم کرده باشد، و پنجم دعای بد نکنی نه به گفتار و نه به کردار و مکافات نجوئی و بر خدای تحمل کنی، و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق نزدیک تر است و از مقت خدای تعالی دورتر راست، و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی، نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه بازداری. و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس نیفکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی، و در آنچه بدان مستغنی باشی، و نهم آنکه طمع از خلاق بریده گردانی و از همه ناامید شوی از آنچه دارند، و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب به دست توان کرد. که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم علیه السلام. مگر که او را از خود بهتر دانی.

وگفت: مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی.

وگفت: رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام.

وگفت: صبر نشانه تیرهای بلا شدن است.

وگفت: تفکر اسباب را به حق قایم دیدن است.

وگفت: تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن.

وگفت: حیا بازبودن است از جمله خواهی بد که خداوند بدان راضی نبود.

وگفت: محبت میل بود به همگی به چیزی، پس آن را ایثار کردن است، بر خویشان، به تن و جان و مال، و

موافقت کردن در نهان و آشکارا. پس بدانستن که از توهمه تقصیر است. وگفت: خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت.

وگفت: علامت انس به حق وحشت است از خلق و گریز است و هرچه خلق در آن است و منفرد شدن به حلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می‌گیرد، بعد از آن انس به مخلوقات از دل رخت برمی‌گیرد.

وگفت: صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره ای اعمال او ببینند.

وگفت: در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد، و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر به خدای پناه جوی.

و درویشی راگفت: کن لله و الا لاتکن. گفت: خدای را باش و اگر نه خود مباش، این نیکو سخنی است.

وگفت: سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید به مقامات و وگفت: هرکه خواهد که لذت اهل بهشت یابد، گو در صحبت درویشان صالح قانع باش.

وگفت: هرکه باطن خود را درست کند به مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گرداند به مجاهده و اتباع سنت.

وگفت: آنکه به حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه به حرکات جوارح عالم بود.

وگفت: پیوسته عارفان فرو می‌برند خندق رضا و غواصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آورند جواهر وفا، تا لاجرم به خدای می‌رسند در سر و خفا.

وگفت: سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بر دارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت، و با وفا، و باشفقت.

و نقل است که تصنیفی می‌کرد: درویشی از وی پرسید که: معرفت، حق است بر بنده یا حق بنده بر حق؟ او بدین سخن ترک تصنیف کرد. یعنی اگر گویی معرفت بنده به خود می‌شناسد و به جهد خود حاصل می‌کند، پس بنده را حقی بود بر حق، و این روا نبود. و اگر معرفت حق بود، بر بنده روا نبود که حق را حقی بیادگزارد. اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که چون معرفت حق است تا از جهت کرم این حق بگرام. کتاب کردن در معرفت به چه کار آید؟ حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که اد بنی ربی. اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی انک لاتهدی من احببت بود. لاجرم ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آنست که معرفت حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن. چون هر حق که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود. پس بنده را حقی که بود که با حق حق، حق گزارد، پس کتاب تصنیف کرد والله اعلم بالصواب.

ابن مسروق گفت: حارث آن وقت که وفات می‌کرد به درمی محتاج بود، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود، و هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست تنگ بود فروشد. رحمة الله علیه رحمة واسعة.

ذکر ابوسلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرد باطن و ظاهر، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن در صدگونه صفت کامل، آن در

دریای دانایی، ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه، یگانه وقت بود و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفته اند. و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بندگان الجایعین گفتندی که هیچ کس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی در معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نغس خطی عظیم وافر داشت و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر دارا، دیهی است در دمشق، او از آنجا بود. احمد حواری که مرید او بود گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با سلیمان گفتم. گفت: ضعیف مردی ای که تو را هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگرگونه ای و در ملا دیگرگونه، و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت.

و ابوسلیمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود. در وقت دعا يك دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به من رسید. هاتفی آواز داد که: یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود، که بیرون کرده بودی، دادیم.

اگر دست دیگر بیرون بودی، نصیب وی بدادمانی. سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم به سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم.

پس گفت: سبحان آن خدایی که لطف خود در بی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است. و گفت: وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد. حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسبی. پانصد سال است که مرا می‌آریند در پرده از برای تو.

و گفت: شبی حوری دیدم از گوشه ای که در من خندید، و روشنی او به حدی بود که وصف نتوان کرد. وصف زیبایی او به جایی که در عبارت نمی‌گنجد. گفتم: این روشنی و جمال از کجا آوردی؟ گفت: شبی قطره ای چند از دیده باریدی. از آن، روی من شستند. این همه از آن است که آب چشم شما گلگونه رویهای حوران است، هر چند بیشتر خوبتر.

و گفت: مرا عادت بود به وقت نان خوردن نان و نمک خوردمی. شبی در آن نمک یک گنجد بود که خورده آمد. یکسال وقت خود گم کردم. جایی که کنجی نمی‌گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد. و گفت: دوستی داشتم که هر چه خواستمی. بدادی. یکبار چیزی خواستم، گفت: چند خواهی؟ حلاوت دوستی از دلم برفت.

و گفت: برخلیفه انکار کردم. دانستم که سخن من می‌شنود و از آن نه اندیشیدم، لکن مردمان بسیار بودند. ترسیدم که مرا بینند و صلابت آن به نظر خلق در دل من شیرین شود. آنگاه بی اخلاص گشته شوم.

و گفت: مریدی دیدم به مکه، هیچ نخوردی الا آب زمزم. گفتم: اگر این آب خشک شود چه خوری؟ پس برخاست و گفت: جزاءک الله خیرا. مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم. این بگفت و برفت.

احمد حواری گفت: ابوسلیمان در وقت احرام لیبک نگفتی. گفت: حق تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را به لعنت یاد کنم.

پس گفت: شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لیبک! او را گویند: لالیبک و لاسعیدک حتی ترد ما فی یدیک.

نقل است که پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی. از فضیل پرسیدند: پسر تو به درجه خوف به چه رسید؟ گفت: به اندکی گناه.

این با سلیمان گفتند: گفت: کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود، نه از اندکی گناه.

نقل است که صالح عبدالکریم گفت: رجا و خوف در دل دو نور است.

با او گفتند که: از این هر دو کدام روشنتر؟ گفت: رجا.

این سخن را به بوسلیمان رسانیدند. گفت: سبحان الله! این چگونه سخنی است که ما دیدیم، که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می‌خیزد و از رجا نخیزد. پس چگونه روشنتر بود؟

وگفت: من می‌ترسم از آن آتشی که آن عقوبت خدا است، یا می‌ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است.

وگفت: اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است. از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد، و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد، اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوفی می‌گذرد، هرگز دل را خشوع حاصل نیاید.

وگفت: هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد.

و یک روز احمد حواری را گفت: چون مردمان را بینی که بر جا عمل می‌کنند، اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن. لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که در او ناامید نشوی از رحمت او، و امید دار به خدای امید داشتی که در او ایمن نباشی از مکر او.

وگفت: چون دل خود را در شوق اندازی بعد ز آن در خوف انداز، تا آن شوق را خوف از راه برگیرد. یعنی تو این ساعت به خوف محتاجتری از آنکه به شوق.

وگفت: فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هرچیزی را علامتی است. علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هرچیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است.

وگفت: احتلام عقوبت است. از آن جهت می‌گوید علامت سیری است.

وگفت: هرکه سیر خورد شش چیز به وی درآید. عبادت را حلاوت نیابد، و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود، و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیرانند، و عبادت بر وی گران شود، و شهوات بر وی زیادت گردند، و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد.

وگفت: جوع نزدیک خدای از خزانه ی است مدخر که ندهد به کسی الا بدان که او را دوست دارد.

وگفت: چون آدمی سیر خورد جمله اعضای او به شهوات گرسنه شد، و چون گرسنه باشد جمله اعضای از شهوات سیر گردد. یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند.

وگفت: گرسنگی کلید آخرت است، و سیری کلید دنیا.

وگفت: هرگاه که تو را حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند، و حاجت خواستن از متغیر، متغیر بود. پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را دلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد.

وگفت: اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم. زیرا که شب آن وقت درآید که آفتاب فرو شود. و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود.

وگفت: صبر نکند از شهوات دنیا، مگر نفسی که در دل او نوری بود که به آخرتش مشغول می‌دارد.

وگفت: چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد.

وگفت: بازنگشت آنکه بازگشت الا از راه، که اگر برسیدی بازنگشتی ابدًا.

وگفت: خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه ای به اخلاص دست دادش.

وگفت: هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد.

وگفت: اعمال خالص اندکی است.

وگفت: اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود زبانش کار نکند.

وگفت: صدق با زبان صادقان به هم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان.

وگفت: هر چیزی را که بینی زیوری است، و زیور صدق خشوع است.

وگفت: صدق را مظنه خویش ساز و حق را همیشه شمشیر خویش ساز و خدای را غایت طلب خویش دان.

وگفت: قناعت از رضا به جای ورع است از زهد. این اول رضا است و آن اول زهد.

وگفت: خدای را بندگان اندکه شرم می‌دارند که با او معامله کنند به صبر پس معامله می‌کنند به رضا. یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم، اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد. صبر به تو تعلق دارد و رضا بدو.

وگفت: راضی بودن و رضا آن است که از خدا بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی.

وگفت: من نمی‌شناسم زهد را حدی، و ورع را حدی، و رضا را حدی و غایتی، ولکن راهی از او می‌دانم.

وگفت: از هر مقامی حالی به من رسید، مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را به دوزخ برند و همه به کره روند من به رضا روم زیرا که اگر رضای من نیست درآمدن به دوزخ رضای او هست.

وگفت: ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما بگذرد که چرا در چشم چپ نهد.

وگفت: تواضع آن است که در عمل خوست هیچ عجب پدید نیاید.

وگفت: هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند، و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هر چه تو را از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی.

وگفت: علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود.

وگفت: بر هیچ کس به زهدگواهی مده، به جهت آن که او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است.

وگفت: ورع در زبان سخت تر از آن است که سیم و زر در دل.

وگفت: حصن حصین نگاه داشت زبان است و مغز عبادت گرسنگی است، و دوستی دنیا سر همه خطاهاست.

وگفت: تصوف آن است که بر وی افعال می‌رود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند.

وگفت: تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست.

وگفت: از غیرت، علم زیادت شود و از تفکر خوف.

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست، وگفت: به خدای که در طاعت چندان آفت می‌بینم که به آن معصیت حاجت نیست.

وگفت: عادت کنید چشم را به گریه و دل را به فکر.

وگفت: اگر بنده به هیچ نگرید مگر برآنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا به وقت مرگ.

وگفت: هر که خدای را شناخت دل را فارغ دارد و به ذکر او مشغول شود و به خدمت او، و می‌گرید بر خطاهای خویش.

وگفت: در بهشت صحراهاست. چون بنده به ذکر مشغول شود، درختان می‌کارند به نام او تا آنگاه که بس کند. آن فریشته را گویند چرا بس کردید؟ گویند وی بس کرد.

وگفت: هرکه پند دهنده ای می‌خواهد گوی در اختلاف روز و شب نگر.

وگفت: هرکه در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هرکه در شب نیکی کند در روز مکافات یابد.

وگفت: هرکه به صدق از شهوت بازایستد حق تعالی از آن کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد.

وگفت: هرکه به نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی به دنیا آورد، مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است. یعنی تو را فارغ دارد تا به کار آخرت پردازی اما هرکه تو را از حق بازدارد از مال و اهل و فرزند شوم بود.

وگفت: هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیابی بدانکه آن را در آخرت نخواهی یافت. یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا به تو رسد.

وگفت: آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید به وقت آرزویی که از یافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر.

وگفت: بهترین سخاوت آن است که موافق حاجت بود.

وگفت: آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است.

وگفت: اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می‌شود از آنچه ایشان در آن اند جمله به مفاجات سختی بمیرند.

وگفت: حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بر وی سر بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز.

وگفت: عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شود، جزا و هیچ نینند چنانکه هم او گفت نزدیک ترین چیزی که بدان قربت جویند به خدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است. از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی‌خواهی الا او را.

وگفت: اگر معرفت را صورت کنند برجایی هیچ کس ننگرد در وی الا که بمیرد از زیبایی و جمال او و از نیکویی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او.

وگفت: معرفت به خاموشی نزدیک تر است که به سخن گفتن و دل مومن روشن است به ذکر او و ذکر او غذای او است. و انس راحت او، و حسن معاملات او تجارت او، و شب بازار او، و مسجد دکان او و عبادت کسب او، و یعنی قرآن بضاعت او، و دنیا کشتزار او و قیامت خرمنگاه او، و ثواب حق تعالی ثمره رنج او.

وگفت: بهترین روزگار ما صبر است و صبر بر دو قسم است. صبری است بر آنچه کاره آنی در هرچه اوامر حق است و لازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هرچه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است.

وگفت: خیری که در او شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا.

وگفت: هرکه نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد.

وگفت: اگر مردم گرد آیند تا مرا خوارکنند چنانکه من خود را خوارگردانیدم نتوانند، و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند. یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت است.

وگفت: هر چیزی را کابینی است و کابین بهشت ترک دنیا کردن است و هرچه در دنیا است.

وگفت: در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت.

وگفت: چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا را به نور حکمت منور کرد.

وگفت: دنیا نزدیک خدای کمتر است از پرپشه ای. قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود.
وگفت: هرکه وسیلت جوید به خدای به تلف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند.

وگفت: خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای تو را بر مردم پوشیده گردانم و زلتهای تو را از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم.

و مریدی را گفت: چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن، که باشد در عتاب سخنی شنوی، که از آن سخت تر. مرید گفت: چون بیآزمودم چنان بود.

احمد حواری گفت: یک روز شیخ جامه سفید پوشیده بود و گفت: کاشکی دل من در میان دلها، چون پیراهن من بودی در میان جامه.

و شیخ جنید گوید (رحمة الله علیه) که: احتیاط وی چنان بود که گفت.

بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این قوم به چند روز آن را نپذیرم الا به دو گواه عدل از کتاب و سنت. و در مناجات گفتی: الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتگار تو نتواند بود، یا چگونه امید دارد به رحمت تو آنکه شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو.

نقل است که وی صاحب معاذ جیل بود و علم از وی گرفته بود. چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند: ما را بشارت ده که به حضرتی می روی که خداوند غفور و رحمان است.

گفت: چرا نمی گوید که به حضرت خداوند می روی که او به صغیره ای حساب کند و به کبیره ای عذاب سخت کند.

پس جان بداد. دیگری بعد از وفات او به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد، و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیانمند بود. یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین. رحمة الله علیه.

ذکر محمد بن سماک قدس الله روحه

آن واعظ اقران، آن حافظ اخوان، آن زاهد متمکن، آن عابد متدین، آن قطب افلاک، محمد بن سماک رحمة الله علیه، در همه وقت امام بود و مقبول انام بود. کلامی عالی و بیانی شافی داشت، و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود. و هارون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که گفت: ای امیرالمومنین! تواضع تو در شرف شریفتر است. بسیاری از شرف تو.

وگفت: شریفترین تواضع آن است که خویشتن را بر هیچ کس فضل نبینی.

وگفت: پیش از این مردمان دوائی بودند که از ایشان شفا می یافتند، اکنون همه دردی شده اند که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را همراز خود گردانی.

وگفت: طمع رسنی است در گردن و بندی بر پای. بینداز تا برهی.

وگفت: تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنان عمل بر عاملان واعظان اندک بودند چنانکه امروز عاملان اندک اند.

احمد حواری گفت: این سماک بیمار شد، تا آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم، نصرانثی که در وقت او بود. در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده. پیش ما باز آمد و گفت:

کجا می‌روید؟

گفتم: به فلان طیب ترسا خواهیم که سماک را تجربت کند و آب می‌بریم تا بر وی عرضه کنیم.
گفت: سبحان الله! دوست خدای از دشمن خدای استعانت می‌جوید؟ و به نزدیک وی می‌رود؟ بازگردید و به نزدیک ابن سماک روید و بگویید تا دست بر آن علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه نزل الآیة.
ما بازگشتم و حال بدو نمودیم. او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت، و گفت: بدانید که او خضر بود، علیه السلام.

نقل است که چون وقت وفاتش آمد می‌گفت: بارخدایا! دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم اهل طاعت، تور ا دوست می‌داشتم. این کفارت آن گردان.

نقل است که او عزب بود. او را گفتند: کدخدایی خواهی؟ گفت: نی. گفتند: چرا؟
گفت: از بهر آنکه با من شیطانی است. یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در یکی خانهمن باشند گفتند چگونه؟

گفت هر یکی از ما را شیطانی است یکی مرا و یکی او را دو شیطان در یک خانه چگونه بود.
بعد از آن وفات کرد. او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟
گفت: همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود، ولکن آنجا هیچ کس را آبروی نیست الا کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه.

ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سنت، آن زمین کرده به تن مطهر، آن فلک کرده به جان منور، آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه، یگانه جهان بود و مقتدای مطلق بود، و او را لسان رسول گفته اند، و شحنة خراسان نوشته اند، و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است، که او را جمله عمر سکانات و حرکات او برجاده سنت یافته اند. با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه به نشابور آمد. هردو به هم در کجاوه ای بودند بر یک اشتر، اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می‌کشید. به نشابور رسیدند. به میان شهر برآمد. کلاهی نمودین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه ای پرکتاب برکتف نهاده. مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند. او نیز بگریست. گفتند: ما تو را با این پیراهن و با این کلاه نمی‌توانیم دید.
نقل است که او مجلس داشتی و به مجلس اوتنی چند معدود بیش نیامدندی، و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی به راه راست بازآمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند. پس مدت دو سال محبوس بود.

از جهت ظالمی که او را می‌گفت. بگوی که قرآن مخلوق است. گفت: نگویم.
در زندان کردند. هر آدینه غسل کردی و سنتها به جای آوردی، و سجاده برگرفتی و می‌آمدی تا به در زندان. چون منعش کردند بازگشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی: بارخدایا، آنچه بر من بود کردم. اکنون تو دانی.
چون اطلاقش کردند عبدالله طاهر امیر خراسان بود. مردی صاحب جمال بود به غایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود. به نشابور آمد. اعیان شهر همه به استقبال و سلام او آمدند. روز دوم همچنان به سلام شدند و روزهای سیم و چهارم پنجم و ششم. عبدالله گفت: هیچ کس مانده است در این شهر که به سلام ما نیامده است؟

گفتند: همه آمده اند مگر دو تن. گفت: ایشان کیانند؟
گفتند: احمد حرب و محمد اسلم الطوسی رحمهما الله.
گفت: چرا به نزد ما نیامدند؟
گفتند: ایشان علمای ربانی اند. به سلام سلطانان نروند.
گفت: اگر ایشان به سلام ما نیایند، ما به سلام ایشان روییم.
به نزدیک احمد حرب رفت. یکی گفت: عبد الله طاهر می آید. گفت: چاره ای نیست.
درآمد. احمد برپای خاست و سر در پیش افکنده می بود. ساعتی تمام پس سربرآورد و در وی می نگرست.
گفت: شنوده بودم که مردی نیکو روی، ولیکن منظر بیش از آن است. نیکو رویتر از آنی که خبر دادند. اکنون این
روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان.
از آنجا بیرون آمد. به نزد محمد اسلم شد. او را بار نداد. هرچند جهد کرد سود نداشت. و روز آدینه بود. صبر کرد
تا به نماز آدینه بیرون آمد، و در او نگرست. عاقبت طاقتش برسد. از ستور فرود آمد و روی بر خاک قدم محمد
اسلم نهاد و گفت: ای خداوند عزیز! او برای تو را که بنده بدم مرا دشمن می دارد، و من برای تو که بنده نیک
است او را دوست می دارم، و غلام اویم چون هر دو برای توست این بد را در کار این نیک کن.
این بگفت و بازگشت. پس محمد اسلم بعد از آن به طوس رفت و آنجا ساکن شد. و او را آنجا مسجدی است
که هرکه نابینا بود چون آنجا رسد بیند که چه جایگاه است و او عربی بود. چون آنجا نشست کرد به محمد اسلم
الطوسی مشهور شد. و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود. هرگز کوزه از آنجا برنگرفت.
گفت: این آب از آن مردمان است. روا نبود که برگیرند.
و مدتی بر آب روانش میل بود. سود نداشت. چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه ای آب از چاه
برکشید. در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت. پس به نشابور بازآمد.
نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: در روم بودم، در جمعیتی. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد.
گفتم: ای لعین! این چه حالت است و تو را چه رسیده است؟
گفت: این چه حالت است و تو را چه رسیده است؟
گفت: این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنجی کرد. من از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای
درآیم.
نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی، تا وقتی جهودی بیامد و گفت: زری چند به تو داده ام،
باز ده.
محمد اسلم هیچ نداشت. آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم پیش نهاده، جهود را گفت: برخیز و آن تراشه
قلم را برگیر!
جهود برخاست. می بیند که تراشه قلم زر شده بود. به تعجب بماند.
گفت: هر دینی که درو بنفس عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود
ایمان آورد و قبیله او ایمان آورد.
نقل است که یک روز شیخ علی فارمندی در نیشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید:
العلما ورثه الانبیا کدام اند.
گفت: نه همانا که این گویند بود و نه همانا که این شنونده بود. یعنی امام الحرمین. اما این مرد بود که بر دروازه
خفته است و اشارت کرد به خاک محمد اسلم.

نقل است که در نیشابور بیمار شد. یکی از همسایگان او را به خواب دید که می‌گوید: الحمدلله که خلاص یافتم و از بیماری بجزستم.

آن مرد برخاست تا او را خبر دهد. چون به در خانه وی رسید پرسید که حال خواجه چیست؟ گفتند: خدایت مزد دهاد که او دوش درگذشت.

چون جنازه او برداشتند خرقة ای که او را بودی براو افگندند. پاره ای نمدهکنه داشت که برآنجا نشستی. در زیر جنازه افگندند. دو پیرزن بر بام بودند. با یکدیگر می‌گفتند که: محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت، رحمة الله علیه.

ذکر احمد حرب قدس الله روحه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سنت، آن زاهد زهاد، آن قبله عباد، آن قدوه شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب رحمة الله علیه، فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت، و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا به حدی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت کرده بود که سر من بریای او نهید. و در تقوی تا به حدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: بخور که در خانه خود پرورده ام، و در او هیچ شبهت نیست.

احمد گفت: روزی به بام همسایه بر شد و از آن بام دانه ای چند بخورد و آن همسایه لشکری بود، حلق مرا نشاید. و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور. یکی همه در دین و یکی همه در دنیا. یکی را احمد حرب گفته اند، و یکی را احمد بازرگان. این احمد به صفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین می‌خواست که موی لب او را ست کند، او لب می‌جنانید. گفتش: چندان توقف کن که این مویت راست کنم.

گفتی: تو به شغل خویش مشغول باش. تا هر باری چند جای از لب او بریده شده.

وقتی کی نامه ای نوشت به او. مدتی دراز می‌خواست که جواب نامه باز نویسد، وقت نمی‌یافت تا یک روز موذن بانگ نماز می‌گفت. در میان قامت یکی را گفت: جواب نامه دوست بازنویس و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست. بنویس که به خدای مشغول باش والسلام.

و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست. کنیزک طعامی ساخت و به نزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی می‌کرد. تا به حدی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد، تا بامداد بیدار شد. پرسید که: ای کنیزک! آن طعام نساختی؟

گفت: ساختم. توبه حساب مشغول بودی.

بار دیگر بساخت و به نزدیک او آورد. باز هم فراغت نیافت که بخوردی.

بار سوم بساخت و باز هم اتفاق نیافت. کنیزک برفت وی را خفته یافت. پاره ای طعام بر لب وی مالید. بیدار شد. گفت: طشت بیار. پنداشت که طعام خورده است.

نقل است که احمد حرب فرزندی را بر توکل راست می‌کرد. گفت: هرگاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا! مرا نان می‌باید.

پس هرگاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افگندی. يك روز همه از خانه غایب بودند. کودک را گرسنگی غالب شد. بر عادت خود به زیر روزن آمد و گفت: ای بار خدای! نانم می‌باید و فلان چیز.

در آن حال در آن روزن به او رسانیدند. اهل خانه بیامدند، وی را دیدند نشسته و چیزی می‌خورد. گفتند: این از

کجا آوردی؟

گفت: از آنکسی که هرروز می داد.

بدانستند که این طریق او را مسلم شد.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: به مجلس احمد حرب بگذشتم، مساله ای بر زبان وی رفت و دل من روشن شد، چون آفتاب، چهل سال است. تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی شود.

و احمد مرید یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت. یک روز اندکی انگور بخورد. احمد گفت: چرا می خوری؟ گفت: این باغ ملک منست.

گفت: درین دیه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی دارند.

یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم.

نقل است که صومعه ای داشت که هر وقت در آنجا رفتی به عبادت، تا خالیتر بودی، شبی به عبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می آمد. مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود. آوازی شنود که: ای احمد! خیز به خانه رو که آنچه از توبه کار می آید به خانه فرستادیم. تو اینجا چه می کنی؟

و همان دم به دل توبه کرد.

نقل است که روزی سادات نیشابور به سلام آمده بودند. پسری داشت میخواره، وریاب می زد. از در درآمد و بر ایشان بگذشت و . . . به این جماعت نیا ندیشد، جمله متغیر شدند. احمد آن حال بدید. ایشان را گفت: معذور دارید که ما را شبی از خانه همسایه چیزی آوردند. بخوردیم، شب ما را صحبت افتاد، وی در وجود آمد. تفحص کردم، و مادرش به عروسی رفته بود، به خانه سلطان، و از آنجا چیزی آورد.

نقل است که احمد همسایه ای گبر داشت، بهرام نام. مگر شریکی به تجارت فرستاده بود. در راه آن مال را دزدان ببرند. خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت: برخیزید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است، تا غمخوارگی کنیم، اگر چه گبر است، همسایه است.

چون به در سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت. پیشباز، دوید، آستین او را بوسه داد. بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنگ است، تا سفره بنهم. شیخ گفت: خاطر نگاه دار که ما بدان آمده ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است.

گبرگفت: آری! چنان است. اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم. یکی آنکه از من بردند، نه من از دیگری، دوم آنکه نیمه ای بردند و نیمه ای نه، سوم آنکه دین من با من است، دنیا خود آید و رود. احمد را این سخن خوش آمد. گفت: این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می آید.

پس شیخ روی به بهرام کرد. گفت: این آتش را چرا می پرستی؟

گفت: تا مرا نسوزد، دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم، فردا بی وفایی نکند تا مرا به خدای رساند.

شیخ گفت: عظیم غلطی کرده ای آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا. هر حساب که از او برگرفته ای باطل است که اگر طفلی پاره ای آب بدو ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بود تو را به چنان قوی کی تواند رسانید؟ کسی که قوت آن ندارد که پاره ای خاک از خود دفع کند تو را به حق چگونه تواند رسانید. دیگر آنکه جاهل است. اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است، و از اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند. دیگر تو هفتاد سال است تا او را می پرستی و هرگز من نپرستیده ام. بیا تا هر دو دست در آتش

کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تونگاه ندارد.

گبر را این سخن در دل افتاد. چهار مسئله پرسیم. اگر جواب دهی ایمان آورم. بگویی که حق تعالی چرا خلق آفرید؟ چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید؟ و چون میرانید چرا برانگیزد؟

گفت: بیافرید تا او را بنده باشد، و رزق داد تا او را به رزاقی بشناسند، و بمیرانید تا او را به قهاری بشناسند، و زنده گردانید تا او را به قادری و عالمی بشناسند.

بهرام چون این بشنید گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد ا رسول الله.

چون وی مسلمان گشت شیخ نعره بزد و بیهوش شود. ساعتی بود بهوش باز آمد. گفتند: یا شیخ! سبب این چه بود؟

گفت: در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بود. ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته ای تا عاقبت چه خواهی آورد؟

نقل است که احمد در عمر خود شبی نخفته بود. گفتند: آخر لحظه ای بیاسای.

گفت: کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در نشیب او می تابد و او نداند که از اهل کدام است، این جایگاه، چگونه خواب آیدش.

و سخن اوست که: کاشکی بدانمی، که مرا دشمن می دارد، و که غیبت می کند، و که بد می گوید تا من او را سیم و زر فرستادمی. به آخر کار که چون کار من می کند از مال من خرج کند.

و گفت: از خدای بترسید. چندانکه بتوانید و طاعتش بدارید. چندانکه بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند، تا چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نشوید.

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن معرض دنیا، آن مقبل عقبی، آن حاکم کرم، شیخ حاتم اصم رحمه الله علیه؛ از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود. مرید شقیق بلخی بود و نیز خضرویه را دیده و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبه از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته بود تا به حدی که جنید گفت: صدیق زماننا حاتم الاصم.

و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجیب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکومت او نظیر ندارد.

چنانکه یکی روز یاران را گفت: اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه آموزید چه گوید؟ گفتند: گوئیم علم. گفت: اگر گویند حاتم را علم نیست؟ گفتند: بگوئیم حکمت. گفت: اگر گویند حکمت نیست چه گوئید؟

گفتند: بگوئیم دو چیز. یکی خرسندی بدانچه در دست است؛ دوم نومییدی از آنچه در دست مردم است. یک روز اصحاب را پرسید: که عمری است تا من رنج شما می کشم. باری، هیچ کس چنانکه می باید نشده است؟

یکی گفت: فلان کس چندین غذا کرده است.

گفت: مردی غازی بود، مرا شایسته می باید.

گفتند: فلان کسی بسی مال بذل کرده است.

گفت: مردی سخی بود، مرا شایسته می‌باید.

گفتند: فلان کس بسی حج کرده است.

گفت: مردی حاجی بود، مرا شایسته می‌باید.

گفتند: ما ندانیم. تو بیان کن که شایسته کیست؟

گفت: آنکه از خدای نترسد و جز به خدای امید ندارد.

و کرم او را تا به حدی که روزی زنی به نزد او آمد و مساله ای پرسید. مگر بادی از او رها شد. حاتم گفت: آواز بلند ترکن که مرا گوش گران است.

تا پیرزن را خجالت نیاید. پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مساله را جواب داد. بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قریب پانزده سال خویشتن کر ساخت تا کسی با آن پیرزن نگوید که او آنچنان است. چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی، گفتی بلند تر گوی. بدین سبب اصمش نام نهادند. نقل است روزی در بلخ مجلس می‌داشت. می‌گفت: الهی هر که امروز در این مجلس گناهکار تر است و دیوان سیاه تر است و برگناه دلیرتر است تو او را بیامرز.

مردی بود که نباشی کردی، و بسیار گورها را باز کرده بود، و کفن برداشته - در آن مجلس حاضر بود - چون شب در آمد به عادت خویش به نباشی رفت. چون خاک از سرگور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آرمزیده گشتی، دیگر امشب به کار خود مشغول شوی؟
نباش از خاک برآمد و در حاتم رفت و قصه بازگفت و توبه کرد.

سعد بن محمد الرازی گوید: چند سال حاتم را شاگردی کردم. هرگز ندیدم که او در خشم شد، مگر وقتی به بازار آمده بود، یکی ردید را که شاگردی را از آن او گرفته بود و بانگ می‌کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته است و خورده و بهای آن نمی‌دهد. شیخ گفت: ای جوانمرد! مواساتی بکن. مرد گفت: مواسات ندارم. سیم خواهم. هر چند گفت: سود نداشت. در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و بر زمین زد. در میان بازار پر زر شد همه.

درست گفت: هلا برگیر حق خویش را و زیارت برمگیر که دست خشک شود. مرد زر برچیدن گرفت تا حق خویش برگرفت، نیز صبر نتوانست کرد، دست دراز کرد تا دیگر بردارد دستش در ساعت خشک شد.

نقل است که یکی حاتم یکی را به دعوت خواند. گفت: مرا عادت نیست به مهمانی رفتن.

مرد الحاح کرد. گفت: اگر لابد است اجابت کردم. سه کار تو را باید کرد. گفت: بکنم.

گفت: آنجا نشینم که من خواهم، و آن کنی که من خواهم، و آن خورم که من خواهم. گفت: نیک آید. پس رفت و در آمد و به صف نعال بنشست گفتند: اینجا نه جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون سفره بنهادند حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت. گفت: یا شیخ از طعام ما چیزی بخور. گفت: شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم.

چون فارغ شدند گفت: آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود.

مرد چنان کرد. گفت: اکنون بدین راه گذر بنه.

مرد چنان کرد. برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت: قرصی خوردم. و بگذشت.

و گفت: اگر شما می‌دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است، پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخورید حساب به من

بدهید.

گفتند: یا حاتم! ما را طاقت آن نباشد.

حاتم گفت: پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند قال الله تعالی و لتسئلن یومئذ عن النعیم. آن دعوت بر همه ماتم شد.

نقل است که یک روز کسی بر او آمد. گفت: مال بسیار دارم و می‌خواهم که از این مال تو را و یاران تو را بدهم. می‌گیری؟

گفت: از آن می‌ترسم که تو میری. مرا بایدگفت که روزی دهنده آسمان، روزی دهنده زمین بمرد.

مردی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟

گفت: از خرمنگاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد.

آن مرد گفت: مال مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مال تو هیچ می‌خورم؟ گفت: نی. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت: حجت می‌گویی؟ گفت: خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد. گفت: این همه سخن است.

گفت: خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو به سخن حلال شده است. گفت: روزی همه شما از آسمان آید؟

گفت: روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما توعدون. گفت: مگر از روزن خانه شما فرو می‌آید؟

گفت: در شکم مادر بودم، آن روز نه روزی می‌آمد؟

گفت: بستان بخسب تا روزی به دهان تو آید.

حاتم گفت: دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی به دهان من در می‌آمد.

گفت: هیچ کس را دیدی که می‌درود ناکشته؟

گفت: موی سرت که می‌دروی ناکشته است.

گفت: در هوا رو تا به تو روزی رسد.

گفت: چون مرغ شوم برسد.

گفت: به زمین فرو رو تا برسد.

گفت: اگر مور شوم برسد. گفت: بزیر آب شو و روزی بطلب.

گفت: ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد اگر به من نیز رسد، عجب نبود.

آن مرد خاموش گشت و توبه کرد. گفت: مرا پندی ده.

گفت: طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند، و نهانی میان خویش با خدای نیکوکن تا خدای آشکارای تو را نیز نیکوگرداند، و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند، و هم او را.

مردی گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: ولله خزائن السموات و الارض.

نقل است که حاتم پرسید، مر احمد حنبل را که: روزی را می‌جویی؟

گفت: جوییم.

گفت: پیش از وقت می‌جویی، یا پس از وقت، یا در وقت می‌جویی؟

احمد اندیشید که: اگر گویم پیش از وقت، گوید چرا روزگار خود ضایع می‌کنی؟ و اگر گویم پس از وقت، گوید چه

جوئی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شدی به چیزی که حاضر خواهد

بود؟ فروماند در این مساله.

بزرگی گفت: جواب چنین می‌بایست نبشت که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنت. چه جویم چیزی را که از این هر سه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود تو را می‌جوید. به قول رسول علیه السلام او خود بر تو آید. و جواب حاتم این است: علینا ان نعبدہ کما امرنا و علیہ ان یرزقنا کما وعدنا.

نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت: هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری؟ گویم مرگ. گوید: چه پوشی؟ گویم: کفن. گوید: کجا باشی؟ گویم: بگور. گوید: ناخوش مردی. مرا ماند و رفت. نقل است که زن وی چنان بود که گفت: من به غزو می‌روم. زن را گفت: تو را چندی نفقه ماند. گفت: چندانکه زندگانی بخواهی ماند. گفت: زندگانی به دست من نیست. گفت: روزی هم به دست تو نیست. چون حاتم رفت پیرزنی مر زن حاتم را گفت: حاتم روزی تو چه مانده است؟ گفت: حاتم روزی خواره بود، روزی ده اینجاست نرفته است.

نقل است که حاتم گفت: چون به غذا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد. دلم هیچ مشغول نشد و نترسید. منتظر می‌بودم تا چه خواهد کرد. کاردی می‌جست. ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد. گفتم: تو مرا کشتی یا من تو را.

نقل است که کسی سفری خواست رفت. حاتم را گفت: مرا وصیتی کن. گفت: اگر یارخواهی تو را خدای بس، و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس، اگر عبرت خواهی تو را دنیا بس، و اگر مونس خواهی قرآن بس، و اگر کار خواهی عبادت خدای تو را بس، و اگر وعظ خواهی تو را مرگ بس، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست دوزخ تو را بس.

نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه ای؟ گفت: به سلامت و عافیت. باو گفت: سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی.

گفتند: تو را چه آرزو کند؟

گفت: عافیت.

گفتند: همه روز در عافیت نه بی؟

گفت: عافیت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم.

نقل است که حاتم را گفتند: فلان مال بسیار جمع کرده است.

گفت: زندگانی به آن جمع کرده است؟ گفتند: نه.

گفت: مرده را مال به چه کار آید؟

یکی حاتم را گفت: حاجتی هست؟ گفت: هست. گفت: بخواه.

گفت: حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.

و یکی از مشایخ حاتم را پرسید: نماز چگونه کنی؟

گفت: چون وقت در آید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن کنم. گفت: ظاهر را به آب پاک کنم و باطن را به توبه، و آنگاه به مسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم، و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم، و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود، و صراط زیر قدم خود دارم، و ملک الموت را پس پشت خود انگارم، و دل را به خدای سپارم. آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی به حرمت و قرآنی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چنین بود.

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت و گفت: اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ را واجب است. گفتند: آن سه چیز چیست؟

گفت: حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذرخواستن، و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق امروزی گزاری؟ دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن به طاعت و خشنود کردن خصمان؛ سوم ترس و بیم آنکه فردا به تو چه خواهد رسید. نجات بود یا هلاک؟

وگفت: خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است. فراغت عبادت پس از امن مونت نهاده است و اخلاص در کار در نومیادی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اویی. امید نجات است.

وگفت: حذر کن از مرگ به سه حال که تو را بگیرد؛ کبر و حرص و خرامیدن. اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشانند خواری از کمترین کس از اهل وی. و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه، گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد. اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلطاند در بول و حدث.

وگفت: اگر وزن کنی کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک. وگفت: به خانه و باغ آراسته غره مشوکه هیچ جای بهتر از بهشت نیست. آدم دید آنچه دید دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره مشوکه بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود. دید آنچه دید خدای تعالی گفت: فمثلة کمثل الکلب. دیگر به بسیاری عمل غره مشو، که ابلیس با آن همه طاعت دید. آنچه دید دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غره مشوکه هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله و علی آله و سلم، ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی را می دیدند و خدمت می کردند و هیچ سود نداشت.

وگفت: هرکه در این مذهب آید سه مرگش باید چشید: موت الابیض و آن گرسنگی است؛ و مودت الاسود و آن احتمال است؛ و موت الاحمر؛ و آن موقع داشتن است.

وگفت: هرکه به مقدار یک سب از قرآن و حکایات پارسایان در شبانه روزی بر خود عرضه نکند دین خویش به سلامت نتواند نگاه داشت.

وگفت: دل پنج نوع است: دلی است مرده؛ و دلی است بیمار؛ و دلی است غافل؛ و دلی است منتبه، و دلی است صحیح. دل مرده

دل کافران است. دل بیمار، دل گناهکاران است. دل غافل، دل برخوردار است. دل منتبه، دل جهود بدکار است، قالوا قلوبنا غلف. و دل صحیح، دل هوشیار است که در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است.

وگفت: در سه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است به تو؛ و چون گویی یاد دار که خدای می شنود آنچه می گویی؛ و چون خاموش باشی یاد دار که خدای می داند که چگونه خاموشی.

وگفت: شهوت سه قسم است: شهوتی در خوردن؛ شهوتی است در گفتن؛ و شهوتی است در نگرستن. در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار؛ و در گفتن راستی نگاه دار؛ و در نگرستن عبرت نگاه دار.

وگفت: در چهار موضع نفس خود را باز جوی: در عمل صالح بی ریا؛ و در گرفتن بی طمع؛ و در دادن بی منت؛ و در نگاه داشتن بی بخل.

وگفت: منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد به حرص گیرد و اگر منع کند به شک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مومن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد به سختی نگاه دارد. یعنی سخت بود بر او و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود صالحا لوجه الله تعالی.

وگفت: جهاد سه است؛ جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود؛ و جهادی است در علانیه در ادای

فرايض تا وقتی که گزارده شود. چنانکه فرموده اند نماز فرض به جماعت آشکار و زکوه آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غزوه اسلام تا کشته شود یا بکشد.

وگفت: مردم را از همه احتمال باید کرد، مگر از نفس خویش.

وگفت: اول زهد اعتماد است بر خدای، و میانه آن صبر است؛ و آخر آن اخلاص است.

وگفت: هر چیزی را زینتی است. زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است؛ و این آیت خواند لا تخافوا ولا تحزنوا.

وگفت: اگر خواهی که دوست خدا باشی، راضی باش به هر چه خدای کند، و اگر واهی که تو را در آسمانها بشناسند بر توباد به صدق وعده.

وگفت: شتابزدگی از شیطان است، مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن؛ و تجهیز مردگان؛ و نکاح دختران بالغه؛ و گزاردن وام؛ و توبه گناهان.

نقل است که حاتم را چیزی فرستادندی؛ قبول نکردی. گفتند: چرا نمی گیری؟

گفت: اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر ناگرفتن عز خویش دیدم.

یکبار قبول کرد. گفتند: چه حکمت است؟ گفت: عز او بر عز خویش اختیار کردم، و ذل خویش بر ذل او برگزیدم.

نقل است چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد. چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت: یا زاهد!

خلیفه گفت: من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است. زاهدتویی. حاتم گفت: نی، که تو زاهدی، که خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنيا قليل. و تو به اندکی قناعت کرده ای زاهد تو باشی نه من، که به دنیا و عقبی سر فرود نمی آورم، چگونه زاهد باشم؟

ذکر سهل بن التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت، آن غواص دریای حقیقت، آن شرف اکابر آن مشرف خاطر، آن مهدی راه و رهبری، سهل بن عبدالله التستری، رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی همتا بود و علما ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن، پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که به حج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز، این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی، باز چنانکه از او نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می گفت الست بر بکم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم و گفتم سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام است. گفتم یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من پنهان و آشکار نظاره او می کردم تا چنان شدم که خالم را گفتم مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش.

گفت: یا کودک نهنان دار این حالت و باکس مگوی.

پس گفت: بدل یادکن آنکه که در جامه خواب ازین پهلو به آن پهلو بگردی و زبانت بجنبد بگوی، الله معی الله ناظری الله. شاهی گفت: این را می‌گفتم او را خبر دادم گفت:

هر شب هفت بار بگوی.

گفت: پس او را خبر دادم.

گفت: پانزده بار بگوی. گفتم.

پس از این حلاوتی در دلم پدید می‌آمد.

چون یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت:

سالها بگذشت همان می‌گفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد. پس خالم گفت یا سهل هرکه را خدای با او بود و ویرا می‌بیند چگونه معصیت کند خدای را. بر تو باد که معصیت نکنی. پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند. گفتم من می‌ترسم که همت من پراکنده شود.

با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم، بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم.

هفت ساله بودم که روزه داشتمی. پیوسته قوت من نان جوین بودی. به دوزاده سالگی مرا مسئله ای افتاد که کس حل نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بیامدم و از علمای بصره پرسیدم. هیچ کس مرا جواب نداد به عبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حیب بن حمزه گفتندی ویرا پرسیدم، جواب داد. بنزدیک وی یک چندی بیومدم و مرا از وی بسی فواید بود. پس بتستر آمدم و قوت خود بآن آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آس کردند و نان پختندی.

هر شبی بوقت سحر بیک وقیه روزه گشادمی بی نان، خورش و بی نمک این درم مرا یک سال بسنده بودی. پس عزم کردم که هر سه شبانروزی یکبار روزه گشایم. پس به پنج روز رسانیدم. پس بهفت روز بردم پس به بیست روز رسانیدم. نقلست که گفت بهفتاد روز رسانیده بودم وگفت گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردمی وگفت چندین سال بیازمودم و در سیری وگرسنگی در ابتداء ضعف من ازگرسنگی بود و قوت من از سیری، چون روزگار برآمد قوت من ازگرسنگی بود و ضعف من از سیری،

آنگاه گفتم: خداوندا، سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری درگرسنگی وگرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی. روزی گفت توبه فریضه است بربنده بهر نفسی خواه خاص، خواه عام، خواه مطیع باشی، خواه عاصی.

مردی بود در تسترکه نسبت بزهد و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی می‌گوید که از معصیت عاصی را توبه بایدکرد، و مطیع را از طاعت توبه بایدکرد و روزگار او در چشم عامه بدگردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیرکردندش بنزدیک عوام و بزرگان و او سرآن نداشت که با ایشان مناظره کند. تفرقه می‌دادندش، سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم برکاغذ نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند. هرکس کاغذ پاره ای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان می‌داد شکر آنرا که دنیا ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس، مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس. با او شرط کرد که نخواهم. چون به کوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره ای نان و ماهی آرزو کردم. نفس گفت این

مقدار مرا ده تا بخورم و ترا بیش تا به مکه نرنجانم به کوفه درآمد. خراسی دید که اشتر را بسته بودند گفت: این اشتر را روزی چندکرا دهید؟ گفتند: دو درم. شیخ گفت: اشتر را بگشاید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خرآس بستند شبانگاه یک درم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت: ای نفس! هرگاه که ازین آرزویی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزو برسی. پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را دریافت آنگاه به تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافته بود. هرگز پشت بدیوار بازنهاد و پای گرد نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهارماه انگشتان پای را بسته داشت. درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است؟ گفت: هیچ نرسیده است. آنگاه آن درویش به مصر رفت بنزدیک ذوالنون، او را دید انگشت پای بسته.

گفت: چه افتاده است؟

گفت: درد خاسته است.

گفت: از کی؟

گفت: از چهار ماه.

باز گفت: حساب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است. واقعه بازگفتم. ذوالنون گفت: کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند. نقلست که روزی سهل در تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت: سلونی عما بدالکم. گفتند: پیش ازین ازینها نکردی.

گفت: تا استاد زنده بود شاگرد را بادب باید بود. تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود. نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا، از معالجت او عاجز شدند. گفتند: این کار کسی است که دعا کند. گفتند: سهل مستجاب الدعوه است. او را طلب کردند و بحکم فرمان اولوالامر اجابت کرد. چون در پیش او بنشست، گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد. سهل گفت: خداوندا! چنانکه ذل معصیت او باو نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت پوشان. چون این مناجات کرد عمرو لیث بنشست و صحت یافت، مال بسیار برو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامکه کردی بودیم بگذاز دیمی به نبودی مرید را گفت ترا درمی باید؟ بنگر. آن مرید بنگرید. همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده. گفت کسی را که با خدای چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بگیرد؟ نقلست که چون سهل سماعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت، علما، ازو سؤال کردند گفتی از من می رسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد. نقلست که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. یکی گفت قومی گویند تو بر سر آب می روی!

گفت: مؤذن این مسجد را بپرس که او مردی راست گوی است.

گفت: پرسیدم، مؤذن گفت من آن ندیدم لکن درین روزها در حوضی درآمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبودم در آنجا بمردی. شیخ بوعلی دقاق چون این بشنید، گفت: او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند. نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج. سهل گفت: شاه کرمانی بمرد. چون نگاه کردند همچنان بود. نقلست که یکی از بزرگان گفت: که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دیدم در آن خانه. من ترسیدم.

گفت: درآی. گفتم: می‌ترسم. گفت: کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی دیگر جز خدای بترسد. مرا گفت: در نماز آدینه چه گوئی؟ گفتم میان ما و مسجد یک شبانروز است دست من بگرفت پس نگاه کردم و خود را در مسجد آدینه دیدم. نماز کردیم و بیرون آمدیم و من در آن مردمان می‌نگریستم. گفت: اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی. نقلست که شیران و سباع بسیاریه نزدیک او آمدند و مرا ایشانرا غذا داد و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند و از بس که قیام کرده و در ریاضت دردکشیده برجای خود نماند و حرقت بول آورد چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه باز برجای خود بماندی و چون بر منبر آمدی همه حرفتش برفتی و منقطع شدی و همه درد پا زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید می‌آمدی. اما یک ذره از شریعت بر وی فوت نشدی. نقلست که مریدی را گفت جهدکن تا همه روز گوئی الله الله. آن مرد می‌گفت تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن پیوندکن چنان کرد، تا چنان شد که اگر خود را در خواب دیدی همان الله می‌گفتی در خواب تا او را گفتند ازین بازگردد و بیاد داشت مشغول شد تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد. وقتی در خانه ای بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله الله پدید آمد. نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت: نتوانم از بیم زبان مردمان. سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند و یا نفس وی از چشم وی بیفتد و بهر صفت که خلق او را ببیند باک ندارد یعنی همه حق ببیند. نقلست که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نان پزی است که درجه ولایت دارد. مرید برخاست و به بصره رفت آن نان پز را دید خریطه ای در محاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سئوالی کرد. نانو گفت: چون بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی ترا سخن من فایده نبود. نقلست که شیخ گفت وقتی در بادیه می‌رفتم مجرد پیرزنی دیدم که می‌آمد عصابه ای بر سر بسته و عصایی در دست گرفته، گفتم مگر از قافله باز مانده است! دست به جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود بازمانی، پیرزن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مثنی زر بگرفت و گفت تو از جیب می‌گیری من از غیب می‌گیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن می‌رفتم تا بعرفات رسیدم. چون بطواف گاه شدم، کعبه را دیدم گرد یکی طواف می‌کرد. آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم. گفت: یا سهل! هرکه قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف بایدکرد، اما هرکه قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند، کعبه گرد او طواف بایدکرد. وگفت: مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسائل می‌پرسید از حقیقت و من جواب می‌گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگزارد و بزیر آب فرو شدی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی یک سر موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی، پس بزیر آب در شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و با هیچ کس نشست تا وقتی که برفت وگفت: شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جا یکی یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: آیا این چه مرغیست که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند هرکه در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بود وگفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم. گفتم: السلام علیکم.

پس پرسیدم: خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود؟ گفتند: خوف خاتمت وگفت: حق تعالی خواست که روح در آدم دمد و روح را بنام محمد درومی دمد.

وگفت: کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیاء بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را بخواب دیدم تو چه سخت ترگفت اشارت دل‌های بندگان بخداوند جهان وگفت: ابلیس را دیدم در میان قومی.

بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند. گفتم: رها نکنم بیا در توحید سخن بگوی. گفت: ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت: در توحید. که اگر عارفان وقت حاضر بودند همه انگشت بندگان گرفتندی وگفت: من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر شبهت آلوده بود ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود. آن شب مزد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد وگفت شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که پر از طعام حلام. گفتند: چرا؟

گفت: از آنکه چون شکم من پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند و اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق و خدای دادن وگفت: در شبانروزی هر که یکبار خورد این خورد صدیقان است وگفت: درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که می‌کند تا مرد گرسنه نبود وگفت باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و دیگر خواری و دیگر قناعت

وگفت: هر که گرسنگی کشید شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای چون سیر بخوردید، طلب از حد در گذرید و طاغی شوید.

وگفت: سر همه آنها سیر خوردن است.

وگفت: هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد وگرنه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد، هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو پیوسته بود.

وگفت: حلال صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند.

نقلست که شاگری را گرسنگی بغایت رسید و چند روز برآمد.

گفت: یا استاد ما القوت قالی ذکر الحی الذی لایموت.

وگفت: خلق بر سه قسمند و گروهی با خود بجنگ برای خدای تعالی و گروهی اند با خلق بجنگ برای خدای و گروهی با حق بجنگ برای خود. که چرا قضای تو برضای ما نیست؟

چرا مشیت تو بمشاورت ما نیست؟

وگفت: هر که خواهد که تقوای وی درست آید؛ گو از همه گناهان دست بدار.

وگفت: هر عملی که کنی نه باقتدای مقتدا کنی جمله عذاب نفس خود دانید.

وگفت: بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود.

وگفت: بیرون رفتند علما، و عباد و زهاد از دنیا و دل‌های ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دل‌های صدیقان و شهیدان وگفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع او باخلاص نبود و

اخلاص او بمشاهده و اخلاص ترا کردن بود. از هر چه دون خدای بود.

وگفت: بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان تابم‌رگ برساند.
وگفت: جز مخلص واقف ریا نبود.
وگفت: آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشانرا ببلا حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند.
وگفت: هرکه خدای را نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار.
وگفت: حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی رسد.
وگفت: حرامست بر دلی که درو چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد.
وگفت: هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود.
وگفت: فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از خبث پاک‌ی خویش.
وگفت: هرکه نقل کند از نفسی بنفسی گه ذکر خالق خود ضایع کرد.
وگفت: همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد یا منقطع گردد.
وگفت: اگر بلا نبودی بحق راه نبودی.
وگفت: هرکه چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهدگردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد.
گفتند: چگونه پدید آید او را کرامت؟
گفت: بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد.
وگفت: هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت ترگردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرکه را حق تعالی بتدبیر او بازگذارد هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد.
وگفت: علما بسه قسمند، عالم است بعلم ظاهر علم خویش را با اهل ظاهر می‌گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش را با اهل او می‌گوید و عالمی است که علم او میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت.
وگفت: آفتاب برنیامد و فرو نشد برهیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند برتن و مال و دنیا و جان و آخرت.
وگفت: هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست.
وگفت: بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشانرا خلیفتان انبیاء گفتند.
کسی گفت: علم شما چیست گفت: این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند.
وگفت: اصول ما شش چیز است، تمسک به کتاب خدای و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم و حلال خوردن و باز داشتن دست از رنجاندن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزارد حقوق.
وگفت: اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال.
وگفت: اول چیزی که مقتدی را لازم آید، توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگرارد و حق خدای گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمریم هیچ میسر نشود تا یاری

نخواهد از خدای برین جمله.

وگفت: اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش وگفت: بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند.

وگفت: آدمیانرا دو چیز هلاک گرداند. طلب عز و خوف درویشی.

وگفت: هرکه دل وی خاشع تر بود دیوگرد وی نگردهد.

وگفت: پنج چیز از گوهر نفس است. درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که ویرا با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که به شب نماز کند و بروز، روزه دارد و قوت نماید از خود.

وگفت: میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار بخدای.

وگفت: هرکه مدعی بود خایف نبود و هرکه خایف نبود امین نبود و هرکه امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود.

وگفت: بوی صدق نیاید هرکه مدهانت کند غیر خود را و مدهانت با خود ریا بود.

وگفت: هرکه با مبتدع مدهانت کند حق تعالی سنت ازو ببرد و هرکه در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان ازو ببرد.

وگفت: هر حلال که از اهل معاصی خواهند که بگیرند آن بر ایشان حرام شود.

وگفت: مثل سنت در دنیا چون بهشتست در عقبی هرکه در بهشت شد ایمن شد از خوف بلا همچنین نیز هرکه بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا.

وگفت: هرکه طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هرکه نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بود.

وگفت: اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند.

وگفت: اصل جمله آفتها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بدانند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر تواند رسید.

وگفت: خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند.

وگفت: هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق.

وگفت: هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدو راه نیابد.

وگفت: حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی.

وگفت: عارف آنست که هرگز طعم وی نگردهد هر دم خوش بوی تر بود.

وگفت: هیچ یاری ده نیست، الا خدای و هیچ دلیل نیست، الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتیم.

وگفت: هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش

می‌کنی ترا بخود می‌خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می‌روی و من بلاها را از تو باز می‌دارم و تو برگناه معتکف می‌باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت؟
وگفت: حق تعالی خلق را بیافرید، گفت با من راز گویند اگر راز نگویند بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید.

وگفت: دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد.

وگفت: هرکه بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد، چنانکه گفته اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآمدی و هرکه را نفس او برو مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش.

وگفت: خدای را هیچ عبادت نکنند. فاضلتر از مخالفت هوا و نفس.

وگفت: هرکه نفس خود را نشاسد برای خداوند خویش را نشناسد برای نفس خویش.

وگفت: هرکه خدای را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی.

وگفت: غایت معرفت حیرت است و دهشت.

وگفت: اول مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهد در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد، یعنی خاطره های بد از ضعف یقین بود.

وگفت: اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند همه را بنشان او شناسند.

وگفت: صادق آن بود که خدای تعالی فریشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده ای برگمارد تا نماز کند و اگر خفته شد بیدار کند.

وگفت: از توبه؟ نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی.

وگفت: لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان، بدل و اعتراف بدان، بزبان و وفا بدان بفعل.

وگفت: اول توبه اجابت است پس اقبابت است پس توبه است پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر.

وگفت: صوفی آن بود که صافی شود از کدر و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر.

وگفت: تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن.

وگفت: توکل حال پیغمبرانست هرکه در توکل حال پیغمبر دارد؛ گو سنت او فرومگذار.

وگفت: اول مقامی در توکل آنست که پیش خدای چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می‌گرداند و او را با هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد.

وگفت: توکل درست نیاید الا به بذل روح و بذل روح نتواند کرد الا بترک تدبیر.

وگفت: نشان توکل سه چیز است: یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد.

وگفت: اهل توکل را سه چیز دهند؛ حقیقت، یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی.

وگفت: توکل آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند.

وگفت: توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود؛ در هر دو حال ساکن بود.

وگفت: توکل دل را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقتی.

وگفت: جمله احوال را روئی است و قفایی مگر توکل را که همه روی است بی قفا.

معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و

دانش اشیا بود، خوف و رجاء از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود. رضا بقضا بود و شکر بر نعمتا بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچین است که توکل بر خدای است گوئیم، دوستی بر خدای نبود با خدای بود.

وگفت: دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن.

وگفت: هرکه خدای را دوست دارد عیش او را دارد.

وگفت: حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگیانرا بود خوف علما را.

وگفت: عبودیت رضا دادن است به فعل خدای.

وگفت: مراقبت آنست که که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی.

وگفت: خوف نراست و رجا ماده، و فرزند هر دو ایمانست.

وگفت: در هر دل که کبر بود. خوف و رجا در آن قرار نگیرد.

وگفت: خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است بادای اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را.

وگفت: بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف می‌کرد. گفت: در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست؟ گفت: هست. گفت: تو خدای را نشناخته ای و از قطعیت او نترسیده ای.

وگفت: صبر انتظار فرج است از خدای تعالی.

وگفت: مکاشفه آنست که گفته اند لوکشف الغطا ما از ددت یقینا.

وگفت: فتوت متابعت سنت است.

وگفت: زهد در سه چیز است؛ یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلیها خواهد رسید و زهد در برادران که آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد.

وگفت: ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هرکه نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است.

وگفت: سفرکردن از نفس بخدای صبر است.

وگفت: نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی.

وگفت: نفس را شرهای بسیار است یکی از آن شرها آنست که بر فرعون آشکارکرد و جز بفرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدائست.

وگفت: انس بکسی گیر که بنزدیک اوست هرچه ترا می‌باید.

وگفت: حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد بیقین.

وگفت: روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است.

وگفت: تجلی بر سه حال است؛ تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها.

پرسیدند از انس. گفت: انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل و عقل انس گیرد به علم و علم انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد به خدای.

و پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن، گفت: ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت است.

پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس؟ گفت: اخلاص، زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست.

وگفت: اخلاص اجابت است هرکه را اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنستکه

چنانکه دین را از خدای گرفته به هیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند.
گفتند: ما را وصف صادقان کن.
گفت: شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان.
گفتند: مشاهدت چیست؟
گفت: عبودیت.
گفتند: عاصیانرا انس بود.
گفت: نه و نه هرکه اندیشه معصیت کند.
گفتند: به چه چیز بدان ثواب رسد؟
گفت: که نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند.
گفتند: مردی می گوید که من همچون درم حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت بدهند.
گفت: این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی.
گفتند: در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگویی؟
گفت: خوردن صدیقان بود.
گفتند: دوبار؟
گفت: خوردن مومنان بود.
گفتند: سه بار؟
گفت بگو تا آخری بکند تا چون ستور می خوری.
پرسیدند از خوی نیک.
گفت: کمترین حالش بارکشی و مکافات بدی ناکردن او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن و گفت: روی آوردن بندگان به خدای زهد است.
پرسیدند: به چه چیز اثر لطف خود به بنده آورد؟
گفت: چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاءالله.
پرسیدند: از کسی که روزهای بسیار هیچ نمی خورد کجا می شود آن آتش گرسنگی او؟
گفت: آن نار را نور بنشانند و گفت: گرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و جوع شهوت است و این موضع اسراف است.
پرسیدند: که تو به چیست؟
گفت: آنکه گناه فراموش کنی.
مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی.
سهل گفت: چنین نیست که تو دانسته ای که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود. یکی گفت: مرا وصیتی کن.
گفت: رستگاری تو در چهارچیز است. ناخورانی و بی خوابی و تنهایی و خاموشی.
گفت: خواهم که با تو صحبت دارم.
گفت: چون از ما یکی میرد با که صحبت داری؟
اکنون خود با او دار. و گفت: اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار.
گفتند: می گویند شیر بزبارت تو می آید.
گفت: آری سگ بر سگ آید.

گفتند: درویش کی برآساید؟

گفت: آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود.

گفتند: از جمله خلائق با کدام قوم صحبت داری؟

گفت: با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیک ایشان تاویلی بود. لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند. مناجات اوست که گفت الهی مرا یادکردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر نه و سهل بن عبدالله واعظی حقیقی بود و خلقی بسبب او براه بازآمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالین او بودند.

گفتند: بر جای تو، که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟

گبری بود که او را شاددل گبرگفتند ی، پیر، چشم باز کرد و گفت بر جای من شاددل نشیند.

خلق گفتند: مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است، کسی را که چهارصد مرد عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود نصب کند؟

او گفت: شور در باقی کنید بروید و آن شاددل را بنزد من آرید.

بیاوردند چون نظر شیخ بر شاددل افتاد گفت: چون روز سوم از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر رو و بجای من بنشین و خلق را سخن بگوی و وعظ کن.

شیخ این بگفت و درگذشت.

روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند، شاددل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می کردند تا خود این چیست؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته. گفت: مهتر شما، مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاددل گاه آن بیامد که زنا رگبر ببری؟

گفت: اکنون بریدم و کارد بر نهاد و زنا را ببرید و گفته است که گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بپوشد؟

گفت اینک نهادم و گفت: اشهد ان لا الاله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. پس گفت شیخ گفته است که بگوی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست. اینک شاددل زنا را ظاهر ببرید اگر خواهید که ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که همه زناهای باطن را ببرید. این بگفت قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد. نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت می کردند. جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جلیه شنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسد، آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید. فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خویشتن بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد. ابوظلحه بن مالک گفت که سهل آن روز که در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده. نقلست که سهل روزی نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا بنگریستند مرد رفته بود.

چون سهل وفات کرد مریدی بر سرگور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت مرید گفت: خواجه این پیر که درین خاکست گفته است که تو سری داری بحق. آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی بما نمایی. آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی. سهل در گور با آواز بلند بگفت: لا اله الا الله وحده لا شریک له.

گفت: می گویند که هر که اهل لا اله الا الله بود او را تاریکی گور نبود، راست است یا نه؟

سهل از گور آواز داد و گفت راست است. رحمة الله علیه.

ذکر معروف کرخی رحمة الله عليه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جمال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت، معروف کرخی رحمة الله عليه، مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند وی را بر معلم فرستادند استادش گفت: بگوی خدا ثالث و ثلاثه گفت نی، بل هو الله الواحد هرچند که می گفت که بگوی خدای سه است او می گفت یکی هرچند استاد بزده سود نداشت یکبار سخت زدش، معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هردینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی. وی برفت و بردست علی بن موسی الرضا مسلمان شد. بعد از چندگاه، روزی بدر خانه پدر رفت. در خانه بکوفت گفتند کیست؟ گفت: معروف. گفتند بر کدام دینی؟ گفت بر دین محمد رسول الله. مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت. محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم. گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود، این چیست؟ گفت: چیزی که ترا چاره است مپرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید؟ گفتم: بحق معبود که بگوی.

گفت: دوش نماز می کردم و خواستم که به مکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان درآمد. این نشان آنست. نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و می رفت معروف از پی او می رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم بر وی نیفتد، گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نی، گفت مصحف بمن ده، مصلی ترا. آن زن از حلم او بشگفت ماند و هردو آنجا بنهاد. معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر. آن زن از شرم و خجالت آن بشتافت برفت.

نقلست که یک روز با جمعی می رفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود. معروف گفت: دستها بردارید.

پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش شان خوش داری در آن جهان شان عیش خوش ده. اصحاب بتعجب بماندند. گفتند: خواجه ما سر این دعا نمی دانیم! گفت: آنکس که با او می گویم می داند. توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند.

شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید. نقلست که سری سقطی گفت: روز عید معروف را دیدم که دانه خرما برچید گفتم این را چه می کنی گفت این کودک را دیدم که می گریست. گفتم: چرا می گریی؟

گفت: من یتیم نه پدر دارم و نه مادر، کودکان دیگر را جامه هاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم. این دانه ها از بهر آن می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی می کند.

سری گفت این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جور خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حال از لونی دیگر شد.

نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی بسوئی دیگر کرد و نماز کرد. چون وقت نماز درآمد، اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد. گفت: آخر مرا چرا خبر نکردید؟ شیخ گفت: ما درویشیم و درویش را با تصوف چه کار؟ آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد.

نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود. روزی بجایی خراب می گذشت. معروف را دید آنجا نشسته و نان می خورد و سگی در پیش وی، و او یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ. خال گفت: شرم نمی داری که با سگ نان می خوری؟ گفت: از شرم نان می دهم بدرویش.

پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پر خود سر و چشم او را می پوشید. معروف گفت: هرکه از خدا شرم دارد همه چیز از او شرم دارد در حال، خال خجل شد.

نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله، تیمم چرا می کنی؟ گفت: تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم. نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بفشرد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی. گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف. دوم ستایش بی خود. سوم عطائی بی سوال.

گفت: علامت دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد به کاری که سعادت وی در آن بود و نگاه دارد از مشغولئی که او را بکار نیاید و گفت: علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است، اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود.

وگفت: چون حق تعالی به بنده ای خیری خواهد داد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد برعکس این بود.

وگفت: حقیقت وفا بهوش آمدن سر است و از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت.

وگفت: چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل.

وگفت: طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهلست و حماقت و گفتند: تصوف چیست؟

گفت: گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلاق و گفت هرکه عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد.

وگفت: من راهی می دانم به خدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد.

وگفت: چشم فرو خوابانید. اگر همه از نری بود و ماده ای.

وگفت: زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید و سوال کردند که به چه چیز دست یابیم بر طاعت؟

گفت: بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت.

گفت: محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت: عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود.

نقلست که یک روز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه می خوری؟ گفت: من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز نفس را می گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم یکبار او را وصیتی خواست.

گفت: توکل کن تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و بازگشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانید و نه مضرت دفع تواند کرد و گفت:

التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید رنجی یا بلائی یا فاقه، یقین می دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگرگفت مرا وصیتی کن.

گفت: حذر کن از آنکه خدای ترا می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی.

سری گفت: معروف مرا گفت: چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد.

نقلست که شیعه یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد، سری سقطی گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من می خواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب می گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند. پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک گروه گفتند که وی از ما است خادم گفت:

که او گفته است که هرکه جنازه مرا از زمین تواند داشت من از آن قومم. ترسایان نتوانستند، جهودان نتوانستند برداشت، اهل اسلام بیامدند برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاک کردند.

نقلست که یک روز روزه دار بود و روزه بنماز دیگر رسیده بود در بازار می رفت سقائی می گفت که رحم الله من شرب. خدای بر آنکس رحمت کند که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد.

گفتند نه که روزه دار بودی؟

گفت: آری لکن بدعا رغبت کردم. چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا در کار دعای، سقا کرد و بیامرزید محمد بن الحسین رحمة الله علیه گفت: معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد؟

گفت: بیامرزید.

گفتم: بزهد و ورع؟ گفت نی، بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه گفت هرکه بجملگی بازگردد خدای برحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن او در دل من افتاد بخدای بازگشتم و از جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت:

اگر پند پذیری این ترا کفایت است. سری گفت:

معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می رسید به فرشتگان که این کیست؟

گفتند بار خدایا تو داناتری؟

فرمان آمده که معروفست که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز بیدار ما بهوش باز نیاید و جز بقاء ما از خود خبر نیابد.

ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس کشته مجاهده، آن دل زنده مشاهده، آن سالک حضرت ملکوت، آن شاهد عزت جبروت، آن نقطه دایره لاقطی، شیخ وقت، سری سقطی رحمة الله علیه، امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحیدگفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده از در دکان درآویخته بود و نمازکردی هر روز چندین رکعت. نمازکردی یکی از کوه لکام بیامد به زیارت وی و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت.

سری گفت: وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود.

نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی، یکبار بخصت دینار بادام خرید.

بادام گران شد دلال بیامد و گفت: بفروش.

گفت: به چند دینار؟

گفت: به شصت و سه دینار.

گفت: بهاء بادام امروز نود دینار است.

گفت: قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم.

دلال گفت: من نیز روا ندارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی.

یک روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند بازار بسوخت. گفت: من نیز فارغ گشتم. بعد از آن نگاه کردند و دکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان بداد و طریق تصوف پیش گرفت.

ازو پرسیدند: که ابتداء حال تو چگونه بود؟

گفت: روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان بده.

گفت: جزاك الله و آن روز این دعا بگفت

دنیا بر دل من سرد شد. تا روز دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او همراه، گفت این کودک را جامه کن من جامه کردم.

معروف گفت: خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت دهد. من بیکارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنیدگفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین نهاد، مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من گز و انگین می خواهد و من ندادمش.

وگفت: هر روزی چندکرت در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد.

وگفت: خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل من هستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه.

وگفت: اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریده منافقان ثبت کنند

و بشر حافی گفت: من از هیچ کس سوال نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود.

و جنید گفت: یک روز بر سری رفتم می‌گریست.

گفتم: چه بوده است؟

گفت: در خاطر امده که امشب کوزه ای را بر آویزم تا آب سرد شود.

در خواب شدم حوری را دیدم گفتم: تو از آن کیستی؟

گفت: از آن کسی که کوزه برنیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد. اینک بنگر جنید گفت: سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

جنید گفت: شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو پس برفتم شخصی دیدم هایل بترسیدم. مرا گفت: یا جنید از من می‌ترسی؟

گفتم: آری.

گفت: اگر خدایا بسزا بشناخته ای جز از وی نترسیدی.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: ابلیس.

گفتم: می‌بایستی که ترا دیدم.

گفت: آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نی، مراد از دیدن من چه بود؟

گفتم: خواستم تا پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد؟

گفت: نی،

گفتم: چرا؟

گفت: چون خواهم که دنیا بگيرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگيرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست.

گفتم: اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی؟

گفت: بینم. آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید شد.

چون بمسجد درآمد سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت: دروغ می‌گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزترند که ایشان بابلیس نماید.

جنید گفت: با سری بجماعتی از مخنثان برگزیدم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود؟

سری گفت: هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم.

گفتم: یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهاده ای.

گفت: هرگز نی.

جنید گفت: بنزدیک سری در شدم ویرا دیدم متغیر،

گفتم: چه بوده است؟

گفت: پرئی از پریان بر من آمد. و سوال کرد که حیا چه باشد؟ جواب دادم آن پری آب گشت. چنین که می‌بینی.

نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروم. دستوری نداد.

گفت: زندگانی من کراء این نکند تا یک روز درآمد پیرزنی را دید که خانه وی می‌رفت.

گفت: ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردم. اکنون نامحرمی آورده ای.

گفت: ای خواهر دل مشغول مدار، که این دنیا است که در عشق ما سوخته است. و از ما محروم بود، اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند.

یکی از بزرگان می‌گوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را. نقلست که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفתי از سر این پرسیدند.

گفت: پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم، گفته است که هرکه سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید. نود آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود.

اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار از آنچه او کرد زیادت است. پس چگونه او را به از خود خواسته باشد. گویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانی کردن اما بر ایثار حکم نمی‌توان کردن یا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد.

نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید. گفت: ای پیغامبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته‌ای؟

چون ترا بر حضرت بار هست حدیث یوسف را بیاد برده. ندائی بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره ای بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود. چون بعقل باز آمد. گفتند: این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند.

نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد وگفت: چند روز است نان نخورده‌ای؟

گفت: پنج روز.

گفت: گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است.

نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند. پس باتفاق یکی را بر سرکوهی بدید چون بوی رسید، گفت: السلام علیک تو کیستی؟

گفت: او.

گفت: تو چه می‌کنی؟

گفت: او.

گفت: تو چه می‌خوری؟

گفت: او.

گفت: این که می‌گویی او، ازین خدای را می‌خواهی؟ این سخن بشنید نعره ای بزد و جان بداد.

نقلست که جنید گفت: سری مرا روزی از محبت پرسید.

گفتم: گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزهای دیگر گفته است. سری پوست دست خویشرا بگرفت و بکشید پوست از دستش برنخواست. گفت: بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.

نقلست که سری گفت بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبر بود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است.

سری گفت: چون خبر می‌یابم که مردمان بر من می‌آیند تا از من علم آموزند دعا گویم، یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیابم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند.

نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود.

گفتند: این بچه یافتی؟

گفت: بدعاء سری.

گفتند: چگونه؟

گفت: روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد که کیست؟

گفتم: آشنا.

گفت: اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای مات نبود ی. پس گفت: خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود.

همین که این دعا گفت: چیزی بر سینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید.

نقلست که یک روز مجلس می‌گفت. یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت. نام او احمد یزیدکاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده. گفت: باش تا بمجلس این مرد رویم که نباید رفت، بس دلم آنجا بگرفت. پس به مجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت که در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او، عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد.

چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید، برفت بخانه. روز سوم پیاده تنها بیامد. چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت: ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده ای. می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فروگذارم. مرا بیان کن راه سالکان.

گفت: راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟

راه عام خواهی یا راه خاص یا هر دو؟

گفت هر دو را بیان کن.

گفت: راه عام آنست که پنج نماز پس امام نگاه داری و زکوة بدهی. اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آنست که همه دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی اینست این دو راه پس از آنجا برون آمد و روی به صحرائی نهاد. چون روزی چند برآمد، پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد نزدیک سری، گفت: ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی به مجلس تو آمد خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روزیست تا غایب شده است و نمی‌دانم که کجاست!

دلم در فراق او بسوخت. تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد، گفت: دل تنگی مکن که جز خیر نبود. چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده، تایب حقیقی شده است.

چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت: برو و پیرزن را خبر ده. پس سری احمد را دید زردروی شده و نزارگشته و بالای سرش دوتا گشته.

گفت: ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی، خدای ترا راحت دهاد، و راحت دو جهانی ترا ارزانی دارد. ایشان درین سخن بودند که مارد احمد و عیال او بیامدند و پسرکی خرد داشت و بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و آن حال بدید، که ندیده بود، خویشتن در کنار او افکند و عیال نیز

بیکسوی زاری کرد و پسرک می‌گریست. خروشی از همه برآمد. سری گریان شد. بچه خویشتن را در پای او انداخت. هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت.

گفت: ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا بزیان خواهند آورد!
گفت: مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام. پس احمد خواست که بازگردد. زن گفت: مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی. آن وقت که ترا خواهد من چکنم؟
لاجرم پسر را با خود بر باید گرفت.

گفت: چنین کنم فرزند را.
آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو.
مادر چون آن حال بدید گفت: من طاقت این کار ندارم. فرزند را در ربود.

احمد زن را گفت: ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای ترا گشاده کنم. پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن بود که کسی روی بخانقاه سری نهاد و درآمد و گفت: مرا احمد فرستاده است می‌گوید که کار من تنگ درآمده است مرا دریاب.

شیخ برفت احمد را دید در گورخانه ای بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان می‌جنباید. گوش داشت می‌گفت: لمثل هذا فلیعمل العالمون. سری سر وی برداشت و از خاک پاک کرد و برکنار خود نهاد احمد چشم باز کرد. شیخ را دید. گفت: ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ درآمده است. پس نفس منقطع شد. سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند، گفت: کجا می‌روید؟

گفتند: خبر نداری که دوش از آسمان ندائی آمده که هر که خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شو نیزه روید و نفس وی چنین بود که مریدان چنان می‌خواستند و اگر خود از وی جنید خاست تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده ام و این وقت که این سخن گفت، هیچ جوان طاقت عبادات او نداشت و گفت: سی سالست که استغفار می‌کنم از یک شکرگفتن. گفتند: چگونه؟

گفت بازار بغداد بسوخت. اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند. گفتم: الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار می‌کنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران.
وگفت: هر که خواهد که به سلامت بماند دین او و براحات رساند دل او و تن او و اندک شود غم او، گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی.

وگفت: جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز؛ نانی که سد رمق بود، آبی که تشنگی ببرد، جامه ای که عورت بپوشد، خانه ای که در آنجا تواند بود و علمی که بدان کار می‌کنی.

وگفت: هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت به آمرزش آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت.

وگفت: اگر کسی در بستانی بود که درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح می‌گویند السلام علیک یا ولی الله. آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بر وی بیابد ترسید.

وگفت: علامت استدراج کوریست از عیوب نفس.

وگفت: مکر قولی است بی عمل.

وگفت: ادب ترجمان دلست.

وگفت: قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجز تر بود هزار بار.

وگفت: بسیاری جمع می که گفت ایشان موافق فعل نیست، اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت اوست.

وگفت: هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند.

وگفت: هرکه مطیع شود، آنرا که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون اوست.

وگفت: زبان ترجمان دل توست و روی تو آینه دل تست بر روی تو پیدا شود هرآنچه در دل پنهان داری.

وگفت: دلها سه قسم است؛ دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید. دلی است مثل درخت که بیخ

او ثابت است، اما باد او را گاه گاهی حرکتی دهد و دلی است مثل پری که با باد می رود و بهر سوی می گردد.

وگفت: دلهای ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است. معنی آنست که حسنات ابرار

سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می شود که برو فرو می آید بهر چه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن

قومیند که فرو آیند که ان ابرار لفی نعیم، بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت است اما سابقان

را که مقربانند چشم در ازل بود. لاجرم هرگز فرونیایند که هرگز بازل نتوان رسید، ازین جهت چون بر هیچ فرو

نیایند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید.

وگفت: حیا و انس به در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه بازگردند.

وگفت: پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجاء بخدای و

دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای.

وگفت: مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای.

وگفت: فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار.

وگفت: صابرترین خلق کسی است که بر خلق صبر تواند کرد.

وگفت: فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستانرا بخدای باز خوانند.

وگفت: شوق برترین مقام عارفست.

وگفت: عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش

غرقه شدگان بود.

وگفت: در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من، چون ذکر من بر تو غالب شود من

عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود.

وگفت: عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب

نهادست که زندگانی دلهای همه بدو بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد.

وگفت: تصوف نامیست سه معنی را، یکی آنکه معرفتش نور ورع فرونگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض

ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم.

وگفت: علامت زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانچه از گرسنگی برود بر وی و

راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل وگفت

سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت.

وگفت: عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول

بود.

وگفت: کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد.

وگفت: هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از ذکر حق.
وگفت: هرکه بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است.
وگفت: حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.
وگفت: از هیچ برادر بریده مشو درگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب.
وگفت: قوی ترین خلق آنست که با خشم خویشتن برآید.
وگفت: ترک گناه گفتن سه وجه است؛ یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای.
وگفت: بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند.
نقلست که یکی روز در صبر سخن می‌گفت کزدمی چند بار او را زخم زد. آخرگفتند چرا او را دفع نکردی؟
گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می‌گفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد با تو.
وگفت: اگر نه آنستی که تو فرموده ای که مرا یادکن بزبان و اگر نه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهُو آلوده است بذکر تو، چگونه گشاده گردانم؟ جنیدگفت: که سری گفت نمی‌خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد چون بیمار شد بی‌عادت او درشدم بادبیزی بود برگرفتم و بادش می‌کردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود. جنیدگفت: حال چیست؟
گفت: عبدا مملوکا لایقدر علی شیئی.
گفتم: وصیتی بکن.
گفت: مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی.
جنیدگفت: اگر این سخن را پیش ازین گفتمی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد رحمة‌الله علیه رحمة‌واسعة.

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم فرع و اصل، آن حاکم وصل و فصل، آن ستوده رجال، آن ربوده جلال، آن بحقیقت ولی شیخ وقت، فتح موصلی رحمة‌الله علیه، از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می‌داشت از خلق تا حدی که دسته کلید برهم بسته بود بر شکل بازرگانان هرکجا رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید، او را گفت بدین کلیدها چه می‌گشایی که بر خود بسته ای! از بزرگی سوال کردند که فتح را هیچ علم هست؟ گفت او را بسنده است علم که ترک دنیا کرده است بکلی. ابو عبدالله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون پاره ای از شب بگذشت جامه های پاکیزه در پوشید و ردا برافکند. گفتم: درین وقت بکجا می‌روی؟
گفت: به عیادت فتح موصلی.
چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان برد. چون روز شد فرمودند که محبوسانرا چوب زنید. چون جلاد دست برداشت تا او را بزند. دستش خشک شد. نتوانست جنبانیدن. جلاد را گفتند چرا نمی‌زنی؟
گفت: پیری برابر من ایستاده است و می‌گوید تا براو نزنی، دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود،

سری را نزد او بردند و رها کردند. نقلست که روزی فتح را سوال کردند از صدق، دست د رکوره آهنگری کرد پاره ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد.

گفت: صدق اینست. فتح گفت: امیرالمومنین علی را بخواب دیدم. گفتم مرا وصیتی کن. گفت: ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر امید ثواب حق. گفتم: بیفزای، گفت: نیکوتر ازین کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق، نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران، جوانی در آمد با پیراهنی خلق و سلام کرد. وگفت: غریبانرا خدای باشد و پس، فردا به فلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم، مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاک دفن کن. برفتم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم می خواستم که بازگردم، دامنم بگرفت وگفت اگر مرا ای فتح برحضرت خدای منزلتی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی. پس گفت مرد بر آن بمیرد که بر آن زیسته باشد. این بگفت و خاموش شد. نقلست که یک روز می گریست، اشکهای خون آلود از دیدگان می بارید، گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی؟ گفت: چون از گناه خود یاد می کنم خون روان می شود از دیده من که نباید که گریستن من به ریا، بود نه باخلاص.

نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد. گفت در خبر است که هرکه را بی سوال چیزی دهند و رد کند برحق تعالی رد کرده است. یک درم بگرفت و باقی باز داد وگفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند که بپرهیز از صحبت خلق و همه به کم خوردن، فرمودند، وگفت: ای مردمان نه هرکه طعام و شراب از بیمار بازگیرد بمیرد. گفتند: بلی، گفت همچین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ بازگیرد بمیرد و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است؟

گفت چون روی براه وی آوردی آنجاست وگفت اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از او طلب کنند وگفت هرکه مداومت کند بر ذکر دل، آنجا شادی محبوب پدید آید و هرکه خدایرا برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هرکه را آرزومندی بود به خدای روی بگرداند از هرچه جز اوست.

نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند، گفتند خدای با تو چه کرد؟ گفت: خداوند تعالی فرمود که چرا چندین گریستی؟ گفتم الهی از شرم گناهان. فرمود یا فتح فریشته گناه ترا فرموده بودم که تا چهل سال هیچ گناه بر تو نویسد از بهر گریستن تو. رحمة الله علیه.

ذکر احمد حواری قدس الله روحه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر آن زین زمان، آن رکن جهان، آن ولی قبه توارى قطب وقت، احمد حواری، رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعیات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید گفت: احمد حواری ریحان شام است و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید، آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد وگفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را، اما از پس رسیدن بمقصود، مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل، تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت؟ پس کتب را بدریا رها کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند آن د

رحال سکر بود.

نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد خواری عهد بود که به هیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن می گفت ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی که ابو سلیمان نداد سه بار بگفت. بوسلیمان بگفت برو و در آنجا بنشین، چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش، گفت احمد را طلب کنی طلب کردند نیافتند. گفت: در تنور بنگرید که با من عهد دارد که به هیچ چیز مرا مخالفت نکند. چون بنگریستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود. نقلست که گفت حوری را به خواب دیدم، نوری داشت که می درخشید. گفتم ای حور، روئی نیکو داری.

گفت: آری یا احمد، آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد و گفت بنده تائب نبود تا پیشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت. چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزدو از صدق توکل برخیزد و از توکل استقامت برخیزد و از استقامت معرفت برخیزدو بعد از آن لذت انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال ا زدل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال برو زوال آید و از لقای حق بازماند و گفت هرکه بشناسد آنچه ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن ازهرچه او را نهی کرده اند از آن، و گفت هرکه عاقل تر بود به خدای عارف تر بود و هرکه به خدای عارف تر بود زود بمنزل رسد و گفت رجا، قوت خایفان است و گفت فاضلترین گریستن، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد و گفت هرکه بدنیانظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله ای است و چایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله، چون حاجت خود روا کند سیر شود بازگردد.

وگفت: هرکه نفس خویش را شناسد او در دین خویش در غرور بود.

وگفت: مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده ای را به چیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی.

وگفت: انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق بازمانده اند.

وگفت: دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود.

وگفت: دوستی خدای را نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست.

وگفت: هیچ دلیل نیست بر شناختن خدی جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمتست.

وگفت: هرکه دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکویی او را یادکنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیک این طایفه از بهر آنکه هرکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او. والسلام.

ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت، آن متوکل بحقیقت، آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی، رحمة الله علیه، از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و بر هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و بر حفص را دیده بود.

بو حفص را پرسیدند که ازین طایفه که را دیدی؟

گفت: هیچ کس را ندیدم، بلند همت تر و صادق احوال تر که احمد خضرویه وهم ابو حفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پرد بخواه، احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم راه بر باش نه راه بر، احمد کس فرستاد و از پدر بخواست. پدر بحکم تبرک او را با احمد داد. فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه باوی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند، فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو یزید سخن می‌گفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد. گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی؟

فاطمه گفت: از آنکه تو محرم طبیعت منی بایزید محرم طریقت من. از تو بهوا برسم و از وی بخدای رسم و دلیل سخن این است که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می‌بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود.

گفت: یا فاطمه از برای چه حنا بسته ای.

گفت: یا بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود.

اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش ازین گفته ام. بایزید گفت از خداوند درخواست کرده ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند. پس احمد و فاطمه از آنجا بنشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه به نشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند. با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید! فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بیاید. احمد گفت باری کشتن خر چرا؟ گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر.

نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم، روزی جماعتی بغزا می‌رفتند. رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غذا بودی به پیش می‌آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آنست که او را پیوسته در روزه می‌دارم از گرسنگی طاقتش نمانده است می‌خواهد تا روزه گشاید. گفتم به سفر روزه نگشایم.

گفت: روا دارم.

عجب داشتم.

گفتم: مگر از بهر آن می‌گویدی که من او را بنماز شب فرمایم. خواهد که بسفر رود تا بشب بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارم. گفت: روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن می‌گویدی تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا بخلق انسی یابد. گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق ننشینم.

گفت: روا دارم.

عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم. تا از مگر وی مرا آگاه کند یا او را مقرر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روزی صد بار همی کشی و خلق آگاه نی آنجا، باری د رغوو بیکیبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی که نفس

آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان، پنداشتم که طاعت می جوئی ندانستم که زنا می بندی و خلاف او که می کردم زیادت کردم.

نقلست که گفت یکبار بیادیه بر توکل براه حج در آمدم. پاره ای برافتم، خار مگیلان در پایم شکست. بیرون نکردهم گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت هم بیرون نکردهم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان بازگشتم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم. مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند. پایم مجروح شد.

روی بیسطام نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم برمن افتاد. تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی؟ گفتم اختیار خویش با اختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار من می گویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود! نقلست که گفت عز درویشی خویش را پنهان دار. پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانه وی بجز نانی خشک نبود.

توانگر بازگشت صره زر بدو فرستاد. درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی بهر دوجهان نفروشیم. نقلست که دزدی در خانه او آمد بسیار بگشت هیچ نیافت خواست که نومید بازگردد احمد گفت ای برنا دلو بگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما بازنگردی.

برنا همچنین کرد. چون روز شد خواجه صر دینار بیاورد و به شیخ داد.

شیخ گفت: بگیر این جزاء یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام او افتاد. گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد. توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد. نقلست که یکی از بزرگان گفت:

احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته به زنجیرهای زرین، آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا. گفتم شیخا بدین منزلت بکجا می پری؟ گفت زیارت دوستی، گفتم ترا با چنین مقامی زیارت کسی می باید رفت؟ گفت اگر من نرم او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا. نقلست که یکبار در خانقاهی می آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ. بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود می گفتند که او اهل خانقاه نیست. تا روزی احمد به سرچاه آمد دلوش در چاه افتاد. او را برنجانیدند. احمد بر شیخ آمد و گفت: فاتحه ای بخوان تا دلو از چاه برآید.

شیخ متوقف شد که این چه التماس است؟

احمد گفت: اگر تو بر نمی خوانی اجازت ده تا من برخوانم.

شیخ اجازت داد. احمد فاتحه برخواند. دلو به سرچاه آمد. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانه توکاه شد؟

گفت: یاران را بگویی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم.

نقل است که مردی به نزدیک او آمد. گفت: رنجورم و درویش. مرا طریقی بیاموز تا از این محنت برهم.

شیخ گفت: نام هر پیشه ای که هست بر کاغذ بنویس و در توبره ای کن و نزدیک من آر.

آن مرد جمله پیشه ها بنوشت و بیاورد. شیخ دست بر توبره کرد. یکی کاغذ بیرون کشید. نام دزدی بر آنجا نوشته بود. گفت: تو را دزدی باید کرد.

مرد در تعجب بماند. پس برخاست. به نزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی می کردند. گفت: مرا بدین کار رغبت است، چون کنم؟

ایشان گفتند: این کار را یک شرط است، که هر چه ما به تو فرماییم بکنی. گفت: چنین کنم که شما می‌گویید. چند روز با ایشان می‌بود تا روزی کاروانی برسیدند. آن کاروان را بزدند. یکی را از این کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند:

این را گردن بزن.

این مرد توفقی کرد. با خود گفت: این میر دزدان چندین خلق کشته باشد. من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان را.

آن مرد را گفت: اگر به کاری آمده ای آن باید کرد که ما فرماییم؛ و اگر نه پس کاری دیگر رو.

گفت: چون فرمان می‌باید برد فرمان حق برم، نه فرمان دزد.

شمشیر بگرفت و آن بازرگان را بگذاشت و آن میر دزدان را سر از تن جدا کرد. دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد.

نقل است که وقتی درویشی به مهمانی احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت: مرا این هیچ خوش نمی‌آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد.

احمد گفت: برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام تو آن را بازنشان.

آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک می‌ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: این همه تعجب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی.

می‌رفتند تا به در کلیسایی موکلان ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند - و اصحاب او را - مهتر گفت: درآیید.

ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: بخور!

گفت: دوستان با دشمنان نخورند.

گفت: اسلام عرضه کن.

پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب بخفت. به خواب دید که حق تعالی گفت: ای احمد! از برای ما هفتاد شمع برافروختی، ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان برافروختیم.

نقل است که احمد گفت: جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخور علف می‌خوردند.

یکی گفت: خواجه! پس تو کجا بودی؟

گفت: من نیز با ایشان بودم. اما فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند و من می‌خورم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.

و گفت: هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود: تواضع، و حسن وادب، و سخاوت.

و گفت: هر که خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که می‌فرماید ان الله مع الصادقین.

و گفت: هر که صبر کند بر صبر خویش، او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند.

و گفت: صبر زاد مضطربان است و رضا درجه عارفان است.

و گفت: حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل، و یاد کنی او را، به زبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست.

و گفت: نزدیکترین کسی به خدای آن است که خلق او بیشتر است.

و گفت: نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلاهی خویش جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش.

و ازو پرسیدند: علامت محبت چیست؟

گفت: آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دوکون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای؛ و آنکه هیچ آرزویی نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نیند عز دنیا و آخرت، مگر در خدمت او؛ و آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او.

وگفت: دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی.

وگفت: دلها جایگاههاست. هرگاه از حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح؛ و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی کلمات آن بر جوارح.

وگفت: هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوت تر از شهوت و اگرگرانی غفلت از نبود هرگز شهوت ظفر نیابد.

وگفت: تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود.

وگفت: شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد.

وگفت: طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است، پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری.

پرسیدند که: کدام عمل فاضلتر؟

گفت: نگاه داشتن سر است از التفات کردن به چیزی غیر الله.

و یک روز در پیش او بر خواند ففروا الی الله.

گفت: تعلیم می دهد بدانکه بهترین مفری، درگاه خدای است.

وکسی گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: بمیران نفس را تا زنده گردانندش.

چون او را وفات نزدیک آمد، هفتصد دینار وام داشت. همه به مساکین و به مسافران داده بود در نزع افتاد.

غریمانش به یکبار بر بالین او آمدند. احمد در آن حال در مناجات آمد. گفت: الهی مرا می بری و گرو ایشان

جای من است، و من در بگروم به نزدیک ایشان. چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را برگمار تا به حق ایشان

قیام نماید، آنگاه جان من بستان.

در این سخن بود که کسی در بکوفت وگفت: غریمان شیخ بیرون آیند.

همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند. چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد، رحمة الله علیه.

ذکر ابوتراب نخشی قدس الله روحه

آن مبارز صف بلا، آن عارف صدق و صفا، آن مرد میدان معنی، آن فرد ایوان تقوی، آن محقق حق و نبی، قطب

وقت ابوتراب نخشی رحمة الله علیه، از عیار پیشگان طریقت بود، و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه

فقر بود، و از سیدان این طایفه بود، و از اکابر مشایخ خراسان بود، و درمجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت، و

در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت. چهل موقوف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود،

مگر در حرم.

یکبار در سحرگاه به خواب شد. قومی از حوران خواستند که خویشتن بر او عرضه کنند. شیخ گفت: ما را چندان

پروایی هست به غفور که پروای حور ندارم. حوران گفتند: ای بزرگ! هرچند چنین است اما یاران ما را شماتت

کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود.

تا رضوان جواب داد که: ممکن نیست این عزیزان پروای شما بود. بروید تا فردا که در بهشت قرارگیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بباید و تقصیری که در خدمت رفته است به جای آرید.

بوتراب گفت که: ای رضوان! اگر خود به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید.

ابن جلا گوید: بوتراب در مکه آمد. تازه روی بود. گفتم: طعام کجا خورده ای؟

گفت: به بصره، و دیگر به بغداد، و دیگر اینجا.

و ابن جلا گوید: سیصد پیر را دیدم. در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهارتن نبود. اول ایشان بوتراب بود.

نقل است که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: این بیچاره به شومی من در این بلا افتاده است.

و اصحاب را گفتی: هرکه از شما مرعی پوشید سوال کرد، و هرکه اندر خانقاه نشست سوال کرد، و هرکه از مصحف قرآن خواند سوال کرد.

یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه ای دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: تو برو که تصوف را نشایی. تو را به بازار باید شد.

و گفت: میان من و خدای عهدی است که چون دست به حرام درازکنم مرا از آن بازدارد.

و گفت: هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است، مگر وقتی در بادیه می آمدم. آرزوی نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد. اتفاق افتاد که راه گم کردم. به قبیله ای افتادم. جمعی ایستاده بودند و مشغله می کردند. چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند: کالای ما برده ای.

وکسی آمده بود و کالای ایشان برده بود. شیخ را بگرفتند و دو بست چوب بزدند. در میان چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت. دید یکی را می زدند. به نزدیک او شد. بدانست که او کیست. مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت: شیخ الشیوخ طریقت است. این چه بی حرمتی است؟ این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت کردید؟

آن مردمان فریاد کردند و پشیمانی خوردند و عذر خواستند. شیخ گفت: ای برادران! به حق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت، سالها بود تا می خواستم که این نفس به کام خویش بینم. بدان آرزو اکنون رسیدم.

پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را به خانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاورد. برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد. شیخ گفت: ای نفس! هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دو بست تازیانه نخواهد بود.

نقل است که بوتراب را چند پسر بود؛ و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود. چند پسرش را بدرید. یک روز به سجاده نشسته بود. گرگ قصد او کرد. او را خبر کردند. همچنان می بود. گرگ چون او را بدید بازگشت.

نقل است که یکبار با مریدان در بادیه می رفت. اصحاب تشنه شدند. خواستند که وضو سازند. به شیخ مراجعه کردند. شیخ خطی بکشید، آب برجوشید و وضو ساختند.

ابوالعباس سیرمی گوید: با بوتراب در بادیه بودم. یکی از یاران گفت مرا تشنه است.

پای بر زمین زد. چشمه ای آب پدید آمد. مرد گفت: مرا چنان آرزوست که به قدح بخورم.

دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد. وی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا به مکه با ما بود.

بوتراب ابوالعباس را گفت: اصحاب تو چه می گویند در این کارها که حق تعالی با اولیای خویش می کند از کرامات؟

گفت: هیچکس ندیدم که به دین ایمان آورد الا اندکی.
گفت: هرکه ایمان نیاورد به دین کافر بود.
و یک بار مریدان گفتند: گزیر نیست از قوت شیخ.
گفت: گزیر نیست از آنکه از او گزیر نیست.
بوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم - تنها - شبی تاریک بود. ناگاه سیاهی پیش من آمد. چندانکه مناره ای ترسیدم. چون او را بدیدم گفتم: تو پری یا آدمی؟
گفت: تو مسلمان یا کافری؟
گفتم: مسلمان.
گفت: مسلمان جز خدای از چیز دیگر مترسد.
شیخ گفت: دل من به من بازآمد. دانستم که فرستاده غیب است. تسلیم کردم و خوف از من برفت.
وگفت: غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله. گفتم: اگر یقین نیستی با او هلاک شود. پس گفتم: یا غلام به چنین جای می‌روی بی زاد؟
گفت: ای پیر! سربردار تا جز خدای هیچ کس را بینی.
گفتم: اکنون هرکجا خواهی برو.
وگفت: مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم. گفتند: چگونه؟ گفت: اگر می‌گرفتم از وی گرفتم و اگر می‌دادم بدو می‌دادم.
وگفت: روزی طعامی بر من عرضه کردند، منع کردم. چهارده روزگرسنه ماندم، از شومی آنکه منع کردم.
وگفت: هیچ نمی‌دانم مرید را مضرتر از سفرکردن بر متابعت نفس و هیچ فساد به مرید راه نیافت الا به سبب سفرهای باطل.
وگفت: حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت. ثم قال قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیاءهم لیجادلواکم.
وگفت: هرگز هیچکس به رضای خدای نرسد اگر یک ذره دنیا را در دل او مقدار بود.
وگفت: چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد، پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص به جای آورد در آن حلاوت یابد، در آن وقت که آن عمل کند.
وگفت: شما سه چیز دوست می‌دارید و از آن شما نیست نفس را دوست می‌دارید و نفس از آن خدای است، و روح را دوست می‌دارید و روح از آن خدای است، و مال را دوست می‌دارید و مال از آن خدای است. و دو چیز طلب می‌کنید و نمی‌یابید: شادی و راحت. و این هر دو در بهشت خواهد بود.
وگفت: سبب وصول به حق هفده درجه است. ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردن به خدای تعالی به حقیقت.
وگفت: توکل آن است که خویشان را در دریای عبودیت افگنی، دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکرگویی و اگر بازگیرد صبرکنی.
وگفت: هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها با او روشن بود.
وگفت: از دلها دلی است که زنده به نور فهم از خدای .
وگفت: قناعت گرفتن قوت از خدای .

وگفت: هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر.

وگفت: اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هرکه را اندیشه درست شد بعد از آن هرچه بر وی برود از افعال و احوال همه درست بود.

وگفت: حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار.

وگفت: حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هرکه مثل توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هرکه مثل توست.

نقل است که کسی گفتش: تو را هیچ حاجت هست به من؟ بردار.

شیخ گفت: مرا چون به تو و مثل تو حاجت بود که مرا به خدای حاجت نیست. یعنی در مقام رضایم؛ راضی را با حاجت چه کار.

وگفت: فقیر آن است که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد.

نقل است که وفات او در بادیه بصره بود و از پس او به چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی به قبله کرده و خشک شده و رکوه ای پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعتی گرد او نگشتی؛ رحمة الله علیه.

ذکر یحیی معاذ رازی قدس الله روحه العزیز

آن چشمه روضه رضا، آن نقطه کعبه رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلائق، آن مرد مراد؛ یحیی معاذ رحمة الله علیه، لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب. کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود، و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود، و وعظی شافی داشت - چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی - و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود، و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود، و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا به حدی که مشایخ گفته اند: خداوند را دو یحیی بود، یکی از انبیا و یکی از اولیا. یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان به خوف او از فلاح خود نومید شدند؛ و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید.

گفتند: حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود؟

گفت: چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت ملالت نبوده، و بر وی کبیره ای نرفت، و در معاملات و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی.

از اصحاب او گفتند: ای شیخ! معاملات رجا و معاملات خایفان چیست؟

گفت: بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمه ایمانند. محال باشد که کسی به ورزش رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد. خایف عبادت کند - ترس قطیعت را - و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا، و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود.

و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین که بر منبر شد او بود.

نقل است که یکی روز بر منبر آمد. چهارهزار مرد حاضر بودند. بنگریست نیکو، و از منبر فرود آمد. گفت: از برای آنکس که بر منبر آمدیم حاضر نیست.

نقل است که برادری داشت. به مکه رفت و به مجاورى بنشست و به یحیی نامه ای نوشت که مرا سه چیز آرزو بود. دو یافتم، یکی مانده است. دعا کن تا خداوند آن یکی نیزکرامت کند. مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعه فاضلتر بگذارم، به حرم آمدم، که فاضلتر بقاع است؛ و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من آماده دارد، کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد، سوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را ببینم. بود که خداوند این روزی کند.

یحیی جواب نوشت که: آنکه گفתי آرزوی بهترین بقعه بود تو، بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی باش، که بقعه به مردان عزیز است نه مردان به بقعه - و اما آنکه گفתי: مرا خادمی آرزو بود یافتم، اگر تو را مروت بودی و جوانمردی بودی، خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق بازداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی. تو را خادم می باید بود، مخدومی آرزو می کنی؟ مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده. بنده را بنده باید بودن. چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونى بود. و اما آنکه گفתי مرا آرزوی دیدار توست، اگر تو را از خدای خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان کن که تو را هیچ جا از برادر یاد نیاید - که آنجا فرزند قربان باید کرد - تا به برادر چه رسد. اگر او رایافتی من تو را به چه کار آیم؟ و اگر نیافتی از من تو را چه شود؟

نقل است که یکبار دوستی را نامه ای نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هرکه به خواب بیند که می گرید، تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شادگردد، و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی.

نقل است که یحیی دختری داشت. روزی مادر را گفت: مرا فلان چیز می باید. مادر گفت: از خدای خواه. گفت: ای مادر! شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای. بیا تو بده که آنچه بدهی از آن او بود. نقل است که یحیی با برادری به در دهی بگذشت. برادرش گفت: خوش دهی است. یحیی گفت: خوشتر از این ده، دل آنکس است که ازین ده فارغ است. استغنی بالملک عن الملک. نقل است که یحیی را به دعوتی بردند - او مردی بود که کم خوردی - چیزی نمی خورد. الحاح کردندش. گفت: یک درم تازیانہ ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان به وی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد.

شبى شمعی پیش او نهاده بودند. بادی درآمد و شمع را بنشانند. یحیی در گریستن آمد. گفتند: چرا می گریی؟ هم این ساعت بازگیریم.

گفت: از این نمی گریم. از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه های ما افروخته اند. می ترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی درآید - همچنین و آن همه را فرو نشانند.

روزی به پیش او می گفتند که: دنیا با ملک الموت به حبه ای نیرزد.

گفت: غلط کرده اید! اگر ملک الموت نیست نیرزدی. گفتند: چرا؟

الموت جسر یوصل الحیب الی الحیب. گفت مرگ جسری است که دوست را به دوست می رساند. و یک روز بدین آیت برسد که: آمنا برب العالمین. گفت: ایمان یک ساعته از محو کردن کفر دویت ساله عاجز نیامد. ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید؟

و گفت: اگر خدای تعالی روز قیامت گوید: چه چیز خواهی؟ گویم: خداوند! آن خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سراپرده های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده ای، تا

مالک را و خزنه دوزخ را با دوزخ جمله را به یکبار به کتم عدم برم و اگر این حکایت را از نص مسندی خواهی خبر یا مومن فان نورک اطفا لهبی تمام است.

وگفت: اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدمبار سوخته است. سالیلی گفت: اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی؟

گفت: نی، که آن جرم به اختیار نبوده است، که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری.

وگفت: هرکه شاد شود به خدمت خدای عزوجل جمله اشیا، به خدمت او شاد شود و هرکه چشم روشن بود به خدای جمله اشیا به نظرکردن در او روشن شود.

وگفت: نیست کسی که در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایی که بر او می گذرد.

وگفت: خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت، که ایشان راهمتی است که جز به دیدار خدای سر فرو نیارد.

وگفت: بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق تو را دوست دارند؛ و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند؛ و بر قدر آنکه به خدای مشغول باشی خلق به کار تو مشغول باشند و هرکه شرم داشته باشد از خدای در حال طاعت خدای عزوجل، شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهرگناه.

وگفت: حیای بنده حیای ندم بود و حیای خدای حیای کرم بود.

وگفت: گمان نیکوی بنده به خدای بر قدر معرفت بود به کرم خدای، و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد. چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است. پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود.

وگفت: گمان نیکو به خدای نیکوترین گمانهاست چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود، و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد.

وگفت: از عمل نیکوگمان نیکو خیزد و از عمل بدگمان بد.

وگفت: مغبون آن کسی است که مهمل گذارد روزگار خویش به بطالت، و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت؛ و بمیرد پیش از آنکه به هوش آید از جنایت.

وگفت: عبرت به خروار است و کسی که به عبرت نگرد به مثقال. . .

وگفت: هرکه اعتبار نگیرد به معاینه پند نپذیرد به نصیحت، و هرکه اعتبارگیرد به معاینه مستغنی گردد از نصیحت.

وگفت: دورباش از صحبت سه قوم. یکی علمای غافل؛ دوم قرای مداهن، سوم متصوف جاهل.

وگفت: تنهایی آرزوی صدیقان است. و انس گرفتن به خلق وحشت ایشان است.

وگفت: سه خصلت از صفت اولیا است. اعتمادکردن بر خدای در همه چیزها؛ و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها؛ و رجوع کردن بدو در همه چیزها.

وگفت: اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ.

وگفت: اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند.

وگفت: مرد حکیم نبود چون تا جمع نبود در او سه خصلت. یکی آنکه به چشم نصیحت در توانگر نگرد، نه به چشم حسد؛ دوم آنکه به چشم شفقت در زنان نگرد، نه به چشم شهوت، سوم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبر.

وگفت: هرکه خیانت کند خدای را در سر، خدای پرده او را بدراند به آشکارا.

وگفت: چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد.

وگفت: با مردمان سخن اندک گویند و با خدای سخن بسیار گویند.

وگفت: چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان.

وگفت: هرکه را توانایی به خدای بود همیشه توانگر است و هرکه را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بود. به اول مجذوبان را می‌خواهد و به آخر مجاهدان را، چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر. تو اگر بنده باشی در سرا باش.

وگفت: عجب دارم از آن موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید او.

وگفت: سبحان آن خدایی که بنده گناه می‌کند و حق شرم از او دارد.

وگفت: گناهی که تو را محتاج گرداند بدو، دوست تر دارم از عملی که بدو نازند.

وگفت: هرکه خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد.

وگفت: ولی مراثی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود.

وگفت: بد دوستی باشد که تو را حاجت آید چیزی از او پرسیدن، یا او را گفتن مرا به دعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن، یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود.

وگفت: نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود. یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی؛ و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی؛ و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی.

وگفت: هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد.

وگفت: یکی گناه بعد از توبه زشت تر بود از هفتادگناه پیش از توبه.

وگفت: گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر.

وگفت: بسنده است شما را از داروها ترک گناه.

وگفت: عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری. پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت.

وگفت: کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت. از بهر آنکه هرچند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن به طاعت نباشدی.

وگفت: دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا برچه قرارگیرد؟ اماء بهشت و اما دوزخ.

وگفت: جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد. پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او دنیا دکان شیطان است. زنهارکه از دکان او چیزی ندردی که از پس درآید و از تو بازستاند.

وگفت: دنیا خمر شیطان است. هرکه از آن مست شد هرگز به هوش باز نیاید مگر - در میان لشکر خدای - روز قیامت، در ندامت و خسران.

وگفت: دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه او و زاهد در او کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامه او بدرد.

وگفت: در دنیا اندیشه است و غم؛ و در آخرت عذاب و عقاب. پس از او راحت کی خواهد بود.

وگفت: خداوند می‌گوید از من شکایت مکنید. از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را.

وگفت: در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار

کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند.

وگفت: شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی آن تو را از خدای مشغول کند تا به یافت چه رسد؟

وگفت: عاقل سه تن است. یکی آنکه ترک دنیا کند بیش از آنکه دنیا ترک وی کند؛ و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود؛ و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو برسد.

وگفت: دو مصیبت است بنده را، که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند، و آن وقت مرگ بود. گفتند: آن کدام بود؟ گفت: یکی آنکه مالی جمع کرده است از او بستانند؛ دوم آنکه از یک یک چیز - از مال او - سوال کنند.

وگفت: دینار و درم کژدم است. دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن تو را هلاک کند. گفتند: افسون او چیست؟ گفت: آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود.

وگفت: طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را.

وگفت: ای خداوندان علم و اعتقاد! قصرهاتان قیصری است و خانه هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدادی است و کبرتان عادی است. این همه تان هیچ احدی نیست.

وگفت: جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است، و جوینده آن جهان همیشه در عزو طاعت است، و جوینده حق همیشه در روح و راحت است.

وگفت: صوف پوشیدن دکانی است و سخن گفتن در زهد پیشه او است، و خداوند نافله عرضه کننده است. این همه نشانه ها است.

وگفت: هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است.

وگفت: تکبرکردن بر آنکس که بر تو به مال تکبر کند تواضع بود.

وگفت: از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن به غلط افتند.

وگفت: مرید را از سه چیز گریز نیست. خانه ای که در آنجا متواری بود؛ و کفایتی که بدان توان زیستن؛ و عملی که بدان حرفتی تواند کرد. و خانه او خلوت است، و کفایت او توکل است، و حرفت او عبادت است.

وگفت: چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن، ملایکه بر او بگریند. و هرکه را به حرص برخوردارن مبتلا کردند زود بود که به آتش شهوت سوخته گردد.

وگفت: در تن فرزند آدم هزار عضو است. جمله از شر و آن همه در دست شیطان است. چون مرید را گرسنه بود، نفس را ریاضت دهد، آن جمله اعضا خشک شود و به آتش گرسنگی جمله سوخته گردد.

وگفت: گرسنگی نوری است و سیر خوردگی ناری است و شهوت هیزم آن، که از او آتش زاید. آن آتش فرونشیند تا خداوند آن را نسوزد.

وگفت: هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از او نبرد چیزی که هرگز بعد از آن، آن را نتواند یافت.

وگفت: گرسنگی طعام خدای است در زمین، که تنهای صادقان بان قوت یابد.

وگفت: گرسنگی مریدان را ریاضت است، تایبان را تجربت است، و زاهدان را سیاست است، و عارفان را مکرمت است.

وگفت: پناه می گیرم به خدای تعالی از زاهدی که فاسدگرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای لون به لون توانگران.

وگفت: ایشان سه قوم اند. زاهد؛ و مشتاق، و واصل. زاهد معالجه به صبر کند؛ و مشتاق معالجه به شکر، و واصل معالجه به ولایت کند.

وگفت: چون بینی که مرد اشارت به عمل کند بدانکه طریقت او ورع است، و چون بینی که اشارت به آیات کند بدانکه طریق او طریق ابد الست و چون بینی که اشارت به آلامی کند بدانکه طریق او طریق محبان است، و چون بینی که تعلق به ذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفان است.

وگفت: مادام که تو شکر می کنی شاکر نه ئی و غایت شکر تحیر است.

وگفت: مرید آخرت را در دل ساکن نشود، مگر در چهار موضع. یا گوشه خانه ای، یا مسجدی، یا گورستانی، یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید. پس با کی نشستن او؟ مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی.

گفتند: بر مرید چه سخت تر؟ گفت: هم نشینی اضداد.

وگفت: بنگر انس خویش به خلوت و انس به حق در خلوت. اگر انس تو به خلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو به خداوند بود همه جهان تو را یکی بود - دشت و کوه و بیابان.

وگفت: تنهایی، هم نشین صدیقان است.

وگفت: در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید.

وگفت: هرکه امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش، و هرکه امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد.

وگفت: ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع.

وگفت: با خوی نیک معصیت زیان ندارد.

وگفت: مقدار یک سپندان دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی دوستی.

وگفت: اعمال محتاج است به سه خصلت: علم، و نیت، و اخلاص.

وگفت: به صدق توکل آزادی توان یافت از بندگی، و به اخلاص استخراج جزا توان کرد، و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید.

وگفت: ایمان سه چیز است: خوف و رجا و محبت. و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی، و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی، و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق به حاصل آید.

وگفت: عارف آن بود که هیچ چیز دوست تر از ذکر خدای ندارد.

وگفت: معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را به نزدیک تو حقی مانده است تا گزارده نگردد.

وگفت: خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع است. چون دل خایف گردد جمله جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید.

وگفت: بلندترین منزل طالبان خوف است، و بلندترین منزل واصلان حیا است.

وگفت: هرچیزی را زینتی است، و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است.

وگفت: علامت فقر خوف فقر است. وگفت بلندترین پرهیزگاری تواضع است.

وگفت: اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب.

وگفت: علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق به خدای دوستی حیوه است با راحت به هم. یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود.

وگفت: طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا.

وگفت: توحید نور است و شرک نار است. نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکسترگرداند.

وگفت: چون توحید عاجز نیست از هرچه در پیش رفته است، از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان وگفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تأویل وگفت: ورع دو گونه باشد. ورعی بود در ظاهر که نجند، مگر به خدای، و ورعی بود در باطن، و آن آن بود که در دلت به جز خدای در نیاید.

وگفت: زهد سه حرف است «زا» و «ها» و «دال». اما «زا» ترک زینت است و «ها» ترک هوا و «دال» ترک دنیا.

وگفت: از زهد سخاوت خیزد به ملک و از حب سخاوت به نفس و روح.

وگفت: زهد آن است که به ترک دنیا حریصتر بود از حرص بر طلب دنیا.

وگفت: زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته.

وگفت: فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی.

وگفت: هرکه سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آرد و هرکه بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد.

وگفت: علامت توبه نصوص سه چیز است. کم خوردن از بهر روزه؛ و کم خفتن از بهر نماز؛ و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی.

وگفت: ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند. خود رضای او چگونه بود؟ و رضای او غرقه گرداند آمل را. خود حب او چگونه بود؟ و حب او در دهشت اندازد عقول را. خود ود او چگونه بود؟ و ود او فراموش گرداند هرچه دون اوست. خود لطف چگونه بود؟

پرسیدند که به چه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نی؟ گفت: اگر تو راضی باشی از او نشان است که از تو راضیست

گفتند: آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند؟

گفت: آری! هرکه غافل ماند از انعام او و در خشم به سبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت.

وکسی گفت: کی بود که به مقام توکل رسم و ردای آز برافکنم و با زاهدان بنشینم؟

گفت: آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی - در نفس خود - و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم.

گفتند: فردا که ایمنتر بود؟

گفت: آنکه امروز بیشتر ترسد.

گفتند: مرد به توکل کی رسد؟ گفت: آنگاه که خدای تعالی را به وکیلی رضا دهد.

گفتند: توانگری چه باشد؟ گفت: ایمن بودن به خدای.

گفتند: عارف کی باشد؟ گفت: هست نیست بود.

گفتند: درویشی چیست؟ گفت: آنکه به خداوند خویش از جمله کاینات توانگری شوی مگر که یک روز در پیش او سخن توانگری و درویشی می رفت. گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد داشت. باید که شکر آری و صبر کنی.

گفتند: از خلق در زهد که ثابت قدمتر؟ گفت: آنکه یقین او بیشتر بود.

گفتند: محبت را نشان چیست؟ گفت: آنکه به نکویی زیادت نشد و به جفا نقصان نگیرد.
یکی گفتش: مرا وصیتی کن. گفت: سبحان الله! چون نفس من از من قبول نمی کند دیگری از من قبول چگونه کند؟

گفتند: جماعتی را می بینیم که تو را غیبت می کنند. گفت: اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند، و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می گویند.
گفتند: تو چرا همه از رجا سخن می گویی و همه از کرم و لطف او شرح می دهی؟
گفت: لابد سخن چو منی با جوانمردی به جز از کرم و لطف نبود.

و او را مناجات است. و گفت: خداوندا! امید من به توبه سیئات بیش از آن است که امید من به توبه حسنات. از بهر آنکه من خویشتن چنان می یابم که اعتمادکنم بر طاعت به اخلاص، و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد، و من به آفات معروف. و لکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و توبه جود موصوف.

و گفت: الهی! مر موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفתי سخن با او آهسته بگویند. الهی! این لطف تو است با کسی که دعوی خدایی می کند. خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی تو را از میان جان می کند.

و گفت: الهی! لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید این است. لطف و کرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چه خواهد بود؟

و گفت: الهی! در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست. با این همه اگر کسی از من بخواهد - اگر چه محتاجم - از او باز ندارم. تو را چندین هزار رحمت است و به ذره ای محتاج نیی و چندین درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود؟

و گفت: الهی! تو فرموده ای که من جاء بالحسنة فله خیر منها. هرکه نیکویی به ما آرد بهتر از آن بدو باز دهم. هیچ نیکوتر از ایمان نیست که به ما داده ای چه بهتر از آن به ما دهی جز لقای تو خداوندا!
و گفت: الهی! چنانکه تو به کس نمایی کارهای توبه کارکس نماند. هرکسی که هرکسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید. تو چون مرکسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی.

و گفت: خداوندا! هرچه از دنیا مرا خواهی داد به کافران ده و هرچه از عقبی مرا خواهی داد به مومنان ده، که مرا بسنده است در دنیا یادکرد تو و در عقبی دیدار تو.

و گفت: الهی! چگونه امتناع نمایم به سبب گناه از دعا که نمی بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه از من عطا. اگر چه گناه می کنم تو همچنان عطا می دهی. پس من نیز اگر چه گناه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد.
و گفت: الهی! اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی.

و گفت: الهی! هرگناه که از من در وجود می آید دو روی دارد. یکی روی به لطف تو دارد؛ و یکی روی به ضعف من. یا بدان روی گناهم عفوکن که به لطف تو دارد، یا بدان روی بیامرز که به ضعف من دارد.

و گفت: الهی! به بدکرداری که مراست از تو می ترسم، و به فضلی که تو راست به تو امید می دارم. پس از من باز مدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست.

و گفت: الهی! بر من بخشای زیرا من از آن توام.

و گفت: الهی! چگونه ترسم از تو؟ و تو کرمی. و چگونه نترسم از تو؟ و تو عزیزی.

و گفت: الهی! چگونه خوانم تو را؟ و من بنده عاصی. و چگونه نخواهم تو را؟ و تو خداوند کریم.

وگفت: الهی! زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود.

وگفت: الهی! ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید می‌دارم به تو. زیرا که تو خداوندی.

وگفت: الهی! تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم، با آنکه بی نیازی از من. پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری باین همه احتیاج که به تو دارم؟

وگفت: الهی! من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد.

وگفت: الهی! شیرینترین عطاها در دل من رجای توست و خوشترین سخنان بر زبان من ثنای توست و دوست ترین وقتها بر من وقت لقای توست.

وگفت: الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

وگفت: اگر فردا مرا گوید چه آوردی؟ گویم: خداوند! از زندان موی بالیده و جامه شوخنگن و عالمی اندوه و خجلت برهم بسته چه توان آورد؟ مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس.

نقل است که یحیی صد هزار درم وام داشت - بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود - و عرفا تقاضا می‌کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم به خواب دید که گفت: ای یحیی! دلتنگ مشو که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو که آن صد هزار درم که تو وام داری، آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است. گفت: یا رسول الله آن شهر کدام و آن شخص کیست؟ گفت: شهر به شهر می‌رو، و سخن می‌گویی، که سخن تو شفای دلهاست، که من خود چنانکه به خواب تو آمده ام به خواب آنکس روم.

پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند. گفت: ای مردمان نشابور! من اینجا به اشارت پیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که: وام تو یک کس بگذارد. و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را به هروقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد.

یکی گفت: من پنجاه هزار درم بدهم. دیگری گفت: چهل هزار درم بدهم. یحیی نگرفت و گفت: سید علیه السلام به یک کس اشارت کرده است.

پس در سخن آمد. روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس چون در نشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد. چون آنجا رسید مدتی بازداشتند تا سخن گفت؛ و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن ناحیت بود. مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن. گفت: خدای برکت مکناد بر وی.

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببرند. گفتند: اثر دعای آن پیر بود. پس عزم هرا کرد و گویند که به مرو رفت. پس به هرا آمد و خواب بازگفت. دختر امیر هرا در مجلس بود. کس فرستاد که: ای امام! دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتم: یا رسول الله من پیش او روم؟ فرمود که او خود آید و من انتظار تو می‌کردم. چون پدر مرا به شوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت. آنچه نقره است سیصد هزار درم است. جمله به تو ایثار کردم، و لکن یک حاجت دارم و آن آن است که چهار روز دیگر مجلس بگویی.

یحیی چهار روز مجلس بگفت. روز اول ده جنازه برگرفتند، و روز دوم بیست و پنج جنازه برگرفتند، و روز سیم چهل جنازه، و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره. چون به بلهم رسید پسر با او بود و آن مال می‌آورد. گفت: نباید که چون به شهر رسد حالی به غرما و فقرا دهد و مرا بی نصیب بگذارد. هنگام سحر مناجات می‌کرد. سر به سجده نهاد، ناگهان سنگی بر سر او آمد. یحیی گفت: مال را به

غریمان دهید.

و جان بداد. اهل طریقت او را برگردن نهادند و به نیشابور آوردند و به گورستان معمر دفن کردند. رحمة الله علیه.

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت، آن شاه باز صورت و سیرت، آن صدیق معرفت، آن مخلص بی صفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی، رحمة الله علیه، بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صلوکان سبیل حقیقت و تیزفراست. و فراست او البته خطا نیوفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف. او کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود، چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان. و او قبا پوشیدی. چون به نیشابور آمد بوحفص حداد با عظمه خود - چون او را دید - خاست و پیش او آمد و گفت: وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء. یافتیم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدیم.

نقل است که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کرد تا چشمهای او چون دو قدح خون شده بود. بعد از چهل سال شبی بخفت خدای را به خواب دید. گفت: بارخدا یا! من تو را به بیداری می جستم در خواب یافتم. فرمود که ای شاه! ما را در خواب از آن بیداریها یافتی. اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی. بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی: باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم. عاشق خواب خود شده بود. و گفت: یک ذره از این خواب خود به بیداری همه عالم ندهم.

نقل است که شاه را پسری بود. به خطی سبز برسینه او الله نوشته بود. چون جوانی بر وی غالب شد به تماشا مشغول شد و رباب می زد و آوازی خوش داشت و رباب می زد و می گریست. شبی مست بیرون آمد. رباب زنان و سرودگویان به محلتی فرو شد. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظار او آمد. مرد بیدار شد. زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد. آواز داد که: ای پسر! هنوز وقت توبه نیست.

این سخن بر دل او آمد و گفت: آمد، آمد.

و جامه بدرید و رباب بشکست و در خانه ای بنشست و چهل روز هیچ نخورد. پس بیرون آمد و برفت. شاه گفت: آنچه ما را به چهل سال دادند او را به چهل روز دادند.

نقل است که شاه را دختری بود. پادشاهان کرمان می خواستند. سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد. شاه صبر می کرد تا از نماز فارغ شد. گفت: ای درویش! اهل داری؟ گفت: نه. گفت: زنی قرآن خوان خواهی؟ گفت: مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم؟

گفت: من دهم دختر خود به تو. این سه درم که داری یکی به نان ده، و یکی به عطر، و عقد نکاح بند. پس چنان کردند و همان شب دختر به خانه درویش فرستاد. دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک دید؛ بر سرکوزه آب نهاد، گفت: این نان چیست؟

گفت: دوش بازمانده بود، به جهت امشب گذاشتم.

دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد. دختر گفت: ای جوان! من نه از بی نوایی تو می روم، که از ضعف ایمان و یقین تو می روم، که از دوش بازمانی نهاده ای فردا را. اعتماد بر رزق نداری و لکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت تو را به پرهیزگاری خواهم داد. آنگه به کسی داد که آنکس به روزی خود اعتماد بر خدای ندارد.

درویش گفت: این گناه را عذری هست.

گفت: عذر آن است که در این خانه یا من باشم یا نان خشک.

نقل است که وقتی ابو حفص به شاه نامه ای نوشت. گفت: نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. پس ناامید شدم، و السلام.

شاه جواب نوشت که: نامه تو را آئینه دل خویش گردانیدم. اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود امید من به خدای صافی شود، خوف من از خدای. آنگه ناامید شوم از نفس خویش، و اگر ناامید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توام کرد، و اگر خدای را یاد کنم خدا مرا یاد کند، و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم به جمله محبوبات. و السلام.

نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود. در یک شهر جمع شدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند: چرا نیایی؟ گفت: صواب در آن است.

الحاح کردند تا یک روز برفت و در گوشه ای بنشست. سخن بر یحیی بسته شد. گفت: کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است.

شاه گفت: من گفتم که آمدن من مصلحت نیست.

وگفت: اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نبینند.

چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد. و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نبینند. چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد.

وگفت: فقر سر حق است، نزدیک بنده. چون فقر نهان دارد امین بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخاست. وگفت: علامت صدق سه چیز است. اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود، چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود تا هرگاه که سیم و زر به دست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک؛ دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد، چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی؛ و سوم آنکه راندن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات. پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن، و اگر چنین نه ئی تو را با این سخن چه کار؟

وگفت: ترسگاری اندوه داریم است.

وگفت: خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده ای در حقوق خدای تعالی.

وگفت: علامت خوش خوئی رنج خود از خلق برداشتن است. و رنج خلق کشیدن.

وگفت: علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن.

وگفت: عشاق به عشق مرده درآمدند. از آن بود که چون به وصالی رسیدند از خیالی به خداوندی دعوی کردند.

وگفت: علامت رجا حسن ظاهر است.

وگفت: علامت صبر سه چیز است. ترک شکایت، و صدق رضا، و قبول قضا به دلخوشی.

وگفت: هرکه چشم نگاه دارد از حرام، و تن از شهوات، و باطن آبادان دارد به مراقبت داریم، و ظاهر آراسته دارد به متابعت سنت، و عادت کند به حلال خوردن؛ فراست او خطا نشود.

نقل است که روزی یاران را گفت: از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید. باقی هرچه خواهید کنید.

وگفت: دنیا بگذار و توبه کن، و هوای نفس بگذار و به مراد رسیدی.

ازو پرسیدند: به شب چونی؟

گفت: مرغی را که بر بابزن زده باشند و به آتش می‌گردانند حاجت نبود از او پرسیدن که چونی؟! نقل است که خواجه علی سیرگانی بر سر تربت شاه نان می‌داد. یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: خداوندا! مهمان فرست.

ناگاه سگی آمد. خواجه علی بانگ بر وی زد. سگ برفت. هاتفی آواز داد - از سر تربت شاه - که: مهمان خواهی، چون بفرستیم بازگردانی؟

در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلته می‌گشت. سگ را ندید به صحرا رفت. او را دیدگوشه ای خفته. ماحضری که داشت پیش او نهاد. سگ هیچ التفات نکرد. خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: توبه کردم.

سگ گفت: احسنت ای خواجه علی! مهمان خوانی. چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید. اگر نه بسبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی. رحمة الله علیه.

ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روح العزیز

آن معتکف حضرت دایم، آن حجت ولایت ولایخافون لومة لایم، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاه بازکونین، قطب وقت: یوسف بن الحسین رحمة الله علیه؛ از جمله مشایخ بود، و از مقدمان اولیاء عالم بود، و به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار، و پیری بود و بسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود، و بابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود، و مرید ذوالنون مصری بود، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده است. و در ادب آیتی بوده است، و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت، و در ملامت قدمی محکم داشت، و همتی بلند.

و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جمعی به قبیله ای برسید. دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد، که عظیم صاحب جمال بود - ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و او را بگذاشت و به قبیله دورتر رفت و آن شب بخفت. سر برزانو نهاده بود، در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید، و جمعی سبزیپوشان. و یکی بر تخت نشسته پادشاه وار، یوسف را آرزو کرد که بداند ایشان که اند. خود را به نزدیک

ایشان افکند. ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند. پس گفت: شما کیانید؟ گفتند: فرشتگانیم و این که بر تخت نشسته است یوسف، پیغامبر علیه السلام، به زیارت یوسف بن الحسین آمده است.

گفت: مرا گریه آمد. گفتم: من که باشم که پیغامبر خدای به زیارت من آید. در این اندیشه بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و برتخت نشاند. گفتم: یا نبی الله! من که باشم که با من این لطف کنی؟ گفت: در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش تو افگند و تو خود را به حق تعالی سپردی و پناه بدوجستی حق تعالی تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت: «بنگر ای یوسف! تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت. « مرا با این فریشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی. پس گفت: در هر عهدی نشانه ای باشد، و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است، و نام اعظم او را دادند. پیش او رو.

یوسف چون بیدار شد جمله نهادش درد گرفت و شوق بر او غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می‌بود. چون به مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست. ذوالنون جواب سلام داد. یوسف یکسال در گوشه مسجدی بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یک سال ذوالنون گفت: این جوانمرد از کجاست؟

گفت: از ری.

یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد. چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت: این جوان به چه کار آمده است؟ گفت: به زیارت شما.

یک سال دیگر هیچ نگفت. پس از آن گفت: هیچ حاجتی هست؟

گفت: بدان آمده‌ام که تا اسم اعظم به من آموزی.

یک سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت: از رود نیل بگذر، در فلان جایگاه پیری است. این کاسه بدو ده و هرچه با تو گوید یادگیر.

یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره‌ای راه برفت و سوسه‌ای در وی پیدا شد که در این کاسه چه باشد که می‌جیند. سرکاشه بگشاد. موشی بیرون جست و برفت. یوسف متحیر شد. گفت: اکنون کجا روم؟ پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون.

عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی. شیخ چون او را بدید تبسمی بکرد و گفت: نام بزرگ خدای از او درخواستی‌ای؟ گفت: آری.

گفت: ذالنون بی صبری تو می‌دید، موشی به تو داد - سبحان الله - موشی گوش نمی‌توانی داشت. نام اعظم چون نگاه داری؟

یوسف خجل شد و به مسجد ذوالنون بازآمد. ذوالنون گفت: دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم به تو آموزم. دستوری نداد. یعنی هنوز وقت نیست. پس حق تعالی فرمود که او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنان بود. اکنون به شهر خود بازرو تا وقت آید.

یوسف گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: تو را سه وصیت می‌کنم. یکی بزرگ؛ و یکی میانه؛ و یکی خرد. وصیت بزرگ آن است که هرچه خوانده‌ای فراموش کنی، و هرچه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد.

یوسف گفت: این نتوانم.

پس گفت: میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است - که این همه خویشان ستایی است.

گفت: این هم نتوانم کردن.

پس گفت: وصیت خرد آن است که خلق را نصیحت کنی و به خدای خوانی.

گفت: این توانم، ان شاء الله.

گفت: اما به شرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی.

گفت: چنان کنم.

پس به ری آمد - و او بزرگ زاده ری بود - اهل شهر استقبال کردند. چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمی برخاستند که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی، تا چنان شد که کس به مجلس او نیامدی. روزی درآمد که مجلس بگوید. کسی را ندید. خواست که بازگردد.

پیرزنی آواز داد: نه! با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گویی. چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت. ابراهیم از برکت صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد. تا ابراهیم گفت: شبی ندایی شنیدم که: «برو و یوسف حسین را بگویی که تو از راندگانی.» ابراهیم گفت: مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با وی گویم. شب دیگر به تهدیدتر از آن شنیدم که: «باوی بگویی که تو از راندگانی.» برخاستم و غسلی کردم و استغفار کردم و متفکر بنشستم. تا شب سوم همان آواز شنیدم که: «با او بگویی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری - چنانکه برنخیزی.» برخاستم و به اندوهی تمام در مسجد شدم. او را دیدم در محراب نشسته. چون مرا بدید گفت: هیچ بیت یاد داری؟ گفتم: دارم. بیتی تازی یاد داشتم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و دیری برپای بود و آب از چشمش روان شد، چنانکه با خون آمیخته بود. پس روی به من کرد و گفت: از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می خواندند، یک قطره آب از چشم من نیامد. بدین یک بیت که گفتم چنین حالتی ظاهر شد - طوفان از چشم من روان شد - مردمان راست می گویند، که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگان است. کسی از بیتی از چنین شود و از قرآن برجای بماند رانده بود.

ابراهیم گفت: من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت. ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم. اتفاقاً با خضر افتادم. فرمود: یوسف حسین زخم خورده حق است و لکن جای او اعلی علیین است - که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو باز نهند هنوز اعلی علیین جای تو باشد - که هر که در این راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد.

نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود. مادر و پدرش پیوسته از وی در زحمت بودند - که به غایت ناخلف بود - روزی به مجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می گفت: دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم. حق تعالی بنده عاصی را می خواند به لطف خویش. چنانکه کسی را به کسی حاجت بود.

عبدالواحد جامه بینداخت و نعره ای بزد و به گورستان رفت. سه شبانروز بماند. اول شب یوسف بن الحسین او را به خواب دید که خطابی شنیدی ادرک الشاب التایب. آن جوان تائب را دریاب. یوسف می گردید تا در آن گورستان به وی رسید سر وی برکنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: سه شبانه روز است تا تو را فرستاده اند اکنون می آیی؟

این بگفت و جان بداد.

نقل است که در نیشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت - به هزار دینار خرید - و غریمی داشت در شهری دیگری. خواست بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نیشابور برکس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد. پیش بوعثمان حیری آمد و حال بازنمود. بوعثمان قبول نمی کرد. شفاعت بسیار کرد و گفت: در حرم خود او را راه ده که هر چه زودتر باز آیم.

القصة، قبول کرد. آن بازرگان برفت. بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد. چنانکه بی طاقت گشت - ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت. ابو حفص او را گفت: تو را به ری می باید شد، پیش یوسف بن الحسین.

بوعثمان در حال عزم عراق کرد. چون به ری رسید مقام یوسف حسین پرسید. گفتند: آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو اهل صلاح می نمایی. تو را صحبت او زیان دارد.

از این نوع چندی گفتند. بوعثمان از آمدن پشیمان شد. بازگشت. چون به نیشابور آمد بو حفص گفت: یوسف

حسین را دیدی؟ گفت: نه. گفت: چرا.

حال بازگفت که شنیدم: او مردی چنین و چنان است. نرفتم و بازآمدم.

بو حفص گفت: بازگرد و او را ببین.

بو عثمان بازگشت و به ری آمد و خانه او پرسید. صد چندان دیگر بگفتند. او گفت: مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند. چون به درخانه او رسید پیری دید نشسته، پسری امر در پیش او. صاحب جمال و صراحی و پیاله ای پیش او نهاده، و نور از روی او می ریخت، در آمد و سلام کرد و بنشست. شیخ یوسف در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که بو عثمان متحیر شد. پس گفت: ای خواجه! از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده ای این چه حال است که تو داری؟ خمر و امرد.

یوسف گفت: این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است، و قرآنش می آموزم. و در این گلخن صراحی افتاده، برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد، که کوزه نداشتیم.

بو عثمان گفت: از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند، آنچه می گویند؟

یوسف گفت: از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک به معتمدی به خانه من نفرستد.

بو عثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند داراست.

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر، و فتوری از غایت بی خوابی. از ابراهیم خواص پرسیدند که: عبادت او چگونه است؟

گفت: چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز برپای باشد. نه رکوع کند و نه سجود.

پس از یوسف پرسیدند که: تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟

گفت: نماز فریضه به آسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب گزارم. همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد، از عظمت او، ناگاه چیزی به من درآمد و مرا همچنان می دارد تا وقت صبح. چون صبح برآید فریضه گزارم.

نقل است که وقتی به جنید نامه ای نوشت که خدای تو را طعم نفس تو میچشاناد که اگر این طعم بچشانند، پس از این هیچ نبینی.

و گفت: هر امتی را صفوت است که ایشان ودیعت خدای اند که ایشان را از خلق پنهان می دارد. اگر ایشان در این امت هستند صوفیان اند.

و گفت: آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان.

و گفت: قومی اند که دانند که خدای ایشان را می بیند. پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از مهابت چیزی کنند، جز از آن وی، و هر که به حقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او؛ و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز.

و گفت: اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق است و شناخت خلق بر قدر رمحبت خلق است و هیچ حال نیست به نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده خدای را.

و پرسیدند: از محبت. گفت: هر که خدای را دوست تر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود.

و گفت: علامت شناخت انس آن است که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست.

و گفت: علامت صادق دو چیز است. تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت.

و گفت: توحید خاص آن است که در سر و دل در توحید چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است. تدبیر او

بر او می‌رود. در احکام و قدرت او؛ در دریاهاى توحید او؛ و از خویشان فانی شده و او را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود، در جریان حکم او.

وگفت: هرکه در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد. زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد.

وگفت: عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهدکنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم به لونی دیگر از دل من بروید.

وگفت: اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که با ذره ای تصنع بینم.

وگفت: از علامت زهد آن است که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند.

وگفت: غایت عبودیت آن است که بنده او باشی در همه چیزی.

وگفت: هرکه بشناخت او را به فکر، عبادت کرد او را به دل.

وگفت: ذلیلترین مردمان طماع است، چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق بود.

و چون وفاتش نزدیک آمد، گفت: بارخدایا تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولا؛ و نصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش.

وبعد از وفات او را بخواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بیامرید. گفتند: به چه سبب؟ گفت: به برکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم. رحمة الله علیه.

ذکر ابو حفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوه رجال، آن نقطه کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم: ابو حفص حداد، رحمة الله علیه، پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، خلیفه حق بود به استحقاق، و او از محتشمان این طایفه بود، و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی، و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و درکشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود، عزوجل. و پیر بوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد به زیارت مشایخ، و ابتدای او آن بود که برکنیزی عاشق بود، چنانکه قرار نداشت، او را گفتند: در شارستان نشابور جهودی جادوگر است، تدبیرکار تو او کند.

ابو حفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم.

بو حفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت: بی شک از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی.

بو حفص گفت: من هیچ چیزی نکردم الا در راه که می‌آمدم سنگی از راه به پای بازکناره افگندم تا کسی بر او نیفتد.

جهود گفت: میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد. آتشی از این سخن در دل ابو حفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص به دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می‌کرد و واقعه خود نهان می‌داشت و هر روز یک دینار کسب می‌کرد و شب به درویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان انداختی - چنانکه ندانستندی - و نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن برچیدی و نان خورش ساختی مدتی بدین روزگار گذاشتی یک روز

نابینائی در بازار می‌گذشت. این آیت می‌خواند: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم * بسم الله الرحمن الرحیم * و بدالهم من الله ما لم یکنوا یحتسبون* دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و بیخود گذشت. به جای انبر، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد. شاگردان پتک بزدند، نگاه کردند، آهن در دست او دیدند - که می‌گردانید. گفتند: ای استاد! این چه حال است؟

او بانگ بر شاگردان زد که بزنید!

گفتند: ای استاد! برکجا بزنیم؟ چون آهن پاک شد؟

پس ابو حفص به خود باز آمد. آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که: چون پاک شد برکجا بزنیم؟ نعره بزد و آهن بیفکند و دکان را به غارت داد و گفت: ما چندین گاه خواستیم به تکلف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد و اگر چه من دست از کار می‌داشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود.

پس روی به ریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت.

چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع می‌کردند. گفتند: آخر چرا نیایی تا استماع احادیث کنی؟

گفت: من سی سال است تا می‌خواهم داد یک حدیث بدهم، نمی‌توانم داد. سماع دیگر حدیث چون کنم؟

گفتند: آن حدیث کدام است؟

گفت: آنکه می‌فرماید: رسول صلی الله علیه و آله وسلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه. از نیکویی اسلام مرد آن است که ترک کند چیزی که به کارش نیاید.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن گفت. وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر برکنار نهاد. ابو حفص تپانچه بر روی خود می‌زد و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب پرسیدند که: این چه بود؟

گفت: چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراکنده نشدند. چون در خاطر بگذشت آهویی بیامد.

مربدان گفتند: یا شیخ! کسی را با حق چنین حالی بود فریاد کردن و تپانچه زدن چه معنی دارد؟

شیخ گفت: نمی‌دانید که مراد درکنار نهادن از در بیرون کردن است. اگر خدای تعالی به فرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی.

نقل است که هر وقت در خشم شدی سخن در خلق نیکوگفتی تا خشم او ساکن شدی، آنکه به سخن دیگر شدی.

نقل است که یک روز می‌گذشت. یکی را دید متحیر و گریان. گفت: تو را چه بوده است؟

گفت: خری داشتم، گم شده است و جز آن هیچ نداشتم.

شیخ توقف کرد و گفت: به عزت تو که گام بر ندارم تا خربدو باز نرسد. در حال خرپدید آمد.

ابوعثمان حیری گوید: روزی در پیش ابو حفص می‌رفتم. مویزی چند دیدم پیش او نهاد. یکی برداشتم و در دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت: ای خائن! مویز من بخوردی از چه وجه؟

گفتم: من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هر چه داری ایتار کنی.

گفت: ای جاهل! من بر دل خویش اعتماد ندارم، تو بر دل من چون اعتماد داری. به پاکی حق - که عمری است تا برهاس او می‌زیم و نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد - کسی درون خویش نداند، دیگری درون او چه داند.

و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص به خانه ابوبکر حلیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند، از درویشی یاد می‌کردند. گفتم: کاشکی حاضر بودی. شیخ گفت: اگر کاغذی بودی رقعہ ای نوشتمی تا بیامدی. گفتم: اینجا کاغذ هست.

گفت: خداوند خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد شاید بر این کاغذ چیزی نوشتن.

بوعثمان گفت: بوحفص را گفتم: مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم. گفت: تو را چه بدین آورده است؟ گفتم: شفقت تو بر خلق تا چه حد است؟ گفت: تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا به عوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم. گفت: اگر چنین است بسم الله. اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را؛ و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غره نکند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را.

پس من بر تخت برآمدم. بوحفص پنهان در گوشه ای بنشست. چون مجلس به آخر آمد سالیلی برخاست و پیراهنی خواست. در حال پیراهن خود بیرون آوردم و به وی دادم. ابوحفص گفت: یا کذاب انزل من المنبر. فرود آی ای دروغ زن از منبر! گفتم: چه دروغ گفتم؟ گفت: دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود؛ و به صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان تو را باشد؛ خود را بهتر خواستی. اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد. پس تو کذابی و نه منبر جای کذابان است.

نقل است که یک روز در بازار می‌رفت. جهودی پیش آمد. او در حال بیفتاد و بیهوش شد. چون بیهوش آمد از او پرسیدند. گفت: مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده. ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند، و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند. و گفت: سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می‌دیدم که در من نگریست. سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال.

نقل است که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمی‌دانست. چون به بغداد رسید مریدان با هم گفتند که: شیئی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان را بدانند. پس جنید مریدان را به استقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحابنا چه می‌اندیشند. در حال تازی گفتن آغاز کرد - چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت پرسیدند. بوحفص گفت: عبارت شما را است. شما گوید.

جنید گفت: فتوت نزدیک من آن است که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آن را به خود نسبت ندهی که این من کرده ام.

بوحفص گفت: نیکوست آنچه گفتمی. اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است.

جنید گفت: افضل در عمل آرید اصحابنا.

بوحفص گفت: این به سخن راست نیاید.

جنید چون این بشنید گفت: برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی. یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی، اگر جوانمردی این است که او می‌گوید.

و بوحفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبود که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه برپای بودندی و بی امر او نشستندی. بوحفص سلطان وار

نشسته بودی.

جنیدگفت: اصحاب را ادب سلاطین آموخته ای.

بوحفص گفت: تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست.

پس ابوحفص گفت: دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند.

جنید اشارت کرد به مریدی تا بسازد. چون بیاورد ابوحفص گفت: بر سر حمالی نهید تا می برد. چندانکه خسته

گردد آنجا بر در هر خانه ای که رسیده باشد آواز دهد، و هرکه بیرون آید به وی دهد.

حمال چنان کرد و می رفت تا خسته شد و طاقت نماند. بنهاد بر در خانه ای و آواز داد. پیری خداوند خانه بود.

گفت: اگر زیره و با حلوا آورده ای، تا دربکشایم.

گفت: آری. دربکشاد و گفت: در آر.

حمال گفت: عجب داشتم. از پیر پرسیدم که این چه حال است و تو چه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده ایم؟

گفت: دوش در مناجات این بر خاطر من بگذشت که مدتی است فرزندان من از من این می طلبند. دانم که بر زمین

نیفتاده باشد.

نقل است که مریدی بود در خدمت بوحفص - سخت با ادب - جنید چند بار در وی نگرست. از آنکه او خوش

آمدش پرسید که: چند سال است تا در خدمت شماست؟

ابوحفص گفت: ده سال است.

گفت: ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است.

ابوحفص گفت: آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده ام و در باخته ام، هنوز

زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد.

پس ابوحفص روی به بادیه نهاد. گفت: ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. برکنار

حوضی رفتم تا آب خورم. به فکری فرورفتم. ابوتراب گفت: تو را چه نشانه است اینجا؟ گفتم: میان علم و

یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد. یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و

اگر یقین را بود بروم.

بوتراب گفت: کار تو بزرگ شود.

پس چون به مکه رسید جماعتی مسکین را دید مضطر و فرومانده. خواست که در حق ایشان انعامی کند. گرم

گشت. حالتی بر وی ظاهر شد، دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: به عزت او که اگر چیزی به من ندهی

جمله قنادیل مسجد بشکنم.

این بگفت و در طواف آمد. در حال یکی بیامد و صره ای زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد. چون

حج بگذارد و به بغداد آمد اصحاب جنید از او استقبال کردند. جنیدگفت: ای شیخ! راه آورد ما را چه آورده

ای؟

بوحفص گفت: مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می بایست زندگانی نمی توانست کرد؟ اینم فتوح بود که گفتم

اگر از برادری ترک ادبی بینید آن را عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر را از خود بخواهید. اگر بدان عذر

غبار برنخیزد و حق به دست تو بود عذر بهتر برانگیزد و بی او عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدین همه غبار

برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار. اگر بعد از آن غبار برنخیزد و حق به جانب تو باشد و آن چهل عذر در

مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس! زهی گران و تاریک! زهی خودرای بی ادب! زهی

ناجوانمرد جافی که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی پذیرفتی و همچنان بر سرکار

خودی. من دستم از تو شستم. تو دانی. چنانکه خواهی می‌کن.

جنید چون این بشنید تعجب کرد. یعنی این قوت که را تواند بود.

نفل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمان کرد و هرروز چند لون طعام و چندگونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت گفت: یا شبلی! اگر وقتی به نشابور آبی میزبانی و جوانمردی به تو آموزم.

گفت: یا اباحفص! چه کردمی؟

گفت: تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن مهمانی گرانی نیایدت و به رفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر توگران بود و رفتن آسان و هرکه را با مهمان حال این بود ناجوانمردی بود.

پس چون شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرود آمد و چهل تن بودند. بو حفص شبانه چهل و یک چراغ برگرفت. شبلی گفت: نه، گفته بودی که تکلف نباید کرد.

بوحفص گفت: برخیز و بنشان.

شبلی برخاست و هرچند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت: یا شیخ! این چه حال است؟

گفت: شما چهل تن بودیت فرستاده حق - که مهمان فرستاده حق بود - لاجرم به نام هریکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود. آن چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای من بود نشاندی. تو هرچه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدای کردم. لاجرم آن تکلف باشد و این نه.

بوعلی ثقفی گوید که: بوحفص گفت: هرکه افعال و احوال خود به هروقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر.

پرسیدند که: ولی را خاموشی به یا سخن؟

گفت: اگر سخنگوی آفت سخن داند هرچند تواند خاموش باشد، اگر چه به عمر نوح بود. و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید.

گفتند: چرا دنیا را دشمن داری؟

گفت: از آنکه سزایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می‌اندازد.

گفتند: اگر دنیا بد است تو به نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود.

گفت: چنین است. اما به گناهی که در دنیا کرده می‌آید. یقینم و در یقین تو نه به شک و بر خطیریم.

گفتند: عبودیت چیست؟

گفت: آنکه ترک هرچه تورا است بگویی، و ملازم باشی چیزی را که تو را بدان فرموده اند.

گفتند: درویشی چیست؟

گفت: به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن.

گفتند: نشان دوستان چیست؟

گفت: آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند. یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود در تجرید.

گفتند: ولی کیست؟

گفت: آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده.

گفتند: عاقل کیست؟

گفت: آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد.

گفتند: بخل چیست؟

گفت: آنکه ایثار ترک کند در وقتیکه بدان محتاج بود.

وگفت: ایثار آن است که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت.

وگفت: کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن است بر خدای به سبب نیازی که تو را است به حق.

وگفت: نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند به خدای دوام فقر است به همه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال.

وگفت: هرکه خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هرکه به عین رضا بخود نگرست هلاک شد.

وگفت: خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید.

وگفت: کسی را نرسدکه دعوی فراست کند ولکن از فراست دیگران بیاید ترسید.

وگفت: هرکه بدهد و بستاند او مردی است، و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است؛ و هرکه ندهد و بستاند او مگسی است، نه کسی است در وی هیچ خیر نیست.

بوعثمان حیری گفت: معنی این سخن از او پرسیدند. گفت: هرکه از خدای بستاند و بدهد به خدای، او مردی است، زیرا که او در این حال خود را نمی بیند در آنچه کند؛ و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است زیرا که خود را می بیند در آنچه کند که ناستدن فضلی است؛ و هرکه ندهد و بستاند او هیچ کسی است، زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای.

وگفت: هرکه در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید می دارد که از هالکان نباشد.

وگفت: مبادا که عبادت خدای تو را پستی بود تا معبود معبود بود.

وگفت: فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای.

وگفت: چه نیکوست استغنا به خدای و چه زشت است استغنا با نام.

وگفت: هرکه جرعه ای از شراب ذوق چشید بیهوش شد به صفتی که بیهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده.

وگفت: حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول.

وگفت: خلق خیر می دهند از وصول و از قرب مقامات عالی و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن ره حق بود و اگر همه یک لحظه بود.

وگفت: عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آنکه مقدر سبقت گرفته است و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری.

وگفت: معاصی بریدکفر است چنانکه زهر برید مرگ است.

وگفت: هرکه داند که او را برخواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفت روی نگرداند یقین است که از سر خود خبر می دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب.

وگفت: هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم.

وگفت: روشنی تنها به خدمت او است و روشنی جانها به استقامت.

وگفت: تقوی در حلال محض است و بس.

وگفت: تصوف همه ادب است.

وگفت: بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آن است که بدو آید نه آنکه از او آید.
 وگفت: هر عمل که شایسته بود آن را برند و بر تو فراموش کنند.
 وگفت: نابینا آن است که خدای را به اشیاء بیند و نبیند اشیاء را به خدا و بینا آن است که از خدای بود نظر او به مکونات.
 نقل است که یکی از او وصیت خواست. گفت: یا اخی! لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات تو را گردن نهند.
 محمش گفت: بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم. ندیدم که هرگز با غفلت و انبساط خدای را یادکرد که چون خدای را یادکردی برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یادکردی و در آن حال متغیر شدی. چنانکه حاضران آن را بدیدندی.
 و سخن اوست که گفت: در وقت نزع که شکسته دل باید بود به همه حال در تقصیرهای خویش.
 از او پرسیدند که: بر چه روی بخدا آورده گفت فقیر که روی به غنی آرد به چه آرد الا به فقر و فروماندگی.
 و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید. رحمة الله علیه.

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود بروع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بوتراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشانند وگفت: این ساعت این چرخ وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن.
 وگفت: روزی در جویبار حیر به نیشابور می رفتم عیاری بود به فتوت معروف نوح نام پیش آمدگفتم یا نوح جوان مردی چیست گفت: جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت: جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم و معاملات مرقع گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزکنم و جوانمردی تو آن است که مرقع بیرون کنی تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیم است.
 نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ایمه و اکابر نیشابور بیامدند و وی را گفتند که ترا سخن بایدگفت: که سخن تو فایده دلها بودگفت: مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سختی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که به خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد.
 وگفت: نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر گوید و نیابت می دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت: آنکه هر سخنی که گفته باشد هرگز حاجت نباشد بار دیگر گفتن و دروی تدبیر آن

نبود که بعد از این چه خواهم گفت: و سخن او از غیب بود چندان که از غیب برومی آید می گوید و خود را در میانه نه بیند.

پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت: بجهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام می گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضاء حق و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم.

وگفت: باید که علم حق تعالی به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملات بهتر از آن کنی که در ملا.

وگفت: هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد.

وگفت: فاش مگردان بر هیچ کس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود وگفت: هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن.

وگفت: در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جدائی مجوی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد.

وگفت: من شما را بدو چیز وصیت می کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال.

وگفت: صحبت با صوفیان کنید که زشتی ها را به نزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی.

وگفت: هر که در سیرت هاء سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان بیند.

وگفت: بسنده است آنچه به تو می رساند به آسانی بی رنجی اما رنج که هست در طلب زیادت است.

وگفت: شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی.

وگفت: هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گوکور مباش.

وگفت: هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکار کرده است.

وگفت: هرگاه که مستی را بینی که میخسبد نگر تا وی را ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی.

وگفت: ملامت ترک سلامت است.

و پرسیدند از ملامت گفت: راه این بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامت بود یعنی در رجا چندان برفته باشد که مرجیان تا بدان سبب همه کس ملامتش می کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان تا از آن جهت همه خلق ملامتش می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود.

وگفت: من نیک خوئی را ندانم مگر در سخاوت و بد خوئی را نشناسم الا در بخل.

وگفت: هر که خود را ملکی داند بخیل بود.

وگفت: حال فقیر در تواضع بود چون به فقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید.

وگفت: تواضع آن باشد که کس را به خود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان.

وگفت: منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود هرگاه که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد.

وگفت: میراث زیرکی و عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این طریق دور داشته اند.

وگفت: اصل همه دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن.

وگفت: هر که را مشغول گرداند به طلب دنیا از آخرت ذلیل و خوارگشت یا در دنیا یا در آخرت.

وگفت: خواردار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و دنیا دار.

و عبدالله مبارک گفت: حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.

پرسیدند که بنده کیست گفت: آنکه نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند.

وگفتند زهد چیست گفت: نزدیک من زهد آنست که بدانچه در دست تو است ساکن دل تر باشی از آنچه در ضمان خداوند است.

پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ ناداری نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن.

وگفت: توکل دست بخدای زدن است.

وگفت: اگر توانی که کار خود به خدای بازگذاری بهتر از آنکه به حيله تدبیر مشغول شوی.

وگفت: جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته بود.

وگفت: ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشود که به سه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد و دوم آنکه بر کفر بمیرد سوم از دلی که در وی بیم درویشی بود.

عبدالله مبارک گفت: حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت: من بر ایشان از توانگری بیش می ترسم که از درویشی.

و عبدالله را گفت: در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه.

ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از او سخن نگفت: و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملات و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد.

سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته بود برداشت و جائی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که به حرمتی که داشتی آن رقعہ را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

نقلست که جوانی به مجلس فساد مشغول بود چهار درم به غلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه به مجلس منصور عمار برگذشت گفت: ساعتی توقف کنم تا چه می گوید منصور از برای درویشی چیزی می خواست گفت: کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت: هیچ بهتر از این نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم بداد منصور گفت: اکنون چه دعا می خواهی گفت: اول آنکه آزاد گردم و دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر تو و مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه رفت خواجه گفت: کجا بودی و چه آوردی گفت: به مجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه گفت: کدام دعاست غلام حال باز گفت: خواجه گفت: ترا آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهار صد درم بخشیدم باقی آن چهارم به من تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه به خواب دید که هاتنی گفت: آنچه بدست تو بود بالئیمی خویش کردی آنچه حواله بمانست به کریمی خویش ما نیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم.

نقلست که روزی مجلس می گفت: یکی رقعہ بوی داد این بیت بود بر آن نوشته

یعنی کسی که متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچنین طیبی است که علاج دیگران کند و او از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو به قول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد.

وگفت: شبی بیرون آمدم به در خانه رسیدم یکی مناجات می کرد که خدایا این گناه بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و قودها الناس والحجارة علیها ملایکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون پس آوازی شنودم بامداد بدر آن خانه می گذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالست پیرزنی آنجا بود گفت: فرزندم دوش از بیم حق تعالی به مرده است که در کوی آیتی بر خواندند نعره بزد و جان بداد منصور گفت: من خواندم و من کشتم او را.

نقلست که هرون الرشید او را گفت: از تو سئوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت: بگویی گفت: عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور برخاست و بیرون آمد پس هم از راه بازگشت گفت: یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع ترسناک است و جاهل ترین خلق عاصی ایمن است.

وگفت: پاکست آن خدائی که دل عارفان را محل ذکر خود گردانید و دل زاهدان را موضع توکل گردانید و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید.

وگفت: مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان به خدای و این درجه بزرگترین است به حکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقارش نباشد از آنکه می داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست به حق و در عین استغنا است از غیر حق.

وگفت: حکمت سخن گوید در دل عارفان به زبان تصدیق و در دل زاهدان به زبان تفضیل و در دل عابدان به زبان توفیق و در دل مریدان به زبان تفکر و در دل عالمان به زبان تذکر.

وگفت: خنک آنکسی که بامداد که برخیزد عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی وی بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه و رحمت امید او بود.

وگفت: مردمان بر دو قسمند یا به خود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه به حق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود.

وگفت: دلہاء بندگان جمله روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلہا می رسید در حجاب شود.

وگفت: نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است.

وگفت: هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند.

وگفت: سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تو در متابعت نفس است.

وگفت: هر که جزع کند در مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد.

وگفت: آرزوی دنیا را ترک آر تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی.

وگفت: شادی تو به معصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بترست از معصیت کردن تو.

وگفت: هر جا که رسی سنگی بر آهن میزن، باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی.

چون منصور وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را به خواب دیدگفت: خدای با تو چه کرد گفت: فرمود که منصور عمار توئی گفتم بلی گفت: تو بودی که مردمان را به زهد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوندا چنین است که می فرمائی اما هرگز مجلس نگفتم الا که نخست ثناء پاک تو گفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت راست گفستی پس فرشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در آسمان تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین در میان آدمیان می گفت. رحمة الله علیه.

ذکر جواب الانطاکی قدس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن همام قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و از کبار اولیاء و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته و بوسلیمان دارائی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او، و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدائی گفت: نه گفت: چرا گفت: بجهت آنکه شوق به غایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود.

گفتند معروف چیست گفت: مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت واحد قهار مدرجه دوم بریده کردن دل از ماسوی الله و مدرجه سوم آنکه هیچکس را به عبارت کردن آن ره نیست و من لم يجعل الله نوراً فماله من نور.

گفتند علامت محبت چیست گفت: آنکه عبادت او اندک بود و تفکر اودایم بود و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو درنگرند او نهیند و چون بخوانند نشود چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شادنگردد و از هیچکس نترسد و بهیچکس امید ندارد.

وگفتند خوف و رجاء چیست و علامت هر دو کدامست گفت: علامت خوف گریز است و علامت رجاء طلب است هرکه صاحب رجاء است و طلب ندارد او دروغ زن است و هرکه صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست. وگفت: راجی ترین مردمان به نجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک تر خلق به هلاک کسی را یافتم که ایمن تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد.

وگفت: کم ترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پرنور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی است تا از دل شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت خدای تواند بود و عظمت معرفت عظمت خدای بود.

وگفت: چون با اهل صدق بنشینید به صدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهاوند و در دلها شما روند و بیرون آیند.

وگفت: نشان رجاء آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند یا امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت.

وگفت: نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین.

وگفت: نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف.

وگفت: هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر.

وگفت: چون صلاح دلجوئی یاری خواه بروی به نگاه داشت زبان.

وگفت: نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی.

وگفت: نافعترین عقلی آن بود که ترا شناساگرداند تا نعمت خدای بر خودبینی و یاری دهد تو را بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا.

وگفت: نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین.

وگفت: بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند.

وگفت: زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیتی کنی بر جهل.

وگفت: هر که اندکی را آسان شمارد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتاد.

وگفت: خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت.

وگفت: امام جمله عملهای علم است و امام جمله علمها عنایت.

وگفت: یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند و به قوت آن نور جمله حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارهای آخرت می کند چنانکه گوئی او را مشاهده است.

وگفت: اخلاص آنست که چون عملی کنی دوست نداری که ترا بدان یادکنند و ترا بزرگ دارند به سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این خلاص عمل بود.

وگفت: عمل کن و چنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او.

وگفت: این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و اینقدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیمارزند آنچه از تو بگذشته است.

وگفت: دواء دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر.

وگفت: عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است.

وگفت: موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها.

وگفت: خداوند می فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت می کنیم.

نقلست که شبی سی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها بر جای خود بود هیچ کسب به قصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله خبیق قدس الله روحه العزیز

آن خواص دریاء دین و آن دریاء در یقین آن قطب مکننت و آن رکن سنت آن امام اهل جندبه و سبیق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید

الثوری داشت و در فقه و معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد.

فتح موصلی گوید که اول او را دیدم مرا گفت: یا خراسانی چهار بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا به چشم جائی منگر که نشاید و به زبان چیزی مگوی که خدای در دل تو به خلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا نگاه دار از شر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود.

وگفت: خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون بانفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باک ندارند و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی قرارکننده یا شوقی بی آرام کننده.

وگفت: هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده دل باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی.

وگفت: اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا به چیزی که فردا ترا شاد کند.

وگفت: رمیده ترین بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود و اگر ایشان را انسی بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی.

وگفت: نافع ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد.

وگفت: نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند.

وگفت: هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود.

وگفت: نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند بر آنچه فوت شده است زیرا از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو.

وگفت: رجاسه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کند و یکی بود زشتی کند و توجه کند و امید دارد که بیامرزد و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه می کند و امید می دارد که خدای او را بیامرزد.

وگفت: هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجاء غالب بود.

وگفت: اخلاص در عمل سخت تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می آیند از گزاردن آن تا با اخلاص چه رسد.

وگفت: مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که به صدق بود در آن چه میان او و میان خدای به حقیقت هست مطلع گردد بر خزائن غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن و تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به والسلام.

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام الاثمه جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود و قبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و به همه زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن به خلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان

القوم خوانده‌اند و ابدال‌المشایخ نوشته‌اند و طاوس العلماء و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی‌نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف‌ترین طریقی که در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقه او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری بود و مرید او روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه پیر بلندتر باشد گفت: باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شأن رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از او می‌آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت: که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود و لکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه در دو عبادت بود یعنی در دو گیتی کاری دیگرست و ایشان دانند که چه می‌گویند ما را به نقل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باو دزد زده بود و طلب گار و با ادب فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود یک روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دیدگریان گفت: چه بوده است گفت: امروز چیزی از زکوه بیش خال تو برده‌ام سری قبول نکرد می‌گیرم که عمر خود در این پنج درم بسر برده‌ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدا نمی‌شاید جنید گفت: بمن ده تا بدو دهم و بستاند باو داد جنید روان شد و در خانه خال برد و در بکوفت گفتند کیست گفت: جنید در بگشاید و این فریضه زکوه بستان سری گفت: نمی‌ستانم گفت: بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم آن عدل کرد که بستانی سری گفت: ای جنید با من چه فضل کرده است و با و چه عدل جنید گفت: با تو آن فضل کرده است که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرده است که او را به دنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوه مال بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد گفت: ای پسر پیش از آنکه این زکوه قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و آن زکوه بستد و او را در دل خود جای داد.

و جنید هفت ساله بود که سری او را به حج برد و در مسجد حرام مسئله شکر می‌رفت در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان شکر هر کسی قولی سری با جنید گفت: تونیز چیزی گوی گفت: شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت دروی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی چون جنید این بگفت: هر چهارصد پیر گفتند احسنت یاقره عین الصدقین و همه اتفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت: تا سری گفت: یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت: من بدین می‌گریستم که سری گفت: بس سری گفت: این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس به بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برآمد و دکان رها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا صبح الله الله می‌گفتی وهم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت: چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم در ساعت هاتمی را آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنا گوشه تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا آمد که گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت: من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می‌گفت.

زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت: او را بی‌حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می‌افتند خلیفه کنیزکی داشت سه هزار دینار خریده و به جمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند به فلان جای پیش جنید رو و روی بگشای و خود را جواهر و جامه بروی عرضه کن و بگویی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده‌ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم بر هیچکس قرار نمی‌گیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدی بلیغ نمای پس خادم با وی روان کردند کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند باضعاف آن به جای آورد جنید را بی‌اختیار چشم بر وی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت مکرر می‌کرد جنید سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت: آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت: که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت: هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید رفت و گفت: چنین کس را پیش خود نتواند خواند پس جنید را گفت: ای شیخ آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی جنید گفت: ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان‌کندن چهل ساله مرا به باد برده‌ی من خود در میانه کنم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او به همه عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد.

وقتی با مردمان گفت: که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق را به خدای خوانی و گفت: دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت از ایشان اقتدار نشایست. و گفت: ما این تصوف به قیل و قال نگریم و به جنگ و کارزار بدست نیاورده‌ایم اما از سرگرسنگی و بی‌خوابی یافته‌ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم ما آراسته بود. و گفت: این راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع می‌رود تا نه در مگاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت. و گفت: شیخ مادر اصول و فروع و بلاکشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی به پرداختن حربها ازو چیزها حکایت کردند که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود.

و گفت: اگر مرتضی این یک سخن به کرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند که خدای را به چه شناختی گفت: بدانکه شناساگر دانید مرا بخود که او خداوندی است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی او را در نتوان یافت و هیچ وجهی او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالای همه چیزها است و نتوان گفت: که تحت او چیز است و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست به چیزی سبحان آن خدائی که او این چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت: ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه را به دریای قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را برسر آوردند و از ماه و خورشید فلک ارادت ساختند.

و گفت: اگر من هزار سال بزیم اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند. و گفت: به گناه اولین و آخرین من ماخوادم که ابوالقاسم را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می‌باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و خلایق به ماثبات اعضا خود بیند و به مقام المؤمنون کنفس واحده برسد سخنش این بود که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت.

وگفت: روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می‌گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبر دارم و نه از خود.

وگفت: سی سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه از من دل خبر دارد.

وگفت: خدای تعالی سی سال به زبان جنید با جنید سخن گفت: و جنید در میان نه و خلق را خبر نه.

وگفت: بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده‌اند و دل را از ادراک محروم گردانیده وگفت: خوف مرا منقبض می‌گرداند و رجاء مرا منسبط می‌کند پس هرگاه که منقبض شوم به خوف آن جا فناء من بود و هرگاه که منسبط شوم بر رجاء مرا بمن بازدهند.

وگفت: اگر فردا مرا خدای گوید که مرا بین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیریت مرا از دیدار باز می‌دارد که در دنیا بی‌واسطه می‌دیدم.

وگفت: تا بدانستم که الکلام لفی الفواد سی ساله نماز قضا کردم.

وگفت: بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد، چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیاوی درآمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت درآمدی سجده سهو کردمی.

یک روز اصحاب را گفت: اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضل تراز نشستن با شما بودی هرگز با شما نشستمی.

نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران درآمدندی با ایشان روزه گشادی وگفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود.

نقلست که میان جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله مراسلت بود چون کسائی وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کس مدهید و با من در خاک نهید جنید گفت: من چنان دوست می‌دارم که آن مسائل بدست خلق نیفتد.

نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت: اگر بدانمی که به مرقع کاری برآمدی از آهن و آتش لباسی سازمی و درپوشمی و لکن بهر ساعت در باطن ماندا می‌کنند که لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالخرقه چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت: ترا وعظ باید گفت: جنید متردد شد و رغبت نمی‌کرد و می‌گفت: با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید که گفت: سخن گوی بامداد برخاست تا پاسی می‌گوید سری را دیدم بر در ایستاده گفت: در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت: که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده‌اند چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود بیاید گفت: جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت: تو چه دانستی که من پیغمبر را به خواب دیدم سری گفت: من خدای را به خواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید جنید گفت: بگویم به شرط آنکه از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس گفت: چهل تن حاضر بودند هژده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را برگردن نهادند و بخانه‌ها بردند و روزی در جامع مجلس می‌گفت: و غلامی ترسا درآمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است و گفت: ایها الشیخ قول پیغامبر است اتقوا فراسه المومن فانه ينظر بنور الله پرهیزید از فراست مومن که او به نور خدای می‌نگرد جنید گفت: قول آنست که مسلمان شوی و زناز ببری که وقت مسلمانی است و در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلسی چند گفت: ترک کرد و در خانه متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت: مرا خوش میاید خود را هلاک نتوانم کرد بعد از آن به مدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی‌آنکه

گفتند پس سوال کردند که در این چه حکمت بود گفت: در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است که در آخرالزمان زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید و من خود را بترین خلق می دانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم.

و یکی از پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت: بدانکه چهل سال در آن درجه به شب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی.

نقلست که گفت: یک روز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی تو بازمی خواهی که با غیر مابمانی.

نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه حالت از عمروبن عثمان مکی تبرا کرد پیش جنید آمد جنید گفت: بچه آمده چنان نباید که با سهل تستری و عمروبن عثمان مکی کردی حسین گفت: صحو و سکر دو صفت اند بنده را پیوسته بنده و از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت: ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارت است از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی.

نقلست که جنید گفت: جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت: حالی داشتم اینجا کم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم گفت: به حج رفتم چون بازگشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت: آنچه می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این جا را ملازمت کردم جنید گفت: ندانم که کدام حال شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت دریافت حال.

نقلست که شبلی گفت: اگر حق تعالی مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست گزیند نشان محبت نباشد جنید را از این سخن خبر دادند گفت: شبلی کودکی می کند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بیاشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.

نقلست که یک روز کسی پیش جنید آمد و گفت: ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت: ای عزیز تو از من چیزی می طلبی که مدتی است تا من می طلبم و می خواهم که با حق تعالی یک نفس حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو حاضر چون توانم شد.

نقلست که در پیش رویم گفت: در بادیه می رفتم عجزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت: چون به بغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت گزاردم جنید گفت: که معاذ الله کی ما حدیث او می گوئیم در پیش خلق اما حدیث خلق می گوئیم در پیش او که از حدیث نتوان کرد.

نقلست که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که به جنید ده تا جواب گوید گفت: یا رسول الله در حضور تو چون به دیگری دهند گفت: چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباحات بود مرا به جنید مباحات است.

جعفر بن نصیر گوید جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بستان خریدم نماز شام چون روزه گشاد یک انجیر در دهن نهاد و بگریست و مرا گفت: بردار گفتم چه بود گفت: که هاتقی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده بازگرد آن می گردی و این بیت بگفت

شعر

نون الهوان من الهوی مسروقه و صریح کل هوی صریح هوان

نقلست که یکبار رنجور شدگفت: اللهم اشفنی هاتفی آواز دادکه ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میای و بدانچه فرموده‌اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده‌اند صبرکن ترا با اختیار چه کار. نقلست که یکبار بیعت درویشی رفت درویش می‌نالیدگفت: از که می‌نالی درویش دم درکشیدگفت: این صبربا که می‌کنی درویش فریاد برآورد و گفت: نه سامان نالیدن است و نه قوت صبرکردن. نقلست که یکبار جنید را پای دردکرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز دادکه شرم نداری که کلام مادر حق نفس خود صرف کنی.

نقلست که یکبار چشمش دردکرد طیب گفت: اگر چشمت بکار است آب مریان چون برفت وضو ساخت و نمازکرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنیدکه جنید در رضاء ما ترک چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی چون طیب باز آمد چشم اونیک دید و گفت: چه کردی گفت: وضوء نماز طیب ترسا بود در حال ایمان آوردگفت: این علاج خالق است نه مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا طیب تو بودی نه من.

نقلست که بزرگی پیش جنید می‌آمد ابلیس را دیدکه از پیش او می‌گریخت چون در پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بروی پدید آمده و یکی را می‌رنجانیدگفت: یا شیخ من شنیده‌ام که ابلیس را بیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می‌گریخت جنید گفت: نشنیده و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق درخشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظ نفس خود بود واگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذبالله من الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعادت نخواستمی.

نقلست که خواستم تا ابلیس را به بینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور می‌آمد چون او را دیدم وحشتی در من پدید آمدگفتم تو کیستی گفت: آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز تو را از سجده آدم بازداشت گفت: یا جنید ترا چه صورت می‌بندد که من غیر او را سجده کنم جنیدگفت: من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمدکه بگوی که دروغ می‌گوئی که اگر تو بنده بودتی امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدتی و بنهی تقرب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت: ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد. نقلست که شبلی روزی گفت: لاحول ولاقوة الا بالله جنیدگفت: این گفتار تنگ دلان است و تنگ دلی از دست داشتن رضا بود بقضا.

یکی پیش جنیدگفت: که برادران دین در این روزگار عزیز شده‌اند و نا یافت جنیدگفت: اگر کسی می‌طلبی که مونت او کشد عزیز است و اگر کسی می‌خواهی که تو مونت او کشی این جنس برادران بسیارند پیش من. نقلست که شبلی بامریدی در راه می‌رفت سگی بانگ کرد جنیدگفت: لیبک لیبک مریدگفت: این چه حال است گفت: قوه و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لیبک جواب دادم.

نقلست که یک روز زار می‌گریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت: اگر بلای او از دهائی گردد اول کس من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من می‌گویندکه ترا چندان بندگی نیست که به بلای ما ارزد.

گفتند ابوسعید خراز را بوقت نزاع تواجد بسیار بود جنیدگفت: عجب نبود اگر از شوق او جان ببرییدی گفتند این چه مقام بود گفت: غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این عالی‌ترین مقامی است علم معرفت را در این وقت مقامی نبود که بنده به جائی برسدکه داند

که خدای او را دوست می‌دارد لاجرم این بنده گوید که به حق من بر تو و بجاه من نزد تو و نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت: این قومی باشند که بر خدای نازکنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخن‌هایی گویند که نزدیک عامه شیع باشد.

و جنید گفت: شبی بخواست دیدم که به حضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو از کجا می‌گوئی گفتم آنچه می‌گویم حق می‌گویم فرمود که صدقت راست می‌گوئی.

نقل است که ابن شریح به مجلس جنید بگذشت گفتند آنچه جنید می‌گوید به علم باز می‌خواند گفت: آن نمی‌دانم ولیکن این می‌دانم که سخن او را صوتی است که گوئی حق می‌راند بر زبان او چنانکه.

نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارت دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان فهم نرسید روزی شبلی در مجلس جنید گفت: الله جنید گفت: اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است.

و روزی سخن می‌گفت: یکی برخاست و گفت: در سخن تو نمی‌رسم گفت: طاقت هفتاد ساله زیر پای نه گفت: نهادم و نمی‌رسم گفت: سر زیر پای آرم اگر نرسی جرم از من دان.

و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت: جنید گفت: این که تو می‌گوئی مرا هیچ نسب تو ذکر خدای را می‌کنی و ثناء او را می‌گوئی.

نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت: دل کدام وقت خوش بود گفت: آن وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت: بغیر از این چیزی دیگر داری گفت: بسیار گفت: دیگر می‌باید گفت: باید گفت: بردار تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید.

نقلست که جنید از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی باصحاب کرد و گفت: این همه حشوبه‌شانند اما همنشینی را قومی دیگرند.

نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد سؤال چرا می‌کند و این مذلت بر خود چرا می‌نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل را دید مرده بر آن طبق نهاده گفت: من گوشت مرده نخورم گفتند پس چرا دی می‌خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطری بگیرند گفت: از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و به طلب آن درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره‌ریزه‌ها که شسته بودند از آب می‌گرفت و می‌خورد سر برکرد مرا دید که پیش وی می‌رفتم گفت: ای جنید توبه بکردی از آن چه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت: برو اکنون و هوالذی یقبل التوبه من عبادة و این نوبت خاطر نگهدار.

نقلست که گفت: اخلاص از حجامی آموختم وقتی به مکه بودم حجامی موی خواجه راست می‌کرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت: توانم و چشم بر آب کرد و خواجه را رها کرد تمام ناشده و گفت: برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشانند و بوسه بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چندو گفت: این را بحاجت خود صرف کن. با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که از بصره سره زر برسد پیش او بردم گفت: چیست گفت: نیت کرده بودم که هر فتوحی را که اول بتو دهم این آمده است گفت: ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من بازکن پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت.

و گفت: وقتی در شبی به نماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من در یک سجده با من موافقت نکرد هیچ

تفکر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شدم و خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر درکشیده چون مرا دیدگفت: تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بی قرار کردی گفت: آری مسئله مرا جواب ده چگویی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم گردد چون مخالفت هواء خود کند چون این بگفتم به گریبان خود فرو نگریست وگفت: ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد. جنیدگفت: یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز باز ایستاد که پشتش دوتا شد. وگفت: بعزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که به حضرت تودارم.

نقلست که علی سهل نامه نوشت جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بد اوود پیامبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت: آنکه دعوی محبت ما کرد چون شب در آمد بخفت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحیین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بود و در این نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بود که آنجا آن حدیث خواهد که نوم العالمین عبادة یا آن می خواهد که تناموعینای ولاینام قلبی.

نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد ازو سؤال کردندگفت: هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است. نقلست که شبی دزدی به خانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که می فروخت خریدار می گفت: آشنائی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت وگفت: من گواهی دهم که از آن اوست تا بخرید.

نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد وگفت: پسرم غایب است دعائی کن تا باز آیدگفت: صبر کن پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت: صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی پیرزن بیامد وگفت: هیچ صبرم نمانده است خدای را دعا کن جنیدگفت: اگر راست می گوئی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعا پس دعا کرد پیرزن چون باز خانه شد پسر آمده بود.

نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنیدگفت: برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکس ندهد که تشنیه زنده جهانرا پر از شکایت کند بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن. نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر درویشی نهاده دروی طعام جنید چون آن بدید دروی غیرت کار کرد فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیا دار باز زدندگفت: درویشی می بایست تا حمالی کند آنگاه گفت: اگر درویشان را نعمت نیست همت است و اگر دنیا نیست آخرت است.

نقلست که یکی از توانگران صدقه خود جز به صوفیان ندادی گفتم ایشان قومی اند که ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل را که به حضرت خدای برم دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتندگفت: این سخن دوستی است از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد بجهت آنکه هر چه درویشان خریدندی بهانگرفتی جنید مالی بدو داد وگفت: تو مرد را تجارت زیان ندارد.

نقل است که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ ساخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت: یا شیخ چه کنم گفت: بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت: آن زر در دجله انداز و برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: از من بازگرد هر چند می آمد میراند یعنی تا خودبینی نکند که من چندین زر در باختم تا آنگاه که راهش انجام گرفت.

نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوانی کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار آب در دجله میانداخت تا هیچ نماند برخاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت: قدمی که یکبار باید نهاد به هزار بار نهی برو که ما را نشائی ازدلت بر نیامد که به یکبار در آب انداختی در این راه نیز اگر همچین آنچه کنی بحساب خواهی کرد بهیچ جای نرسی بازگرد و به بازار شو که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید.

نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر بود در گوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا به بهشت می بریم و او بر آن شتر نشستی و می رفتی تا جائی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامها پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه به خواب درشدی خود را در صومعه خود یافتی تارعونت دروی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و بدعوی پدید آمد و گفت: مرا هر شبی به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و به صومعه او شد او را دید باتکبری تمام حال پرسید همه با شیخ بگفت: شیخ گفت: امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد او را می بردند او بدل انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسید تجربه را گفت: لاحول و لا قوة آن قوم به جملگی بخود شنیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت استخوان در پیش نهاده بر خطا خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است.

نقلست که جنید سخن می گفت: مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت: اگر یک بار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز سرسخن شد آن مرید خود را نگاه می داشت تا حال بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده.

نقلست که از مریدی ترک ادبی مکر در وجود آمد سفرکرد و به مجلس شو نیزه بنشست جنید را روزی گذر بانجا افتاد در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد از هر قطره نقش الله پدید می آمد جنید گفت: جلوه گری می کنی یعنی به مقام ذکر رسیدم که همه کودکان با تو در ذکر برابرند مردمی باید که به مذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد دفن کردند بعد از مدتی که به خواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت: سالها دراز است تامی روم اکنون بسرکفر خود رسیدم و کفر خود را می بینم و دین دور دور است این همه پنداشتها مکر بوده است.

نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشه گناهی کرد و در آینه نگاه کرد و روی خود سیاه دید متحیر شد و هر حیل که کرد سود نداشت از شرم روی به کس ننمود تا سه روز برآمد باره باره آن سیاهی کم می شد ناگاه یکی در بزد گفت: کیست گفت: نامه آورده ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت با ادب نباشی سه شبانه روز است تا مرا گزری می باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود.

نقلست که جنید را مریدی بود مگر روزی نکته بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یک روز جنید با اصحاب در بازار می گذشت نظرش بدان مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید و گفت:

ما را مرغی از دام نفور شده است و بر عقب او برفت مرید بازنگریست شیخ را دید که می‌آمد گام گرم کرد و می‌رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت: کجا میائی شیخ گفت: جائی که مرید را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را با خانقاه برد مرید بقدمه‌ها شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق آن حال بدیدند رقتی در خلق پدید آمد و بسیار کس توبه کردند.

نقلست که جنید با مریدی به بادیه فرود شد و گوشه جیب مرید پاره بود آفتاب برگردن او می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت دروی نگریست و گفت: برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید.

نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می‌داشت دیگران را غیرت آمد شیخ بفراسست بدانست گفت: ادب و فهم او از همه زیادت است ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: هر مرید یکی را بردارید و جائی که کجا شما را نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الا آن مرید مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرانکشتی گفت: از آنکه شیخ فرموده بود که جائی باید که کس نبیند و من هر جا که می‌رفتم حق تعالی می‌دید شیخ گفت: دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه استغفار کردند.

نقلست او را هشت مرید بود که از خواص او بودند که هر اندیشه که بودی ایشان را کفایت کردند ایشان را در خاطر آمد که ما را بجهاد می‌باید رفتن دیگر روز جنید خادم را فرمود که ساختگی جهادکن پس شیخ با آن هشت مرید به جهاد رفتند چون صف برکشیدند مبارزی از کفار در آمد و هر هشت را شهید کرد جنید گفت: نگاه کردم در هوا نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکی را که شهید می‌شد از میدان در آن هودج می‌نهادند پس یک هودج تهی بماند من گفتم شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار شدم آنمبارز که اصحاب را کشته بود در آمد و گفت: ای ابوالقاسم آن هودج نهم از آن منست تو به بغداد بازرو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس ملسمان شد و بهمان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت: جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند.

نقلست که جنید را گفتند سی سال است تا فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونگی در چنین مرد که او در جمع جمع باشد یا نه گفت: بشود انشاء الله تعالی.

نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید به زیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت: از گیلان گفت: از فرزندان کیستی گفت: از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت: پدر تو دو شمشیر می‌زد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید که فرزند اوئی از این دو کدام کارفرمائی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید غلطید گفت: ای شیخ حج من اینجا بود مر بخدای راهنمای گفت: این سینه تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم در حرم خاص راه مده گفت: تمام شد.

و جنید را کلماتی عالی است گفت: فتوت بشام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان و گفت: در این راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می‌اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و این رانهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق کند میان دامها و گفت: نفس رحمانی از سر پدید آید نفس سینه ودل بمیرد و بر هیچ چیز نگذرد الا که آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود.

و گفت: چون قدرت معاینه گردد صاحب اونفس به کراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن

منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زدن کافر شود وگفت: نفسی که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناها که میان بنده و خدای است بسوزد وگفت: صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از ره گناه بود و نتواند که از او بازایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند.

وگفت: خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است.
وگفت: لحظت کفران است و خطرات ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار.
وگفت: بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک و اما بندگان حقیقت آنجا اند که اعوذ بک منک واللہ اعلم وگفت: خدای از بندگان دو علم می خواهد یکی شناخت عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هرچه جز این است حظ نفس است.
وگفت: شریف ترین نشستها و بلندترین نشستی اینست که با فکرت بود در میدان توحید.
وگفت: همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد علیه السلام رود که هرکه حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغامبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم به کتاب و سنت باز بسته است.
وگفت: میان بنده و حق چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهر است یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است.
وگفت: میان هوا جس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس به چیزی الحاح کند و تو منع می کنی و او معاودت می کند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که به مراد خود رسد اما شیطان چون دعوت کند به خلافی اگر تو خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند.
وگفت: این نفس بدی فرمایند است به هلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و به همه بدیها متهم بود.

وگفت: ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد و در زلتش.
وگفت: طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت می دهد بر آنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است.
وگفت: مرد بسیرت مرد آید نه بصورت.

وگفت: دل دوستان خدای جای سرخدای است و خدای سر خود در دلی نهند که دروی دوستی دنیا بود.
وگفت: اساس آنست که قیام نکنی به مراد نفس.
وگفت: غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن.
وگفت: به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود وگفت: نفس هرگز با حق الفت نیگرد.
وگفت: هرکه نفس خود را بشناخت عبودیت بر وی آسان بود.
وگفت: هرکه نیکو بود رعایت او دایم بود و ولایت او همیشه بود.
وگفت: هرکه را معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی است و کذابست.
وگفت: هرکه بگوید الله بی مشاهده اینکس دروغ زن است.
وگفت: هرکه شناخت خدای را هرگز شاد نبود.

وگفت: هرکه خواهد که تادین او به سلامت باشد و تن او آسوده و دل او به عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند.
وگفت هرکرا علم به یقین نرسیده است و یقین به خوف و خوف به عمل و عمل به ورع و ورع باخلاص و

اخلاص به مشاهده او از هالکین است.

وگفت: مردانی بوده‌اند که به یقین بر آب می‌رفتند و آن مردان از تشنگی می‌مردند یقین ایشان فاضلتر وگفت: بر عایت حقوق نتوان رسید مگر بحر است قلوب.

وگفت: اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش را ندارد و اگر سرش شره یک دانه خرما کند زیانش دارد.

وگفت: اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن وگفت: بنده آنست که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است وگفت: هرگاه که برادران و یاران حاضر شوند نافله بیفتد.

وگفت: مرید صادق بی‌نیاز بود از علم عالمان.

وگفت: بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند.

وگفت: بدرستی که خدای تعالی به دل بندگان نزدیک شود بر اندازه آنکه بنده را به خویش قرب بیند.

وگفت: اگر ترا به حقیقت دانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصائب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب و لطایف و الصبر عند الصدمة الاولى وگفت: در جمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی خدای را طلب کند بذل مجهود چو کسی که او را طلب کند از طریق خود وگفت: جمله علم علما بدو حروف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت وگفت: حیوة هرکه بنفس بود و موت او برفتن جان بود و حیوة هرکه بخدای بود او نقل کند و از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست که هر چشمی که به عبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که به ذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر به و هر تنی که به خدمت خدای در کار نیست یا نبود مرده به وگفت: هرکه دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هرکه دست در مال زند در اندکی افتد و هرکه دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود.

وگفت: چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان بازدارد.

نقلست که گفتم: نشاید که مریدان را چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نباید.

گفت: هرکه میان خود و حضرت خدای توبیره طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود.

وگفت: دنیا در دل مریدان تلخ‌تر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین‌تر از عسل گردد.

وگفت: زمین درخشان است از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان است از ستارگان.

وگفت: شما را که درویشان‌اید بخدای شناسند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید نادر خلاباوی چگونه‌اید و گفتم: فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین وگفت: خواطر چهارست خاطری است از حق که بنده را دعوت کند بانتهاب و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند به طاعت و خاطری از نفس که دعوت کند که دعوت کند به آرایش نفس و تنعم به دنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند به حقد و حسد و عداوت.

وگفت: بلاچراغ عارفان است و بیدارکننده مریدان و هلاک‌کننده غافلان.

وگفت: همت اشارت خدای است ارادت اشارات فریشته و خاطر اشارات معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر. وگفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رور بر وی .

وگفت: هرکرا همت است او بینا است و هرکرا ارادت است او نابینا است.

وگفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیابد و لکن آن بود که همت صاحب همت بر همت‌ها سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود.

وگفت: اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هرگاه دل خود طلبی ملازم حق بینی.

وگفت: هرکه در موافقت به حقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود به چیزی دیگر.

وگفت: مقامات به شواهد است هرکرا مشاهدت احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهده صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی برجای بود در شبانروزی هزار بارش بیاید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد.

وگفت: سخن انبیاء خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده.

وگفت: اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال ایشان بود هرکه را سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود.

وگفت: صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی دروی افکنند و همه نیکوئی از وی بیرون آید.

وگفت: تصوف ذکر است باجماع و وجدی است باستماع و عملی است باتباع.

وگفت: تصوف اصطفاست هرکه گزیده شده از ماسوی الله اوصوفی است.

وگفت: صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و علی و سلم.

وگفت: تصوف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت: حقیقتش نعت حق است و اسمش نعت خلق.

وگفت: تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند.

وگفت: تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه.

وگفت: تصوف ذکر است پس وجدی است پس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه نبود.

پرسیدند از ذات تصوف گفت: بر تو باد که ظاهرش بگیری و سر از ذاتش نپرسی که ستم کردن بر وی بود.

وگفت: صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند الا او چنانکه نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر فرو کشید و سر بر نیاورد مگر به نماز پس برفت جنید مریدی را بر عقب او بفرستاد که از او سؤال کن صوفی به صفا موصوف است چگونه باید چیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید جواب داد که کن بلا وصف تدرک مالا وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فروشد گفت: دریغا که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم.

نقلست که گفت: عارف را هفتاد و دو مقام است یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان وگفت: عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد.

وگفت: عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش.

وگفت: عارف آنست که حق تعالی او را آریت دهد که از سر او سخن گوید و او خاموش.

وگفت: عارف آنست که در درجات می‌گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارند.

وگفت: معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خود را بایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشان را شناسا گرداند.

وگفت: معرفت مشغولی است به خدای تعالی.

وگفت: معرفت مکر خدای است یعنی هر که پندارد که عارف است مکورست.

وگفت: معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت: عارف معروف است.

وگفت: علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا خدای بنده می‌گوئی شرک می‌نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته‌اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است.

وگفت: اول علم است پس معرفت است بانکار پس جهود است بانکار پس نفسی است پس غرق است پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب‌اند.

وگفت: علم آنست که قدر خویش بدانی.

وگفت: اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر غدر است.

وگفت: علم توحید جدا است از وجود او و موجود او مفارق علم است بدو.

وگفت: بیست سال تا علم توحید بر نوشته‌اند و مردمان درحواشی او سخن می‌گویند.

وگفت: توحید خدای و دانستن قدم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد امانه دریا باشد.

وگفت: غایت توحید انکار توحید است یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این به توحید است.

وگفت: محبت امانت خدای است.

وگفت: هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد.

وگفت: محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من.

وگفت: چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت: حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علاقت وگفت: محبت افراط میل است بی‌میل وگفت: به محبت خدای به خدای نتوان رسید تا به جان خویش در راه او سخاوت نکنی وگفت: انس یافتن بوعده‌ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت.

وگفت: اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید اگر عام آن را بشنوند ایشان را تکفیرکنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود.

وگفت: مشاهده غرق است و وجد هلاک.

وگفت: وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه.

وگفت: مشاهده اقامت ربوبیت است و ازاله عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نبینی وگفت: معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است.

وگفت: وجد هلاک و جد است وگفت: وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست در عین پیروزی روی نماید.

وگفت: قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه.

وگفت: مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن نصیبی که ایشان را از خدای هست و پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیاگفت: مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده وگفت: وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست.

وگفت: اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه ازو فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای

اعراض کرده باشد به هزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد.

وگفت: هیچ چیز بر اولیاء سخت تر از نگاهداشت انفاس در اوقات نیست وگفت: عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکار و به نیکی اقتدا کردن بر رسول خدای تعالی.

وگفت: عبودیت ترک مشغله است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است.

وگفت: عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو گم شد اینجا حق عبودیت گزارده آمد.

وگفت: شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد.

وگفت: شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس.

وگفت: حد زهد تهی دست بودن است و خالی بودن از مشغله آن.

وگفت: حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمترین کاری که از او نجات نیابی مگر به دروغ.

وگفت: هیچکس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد.

وگفت: صادق روزی چهل بار از حالی به حالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند.

وگفت: علامت فقراء صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند.

وگفت: تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان به زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد.

وگفت: صبر بازداشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند.

وگفت: غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون.

وگفت: صبر فرو خوردن تلخیه است و روی ترش ناکردن.

وگفت: توکل آنست که خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند.

وگفت: توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از این که نبودی خدای را بودی.

وگفت: پیش از این توکل حقیقت بود امروز علم است.

وگفت: توکل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است وگفت: یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود.

وگفت: یقین آنست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از توکفایت آید و آن است که به علمی که بر گردن تو کرده اند مشغول باشی و به یقین او رزق تو بتو رساند.

وگفت: فتوت آنست که با درویشان نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی.

وگفت: جوانمردی آنست که بار خود بر خلق نهدی و آنچه داری بذل کنی.

وگفت: تواضع آن است که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق.

وگفت: خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت.

وگفت: صحبت با فاسقان نیکو خو دوستر دارم از آنکه باقرای بدخو.

وگفت: حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس از این هر دو حالتی زاید که آن را حیا گویند.

وگفت: عنایت بیش از آب و گل بوده است.

وگفت: حال چیزی است که بدل فرو آید اما دایم نبود.

وگفت: رضا رفع اختیار است.

وگفت: رضا آنست که بلا را نعمتی شمرد.

وگفت: فقر دریا بلاست.

وگفت: فقر خالی شدن دل است از اشکال.

وگفت: خوف آنست که بیرون کنی حرام از جوف و ترک عمل گیری بعسی وسوق.

وگفت: صوم نصفی است از طریقت.

وگفت: توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم برترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت.

وگفت: حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور.

وگفت: مکر آنست که بر آب می رود و بر هوا می رود و همه او را در این تصدیق می کنند و اشارات او را در این تصحیح می کنند این همه مکر بود کسی را داند.

وگفت: ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود.

پرسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید گفت: حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرده که الست بر بکم همه ارواح مستغرق لذت آنخطاب شدند چون در این عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند.

وگفت: تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن به علوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر کردن در شریعت.

و باز پرسیدند از تصوف گفت: عنوتی است که در وی هیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات تصوف گفت: بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف به ظاهر می گیرد و از ذات وی سؤال مکن پس رویم الحاح کرد گفت: صوفیان قومی اند قائم با خداوند چنانکه ایشان را نداند الاخدای.

پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر گفت: صوفی را بخل از توحید سؤال کردند گفت: معنی آنست که ناچیز شود در وی رسوم و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گردد او راه نیابد. و باز گفتند توحید چیست گفت: صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است.

باز پرسیدند از توحید گفت: یقین است گفتند چگونه گفت: آنکه بشناسی که حرکات و سکانات خلق فعل خدای است که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی.

سؤال کردند از فنا و بقا گفت: بقا حق راست و فنا مادون او را.

گفتند تجرید چیست گفت: آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض.

سؤال کردند از محبت گفت: آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم فاذا احببته كنت له سمعا و بصراً.

سؤال کردند از انس گفت: آن بود که حشمت برخیزد.

سؤال کردند از تفکر گفت: در این چند وجه است تفکری است در آیات خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکری است در آلاء و نعمای خدای که ازو محبت زاید و تفکری است در وعده خدای و عذاب او ازو

هیبت زاید و تفکری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس ازو حبا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت دروعدده هیبت زایدگویم از اعتماد برکرم خدای از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول شود.

سؤال کردند از تحقیق بنده درعبودیت گفت: چون بنده جمله اشیاء را ملک خدای بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله به خدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیئی والیه ترجعون و این همه اورا محقق بود بصفوت عبودیت رسیده بود. سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت: حالتی است که مراقبت انتظار می‌کند آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شیخون ترسد نخسبد قال الله تعالی فار تقب یعنی فانتظر.

سؤال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت: صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بود بل که خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت: فرض فی فرض و نقل فی نقل گفت: اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت باخلاص بودن و اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت. و هم از اخلاص پرسیدند گفت: فنا است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش دیدن از بیش و گفت: اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می‌کند.

سؤال کردند از خوف گفت: چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی. گفتند بلای او چکارکنند گفت: بوته است که مرد را بالاید هرکه درین بوته بالوده گشت هرگز او را بلا ننماید. سؤال کردند از شفقت بر خلق گفت: شفقت بر آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب می‌کنند و باری بر ایشان نهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند. گفتند تنها بودن کی درست آید گفت: وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترادی نوشته‌اند امروز درس تو شود.

گفتند عزیزترین خلق کیست گفت: درویش راضی. گفتند صحبت با که داریم گفت: با کسی که هر نیکی که باتو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی بود می‌گذارد.

گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت: گریستن برگریستن. گفتند بنده کیست گفت: آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود. گفتند مرید و مراد کیست گفت: مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد برنده دونده در برندگی رسد.

گفتند راه به خدای چگونه است گفت: دنیا را ترک گیری یافتی و بر خلاف هواکردی به حق پیوستی. گفتند تواضع چیست گفت: فرو داشتن سر و پهلو بزیر داشتن. گفتند که می‌گوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت: این سه حجاب عام است حجاب خاص سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت.

و گفت: زلت عالم میل است از حلال به حرام و زلت زاهد میل است از بقا به فنا و زلت عارف میل است از کریم به کرامت.

گفتند فرق میان دل مومن و منافع چیست گفت: دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافع هفتاد سال بر

یک حال بماند.

نقلست که جنید را دیدند که می‌گفت: یارب فرداء قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه ادعاست گفت: از آنکه تا کسی را که ترا ببیند او را نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت: خوانرا بکشید و سفر بنهید تا به جمجمه دهن خوردن اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت: مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می‌گریست گفتند ای سید طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت: هیچ وقت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند مریدی گفت: قرآن می‌خوانی گفت: اولیتر از من بدین که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم در هوا بیک موی آویخته و بادی برآمده و آنرا می‌جنابید نمی‌دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بریک جانب صراط و بریک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده‌اند و نمی‌دانم که مرا به کدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره و هفتاد آیت برخواند و کار تنگ در آمد و گفتند بگوی الله گفت: فراموش نکرده‌ام پس در تسیح انگشت عقد می‌کرد تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه را گذاشت و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم و دید فراز کرد و جان بداد غسل بوقت غسل خواست تا آبی به چشم وی رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز به لقاء ما باز نگردد پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام عقد شد جز به قرمان ما بازگشاده نگردد و چون جنازه برداشتند کبوتری سفید برگوشه جنازه نشست هر چند که می‌رانند نمی‌رفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسما عشق برگوشه جنازه دوخته‌اند من از بهر آن نشسته‌ام شمارنج مبرید که امروز قالب او نصیب کرو بیان است که اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی او را بخواب دید گفت: جواب منکر و نکیر چون دادی گفت: چون آن دومقرب از درگاه عزت یا آن هیبت بیامند و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که الست بر بکم بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده‌اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز به زبان او می‌گویم الذی خلقنی فهو یهدین به حرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری به خواب دید گفت: کار خود را چون دیدی گفت: کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سرافکنده و خاموش‌اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود.

جریری گفت: جنید را به خواب دیدم و گفتم خدای با توجه کرد گفت: رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم.

نقلست که یک روز شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و گفت: انی لاستحیبه و التراب بیننا کما کنت استحیبه و هویرانی.

بزرگان را حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم همچنانکه در حال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیه.

ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول به حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله و علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود همه منقاد

او بودند و سخن او بیش از همه مقبول بود بریاضت و ورع مخصوص و به حقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او به جنید بود بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها دراز در آنجا معتکف بود.

نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت: چه می نویسی گفت: که چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو بن عثمان او را دعابد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هرچه بر حسن آمد از آن بلاها به سبب دعاء او بود.

نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و به طهارت رفته بود در متوضا خبر شد خادم را گفت: تا آن جزء را بردارد چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت: شیخ گفت: بردند و رفت پس گفت: آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهایش ببرند و پایهایش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بسرگنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت: آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت: که من سجده نکنم و جان بیازم و سر ببینم که شاید که لعنت کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که به سر دیدن مشغول بود و ابلیس از همه مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن بیند اما سرش ببرند تا غمازی نکنند پس ابلیس فریاد برآورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لیکن من مرد گنجم گنج بر دیده من نهاند و این دیده به سلامت نرود صمصام لا ابالی فرمود که انک من المنظرین و ترا مهلت دادیم و لیکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس راست گوی نداند تا گویندکان من الجن فسق عن امر ربه او شیطان است راست از کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخدولست و مجهول و ترجمه گنج نامه عمرو بن عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید بیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه انس بداشت و سرها را پیش از دلها بیافرید بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت و کلمه محبت جانها را می شنوید و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود گرامین ترکس ندیدند زهوی و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بدان بر ایشان امتحان کرد سر را در جان به زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیاء را فرستاد و فرمانها را بداد آنگاه هرکسی از اهل آن مر مقام خود را جویای شدند حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان به قربت رسید سر به وصلت قرار گرفت.

نقلست که از حرم به عراق نامه نوشت به جنید و جریری و شبلی که بدانید شما که عزیزان و پیران عراقید هرکه را زمین حجاز و جمال کعبه باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هرکه را بساط قرب و درگاه عزت باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکی و این پیران حجاز که همه با خودانند و در خودانند و بر خودانند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو درآی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دوهزار دریا مغرق مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی می کنید که به دعوی هیچ نمی دهند چون نامه به جنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید

گفت: بیائید و بگوئید که از این کوهها چه خواسته است تا گفتند که از این کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت: من از این دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری گفت: دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم بیش نبریده‌ام شبلی بهای های بگریست و گفت: خنک ترا ای جنید که یک کوه آتشین بریدی و خنک ترا که سه قدم بریدی که من هنوز گرد آن از دور ندیده‌ام.

نقلست که چون عمرو بن عثمان به صفاهان آمد جوانی به صحبت او پیوست پس آن جوان بیمار شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی به عیادت آمدند شیخ را اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید عمرو باقوال گفت: این بیت برگوی

مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبدکم فاعود

بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد. پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره لاسلام گفت: معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر برو افتد. و گفت: بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یادر چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر.

و گفت: جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می‌کند از باوجود بهم و گفت: عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه او سر حق است نزدیک مؤمنان. و گفت: اول مشاهده قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن. و گفت: اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است. و گفت: محبت داخل است در رضا و رضا نیز در محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بدانچه دوست داری.

و گفت: تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول به چیزی بود که در آن وقت آن اولیتر. و گفت: صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسان والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

ذکر ابوسعید خراز قدس الله روحه العزیز

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بود و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود و به کرامت مخصوص و در حقایق و دقائق به کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم او را چهار صد کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود و با بشروسی سقظی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدای عبارت از حالت بقاء و فنای او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن گردانید و در دقائق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب کتاب السرنام کرده بود معنی آن فهم نکردند یکی این بود که گفته بود ان عبداً رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قدسی نفس و ماسوی الله فلو قلت له من این أنت و این ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت: چون

بنده به خدای رجوع کند و تعلق به خدا گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نباشد که گوید الله و در صفت این قوم که او می گوید که بعضی را از این قوم گویند که تو چه می خواهی گوید الله اگر چنان بود که اندامهائ او در تن او به سخن آید همه گویند الله که اعضاء و مفاصل او برابر آمده بود از نورالله که مجذوبست دروی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسد و در حیرت بماند تمام شد این سخن.

وگفت: سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود.

وگفت: همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد را اختیار کردم که مرا طاققت قرب نبود چنانکه لقمان گفت: مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاققت بار نبوت نبود.

وگفت: شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفا بالعهد گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند.

وگفتی شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوستداری گفتم معذوم فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی توگفت: هر که خدای را دوست دارد مرادوست داشته بود.

وگفت: ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزخم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که دل تو باشد گفتم بیا گفت: شما را چه کنم که بینداخته اید آنچه من مردمان را بدان فریبم گفتم آن چیست گفت: دنیا چون از من برگذشت باز نگرید و گفت: مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت: نشستن با کودکان.

وگفت: بدمشوق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و من بیتی با خود می گفتم و انگشتی بر سینه می زدم رسول علیه السلام فرمود که شر این از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد.

نقلست که ابوسعید خراز را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفتم: ای پسر خدای باتو چه کرد گفت: مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیت کن گفت: ای پدر به بددلی با خدای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت: ای پدر اگر گویم طاققت نداری گفتم از خدای یاری خواهم گفت: ای پدر میان خود و خدای تعالی یک پیراهن مگذار.

نقلست که سی سال بعد از این بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید.

وگفت: وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر می خواهی لاجرم سخن اوست که گفت: از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است.

وگفت: وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس ناامید شد مکرری دیگر ساخت گفت: طعام نمی خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی می گوید که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکیم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر

می‌خواهد و عجز و ضعف خویش پیش می‌آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب می‌شدی که صبر هم غیر ماست. وگفت: وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم نفس گفتم: که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خدای خود را بازداشته است در میان ریگ او را در یابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و به منزل بردند.

وگفت: یک چند هر سه روز طعام خورد می‌در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم ضعفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد اختیارکن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام خواهی یا سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر رفتم. وگفت: یک روز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم سیمای او عیان است و معاملتش نچنانست چون در وی می‌نگرم گویم از رسیدگان است و چون در محبره می‌نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم که از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفتم: راه بخدای دو است راه خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که تو می‌سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می‌نهی و محبره را آلت حجاب می‌شمی.

وگفت: روزی به صحرا می‌رفتم ده سگ شبانان درنده روی به من نهادند چون نزدیک آمدند من روی به مراقبت نهادم سگی سپید در آنمیان بود بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم.

نقلست که روزی سخن می‌گفتم: در ورع عباس المهندی بگذشت وگفت: یا اباسعید شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زبید، آب خوری آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که چنان است که تومی‌گوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند.

وگفت: ای عجب آنکه در همه عالم مر خدای را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد. وگفت: دشمنی فقراء بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که با یکدیگر آرام نتواند گرفت. وگفت: حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده‌اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بدو.

وگفت: چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود در ذکر بروی گشاده گرداند پس هر که از ذکر لذت یافت در قرب بر او گشاده گرداند پس او را در سرای فردا نیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او ابتدا باقی ماند او بی‌او در حفظ خدای افتد.

وگفت: اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فنا است با انتباه پس بقا است با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید پیغامبر صلی الله و علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود و ابوبکر را یک بار متجلی شد در خور او و هر یکی را در خور آنکس.

وگفت: هر که گمان برد که بجهد بوصول حق رسد خود را در رنج بی‌نهایت افکند و هر که گمان برد که بی‌جهد بوی رسد خود را در تمناء بی‌نهایت افکند.

وگفت: خلق در قبضه خدای اند و در ملک او هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند.

وگفت: وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده شغلی باشد عن الماضي و المستقبل یعنی وقت نگاه دار.

وگفت: هرکه بنور فراست نگرد بنور حق نگریسته باشد و ماده علم وی از حق بود وی را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و گفت: از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغانند در نطق بدو وگفت: هرکه را معرفت در دل قرارگرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز او نشنود جز او مشغول نبود جز بدو وگفت: فنا فناء بنده باشد از رزیت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی.

وگفت: فنا تلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق.

وگفت: حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای.

وگفت: هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود.

گفت: ذکر سه وجه است ذکرى است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکرى است به زبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکرى است که دل را به ذکرگرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی.

وگفت: اول توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد و بخدای بازگشتن به جملگی.

وگفت: عارف تا نرسیده است یاری می خواهد از همه چیز چون برسد مستغنی گردد به خدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز.

وگفت: حقیقت قرب آنست که به دل احساس هیچ نتوانی کرد و به وجود هیچ چیز حس نتوانی یافت.

وگفت: علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آن است که برگردد ترا.

وگفت: تصوف تمکین است از وقت.

پرسیدند از تصوف گفت: آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر.

وهم از تصوف پرسیدند گفت: گمان تو به قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندای کنند با سرار که بگریید بر ما.

پرسیدند که عارف را گریه بود گفت: گریه او چندان بود که در راه باشد چون به حقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شود.

وگفت: عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود.

وگفت: خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای.

وگفت: توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود درنا یافت که سکونش نبود هرگز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هرگز حرکت نبود.

وگفت: هرکه تحکم نتواند کرد در آنچه میان او و خدای است بتقوی و مراقبت به کشف و مشاهده نتواند رسید.

وگفت: غره مشوید به صفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای.

گفتند چون است که حق توانگران به درویشان نمی رسد گفت: سه چیز را یکی از آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آن که بر آن موافق نباشد سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه.

ذکر ابوالحسین نوری قدس الله روحه العزیز

آن مجذوب و وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن کشته در درد دوری لطیف عالم ابوالحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدوه وقت و ظریف اهل محبت تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرفت و معاملاتی پسندیده و نکستی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی به کمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصوفیه مرید سری سقطی بود صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بود و او را در طریقت بر اهمیتی قاطعه است و حجتی لامعه و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضل نهد و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبردادی و نیز گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدند به شب نوری دیدند که می درخشیدی و از صومعه او به بالا برمی شدی و ابومحمد مغازلی گفت: هیچکس ندیدم به عبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که به دکان چیزی خورده است و اهل دکان گمان بردندی که به خانه چیزی خورده است همچنین بیست سال بدین نوع معاملت کردی که کس بر احوال او مطلع نشد.

نقل است که سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت بر خلائق کردم و ریاضات کشیدم راه به من گشاده نشد و با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار برآید و یا فرو شوم و از این نفس بر هم پس گفتم ای تن تو سالها بهو او مراد خود خوردی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تابندت برنهم و هرچه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی.

و گفت: در راه حق چنین کردم و من شنیده بودم که دلها این طایفه نازک بود هرچه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیاء و اولیاء حق بود مگر من مجاهده برپا کردم و این خلل از من است که اینجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرونگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه دل تابد نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای می ماند که هرچه از درگاه بدل می رسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد آن نه گشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را بانماز یا روزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه را بیرون انداختم و گامها همه بریده گشت آنگاه اسرار در من پدید می آمد پس گفتم تو که ای گفت: من در کان بی کامی ام و اکنون با مریدان بگویی که کان من کان بی کامی است و در من درکان نامرادی است آنگه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی درشت من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمدلله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا فتوحی پدید آمد گفت: ای ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چو تودر میان آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند.

نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت: که جماعتی پدید آمده اند که سرود

می‌گویند و رقص می‌کنند و کفریات می‌گویند و همه روز تماشا می‌کنند و در سردابها می‌روند پنهان و سخن می‌گویند این قومی‌اند از زنادقه اگر امیرالمومنین فرمان دهد به کشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه‌ها اگر این چیز از دست امیرالمومنین آید من او را ضامنم به ثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابوحمزه و ارقام و شبلی نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آرند سیاف قصدکشتن ارقام کرد نوری بجست و خود را در پیش انداخت به صدق و بجای ارقام بنشست و گفت: اول مرا به قتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت: ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب‌زدگی کنند نوری گفت: بناء طریقت من بر ایثار است و من اصحاب را بر ایثار می‌دارم و عزیزترین چیزها درد دنیا زندگانی است می‌خواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نزا ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست را ز هزار سال آخرت از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من به خدمت باشد چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجب آمد فرمود توقف کنید به قاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت: بی‌حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت: از این دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بی‌برسم که او جواب نتواند داد پس گفت: از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت: بیست و نیم دینار گفت: این زکوة این چنین که نصب کرده است گفت: صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ بار نگرفت گفت: این نیم دینار چیست که گفتی گفت: غرامت را که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش ببايد داد پس از نوری مسئله پرسید ا ز فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت: ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه به دوست و حرکت و سکون همه به دوست و همه زنده بدواند و پاینده به مشاهده او اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس به خلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق‌اند من حکم کنم که در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت: حاجت خواهید گفتند: حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه به قبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.

نقلست که نوری یک روز مردی را دید در نماز که با محاسن حرکتی می‌کرد گفت: دست از محاسن حق بدار این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت: این سخن تو گفتی گفت: بلی گفت: چرا گفتی گفت: بنده از آن کیست گفت: از آن خدای گفت: محاسن از آن که بود گفت: از آن کسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت: الحمدلله که خدای مرا از قتل او نگاه داشت.

وگفت: چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و بهیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم.

وگفت: نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می‌کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم. وگفت: وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتنی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دائم.

نقلست که جنید یک روز پیش نوری شد نوری در پیش جنید به تظلم در خاک افتاد و گفت: حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم و چون من پدید می‌آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می‌کنم می‌گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت:

بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت: چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و خود همه او بود.

نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری بیک خشت می‌گردد و می‌گوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت می‌گزارد و آداب نماز بجای می‌آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه می‌دارد و آداب بجای آوردن می‌شناسد پس این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت: چنین نیست که شما می‌گوئید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت: یا ابوالحسین اگر دانی که با او خروش سود می‌دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تادلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت: نیکو معلما که تویی ما را.

نقل است که شبلی مجلس می‌گفت: نوری بیامد و برکناره بایستاد و گفت: السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت: و علیک السلام یا امیرالقلوب گفت: حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت: یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشانند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبها انداختند گفت: یا امیرالقلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت: نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدای و پوشیده کردن من چه بود گفت: نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق خدا واسطه باشی پس نمی‌بینیم تو را الا فضول.

نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسیدنوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب برفت و گفت: که جوانی می‌آید که این حدیث بر وی تافته است چون برسید نوری گفت: از کجا می‌آئی گفت: از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی به هزار دینار می‌داد که از آنجا مرو پس نوری گفت: اگر ملک اصفهان تو را کوشکی و کنیزکی و هزار دینار می‌داد و هزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو و تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد که مرا مز نوری گفت: اگر حق تعالی هزده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگرده مسلمش نبود که حدیث خدای کند.

نقلست که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می‌گریستند چون آنکس برفت نوری روی به یاران کرد و گفت: دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت: ابلیس بود حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانه روزگار خود می‌گفت. و از درد فراق می‌نالید و چنانکه دیدید می‌گریست من نیز می‌گریستم جعفر خلدی گفت: نوری در خلوت مناجات می‌کرد من گوش داشتم که تا چه می‌گوید گفت: بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریده تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پرخواهی کرد قادری بر آنگه دوزخ از من پرکنی و ایشان را به بهشت ببری جعفر گفت: من متحیر شدم آنگاه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدم.

نقلست که گفت: شبی طواف گاه خالی یافتم طواف می‌کردم و هر بار که به حجرالاسود می‌رسیدم، دعا می‌کردم و می‌گفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة لا التغير منه باری خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یک روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابوالحسین می‌خواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنگردیم

اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک صفتیم صفت آدمی گردان است. شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم به مراقبت نشسته که موئی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت: از گربه که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن تر بود.

نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سیاع رفتند دیدند نوری را که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد برگرد او شیران نشسته شفاعت کردند و او را به قادسیه آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت: مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرمابن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فروآیم تا شیرانت بدرند تا بیش خرما آرزو نکند.

نقلست که گفت: روزی در آب غسل می کردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد دست او بازده در حال نیک شد.

پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کند گفت: چون من به گرمابه روم جامه من نگاه دارد که روزی به گرمابه رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من بازده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست.

نقلست که در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند بر یک دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می گفت: که هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن بگردد ناگاه نوری برسد آن دو غلام بچه را دید که فریاد می کردند گفت: بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و هر دو را به سلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری گفت: بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که بما داده اند بنا گرفتن داده اند که ما دنیا را به آخرت بدل کرده ایم.

نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت: روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بود انگشتان او سیاه شده هم چنان ناشسته نان می خورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من برده و مرا پیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را گفت: او را مرنجان که جامه اینک می آرند نگاه کردند کنیزی می آمد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت: دگرگوئی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت: توبه کردم.

نقلست که نوری می گذشت یکی را دید که بار افتاده و خرش مرده و او زار می گریست نوری پای بر خرز زد و گفت: برخیز چه جای خفتن است حالی بر خاست مرد بار بر نهاد و برفت.

نقلست که نوری بیمار شد جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت آمد پس با یاران گفت: که هر کس از این بیماری جنید چیزی برگیرد تا او صحت یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت: این نوبت که به عیادت آئی چنین آئی نه چنان که گل و میوه آری.

نوری گفت: پیری دیدم ضعیف و بی قوت که به تازیانه می زدند و او صبر می کرد پس به زندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی قوت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت: ای فرزند به همت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت: آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن.

نقلست که از نوری سؤال کردند که راه به معرفت چون است گفت هفت دریا است از نار و نور چون هر هفت را گذاره کردی آنگاه لقمه گردی در حلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی.

نقلست که یکی از اصحاب بوحمزه را گفت: و بوحمزه اشارت به قرب کردی گفت: او را بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنچه ما در آنیم بعد بعد بود.

و سؤال کردند از عبودیت گفت: مشاهده ربوبیت است. وگفتند آدمی که مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت: وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی‌کند بلای او در عباد الله و بلاد الله عام بود.

سؤال کردند از اشارت گفت: اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرایر است از عبارت صدق.

سؤال کردند از وجدگفت: بخدای که ممتنع است زبان از نعمت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارها است و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجه وجد.

وگفت: وجد زبانه‌ایست که در سرنجند و از شوق پدید آید که اندامها بجنش آید یا از شادی یا از اندوه.

گفتند دلیل چیست به خدای گفت: خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت: عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتوان کرد جز بر عاجزی که مثل او بود.

وگفت: راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام نهند گشاده نشود.

وگفت: صوفیان آن قوم‌اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزادگشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده نه ملک بودند و نه مملوک.

وگفت: صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نشود.

وگفت: تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی به مجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی به تعلم حاصل شدی بلکه اخلاقی است که تعلقوا باخلاق الله بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم.

وگفت: تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت.

وگفت: تصوف ترک جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق.

وگفت: تصوف دشمنی دنیا است و دوستی مولی.

نقلست که روزی نابینائی الله الله می‌گفت. نوری پیش او رفت وگفت: تو او را چه دانی و اگر بدان زنده مانی این بگفت: و بیهوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد و در نیستانی نو دروده و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از هر قطره خون الله الله پدید می‌آمد بونصر سراج گوید چون او را از آنجا با خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت: آخرهم آنجا می‌روم و در آن وفات می‌کرد جنیدگفت: تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت: که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه.

ذکر بوعثمان حیری قدس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم و طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست عثمان در نیشابور و جنید در بغداد و بو عبدالله الجلا بشام و عبدالله محمدرازی گفت: جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابوعلی جوزجانی و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیدم هیچکس از این قوم شناساتر

بخدای از ابوعثمان حیری ندیدم و اظهار تصوف در خراسان از او بود و او با جنید و روبم و یوسف حسین و محمدفضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاد و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابوحفص حداد و هیچکس از مشایخ ازدل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نیشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت: پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جز این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار است جز این ظاهر.

نقلست که روزی به دبیرستان می‌رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بکاروانسرائی کهنه رسید و در نگرست خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او می‌کند و او را قوت آن نه که براند رحم آمدش غلام را گفت: تو چرا با منی گفت: تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشیم در حال جبه خز بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خر به زبان حال در حضرت عزت مناجاتی کرد ابوعثمان هنوز به خانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرو آمد چون شوریده به مجلس یحیی افتاد از سخن یحیی معاذکار بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه بازگفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی پدید آمد دستوری خواست و به کرمان شد به خدمت شاه شاه او را بار نداد گفت: تو بار جاخوکرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نباید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار دادند در صحبت او بماند و فوائد بسیاری گرفت تا شاه عزم نیشابور کرد به زیارت ابوحفص عثمان با وی بیامد و شاه قبا می‌پوشید ابوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت: پس ابوعثمان را همه همت صحبت ابوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن منع می‌کرد که چیزی گوید که شاه غیور بود ابوعثمان از خدای می‌خواست تا سببی سازد که بی‌آزار شاه پیش ابوحفص بماند از آنکه کار ابوحفص عظیم بلند می‌دید چون شاه عزم بازگشتن کرد ابوعثمان هم برگ راه بساخت تاروزی ابوحفص گفت: با شاه به حکم انبساط این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است شاه روی به عثمان کرد و گفت: اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا ابوحفص در حق ابوعثمان.

گفت: که آن واعظ یعنی یحیی معاذ را او را به زیان آورد تا که به صلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی می‌بایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقلست که ابوعثمان گفت: هنوز جوان بودم که ابوحفص مرا از پیش خود براند.

وگفت: نخواهم که دگر نزدیک من آئی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر وی کنم همچنان روی سوی او بازپس می‌رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیامم مگر به فرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بمن داد.

و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره نبوده‌ام و مرا از هیچ حال به حالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوده‌ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود او را به دعوت خواند ابوعثمان برفت تا بدرسرای او گفت: ای شکم خوار چیزی نیست بازگرد ابوعثمان بازگشت چون باره باز آمد آوزا داد که ای شیخ یا پس بازگشت گفت: نیکو جدی داری در چیزی خوردن کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت: سنگ بخور و الا بازگرد شیخ برفت دیگر همچنین تاسی بار او را می‌خواند

و می‌راند شیخ می‌آمد و می‌رفت که تغییری در وی پدید نمی‌آمد بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت: تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت: این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این پس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کار دیگر است.

نقلست که روزی می‌رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بوعثمان گفت: هزار بار شکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود به خاکستر با او صلح کردند. بوعمرو گفت: در ابتدا توبه کردم در مجلس بوعثمان و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جائی که او را می‌دیدم می‌گریختم روزی ناگه بدو رسیدم مر او گفت: ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند چون معیوب باشی دشمن شادگردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلاء ترا به جان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت: دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم.

نقلست که جوانی قلاش می‌رفت ربابی در دست و سرمست ناگاه بوعثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت: مترس که برادران همه یکی‌اند جوان چون آن بدید توبه کرد و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقة در وی پوشید و سر بر آورد و گفت: الهی من از آن خود کردم باقی ترا می‌باید کرد در ساعت واقعه مردان بوی فرو آمد چنانکه بوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان مغربی برسد بوعثمان حیرت گفت: ای شیخ در رشک می‌سوزم که هرچه ما بعمری دراز طمع می‌داشتیم رایگان بسر این جوان درافکنند که از معده‌اش بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق.

نقلست که یکی از او پرسید که به زبان ذکر می‌گویم دل با آن یار نمی‌گردد گفت: شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند.

نقلست که مریدی پرسید که چگونه در حق کسی که جمعی برای او برخیزند خوش آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت: تا روزی در میان جمعی گفت: از من مسئله چنین و چنین پرسیدند چه گویم چنین کسی را که اگر در همین بماند گو خواهد ترسا میرخواه جهود.

نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ بازنگرفت و با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضت کشید و در این مدت می‌گفت: که سری از اسرار با من بگویی تا بعد از ده سال شیخ گفت: چون بمبرز روی ایزار پای بکش که این سخن دراز است فهم من فهم این سخن بدان ماند که از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند رحمة الله علیه که معرفت چیست گفت: آنکه کودکان را گویند که بینی پاک کن آنکه حدیث ما گفت.

و گفت: صحبت با خدای به حسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله و علیه و سلم به متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت: چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید نور آن به آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هرکه از آن سخن بشنود او را سود دارد و هرکه چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند برآید فراموش شود.

و گفت: هرکه را در ابتداء ارادت درست نبود بنده او را به روزگار نیفزاید الا ادبار.

و گفت: هرکه سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید و هرکه هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید.

وگفت: هیچ کس عیب خود نه بیند تا هیچ ازو نیک و بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود رانکوهیده دارد.

وگفت: مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز.

وگفت: که عزیزترین چیزی بروی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت.

وگفت: اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای.

وگفت: خلاف ستندر ظاهر علامت ریاء باطن بود.

وگفت: سزاوار است آنرا که خدای تعالی به معرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند.

وگفت: صلاح دل در چهار چیز است در فقر به خدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت وگفت: هرکرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود.

وگفت: هرکه تفکر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید.

وگفت: هرکه زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای.

وگفت: زهد دست داشتن دنیا است و پاک نداشتن اندر دست هرکه بود.

وگفت: اندوهگین آن بود که پروای آتش نبود که از اندوه برسد.

وگفت: اندوه بهمه وجه فضیلت مؤمن است اگر به سبب معصیت نبود.

وگفت: خوف از عدل اوست و رجا از فضل او.

وگفت: صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن.

وگفت: خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل.

وگفت: خوف ترا به خدای رساند و عجب دورگرداند.

وگفت: صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن.

وگفت: شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان آید از معانی.

وگفت: اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل خویش به خدای تعالی یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و آنچه احتیاج خویش به خدای تعالی یاد کند وگفت: توکل بسنده کردن است به خدای از آنکه اعتماد بروی دارد.

وگفت: هرکه از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود.

وگفت: یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود.

وگفت: شوق ثمره محبت بود هرکه خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقاء خدای بود.

وگفت: بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید آید بدو و بقدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او می ترسد بدو نزدیک شود.

وگفت: بخوف محبت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکد گردد. وگفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند.

وگفت: هرکه وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد.

وگفت: تفویض آن بود که علمی که ندانی به عالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضا است و الرضا باب الله الاعظم.

وگفت: زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت.

وگفت: علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی.

وگفت: علامت شقاوت آن است که معصیت می کنی و امید داری که مقبول باشی.

وگفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در اوفتدکار آن بسازد وگفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار به خدای بازگذاری سلامت یابی و براحت برسی.

وگفت: صبرکردن بر طاعت تا قوت نشود از تو طاعت بود و صبرکردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود.

وگفت: صحبت دار با اغنیا بتعزز و بافقرا به تذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر را شریفتر.

وگفت: شاد بودن تو به دنیا شاد بودن به خدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن به خدای از دلت دورکند.

وگفت: موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزیند.

وگفت: خوف از خدای ترا به خدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند وحقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد.

وگفت: آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند.

وگفت: اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق.

وگفت: هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود.

وگفت: ادب اعتمادگاه فقر است و آرایش اغنیا.

وگفت: خدای تعالی واجب کرده است برکرم خویش عفوکردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت: اخلاص آن بود که نفس را در آن حفظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که برایشان رودنه بایشان بود طاعتها که می آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا به چیزی نشمرند.

وگفت: اخلاص صدق نیت است با حق تعالی.

وگفت: اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق.

نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نیشابور کرد و به خدمت بوعثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود گفت: مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بوعثمان گفت: که حج چنین کند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء او بروندگفت: بازگشتم تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابوعثمان رسیدم و مرا با اعزازی و اکرامی تمام به نشانده همگی من در خدمت او فروگرفت جهدی بسیار کردم تا ستوریانی بمن داد و بر آن می بودم تا وفات کرد در حال مرض موت پسرش جامه بدرید و فریادکرد بوعثمان گفت: ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهرکردن نشان نفاق بود کمال قال کل اناء یترشح بما فیه حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه.

ذکر ابو عبدالله بن الجلا قدس الله روحه العزیز

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن

الجالا رحمة الله عليه از مشايخ کبار شام بود و محمود و مقبول اين طایفه بود و مخصوص به کلمات رفيع و اشارات بديع و در حقایق و معارف و دقائق و لطایف بی نظیر بود ابوتراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته بود ابو عمر و دمشقی گفت: ازو شنیدم که گفت: در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدرخانه رفتم و در بزدم پدرم گفت: کیستی گفتم فرزند تو گفتم: مرا فرزندی بود به خدای بخشیدم و آنچه بخشیده بازستانم در به من نگشاد.

وگفت: روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید می گذشت گفتم یا استاد این چنین روئی به آتش دوزخ بخواهند سوخت گفت: این بازارچه نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر دروی معذب شوی گفت: چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم از حق تعالی وزاری و توبه کردم تا حق تعالی به فضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چندگاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات الثفات کنم تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع گردانم.

نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت: چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آن را صدقه کردم.

وگفت: به مدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا به نزدیک تربت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدم گفتم یا رسول الله به مهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که گرده به من داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود.

پرسیدند که مردکی مستحق اسم فقر گردد گفت: آنگاه که از او هیچ باقی نماند.

گفتند چگونه تائب گردد گفت: آنگاه که فریشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد.

وگفت: هر که مدح و ذم پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد بود.

وگفت: همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز بازنگردد.

وگفت: زاهد آن بود که به دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل به آسانی از وی بر تواند داشت.

وگفت: هر که تقوی باوی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد.

وگفت: صوفی فقیری است مجرد از اسباب.

وگفت: اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزودی میلنجیدی.

وگفت: تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزو صبر شکر هر که مصیبت.

وگفت: خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند.

وگفت: هر که به نفس به مرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند به مرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود.

وگفت: هر حق که با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق به قسم باطل آمد به جهت آنکه حق غیور است.

وگفت: قصد کردن تو برزق تو را از حق دور کند و محتاج خلق گرداند.

و نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان می خندید گفتند مگر زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه.

ذکر ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن باذل بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابومحمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی به کمال و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقلست که گفت: بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است. وگفت: روزی در بغداد گرم گاهی به کوئی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کودک کی کوزه آب بیرون آورد چون مرا دیدگفت: صوفی بروزه آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم. نقلست که یکی پیش او آمدگفت: حال تو چون است گفت: چگونه باشد حال آنکس که دین او هواء او باشد و همت او دنیا نه نیکوکاری از خلق ریمده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و نه نقی. و پرسیدند که اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت: معرفت و ما خلقت الجن و الانس الیعبدون.

وگفت: حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها رضاء خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش. وگفت: حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد و عید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود. وگفت: خدیا چون ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت بازستاند و کردار بر تو بگذارد نعمتی بود و چون کردار بازستاند و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آفتی بود وگفت: گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان به سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان به حقیقت ورع بود و دوام صدق و هرکه با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محق اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او بازگیرد و حکم حکیم اینست که حکما بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود. گفتند آداب سفر چگونه بایدگفت: آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود.

وگفت: آرام گیر بر بساط و پرهیزکن از انبساط و صبرکن بر بریب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط. وگفت: تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن بفقیر و افتقار و محقق شدن به بذل و ایثارکردن و ترک کردن اعتراض و اختیار.

وگفت: تصوف ایستادن است بر افعال حسن. وگفت: توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء او از جفاء خود تا فانی شوی کل به کل.

وگفت: توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت. وگفت: عارف را آینه است که چون در آن بنگرد مواء او بدومتجلی شود. وگفت: تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود. وگفت: قرب زایل شدن جمله متعرضات است. وگفت: انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود نیز.

وگفت: انس سرور دل است به حلاوت خطاب.
وگفت: انس خلوت گرفتن است از غیر خدای.
وگفت: همت ساکن نشود مگر به محبت و ارادت ساکن نشود مگر به دوری از منیت و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد.
وگفت: محبت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال.
وگفت: یقین مشاهده است و پرسیدند از نعمت فقرگفت: فقیر آنست که نگاه دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگزارد فرایض خدا.
وگفت: صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی.
وگفت: توبه آن بود که توبه کنی از توبه.
وگفت: تواضع ذلیلی قلوب است در جلیلی علام الغیوب.
وگفت: شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل.
وگفت: لحظت راحت است و خطرات امارت و اشارت وگفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال.
وگفت: زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن.
وگفت: خایف آنست که از غیر خدای نترسد.
وگفت: رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که از چپ می باید.
وگفت: رضا استقبال کردن احکام است به دلخوشی.
وگفت: اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد.
نقلست که ابو عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت: کمترین کاری در این راه بذل روح است اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو.
نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا و مقصود او آن بود که تا خود راستری سازد و محجوب گردد تا جنیدگفت: ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بود رحمة الله علیه.

ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش از وی در اسرار انزلی و معانی تاویل آن کشف نبود و او رادر علم تفسیر و حقایق آن واحادیث و دقایق آن و قرائت و مسائل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابوسعید خرار درکار او مبالغت کردی و بجز او را تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود.

نقلست که جمعی به صومعه او شدند جمله صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حال است گفت: مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند چه بود گفت: در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم یادم آمد هزار دینار نقره به ثواب خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت می گریم تا حال چه شود.

نقلست که از او پرسیدند که هر روز چند قرآن خوانی گفت: پیش از این در شبانروز دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که می‌خوانم امروز بسوره الانفال رسیدم یعنی پیش از این به غفلت می‌خواندم.

نقلست که ابن عطاده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری می‌رفتند با پدر دزدان بر او افتادند و یک یک پسر او را گردن می‌زدند و او هیچ نمی‌گفت. هر پسری را که بکشتندی روی به آسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را گردن بزدند چون آن دیگر را خواستند که به قتل آرند روی به پدر کرد و گفت: زهی بی‌شفقت پدر که توئی نه پسر ترا گردن زدند و تو می‌خندی و چیزی نمی‌گوئی گفت: جان پدر آنکس که این می‌کند با او هیچ نتوان گفت: که او خود می‌داند و می‌بیند و می‌تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد و گفت: ای پیر اگر این سخن پیش می‌گفتی هیچ پسر ت کشته نمی‌شد.

نقلست که روزی با جنید گفت: اغنیا فاضل‌ترند از فقرا که با اغنیا به قیامت حساب کنند و حساب شنوایان کلام بی‌واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضل‌تر از حساب جنید گفت: اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضل‌تر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می‌گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود عتاب مجاهلت باشد یعنی عتاب مرمت محبت است که گفته‌اند المعتاب مرمة المحبه دوستی چون خواهد که خلل پذیرد مرمت کنند به عیادت و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر نفس به فضول مشغول شده تا به عتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده به سبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می‌باید خواست و عذر را از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق غنی‌تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عندالله اتقیکم.

و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دوثلثش از دین برود پس توانگر مغرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان به حقیقت مردگان‌اند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان به حق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونگی که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خود را جز فقر روانداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می‌کرد کجاتوان گفت: که توانگر از درویش فاضل‌تر پس قول قول جنید است والله اعلم.

نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاضلی اشتقاق کرده‌اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده‌اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می‌کنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌گردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت: از بهر آن گردیم که ما را بدین عزت بود از آنکه این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز انی طایفه آنرا بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلماتی عالی است. و گفت: بهترین عمل آنست که کرده‌اند و بهترین علم آنست که گفته‌اند هر چه نگفته‌اند مگوی و هر چه نکرده‌اند مکن.

و گفت: مرد را که جوینده در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن.

و گفت: بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند و اشارت کند به خدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنان است.

و گفت: نشاید که بنده التفات کند و بر صفات فرود آید.

و گفت: هر عملی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر

طریقی را جمع‌اند مخصوص پس هرکه میان این احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید.
وگفت: هرکه خود را بآداب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را به نور معرفت منور گرداند.
وگفت: هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق.
وگفت: بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانها او و از معاملات او وگفت: بنده است مقهور و علمی مقدور و در این میان هر دو نیست معذور.
وگفت: نفسها خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن برای هرکه خواهی از موجودات صرف کن.
وگفت: افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات.
وگفت: اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدت برای نفع برادری یک قدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلب کند.
وگفت: هرکه به چیزی دون خدای ساکن شود بلاء او در آن چیز بود وگفت: صحیح‌ترین عقلا عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهها گناهی که از پس آن توبه درآید.
وگفت: آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و استادن بر احوال بریدن از محول احوال.
وگفت: باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از نظر خلق جای.
وگفت: هرکه اول مدخل او بهمت بود به خدای رسد و هرکه اول مدخل او بارادت بود به آخرت رسد و هرکه را اول مدخل او به آرزو بود به دنیا رسد.
وگفت: هرچه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزای و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی به علم و بعضی را مجلسی مختلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق به حد خویش بسته‌اند که در آن‌اند.
وگفت: دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کنند شهوت ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذت گرفتن براح.
وگفت: سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است به ملازمت ادب نفس بدآنچه او را سرشته‌اند می‌رود در میدان مخالفت و بنده او را بجهد باز می‌دارد از مطالبت بدهرکه عنان او را گشاده کند در فساد با او شریک بود.
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن ترگفت: رویت نفس و حالها او عوض جستن بر فعل خویش.
وگفت: قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر دو جهد بود.
وگفت انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن.
وگفت: هرکه ادب یافته بود به آداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هرکه ادب یافته بود به آداب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بود و هرکه ادب یافته بود به آداب انبیاء او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط.
وگفت: هرکرا از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند.
وگفت: تقصیر در ادب در قرب صعبت بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذرانند و صدیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند.

وگفت: هلاکت اولیاء به لحظات قلوبست و هلاکت عارفان به خطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات حقیقت.

وگفت: موحدان چهار طبقه اند طبقه اول آنکه نظر در وقت و حالت می کنند دوم آنکه نظر در عاقبت می کنند سوم آن که در حقایق می کنند چهارم آنکه نظر در سابقت می کنند.

وگفت: ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان.

وگفت: خدای را بندگانند که اتصال ایشان به حق درست شود و چشمه‌ها ایشان تا ابد بدو روشن بود ایشان را حیوة نبود الا بدو و به سبب اتصال ایشان بدو و دل‌ه‌ها ایشان را بصفاء یقین نظر داریم بود بدو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرمایشان را تا ابد مرگ نبود.

وگفت: چون کشف گردد ربوبیت در سرو صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردد و برود و هرگز باز نیاید. وگفت: غیرت فریضه است بر اولیاء خدای پس گفت: چه نیکو است غیرت در وقت منادمت و در محبت.

وگفت: اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد.

وگفت: همت آن است که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید.

وگفت: همت آن بود که در دنیا نبود.

وگفت: زندگی محبت به بذل است و زندگی مشتاق با شک و زندگی عارف به ذکر و زندگی موحد به زبان و زندگی صاحب تعظیم به نفس و زندگی صاحب همت به انقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد به زبان چگونه بود گویم باطنش همه توحید گرفته بود و این ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزد گفت: سی سال است تا بایزد می جویم و زندگی صاحب تعظیم به نفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس آن بود که اگر در آن همت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث من در گنجم نه نبی مرسل نه جبرئیل.

وگفت: علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت.

وگفت: حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود.

وگفت: حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است.

وگفت: صدق توحید آن بود که قایم نیکی بود.

وگفت: محبت بر دوام عتاب بود.

وگفت: چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد.

وگفت: وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه بود.

وگفت: هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است.

وگفت: نشان نبوت محبت برخاستن حجاب است میان قلوب و علام الغیوب.

وگفت: علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور نماند هیچ خیر درو نماند.

وگفت: هر کرا توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود.

وگفت: عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت.

وگفت: هر که توکل کند بر خدای از برای خدای و یا متوکل بود بر خدای در توکل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش بسازد درین جهان و در آن جهان.

گفت: توکل حسن التجاست بخدای تعالی و صدق افتقارست بدو.

وگفت: توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده.

وگفت: معرفت راسه رکن بود هیبت و حیا و انس.

وگفت: رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است.

وگفت: رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه بیند که مرا اختیار کرد آن چه فاضلتر است و نیکوتر.

وگفت: اخلاص آنست که خالص بود از آفات.

وگفت: تواضع قبول حق بود از هر که بود.

وگفت: تقوی را ظاهری است و باطنی ظاهر وی نگاهداشتن حدهاء شرع است و باطن وی نیت و اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار و انتهایش کدامست گفت ابتداهش معرفت است و انتهایش توحید.

وگفت: قرار گرفتن بدو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت.

وگفت: ادب ایستادن است بر مراقبت با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت: آنکه معاملت با خدای بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی گرچه عجمی باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت: مراقبت حق بر دوام وقت.

پرسیدند از شوق گفت: سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی .

گفتند شوق برتر بود یا محبت گفت: محبت زیرا که شوق ازو خیزد.

وگفت: چون آوازه و عصی آدم برآمد جمله چیزها بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا برآرم نگریستید و گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود در نگریم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها به شما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم.

نقلست که یکی باوی گفت: عزلتی خواهم گرفت گفت: به که خواهی پیوست چون از خلق می‌بری گفت: چه کنم گفت: به ظاهر با خلق می‌باش و به باطن با حق.

نقلست که اصحاب خود را گفت: بچه بلند گردد درجه مرد بعضی گفتند به کثرت صوم و بعضی گفتند به مداومت صلوة و بعضی گفتند به مجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت: بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم باین ستودند و انک لعلی خلق عظیم.

نقلست که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت: ترک ادب میان اهل ادب ادب است چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی‌تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای گرد کرد.

نقلست که ابن عطا را به زندقه محسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت: وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بشکنند و بر سرش می‌زدند تا بمرود او در آن میان می‌گفت: قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از مدتی خشم رو بروی کرد فرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بارندادند

یعنی چرا بر کسی که توانی که بدعاء تو بصلاح آید دعاء بدکرد بایستی که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفته‌اند که تواند بود که از آن دعاء بدکرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته‌اند که او از اهل فراست بود می‌دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می‌نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بدتا او درجه شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن و این وجهی نیکو است چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهل است والله اعلم.

ذکر ابراهیم رقی قدس الله روحه العزیز

آن قبله اتقیا آن قدره اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی متقی ابراهیم ابن داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و او بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت. نقلست که درویشی در وادی می‌رفت شیری قصد او کرد چون در درویش نگریست بغرید و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه شیخ رقی بر خرقة خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت.

وگفت: معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه و هم بدو رسد.
وگفت: قدرت آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است.
وگفت: نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام.
وگفت: ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی‌ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت: قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن.
وگفت: راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضانیت.
وگفت: توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است.
وگفت: آنچه کفایت است بتو می‌رسد بی‌رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بود.
وگفت: کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب.
وگفت: ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند.
وگفت: تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست.
وگفت: هر که عزیز شود به چیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است.
وگفت: بسنده است تر از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی و الله اعلم و احکم.

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خوکرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود و در تابعین بزهده او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود.

نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما میافت و از مزد آن قوت می ساخت. وگفت: چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود مگر خرقة کهنه وقتی بحدیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار چیزی می خریدی او دانگی گفت: وتوبسه تسو خواستی او به سبب آنکه ترا می شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و اینحکایت بر عکس این نوشته اند و مادر کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحدیفه نوشت که هرکرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هرکه قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود از اعمال ما بر زبان کارتر بود از گناه ما و هرکرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیا خویشت.

وگفت: اگر شبی به صدق باخدای کارکنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زخم و هم بحدیفه نوشت اما بعد وصیت می کنم به تقوی خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نبیند ترا آنجا که مراقبت کنی الاخدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتي نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نیست والسلام.

شبلی گفت: از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت: آنکه از خانه بیرون آئی هرکرا بینی چنان دانی که بهتر از تست.

وگفت: اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزاء بسیار اجتهاد دهند. وگفت: علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فروخوری و هر جا که باشی رجوع به خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتو رسد شکر کنی.

وگفت: توبه را ده مقام است دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن به مجبوبات و شتافتن به خیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادعا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت.

وگفت: علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوء مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفاء معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح قلت روح یعنی آسایش.

وگفت: از علامت زهد یکی آن است که بدانند که بنده زهد نتواند ورزید الا بایمینی بخدای تعالی. وگفت: علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن در اقوات و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضاء رحمن و از سر صفا تعلق ساختن بامانات و روی گردانیدن از مواضع آفتاب و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات. وگفت: علامت صبر ده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در سنن واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات.

وگفت: محو نگرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار و یا شوقی که مرد را بی آرام کند.

وگفت مراقبت را علامات است برگزیدن آنچه خدای برگزیده است و عزم نیکو کردن به خدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق به خدای تعالی. وگفت: صدق را علامات است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدمت این

جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن. وگفت: توکل راده علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بدانچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نه پیوسته است تالاجرم هرچه ترا بکاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلائق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق.

وگفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده.

وگفت: انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت.

وگفت: علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیوة دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان.

وگفت: شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن به ذکر حق و بی قرار شدن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که تو بر حق بود.

نقلست که یکی پرسید از جمع و تفرقه گفت: جمع جمع کردن دل است در معرفت و تفرقت متفرق گردانیدن در احوال.

وگفت: نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه و الله اعلم.

ذکر ابویعقوب النهر جوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور جمال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابویعقوب اسحاق النهر جوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ از نورانی تر نبود و صحبت عمر بن عثمان مکی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت.

نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یکدم خوش دل نبودی پس در مناجات بنالیدی با حق تعالی بسرش ندا کردند که یا ابویعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار.

نقلست که یکی او را گفت: در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زائل نشد او گفت: ایشان خطا کردند طریقی تو آنست که در آن ساعت که خلق بخشند به ملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوند در کار خود متحریم مرا دست حیران مرد گفت: چنان کردم زائل شد.

نقلست که یکی او را گفت: نماز می کنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت: چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر خر را در پای عقبه جودهی عقبه را قطع نتواند کرد.

وگفت: مردی یک چشم را دیدم در طواف که می‌گفت: اعوذ بک منک پناه می‌جویم از تو بتوگفتند این چه دعا است گفت: روزی نظری کردم به یکی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا درآمد و برین یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم آوازی شنیدم که نگرستنی طپانچه اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر نگری خوری. وگفت: دنیا دریا است کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر.

وگفت: هرکرا سپری به طعام بود همیشه گرسنه بود و هرکرا توانگری به مال بود همیشه درویش بود و هرکه در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هرکه در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود.

وگفت: زوال نیست نعمتی را که شکرکنی و پایداری نیست آن را چون کفران آری در نعمت.

وگفت: چون بنده به کمال رسد از حقیقت یقین بلا به نزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت.

وگفت: اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات.

وگفت: چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درین مقام از خود فانی به حق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبد فاوحي الی عبده ما اوحی.

وگفت: هرکه در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدعی و کذابست.

وگفت: شادی در سه خصلت است یکی شادی به طاعت داشتن خدای را و دیگر شادی است نزدیک بودن به خدای و دور بودن از خلق و سوم شادی است یادکردن خدای را و یادکردن خلق را فراوش کردن و نشان آنکه شادی است به خدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق ازو بیفتد هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد.

وگفت: فاضلترین کارها آن باشد که به علم پیوسته باشد.

وگفت: عارفترین به خدای آن بود که متحیرتر بود در خدای تعالی.

وگفت: عارف به حق نرسد مگردل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از هر سه بریده باشد.

یکی از او پرسید که عارف بهیچ چیز تأسف نخورد جز به خدای گفت: عارف خود چیز نه بیند جز خدای تا بروی تأسف خوردگفت: به کدام چشم نگرددگفت: بچشم فنا و زوال.

وگفت: مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق.

وگفت: جمع عین حق است آنکه جمله اشیاء بدو قائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود.

وگفت: جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او.

وگفت: ارزاق متوکلان بر خداوند است می‌رسد به علم خدای برایشان و برایشان می‌رود بی‌شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش.

وگفت متوکل بحقیقت آنست که رن جو مؤنت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند و از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا جز از خدای تعالی.

وگفت: حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیهما السلام گفت: هیچ حاجت هست گفت: بتونه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید.

وگفت: اهل توکل رادر حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خیر ندارند از آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بر ایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را

مجروح گردانند الم نیابند از آن رو وقت بود که اگر پیشه ایشان را بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند. وگفتند طریق بخدای چگونه است گفت: دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن.

پرسیدند از تصوف گفت: اول تلک امه قدخلت لها ما کسبت پس به آخر زفرات قلوبست بودای حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عزو جل الست بریکم قالوا بلی رحمة الله علیه.

ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود والطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و مروت سمنون المحب خواندندی و او را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و می گوید که محبت اصل و قاعده راه است بخدای و احوال و مقامات همه به نسبت به محبت بازی اند و در محلی که طالب را شناسند زوال بدان روا باشد در محل محبت بهیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود.

نقلست که چون به حجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن می گفت. مستمع نیافت روی به قنادیل کرد که با شما می گویم سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره می شدند. نقلست که یک روز در محبت سخن می گفت. مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد.

نقلست که در آخر عمر برای هر سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را باوی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را به خواب دید و دید که علمی نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت: این علم از آنکدام قوم است گفتند از آن قوم که یحبهم و یحبونه در شأن ایشان است یعنی علم محبان است سمنون خود را در آن میان انداخت یکی بیامد او را از میان ایشان برون کرد سمنون فریاد برآورد که چرا برون می کنی گفت: از آنکه این علم محبان است و تو از ایشان نیستی گفت: آخر مرا سمنون محب خوانند و حق تعالی از دل من می داند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب بیدار شد فریادی برآورد که دختر از بام درافتاد و بمرد.

نقلست که یکبار در مناجات گفت: الهی در هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جاننش برخاست آمد و او دم نمی زد بامدادان همسایگان گفتند ای شیخ دوش تو را چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر به حقیقت

خاموش بودنی همسایگان را خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی.
نقلست که یکبار این بیت می‌گفت:

لیس لی فیما سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهره‌چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد به دبیرستانها می‌رفت و کودکان را می‌گفت: عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابومحمد مغازلی گوید با سمون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند بعد از آن سمون گفت: بیا تا جائی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس به مداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.

نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه به تصوف معروف کرده بود و دین به دنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشود چون سمون بلند شد وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمون عرضه کرد که مرا بخواه سمون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمون تا او را بخواهد جنید او را زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمون راتهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بز گنگ شد نتوانست زبانش بگیرفت و هیچ نتوانست گفت: شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیوة سمون بسته است بامداد سمون را بخواند و بنواخت و با کرامی تمام بازگردانید پس غلام خلیل را در حق اودشمنی زیادت شد و تا به آخر عمر مجذوم گشت یکی سمون را حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت: همانا که یکی از نارسیدگان متصوفه همت دروی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود گاهگاه مشایخ را با اعمال او راه می‌گرفت خدایش شفا دهد این سخن با غلام خلیل گفتند از آنجمله توبه کرد و هرچه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگرکه انگار این طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد را به مقام توبه می‌رساند خود کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته‌اند هیچکس برایشان زیان نکند و نکنند.

سؤال کردند از محبت گفت: صفاء دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکرو الله ذکراً کثیراً.

وگفت: محبان خدا شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم قال: المرء من احب.

وگفت: مرد با آن بود که دوستدارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند.

وگفت: عبارت نتوان کرد و از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بود و هیچ چیز دقی‌تر و لطیف‌تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد؟ یعنی از محبت عبارت نتوان کرد.

گفتند چرا محبت را به بلا مقرون کردند گفت: تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بدینند بهزیمت شود.

پرسیدند از فقر گفت: فقیر آنست که بفقدانش گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد.

وگفت: تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمة الله علیه.

ذکر ابومحمد مرتعش قدس الله روحه العزیز

آن به جان سابق معنی آن بتن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش شیخ ابومحمد مرتعش رحمة الله علیه

از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجربید کرده و بخدمتهاء شایسته معروف و مشهور طوایف بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیره نیشابور بود ابو حفص را دیده بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد.

نقلست که گفت: سیزده حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت: از آنکه مادرم گفت: سبوی آب آر بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شره شهوت بود و هواء نفس.

درویشی گفت: در بغداد بوم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزذباز کردم مرتعش بود رکوه در دست گفت: بستان گفتم نگیریم گفت: بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت: بگیر که پانزده درم است.

نقلست که روزی در محلتی از بغداد می رفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزه آب آورد دلش صید جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت: ای خواجه دلی بشربتی آب گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت: آن دختر منست بزنی بتو دادم و او را به خانه برد و عقد نکاح کرد و خداوندخانه از نعمان بغداد بود و مرتعش را به گرمابه فرستاد و خرقة بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشید چون شب درآمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست و به نماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت: بسرم ندا کردند که به یکی نظر که بغیر ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد. نقلست که اورا گفتند که فلان کس بر سر آب می رود گفت: آنرا که خدای توفیق دهد که مخالفت هواء خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود.

نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت: جماعتی قراء را نتوانستم دید و آندید طاعت ایشان بر من گران آمد.

و سخن اوست که ره که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند به یقین خود رادر خطر انداخته است و هرکه اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل یفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا.

و گفت: آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب.

پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت: به دشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس.

و گفت: اصل توحید سه است شناختن خدای را بر بوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد.

و گفت: عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند و در حظیره القدس بنشاند.

و گفت: درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص دروی.

و گفت: مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون به خلق دهد فکرت باشد.

و گفت: تصوف حسن خلق است.

و گفت: تصوف حالی است که گرداند صاحب آنرا از گفت: و گوی و می برد تا به خدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گراند تا خدای بماند و او نیست شود.

و گفت: این مذهبی است همه جد بهزل آمیخته مگردانید.

وگفت: عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر به یقین دان که از علتی خالی نیست.

نقلست که بعضی از اصحاب از وصیت خواستندگفت: پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه.

ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزیز

آن متمکن به کرامات و حقایق و آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابوعبدالله محمد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت بی همتا بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدونامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت: سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند.

و بوعثمان حیری گفت: محمد فضل سمسار مردان است.

و بوعثمان با همه جلالت خود گفتی اگر قوت دارمی در پناه محمد فضل رومی تا سر من صافی شدی بدیدار او.

و از اهل بلخ جفاء بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت: یا رب صدق از ایشان بازگیر.

نقلست که از او سؤال کردند که سلامت صدر بچه حاصل آیدگفت: بایستادن بحق یقین و آن حیوتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بعلم یقین مطالعه عین یقین کند تا اینجا سلامت یابد نخست عین یقین نبود که کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم یقین به کعبه نبود پس معلوم شد که علم یقین بعد از عین یقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن به همت بود و اجتهاد از این جای بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آمد بعلم یقین مطالعه اسرار و حقایق عین یقین توان کرد مثالش چنین بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بر آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن ثابت کند تا به آفتاب دیدن خوی کند تا چنانکه به آفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد.

گفت: عجب دارم از آنکه بهواء خود به خانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هواء خود ننهد تا بدو رسد و باو دیدار کند.

وگفت: صوفی آنست که صافی شود از جمله بلاها و غائب گردد از جمله عطاها.

وگفت: راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس.

وگفت: چون مرید به گوشه خاطر به دنیا ننگد تو بیش در وی منگر که او مدبر طریقت شد.

وگفت: اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید آنچه نداند چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن.

وگفت: علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم مخلص حق است در عمل و علم.

وگفت: بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت.

وگفت: محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن به

ذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه غیراوست چنانکه حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم الی قوله احب الیکم من الله و رسوله الایة و صفت محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بودسعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم.

وگفت: ایثار زاهدان بوقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت.

وگفت: زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثارکنی و اگر نتوانی خوار داری.

ذکر ابوالحسن بوشنجی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده آن مخلص بارکشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم‌ترین اهل زمانه و عالم‌ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابن عطا و بوعثمان و جریدی و ابن عمرو رادیده و سالها از بوشنج برفت و بعراق می‌بود چون بازآمد بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشاور آمد و عمر را آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا به حدی که روستائی را دراز گوشی گم شده بود پرسید که در نشابور پارسا ترکیست گفتند ابوالحسن بوشنجی بیامد و در دامنش آویخت که خرمن تو برده درماند و گفت: ای جوانمرد غلط کرده‌ای من ترا اکنون می‌بینم گفت: نی خرمن تو برده درماند و دست برداشت وگفت: الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که او را رها کن که خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت: ای شیخ من دانستم که تو ندیده‌ لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من برآید.

نقلست که یک روز در راهی می‌رفت ناگاه ترکی درآمد و قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است مردی بزرگ پشیمان شد و بازآمد و از شیخ عذر می‌خواست شیخ گفت: ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود.

نقلست که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیرهن به فلان درویش می‌باید داد خادم را آواز داد وگفت: این پیراهن از سر من برکش و به فلان درویش ده خادم گفت: ای خواجه چندان صبرکن که بیرون آئی گفت: می‌ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند.

نقلست که یکی از او پرسید که چگونه گفت: دندانم فرسوده شد از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شد از بس شکایت کردن.

پرسیدند که مروت چیست گفت: دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی و پرسیدند تصوف چیست گفت: تصوف اسمی و حقیقت پدیدنه و بیش از این حقیقت بود بی‌اسم.

پرسیدند از تصوف گفت: کوتاهی امل است و مداومت بر عمل.

پرسیدند از فتوت گفت: مراعات نیکوکردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن تو.

وگفت: توحید آن بود که بدانی او آن مانند هیچ ذاتی نیست.

وگفت: اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتواند نوشت و شیطان آنرا تباہ نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد.

وگفت: اول ایمان به آخر آن پیوسته است.

وگفتند ایمان و توکل چیست گفت: آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خائی به آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود.

وگفت: هرکه خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و هرکه خود را عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گردانید.

نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت: حق تعالی تو را از فتنه تو نگاهدارد.

نقلست که بعد ازوفات اودرویشی بسر خاک او می رفت و از حق تعالی دنیا می خواست شبی ابوالحسن را بخواب دید که گفت: ای درویش چون بسر خاک ما آئی نعمت دنیا مخواه و اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجهگان دنیا رو و چون اینجا آئی همت از دوکون بریده کردن خواه رحمة الله علیه.

ذکر محمدبن علی الترمذی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن متفرد اصفیاء آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمدعلی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود قبولی به کمال و حلمی شگرفت و شفقتی وافر و خلقی عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتی به غایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیاء خواندندی و صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود با یحیی معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت: یک روز سخنی می گفتم در مناظره امیریحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که به طلب علم روند چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت: ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرود آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون چندگاه برآمد روزی در گورستان نشسته بود و زار می گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند به کمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: ای پسر چرا گریانی گفت: باز گفتم پیر گفتم: خواهی تا ترا هر روزی سبقی گویم تا بزودی از ایشان درگذری گفتم خواهم پس هر روز سبقم می گفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت برضاوالده یافتم.

ابوبکر وراق گفت: هر یک شب خضر علیه السلام به نزدیک او آمدی و واقعهها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمدبن علی الحکیم مرا گفت: امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند باوی برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم سخت و صعب و تختی زرین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او شد برخاست و شیخ را بر تخت نشانده چون ساعتی زیر آمد از هر طرفی گروهی می آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشاراتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند شیخ سؤال می کرد از آن مرد و او جواب می گفت: چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت: رو که سعیدگشتی پس چون زمانی برآمد بترمد باز آمدم و گفتم ای شیخ آن چه بود و چه جای بود و آن مرد که بود گفت: تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم در این ساعت

چگونه رفتیم و بازآمدیم گفت: یا ابابکر چون برنده او بود توان رسیدن ترا چگونگی چه کار ترا با رسیدن کار نه با پرسیدن.

نقلست که گفت: هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من بیست و برفت پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه آب شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا برکنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود ناامید شدم به برکت آن سر من گشاده گشت بدیدیم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم به برکت آن ساعت زیستم.

ابوبکر و راق گفت: شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت: چه دیدی گفتم هیچ گفتم نانداختی برو و بینداز گفتم مشکلم دوشد یکی آنکه چرا در آب می اندازد و یکی آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد بازآمدم و در جیحون انداختم جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد پس سربرهم آورد و جیحون به قرار باز آمد عجب داشتم از آن چون به خدمت شیخ آمدم گفتم: اکنون انداختی گفتم ایهاالشیخ بعزت خدای که این سر با من بگوی گفت: چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر از من درخواست و آن صندوق را ماهی بود که به فرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند.

نقلست که یک بار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و بازآورد و گفت: خود را بدین مشغول می دار سخن اوست که گفت: هرگز یک جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی.

نقلست که گفت: در عمر خود هزار و یک بار خدای تبارک و تعالی و تقدس بخواب دیدم.

نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون سفر حجاز بازآمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می رفت و می آمد تا باشد که سگ با اختیار خود آن بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری می کنی که برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی می خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد.

نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی ترا بچه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوری الهی توبه کردم ایشان را به صلاح بازار ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم.

نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامه کودک شسته بود و طشتی پر نجاست و بول کرده و شیخ جامه پاکیزه باد ستاری پاک پوشیده بود و به جامع می رفت مگر کنیزک به سبب درخواستی درخشم شد و آن طشت برداشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت: و آن خشم فرو خورد در حال خضر را علیه السلام بیافت.

نقلست که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خود بینی پاک نکرده است مردی آن بشنود و قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او راد فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر او برفت در راه گفت: کاشکی بدانستی آنچه گفتند راست است شیخ بفرست بدانت روی بدو کرد و بینی پاک کرد

اورا عجب آمد با خود گفت: آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تازیانه است که شیخ مرا می‌زند تا سر بزرگان نطلبم شیخ این هم بدانت روی بدو کرد وگفت: ای پسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک گوید هم سری را نشاید.

نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را به خود خواند اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانت بگریخت زن بر عقب می‌دوید و فریاد می‌کرد که در خون من سعی می‌کنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود می‌کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و توبه کردمی چون این در خاطر خود بدید رنجور شدگفت: ای نفس خبیث پر معصیت بیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی برنا کرده گناه از کجا آمد اندوهگین شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرموده ای محمد رنجور مشو که نه از آن است که روزگار تو تراجمی است بلکه این خاطر تو را از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصان است.

نقلست که گفت: یک بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی بازماندم گفتم دریغا تندرستی که از من چندان خیرات می‌آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتمی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت: از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم.

و سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشید و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهاى خداى تعالى در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعته گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید درآید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترک عزت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در این راه روی نموده باشد تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذت که در ابتداء مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش او را بدام نتواند آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن بود که اول پیش او در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و این جا گشاده و منبسط گشت و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباح و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است.

چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم به کاری رفت ابلیس بچه خود را خناس نام پیش حوا آورد وگفت: مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد پرسید که این کیست گفت: فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد وگفت: فرزند من کجاست حوا احوال بازگفت: وگفت: پاره پاره کرده است و هر پاره از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر باره حوا را گفت: او را قبول کن که مهمی دیگر دارم حوا قبول نمی‌کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال بازگفت: آدم حوا را برنجانید و گفت: نمی‌دانم تا چه سر است درین که فرمان من نمی‌بری و از آندشمن خدای می‌بری و فریفته سخن او

می‌شوی پس او را بگشت و بسوخت و خاکستر او را نیمی به آب انداخت و نیمی بیاد برداد و برفت ابلیس بازآمد و فرزند طلید حوا حال بگفت: ابلیس فرزند را آواز داد و آن اجزاء او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست پس ابلیس دگر باره حوا را گفت: او را قبول نمی‌کرد که آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار او را بدید در خشم شد و گفت: خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می‌شنوی و آن من نمی‌شنوی پس در خشم شد و خناس را بگشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه به حوا داد و گویند آخرین بار خناس را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس بازآمد و فرزند طلید حوا حال بازگفت: که او را قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینه او مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه حق تعالی در کلام قدیم خود یاد می‌کند الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس اینست.

وگفت: هرکرا یک صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود او آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و یرحم الیه من یشاء اجتبأ انکساندکه در جذب افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت او را جویند.

وگفت: مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا به جائی برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بوده چنانکه محمد مصطفی علیه السلام مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت بدو بود وگفت: آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت چون نصیب بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت: اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوت و جائی دیگرگفت: هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود.

وگفت: درست تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قائلی گفت: آن چگونه بود گفت: علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما این است و این علم بر بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظی نبود گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسندگفت: بلی ولیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره بگرداند.

وگفت: مشغول به ذکر اوچنان بود که ازو سؤال نتواند و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کدام قومندگفت: آنکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند.

پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت: تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچ کس نگیری.

وگفت: عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را بنده نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزگاری برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند.

وگفت: هرکه در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار بنماید.

وگفت: هرکه از چیزی بترسد ازو بگریزد و هرکه از خدای ترسد در وی گریزد.

وگفت: اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدمنت و دوم خوف قطیعت.

وگفت: بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که برگم کرده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید.

وگفت: هرکرا همت او دینی گردد همه کارها دنیائی او دینی گردد و هرکرا همت او دنیائی گردد همه کارها دینی او بشومی همت وی دنیائی گردد.

وگفت: هرکه بسنده کند از علم به سخن بی زهد در زندقه افتد و هرکه بسنده کند به نفقه بی ورع در فسق گرفتار شود و هرکه باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل تر بود.

وگفت: تو می خواهی که با بقای نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت.

وگفت: بدترین خصال مرد دوستی کبراست و اختیار درکارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود.

وگفت: صد شیرگرسته رمه گوسفند چندان تباهی نکند که یک ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند باوی.

وگفت: بسنده است مرد را این عیب که شاد می کند او را آنچه زیان کار اوست.

وگفت: حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان را ضیاع توکل باید کرد.

وگفت: مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد.

وگفت: جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود.

وگفت: حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است به ذکر او.

وگفت: اینکه می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آن است که راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته است که دل به معنی نامتناهی است چنانکه در شرح القلب بیان کرده ایم.

وگفت: اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغامبر ما صلی الله علیه و علی اله و سلم: رحمة الله علیه.

ذکر ابوالخیر اقطع قدس الله روحه العزیز

آن پیش روصف رجال و آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعه فقر را مطلع شیخ ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوده و از مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و آهو با او انس گرفته بودند و با شیر و ازدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

وگفت: در کوه لکام بودم سلطان می آمد هرکرا می دید دیناری بر دست می نهاد یکی به من داد پشت دست آنجا داشتم و درکنار رفیقی انداختم اتفاق افتاد که بی وضو کراسه برگرفتم یک روز بدان بازار می رفتم با اصحاب بهم چون شوریده جماعتی دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم برآمدند در صوفیان آویختند شیخ گفت: مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهن منم بامریدان گفت: هیچ مگوئید آخر او را بردند و دستش ببریدند گفتند تو چه کسی گفت: من فلانم امیرگفت: زهی آتشی که درجان ما زدی گفت: باک نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت: چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاکیزه تر بود

و آن سیم لشکری بود و دست به چیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه‌تر بود و آن مصحف است که بی‌وضو برگرفته‌ام چون به خانه بازآمد عیالش فریاد برگرفت شیخ گفت: چه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر چنان بودی که دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی و داغ بیگانگی در دل ما نهادندی بدست ما چه بودی. و جمعی چنین نقل کنند که در دست او کلی افتد طیبیان گفتند دستش نباید برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود او را دگر خبر نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت. نقل است که گفت: یکی در بادیه می‌رفت بی‌آب و بی‌آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را به جان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت: الغیبه حرام از هوش بشدم و چون بهوش بازآمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت: وهوالذی یقبل التوبة عن عباده. و گفت: دل صافی نتوان کرد الا به تصحیح نیت باخدای و تن را صفا نتوان داد الا به خدمت اولیاء. و گفت: دلها را جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر همه مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقد است و غل و حسد. و گفت: دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد. و گفت: هیچ کس بجای شریف نرسد مگر به موافقت قرار گرفتن و ادب به جای آوردن و فریضها بجای داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن، رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله تروغبندی قدس الله روحه العزیز

آن پاک باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن سابق راه تفرید آن برکنده بیخ خودی شیخ عبدالله تروغبندی رحمة الله علیه یگانه عهد بود و نشانه وقت بود و از جمله مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بود و او را کرامات و ریاضات شگرف است صحبت بوعثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ دیده و ابتداء حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد که آدمی می‌خوردند و یک روز بخانه درآمد مگر دومن گندم یافت در خرمره آتش درو افتاد و گفت: این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می‌میرند و تو گندم در خرمره نهاده شوری بدو درآمدی روی به صحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت. یک بار باصحاب خویش به سفره نشسته بود بنان خوردن منصور حلاج از کشمیر می‌آمد قبائی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت: جوانی بدن صفت می‌آید و باستقبال می‌باید رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند و او را دیدندی می‌آمد و دو سگ سیاه بر دست هم چنان روی به شیخ نهاد شیخ چون او را بدید جای خویش بدو داد تا درآمد و سگان را با خود در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظاره او می‌کرد تا او نان می‌خورد و به سگان می‌داد و اصحاب انکار می‌کردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او برخاست چون بازگردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را بر جای بنشاندی و ما را باستقبال چنین کسی فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد شیخ گفت: این سگ نفس او بود از پی او می‌دوید از بیرون مانده و سگ مادر درون مانده است و ما از پی او می‌دویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع وی بود سگ او ظاهر می‌توانست دیدن و بر شما پوشیده است این بتر از آن هزار بار پس گفت: این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد کار روی بدو خواهد داشت.

نقلست که ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت: مرید در رنج است ولکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب. و ازو پرسیدند از صوفی و زاهد گفت: صوفی به خداوند و زاهد به نفس. و گفت: حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش به قدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده او بود بر بلا.

و گفت: آلات مکشوف است و معانی مستور.

و گفت: هر که خدمت کند در جمله عمر خویش یک روز جوانمردی را برکت یک روزه خدمت باو رسد پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند.

و گفت: هیچ انس نیست در اجتماع برادران به سبب وحشت فراق و هیچ کس را وسیلتی نبود به خدای جز خدای وسیلت نیست.

و گفت: هر که دنیا را ترک کند از برای دنیا از غایت حب دنیا بود، رحمة الله علیه.

ذکر ابوبکر وراق قدس الله روحه العزیز

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت و در معامله ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را مودب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود و در بلخ مقیم بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موقع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده شد.

نقلست که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز به گورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی قرآن بر خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد جواب داد گفت: صحبت خواهی گفت: خواهم پیر با او روان شد تا به گورستان و در راه با او سخن می گفت. و همچنان سخن گویان می آمدند تا به دروازه رسیدند چون بازخواست گشت گفت: عمری است که می خواهی تا مرا به بینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد.

نقلست که فرزندی داشت به دبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می لرزید و رویش زرد شده گفت: ترا چه بوده است گفت: استاد آیتی بمن آموخته است که حق تعالی می فرماید یوما یجعل الولدان شیئا آن روز که کودک را پیر گرداند از بیم آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و هم در آن وفات کرد پدرش بر سر خاک او می گریست و می گفت: ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چند سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند.

نقل است که هرگاه از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده چنان بودی که کسی را بدزدی گیرند یا به گناهی گرفتار آید.

نقل است که یکی به زیارت او آمد چون باز می گشت وصیتی خواست گفت: خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان.

نقل است که گفت: در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت: ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت: شکایت

می‌کنی از وحشت غربت یا انس نگرفته به خداوند خویش گفت: چون این شنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت.

وگفت: دری بر من گشادند گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا بودند و سر غوغاء آفرینش و پیش روان سپاهند معلوم است که هر بلا و اندوه که بود برایشان فرو آمد تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو یه کسی نرسد چه خواهم مرا هم در این مقام بیچاره‌گی خودم رهاکن که طاقت بلا نمی‌دارم.

وگفت: مردمان سه گروه‌اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلق رو به نقصان نهد و چون فقرا تباه شوند زهد و همت در میان خلق تباه شود تباهی امرا جور و ظلم بود و تباهی علما میل دنیا بود و متابعت هوا و تباهی فقرا ترک طاعت و مخالفت رضا.

وگفت: اصل غلبه نفس مقارنه شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک شود و چون تاریک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیش گیرد.

وگفت: از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر به سبب آمیختن با خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه کرد.

و یکی از وصیت خواست گفت: سنگی برگیر و دوپای خد بشکن و کاردی بردار و زبان خود ببرگفت: که طاقت این دارد گفت: آنکه زبان سر او در نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر بود این به زبان بریدن و پای شکستن دست دهد.

وگفت: حکما از پس انبیاء و بعد از نبوت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت.

وگفت: خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر.

وگفت: خدای تعالی از بنده هشت چیز می‌خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو چیز می‌خواهد اقرار کردن به توحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز می‌خواهد طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز می‌خواهند صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدای.

وگفت: هر که بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و مذلت برو عاشق شد. وگفت: اگر طمع را گویند که پدرت کیست گوید در مقدور شک آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان.

وگفت: یکی از بزرگان گفت: که شیطان می‌گوید که من بدین ابلهی نیم که اول بار مومنی را به کافری وسوسه کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بدین حریص شد هوا بروی چیره گردد و قوت گیرد آنگه به معاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه به کافری وسوسه کنم.

وگفت: پنج چیز است که همیشه با تواند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتن و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس و پس شیطان و پس دنیا و پس خلق با خدای بموافقت باید بودن و بهر چه وی کند بسندگار باشی با نفس به مخالفت باید با شیطان بعداوت با دنیا به حذر با خلق به شفقت اگر این کنی رستی.

وگفت: تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تادل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طلب الهام و حکمت مدار.

وگفت: صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل.

وگفت: اصل آدمی زاد از آب است و خاک کس بود که آب بر او غالب تر بود او را به لطف ریاضت باید داد

اگر به عنف کنند متغیر گردد و به مقصود نرسد و کس بود که خاک بر او غالب تر بود لابد او را بلگد باید کوفت و به سختی باید سرشت تا کاری را بشاید.

وگفت: چون حق تعالی خواست که آب را بیافرید از هر الوان لون او کرد و از هر طعوم طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت از این معنی کسی لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه و جعلنا من الماء کل شیئی حی دلیل این است.

وگفت: فرخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماره.

وگفت: بامداد برخیزم خلقان را بینم بدانم که کیست که لقمه حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت: هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان به ذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانی که حلال خورده است.

وگفت: صدق نگهدار در آنچه میان تو و خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است. وگفت: یقین نوری است که بنده بدو منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را به درجه متقیان. و از او پرسیدند از زهد گفت: زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت است و هاترک هوا و دال ترک دنیا.

وگفت: یقین فرو آورنده است دل را و کمال ایمان است.

وگفت: یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده.

وگفت: هر کرا درست شود معرفت خدای هیبت و خشیت بر وی ظاهر شود.

وگفت: شکر نعمت مشاهده منت است و نگاهداشت حرمت.

وگفت: توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تأسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود.

وگفت: هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد.

وگفت: احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام.

نقلست که چون او وفات کرد او را به خواب دیدند زرد روی و غمگین و زار می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت: چگونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می آرند.

دیگری او را به خواب دید گفت: خدای باتو چه کرد گفت: به حضرت خود بداشت و نامه بدست من داد که می خواندم تا به گناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه را بر تو در دنیا پوشیده ایم از کرم مانسزد که درین دنیا پرده تو دریم عفو کردیم، رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله منازل قدس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانه فضائل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم به علوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرد تر از او و پاکیزه تر از او کسی نبوده است چنانکه نقل است که ابوعلی ثقفی سخن می گفت. در میان سخن عبدالله او را

گفت: مرگ را ساخته باش که ازو چاره نیست علی گفت: تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت: من مردم در حال بمرمذ بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود عبدالله مفرد و سخن اوست که گفت: ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهة این بود که برکات سخن او بدو رسید و در این معنی گفت: آفت ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرد.

وگفت: هرچه عبارت کنی به زیان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی به سخن خویش عبارت کننده و گوینده حکایت از غیری.

نقلست که کسی از وی روزی مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت: خواجه یکبار دیگر بازگویی گفت: من در پشیمانی آنم که اول چرا گفتم.

وگفت: هیچ کس فریضه ضایع نکند از فریضه‌ها الامتلی گردد به ضایع کردن سنت‌ها و هرکه به ترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد.

وگفت: فاضلترین وقت‌ها تو آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند. وگفت: هرکه نفس او ملازمت چیزی کند که بدن احتیاج ندارد و ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از کثرت ولایت بدو احتیاج است.

وگفت: آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود.

و یک روز اصحاب خود را گفت: شما عاشق شده‌اید بر کسی که بر شما عاشق شده است.

وگفت: عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی که چون خدای را متکلم می‌بیند چگونه شرم نمی‌دارد که در کلام آید.

وگفت: هرکرا محبت دادند و فقراگر او را خشیت ندهند او فریفته است.

وگفت: خدمت ادب است نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت بی‌ادب.

وگفت: ما با ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم.

وگفت: هرکه قدر خویش بر چشم خلق بزرگ داند بر او واجب چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود

ندیدی که ابراهیم علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت: و اجنبی و بنی ان نعبد الاصنام.

وگفت: احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت: هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشوند.

وگفت: هرکه محبوب گردد به چیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نبیند.

وگفت: حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن به خداوند دنیا و آخرت.

وگفت: هرکه مشغول شود باوقات گذشته بی‌فایده نقد وقت از دست بداد.

وگفت: آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود.

وگفت: تو ظاهرا دعوی عبودیت می‌کنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت برآورده.

وگفت: عبودیت اضطراری است نه اختیاری است.

وگفت هرکه طعم عبودیت نچشید او را عیشی نیست.

وگفت: عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها به خدای بجز اضطرار.

وگفت: بنده بنده او بود تا خود را خادمی نمی‌جوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد.

وگفت: هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد را نچشیده است.
وگفت: حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرين و الصادقين و الفانتين و المتقين و المستغفرين
بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همه افعال و احوال پس
از همه استغفار کند.

وگفت: هر که سایه نفس از نفس خویش برگردد عیش خلایق در سایه او بود وگفت: تفویض با کسب بهتر باشد
از خلوت بی کسب.

وگفت: هر که در این حدیث آید از سر صفت قوی گردد و فضیحت نشود و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد
و فضیحت شود.

وگفت: اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی ریا و بی شریک برکات آن نفس تا آخر عمر با او
بماند.

وگفت: عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید.

نقلست که یکی او را دعا کرد که آنچه امیدداری خدای بدهادگفت: امید بعد از معرفت بود و کو معرفت وفات او
بنشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است.

احمد اسودگفت: بخواب دیدم که هاتفی آواز داد و مراگفت: عبدالله را بگویی که ساخته باش که یکسال دیگر
وفات خواهی کرد بامداد برفتم و باوی بگفتمگفت: این وعده مدید است و مدتی بعید که تا سالی دیگر طاقت
انتظار تواند کرد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدس الله روحه العزیز

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن دانند غیوب آن بیننده عیوب آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل
اصفهانی رحمة الله علیه پس بزرگ و معتبر بود و از کبار مشایخ بود و جنید را بوی مکاتبات لطیف است و
صاحب بوترا ب بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در
طریقت عمرو بن عثمان مکی به زیارت او باصفهان شد و سی هزار درم وام داشت و علی سهل همه وام او
بگزارد و سخن اوست که گفت: شتافتن به خدمت و طاعت از علامات توفیق بود و از مخالفات بازداشتن از
علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنائی بشریت بود و هر که در
بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عافیت و سلامت نیابد.

گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت: هر که پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب
بروزنی می افتد کودکان خواهند که تا آن ذره ها بگیرند دست برکنند پندارند که در قبضه ایشان آید چون دست باز
کنند هیچ نبینند.

وگفت: حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حاضری بود
که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه.

وگفت: غافلان در حکم خدای زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای.

وگفت: حرام است کسی را که او را می خواند و می داند و با چیزی دیگر آرام گیرد.

وگفت: بر شما باد که پرهیزکنید از غرور به حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود.

وگفت: توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در

ناامیدی یافتیم.

وگفت: از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان ازدل گفتند و می‌گویند و من کس می‌خواهم که مرا وصیت کند که دل چیست یا چگونه است و نمی‌یابم.

پرسیدند از حقیقت توحیدگفت: نزدیک است از آنجا که گمانهاست اما دور است از حقایق.

نقلست که اوگفت: که شما می‌پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بی‌عادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می‌رفت گفت: لیبک و سر بنهاد شیخ مزین گفت: من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله تبسمی بکرد و مرا گرفت با من می‌گوئی که کلمه بگوی بعزت او که در میان من و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد ابوالحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگرفتی وگفتی چون من حجامی اولیاء خدای را شهادت تلقین می‌کند و اخجلنا و بگریستی رحمة الله علیه.

ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطلی حجاج شیخ وقت خیر النساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش بود و در وعظ و معاملات بیان شافی داشت و عبارتی مهذب داشت و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی موثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس اوتوبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و بوحوزه بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خود به سامره رفت به عزم حج گذرش به کوفه بود چون به دروازه کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هرکه او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می‌نماید یکی او را بدیدگفت: روزی چند او در کار کشم پیش او رفت وگفت: تو بنده گفت: آری گفت: از خداوند گریخته گفت: آری گفت: ترا نگاهدارم تا بخداوند سپارم اوگفت: من خود این می‌طلبم گفت: عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا به خداوند سپارد پس او را به خانه برد وگفت: نام تو خیراست و او از حسن عقیده که المؤمن لایکذب او را خلاف نکرد با و برفت و او را خدمت کرد پس آنمرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی خیر اوگفتی لیبک تا آنکه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می‌کرد گفت: من غلط کرده بودم تو بنده من نیستی برو هر جا که خواهی پس او برفت و به مکه شد تا بدان درجه رسید که جنیدگفت: الخیر خیر لا ودوستر آن داشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن نام بگردانم.

نقلست که گاهگاه بافندگی کردی وگاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی می‌بافت پیرزن گفت: اگر من درهم بیاورم و ترا نیابم کرا دهم گفت: در دجله انداز پیرزن درهم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را به بازیچه مشغول کرده‌اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود وگفت: در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر دراست آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در خاطر آمد که بعد از آن بیرون آمدم و جنید را دیدم بر در گفت: چرا بخاطر اول بیرون نیامدی.

وگفت: در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت وگفت: ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم

آمده است گفتم چیست گفت: بلا از من بازستده‌اند و عافیت بمن پیوسته کرده‌اند گفت: حالش نگاه کردم یک دینارش فتور شده بود.

وگفت: خوف تازیانه خداوند است بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند.

وگفت: نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند.

نقل است که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت وگفت: عفاک الله توقف کن که بنده ماموری و من بنده مامور ترا گفته‌اند که جان او را بردارو مرا گفته‌اند که چون وقت نماز آید بگزار و وقت درآمده است آنچه ترا فرموده‌اند فوت نمی‌شود اما آنچه مرا فرموده‌اند فوت می‌شود صبرکن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز گزارد بعد از آن وفات یافت همان شب او را به خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت: از من مپرسید و لکن از دنیای نجس باز رستم رحمة الله علیه.

ذکر ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بی نهایت رسیده بود و در تجرید به غایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت بو تراب و جنید یافته بود.

نقل است که یکبار که به توکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ چیز نخواهد به کسی التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکل وار مجرد برفت پاره سیم در جیب داشت که خواهرش بدوداده بود ناگاه توکل داد خود طلبید گفت: که شرم نداری آنکه سقف آسمان بی ستون نگاهدارد معدۀ ترا بی سیم پوشیده نگاه ندارد پس آن سیم بیانداخت و می‌رفت ناگاه در چاهی افتاد ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد بو حمزه خاموش بنشست یکی می‌گذشت سر چاه بازدید خاشاکی چند بیاورده که سر چاه بگیرد نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت: حق تعالی می‌فرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بو حمزه گفت: توکل از آن قویتر است که بعجز و سالوس نفس باطل شود تن زد تا آنکس سر چاه استوار کرد گفت: آنکس که بر بالا نگاه می‌دارد اینجا هم نگاهدارد روی به قبله توکل آورد سر فرو برد و اضطرار به کمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت بو حمزه گفت: من همراهی گریه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در پای او زد و برآمد شیری دید بر صورتی که هرگز از آن صعب‌تر ندیده بود آوازی شنید که یا ابو حمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بردست کسی که هلاکت جان ازو بود نجات دادیم پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی جنید می‌رفت ابلیس را دید برهنه که برگردن مردم می‌جست گفت: ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت: کدام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند جنید گفت: برخاستم و به مسجد شونیزیه رفتم بو حمزه را دیدم سر فرو برده سر برآورد و گفت: دروغ گفت: آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد.

نقل است که او محرم بودی به میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام.

پرسیدند از انس گفت: انس آنست که دلتنگی پدید آرد از نشستن با خلق.

وگفت: غریب آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود با ایشان بیگانه باشد.
 وگفت: هرکرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی.
 وگفت: هرکه دوستی مرگ در دل او جای گیرد هر چه باقی است بروی دوست کنند و هرچه فانی است بروی دشمن گردانند.
 وگفت: توکل آنست که بامداد برخیزد از شیش یاد نیاید و چون شب درآید از بامداد یادش نیاید.
 یکی وصیت خواست گفت: توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری.
 وفاتش در نیشابور بود و در جوار ابوحفص حداد دفن کردند، رحمهما الله تعالی و تقدس.

ذکر احمد مسروق قدس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آنعاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بود او خود از اقطاب بود ازو پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما به حکم اشارت چنان نمود که جنید است و او چهل تن را از اهل تمکین و مشایخ مکین خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن به کمال و در مجاهده و تقوی به غایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته.
 وگفت: پیری به نزدیک من آمد و سخن پاکیزه همی گفت: و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت وگفت: هر خاطری که شمارا درآید با من بگوئید مسروق گفت: مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمی رفت با جریری گفتم او را این موافق نیاید گفتم البته باوی بخواهم گفت: پس او را گفتم که تو گفته که هر خاطر که شمارا درآید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت: راست گفتمی و شهادت آورد آنگاه گفت: همه دینها و مذهبها ننگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است به نزدیک شما آمدم تا بیازمایم شمارا بر حق یافتم.
 و سخن اوست که هرکه بغیر خدای شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هرکه را در خدمت خداوندانس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هرکه در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد.

وگفت هرکه محصن شود در تقوی آسان گردد بر وی اعراض از دنیا.
 وگفت: تقوی آنست که بگوشه چشم به لذات دنیا بازنگری و بدل در آن تفکر نکنی.
 وگفت: بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و به حرمت بنده به محل حقیقت تقوی رسد.

وگفت: در باطن نگرستن معرفت حق از دل بیبرد.
 وگفت: هرکرا مودت حق بود کس بر وی غالب نتواند شد.
 وگفت: دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای به خدای بود نه به دنیا.
 وگفت: خوف می باید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچکس به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند.
 وگفت: بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بود.
 وگفت: درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت فکرت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت

محبت را آب موافقت.

وگفت: هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی.

وگفت: زهد آنست که جز خدای هیچ سببی بر روی پادشاه نگرود.

وگفت: تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی، رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبدالله مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بیشمار در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این در ابراهیم که ازو خاسته اند خود شرح دهنده کمال او بس اند یکی ابراهیم شیبان و دوم ابراهیم خواص رحمهما الله و او پیر این هردو بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهائ او عجیب بود هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا که بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته سفرکردی و یاران باوی بودند و وادیم احرام داشتی و چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخکن نشدی و موی او نبالیدی.

نقلست که گفت: سرائی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی به بادیه نهادم عربی به من رسیدگفت: چه داری گفتم پنجاه دینارگفت: بیار بوی دادم بگشاد و بدید و به من باز داد پس شتر بخوابانید و مراگفت: برنشین گفتم ترا چه رسیده است گفت: مرا از راستی تودل پر از مهر شد با من به حج آمد و مدتی در صحبت من بود از اولیاء حق شد.

نقلست که گفت: یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت: چپ و راست نگه کن تا جز خدای هیچ می بینی.

نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت: کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آنکه من پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسی کنند. وگفت: فاضلترین اعمال عمارت اوقات است به مراقبات.

وگفت: هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که بهره او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بودونه رسم و نه جواب.

وگفت: خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مدهانت کند و عظیمترین خلق را تواضع کند و گفت: درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدایند بر بندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد. وگفت: درویشی که از دنیا احتراز کرده باشد اگرچه هیچ عمل از اعمال فضائل نمی کند یک ذره از او فاضلتر از متعبدان مجتهد.

وگفت: هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد.

وگفت: زیرک نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته‌اند به سبب زندگی خویش و به سبب آنکه یافته‌اند وفات او بطور سبنا بود و هم آنجا دفن کردند رحمة‌الله علیه رحمة‌واسعه.

ذکر ابوعلی جوزجانی قدس الله روحه العزیز

آن عمده اولیاء آن زبده اصفیاء آن مقبول بامانت آن مخصوص به کرامت آن شیخ پنهانی ابوعلی جوزجانی رحمة‌الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده به کمال و او را تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و به نزدیک ایشان چنان است که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن‌شان بر اسرار و مکاشفات.

وگفت: سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه است به سبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود به سبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود به سبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذكر محبوب پس خوف ناری منور است و رجانوری منور و محبت نورالانوار است.

وگفت: از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنت در افعال بر اودشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخی بود و در راه خلق چیزی بدل تواند کرد و به کار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کرد.

وگفت: بدبخت کسی است که معاصی ظاهرگرداند که بروی فراموش گردانیده است.

وگفت: ولی آن بود که از حال خود فانی بود و به مشاهده حق باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود.

وگفت: عارف آنست که جمله دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق.

وگفت: گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بود به حق و گمان بد بردن به نفس اصل معرفت بود به نفس. وگفت: هر که ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود بجز از درگشادن و هر که صبر کند بر خدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق.

وگفت: صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس توکرامت خواهد و خدای استقامت.

وگفت: رضا سرای عبودیت است و صبر دروی و تفویض خانه وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه.

وگفت: بخل سه حرف است باء آن بلاست وحاء آن خسران ولام آن لوم است پس بخیلی بلائی است بر نفس خویش و خاسری است در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش، رحمة‌الله علیه.

ذکر ابوبکرکتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکرکتانی رحمة‌الله علیه شیخ مکه بود و پیرزمانه بود و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت

جنید و ابوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از مادر خواست که به حج رود گفت: چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر شرط نیامده ام بازگشتم چون به در خانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود بانظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت: بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته این جا نشسته ام و نیت کرده بودم تا بازنمایی بر نخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد.

گفت: در بادیه بودم درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت: محبت خدای چنین بود. بوالحسن مزین گفت: به بادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون به کنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجاج لاتمت نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و به خدای بازگشتم.

وگفت: مرا اندکی غبار بود در دل با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نه به جهت چیزی دیگر بلکه به جهت آن که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لافتی الاعلی شرط فتوت آن بود که اگرچه معاویه بر باطل بود او بر حق کاربوی بازگذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی وگفت: میان مروه و صفا خانه داشتم در آنجا مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که درآمدی و مراد در کنار گرفتگی پس اشارت کرد بابوکرکه او کیست گفتم ابوبکر پس به عمر اشارت کرد گفتم عمر پس اشارت کرد به عثمان گفتم عثمان پس اشارت کرد به علی من شرم داشتم به سب آن غبار پس سید علیه السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند و من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت: بیا تا به کوه بوقیس رویم بسر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه ابوقیس دیدم ذره از آن غبار بر دلم نمانده بود. وگفت: یکی با من صحبت می داشت و عظیم بر من ثقلی بود از وی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد او را به خانه بردم و گفتم پای بر روی من نه نمی نهاد الحاح کردم تا پای بنهاد بروی من و می داشت چنانکه ثقل زایل شد و بدوستی بدل گشت مرا دو بست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست وگفت: من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو می خواهی که مرا بدین غره کنی پس برخاست و سجاده برفشانند و برفت و هرگز چون عزا و دل خود ندیدم که آن ساعت که آن درم ها می چیدم.

نقلست که مریدی داشت مگر در حال نزاع بود چشم باز کرد و در کعبه نگرید اشتری برسید و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند که در این حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد و او به کعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود.

نقلست که روزی پیری نورانی ردا برافکنده با شکوه از باب بنی شیبیه درآمد و پیش کتانی رفت و او سر فرو کشیده بود وگفت: بعد از سلام که ای شیخ چرا به مقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می کند تا سماع کنی کتانی سر بر آورد وگفت: ای شیخ از که روایت می کند گفتم: از عبدالله بن معمر و از زهری و از ابوهریره و از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفتم: ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا با اسناد خبر می دهند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفتم: از که می شنوی گفت: حدثنی قلبی عن ربی جل جلاله دلم از خدای می شنود پیر گفتم: چه دلیل داری بدین سخن گفت: دلیل آن دارم که دلم می گوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت: تا آن وقت می پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را شناسم تا

ابابکرکتانی را دیدم که من او را شناختم و او مرا شناخت دانستم که خدای را دوستان اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم.

نقلست که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف شیخ باز کرد و به بازار برد تا بفروشد در حال دستش خشک شد او را گفتند که مصلحت تو آنست که باز بری به خدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ هم چنان در نماز بود و ردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمه‌ها او افتاد و عذر می‌خواست و زاری می‌کرد حال بگفت: شیخ گفت: بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت: الهی او برده باز آورد آنچه از او سته‌ده باز ده در حال دستش نیک شد.

نقلست که گفت: جوانی به خواب دیدم به غایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت: تقوی گفتم کجا باشی گفت: در دل اندوهگنان پس نگه کردم زنی سیاه دیدم به غایت زشت گفتم تو کیستی گفت: خنده و نشاط و خوش دلی گفتم کجا باشی گفت: در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند.

وگفت: در شبی پنجاه و یک بار پیغمبر را علیه السلام به خواب دیدم و مسایل پرسیدم. وگفت: شبی پیغمبر را علیه السلام به خواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمی‌رانند گفت: هر روزی چهل بار بگوی بصدق یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت استلک ان تحبی قلبی بنور معرفتک ابدأ. وگفت: درویشی به نزدیک من آمد و می‌گریست وگفت: ده روز است تا گرسنه‌ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم پس به بازار شدم در می‌یافتم در راه که بر آن نوشته بود که خدای به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می‌کنی.

وگفت: یکی از وی وصیت خواست گفت: چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امروز او را باش. وگفت: انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلت. وگفت: زاهد آن باشد که هیچ نیاید دلش شاد بود بنیافتن آن وجد و جهد لازم گیرد و احتمال دل کند به صبر و راضی باشد بدین تا بمیرد.

وگفت: تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر تصوف بیشتر. وگفت: فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است. وگفت: محبت ایثار است برای محبوب. وگفت: تصوف صفوة است و مشاهده.

وگفت: صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود و از آن استغفار باید کرد. وگفت: استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش به گناه رجوع نکند سوم به گزاردن هر فریضه که میان او و خدای است چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگدازد هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشانند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است.

وگفت: اول وجد حلواست و میانه مر و آخر سقم. وگفت: توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین. وگفت: عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یک در حیا است از خدای تعالی. وگفت: علم به خدای تمامتر از عبادت خدای را.

وگفت: طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته باشد با گمان نیکو به کرامت حق.

وگفت: هرگز بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و به عذر خواستن نگرداند تا در مغفرت گشاده نکند.

وگفت: چون افتقار به خدای درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر به یکدیگر.

وگفت: دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضلتر از عبادت انس و جن.

وگفت: اعمال جامه بندگی است هرکه او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دورکرد امروز عمل را ترک گیرد و هرکه نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه گیرد.

وگفت: دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی.

وگفت: از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت.

وگفت: شهوت مهار دیو است که هرکه مهار دیو گرفت با دیو بهم بود.

وگفت: بتن در دین باش و بدل در آخرت.

وگفت: چون از خدای توفیق خواهی ابتدا به عمل کن.

وگفت: مادین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم برحق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق جز به ظاهر نتوان داشت کماقال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل است و ادریس بر حق و عدل بر دلست قسمت به عدل دل نتواند کرد به حسب هر یکی و صدق به عقل تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان را کنند وگفت: وجود عطا از حق شهود حق است به حق از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق.

وگفت: خدای را بادی است که آن را باد صبیحه خوانند که آن باد مخزن است در زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد و ناله ها و استغفار برگردد و به ملک جبار رساند.

وگفت: شکرکردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکرگناه بود.

نقلست که چون کتانی را وفات نزدیک برسد گفتند در حال حیات عمل توحید بود تا بدین مقام رسیدی گفت: اگر اجملم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت: چهل سال دیدبان بودم هرچه غیر خدای بود از دل دور می کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تبارک و تعالی و تقدس.

ذکر شیخ ابو عبد الله محمد بن الخفیف قدس الله روحه العزیز

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب وقت ابو عبد الله محمد بن الخفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن وقت به وی بود بینایی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی به غایت و فضائل او چندان است که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص داشت در طریقت جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و

در عالم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد همه مقبول و مشهود و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر ننگجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد از وی در پارس خلفی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابناء ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته و در ابتدا که درد دین دامنند او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد بر خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهارچهله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چهله پیایی بداشته بود که در آن چهله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی.

نقلست که در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکیری و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت: شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در پیراهن سفید به جای می آورد و داشتن او را مسلم است و ما در میان پلاسی نمی دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت میویز بودی بیش نه سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد در آن جهان شبی خادم هشت میویز بداد شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت: امشب هشت میویز ترا دادم شیخ گفت: چرا گفت: ترا ضعیف دیدم و دلم به درد آمدگفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت: پس تو یار من نبوده بلکه خصم من بوده که اگر یار من بودتی شش دادتی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دگر نصب کرد.

و گفت: چهل سال است تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که او را حد نبود و چنان زیستم در این مدت که زکوة فطر بر من واجب نشد.

و گفت: در ابتدا خواستم که به حج روم چون به بغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون به بادیه فروشدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهوئی از وی آب می خورد چون بسر چاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر از این آهو کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود و قتم خوش آمد دلو و رسن بینداختم و روانه شدم آوازی شنیدم یا عبدالله ما ترا تجربت می کردیم تا چون صبر می کنی بازگرد و آب خور بازگشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا به مدینه حاجتم هیچ به آب نبود به سبب طهارت چون بازگشتم به بغداد رسیدم روز آدینه به جامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت: اگر صبر گردی آب از زیر قدمت بر آمدی.

نقلست که گفت: در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید مرا به خانه خواند و گوشتی پخته بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهت می آمد و رنج می رسید تا درویش آن تعزز در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل گشتم برخاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ گوشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا به شرف هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن به من دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاد آمد با خود گفتم که این عقوبت آنست که این درویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم.

و گفت: یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی به مراقبت نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص را دیدم رو به قبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم به خدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت: یا ابن خفیف دنیا اندک است و از این اندک اندکی مانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن

خفیف مگر فارغی که به سلام ما می‌پردازی این بگفت: و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده گفت: یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر برآورد و گفت: صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا به زبان فعل پند دهد نه به زبان گفتار.

نقلست که گفت: یکسال بروم بودم روزی به صحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او را چشم کوران کشیدند به قدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود آن شب مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم به خواب دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا چه می‌کنی گفت: آمده‌ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالت فرمود که اثر صدق و ریاضت است که رد باطل است اگر در حق بود چگونه بود.

وگفت: شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در روی نگاه کرد می‌فرمود که هر که راهی بشناسد و رفتن آن را پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند.

نقلست که پیغامبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز گزاردی و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت نماز بر سر انگشت گزارددوم نتوانست پیغمبر علیه السلام را به خواب دید که از محراب درآمد و گفت: این نماز خاص مرا است و تو این مکن.

نقلست که نیمه شب خادم را گفت: که زنی حاصل که تا بخواهم خادم گفت: در این نیمه شب کجا روم اما مرا دختری هست شیخ اگر اجازت دهد بیاورم گفت: بیار پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد چون هفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد وفات کرد شیخ خادم را گفت: دختر را بگو تا طلاق بستاند و اگر می‌خواهد هم چنان می‌باشد خادم گفت: یا شیخ در این چه سر است گفت: آن شب که نکاح کردم قیامت را به خواب دیدم و خلق بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کند که چهارصد عقد و نکاح کرده است از آنکه او از ابناء ملوک بود چون توبه کرد و حاصل او به کمال رسید بدو تقرب می‌کردند دوگان و سه گان در عقد می‌آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود نقلست که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد از وی پرسیدند گفت: چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه من می‌آید طعامها لذیذ پختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگریستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفت: که ای دختر بپرس که این عقد چیست پرسیدم گفت: این همه لهب و شدت صبر است که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من نهاده این بگفت: و برخاست و مرا بیش از این باوی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است.

نقلست که او را دو مرید بود یکی احمدمه و یکی احمدکه و شیخ با احمدکه به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمدمه کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمدکه بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت: یا احمدمه گفت: لیبک گفت: آن شتر را بر بام

خانقاه بر احمدگفت: یا شیخ شتر را چون بر بام توان برد شیخ گفت: اکنون رها کن پس گفت: یا احمد که گفت: لیبک گفت: آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان دربست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت: که تمام شد یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت: که احمد که از آن خود بجای آورد و به فرمان قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و به فرمان ما نگریست نه بکار که تواند کرد یا نه و احمد به حجت مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه باطن می توان کرد.

نقلست که شیخ را مسافری رسید خرقة سیاه پوشیده و شمله سیاه بر کرده و ایزاری سیاه و پیراهنی سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت: یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت: از آنکه خدایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا گفت: افرایت من اتخاذله هواه شیخ گفت: او را بیرون کن بیرون کن بیرون کردند بخواری پس بفرمود که باز آید باز آوردند بعد همچنین چهل بار فرمود که او را بخواری بیرون می کردند و باز می آوردند از آن شیخ برخاست و قبله بر سر او داد و عذر خواست و گفت: ترا مسلم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که به تو کردند متغیر نشدی.

نقلست که دو صوفی از جایی دور به زیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عضدالدوله گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار دریغا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شدند در دکان خیاطی رفتند تا جیب خرقة بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما گرفته اید پس بدست سرهنگی دادند به سرای عضدالدوله بردند عضدالدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود گفت: صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص دادند پس با صوفیان گفت: ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلاطین به جهت چنین کارهاست هر دو صوفی مرید آنشدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او بر باد برندهند.

نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد بدست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت: کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت: و ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت صبر می کنی شیخ گفت: من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد.

و سخن اوست که حق تعالی ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و حیل و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند گفتند جن سبقت گرفته اند پس حیلت اختیار کردند و به جهد خویش حیل می کنند.

ابو احمد صغیر شیخ را گفت: مرا وسوسه رنجه می دارد شیخ گفت: صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردند اکنون دیو بر صوفی سخریت می کند.

و گفت: صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا.

و گفت: منز بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا.

و گفت: تصوف صبر است در تحت مجاری اقتدار و فرا گرفتن از دست ملک جبار و قطح کردن بیابان و کوهسار.

و گفت: رضا بر دو قسم بود رضا بدو و رضا از او رضا بدو در تدبیر بود و رضا از او در آنچه قضا کند.

و گفت: ایمان تصدیق دل است بدانچه از غیب بروکشف افتد.

و گفت: ارادت رنج دایم است و ترک راحت.

وگفت: وصلت آنست که به محبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی.
وگفت: انبساط برخاستن احتشام است در وقت سوال.
وگفت: تقوی دور بودن است از هرچه ترا از خدای دور کند.
وگفت: ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس از فترت در خدمت.
وگفت: قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست توست.
وگفت: زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک.
وگفت: اندوه تن را بازدارد از طرب.
وگفت: رجا شاد شدن بود بوجود وصال او.
وگفت: فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود.
وگفت: یقین حقیقت اسرار بود بحکمتها غیب.
پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت: چون همه کارها خود به خدای بازگذارد و در بلاها صبر کند.
پرسیدند که درویشی که سه روزگرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت: او را کذاب گویند.
وگفت: چیزی می خورید و خاموش می باشید که اگر درویشی از این در درآید همه را فضاحت کند.
نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت: که من بنده عاصی گریزه پای بودم غلی برگردن من نه و بندی بر پای من نه و همچنان رو به قبله کن و مرا بنشان باشد که در پذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی خبر مکن می خواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی، رحمة الله علیه.

ذکر ابومحمد جریری قدس الله روح العزیز

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن درمشاهده بصیری شیخ وقت ابومحمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و برگزیده زمانه در میان اقران واقف بود بر دقائق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت: که ولی عهد من اوست صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولی تر.

نقلست که یک سال به مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت: و پشت باز نهاد و پای دراز نکرد ابوبکر کتابی گفت: اینچنین بچه توانستی کرد گفت: صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد او را به جای او بنشانند.

وگفت: روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بود گفت: روزی نماز پسین درویشی پای برهنه و موی پالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دورکعت بگزارد و سر به گریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابان را بدعوت خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی به دعوت سربرآورد و گفت: مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عصیده می باید اگر می فرمائی نیک والا تو دانی این بگفت: و سر به گریبان فرو برد من گفتم مگر این نومسلمانی است که موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزویی می طلبد التفات نکردم و به دعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمدیم آن درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم

رسول را علیه السلام به خواب دیدم که می آمد بادو پیرو خلق بسیار بر اثر او پرسیدم که آن دو پیرکیستند گفتند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و صدواند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانیدگفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارک از من می گردانی گفت: دوستی از دوستان ما عصیده از تو درخواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب درآمدم و گریان شدم آواز در خانقاه به گوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیاورم روی بازپس کرد و بخندید و گفت: هرکه از تو آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را به شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت: و برفت و ناپدید شد بیش او را ندیدم.

نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او جز پیراهنی نبود ازو پرسیدند که این چه حالست گفت: من مولع بودم به جامه نیکو پوشیدن شبی به خواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایده نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت: تو از ایشان نه ای این قوم در یک پیراهن بوده اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم.

نقلست که جریری مجلس می داشت جوانی برخاست و گفت: دلم گم شده است دعا کن تا بازدهد جریری گفت: ما همه درین مصیبت ایم.

وگفت: در قرن اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملت بوفای کردند چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت بمروت کردند چون برفتند مروت نماند قرن دیگر معاملت ایشان به حیا بود چون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان چنان شده اند که معاملت خود برهبت می کنند.

وگفت: هرکه گوش به حدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و بازداشته اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند و هرکه از سخن حق مزه نیابد وی را نیز اجابت نباشد و هرکه بدون اندازه خویش رضا دهد خدای تعالی او را برکشد زیادت از غایت او.

و یکی گفت: اصل کار دل چیست گفت: اصل کار مقاربتی است که خدای را می بیند و مشاهده صنع او می کند. گفتند توکل چیست گفت: به معاینه شدن اضطرار. وگفت: صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت به آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بند.

وگفت: اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک .

وگفت: کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر.

پرسیدند از عزلت گفت: بیرون شدن است از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند.

وگفت: محاربه عامیان با خطرات است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهاد با شهوات و محاربه تایبان با زلات و محاربه مریدان بامنی ولذات.

وگفت: دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و دوم پرهیزکردن و سوم غذا را نگاه داشتن.

وگفت: هرکه به خدای بسنده کند سرش به صلاح باشد وگفت: هرکه از مناهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هرکه غذای خود نگاهدارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت بود و عاقبت احتما تندرستی بود و اعتدال طبیعت بود.

وگفت: دیدن اصول شنودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست به مقام مشاهده اصول مگر به تعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع.

وگفت: چون حق تعالی زنده گرداند بنده را با نوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیرد بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد.

وگفت: مرجع عارفان به خدای در بدایت بود و مرجع عوام به خدای بعد از نومییدی.

وگفت: چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق جل و علا رحمة الله علیه.

ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن فی الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقه دریای موج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار اوکاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار درکار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را قبول کردند و ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین درکار او سیری داشته اند و بعضی درکار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت: درحق او که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی با اتحاد داشت اما هرکه بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هرکه این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زناده در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که از حسین انا الحق برآید و حسین در میانه نه و چنانکه حق تعالی به زبان عمر سخن گفت: که ان الحق لینطق علی لسان عمر و اینجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحدی دیگر است استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد و ابوعبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و درزی اهل صلاح و در شرع و سنت بود و این سخن از او پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد به خدمت شیخ سهل بن عبدالله و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس به بصره شد و بعمر و بن

عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدوداد بعد از آن عمر بن عثمان ازو برنجید از آنجا به بغداد آمد پیش جنید و جنید او را به سکوت و خلوت فرمود چندگاه در صحبت او صبرکرد پس قصد حجازکرد و یک سال آنجا مجاور بود بازبه بغداد آمد با جمعی صوفیان به پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت: زود باشدکه سرچوب پاره سرخ کنی گفت: آن روزکه من سرچوب پاره سرخ کنم تو جامعه اهل صورت پوشی چنانکه آنروزکه ائمه فتوی دادندکه او را ببایدکشت جنید در جامعه تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید، جنید دستار و دراعه درپوشید و به مدرسه شد و جواب فتوی که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند بس حسین از جنید چون جواب مسائل نیافت متغیر شد و بی اجازت بتستر شد و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و او هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسدکردند عمرو بن عثمان در باب او نامه ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت جامعه متصوفه بیرون کرد و قبا درپوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را از آن تفاوتی نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به خراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی به سیستان باز باهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت: و به نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت. تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع درپوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقة پوش با او بودند چون به مکه رسید یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد پس از آنجا باز به بصره آمد باز باهواز آمد پس گفت: به بلاد شرک می روم تا خلق به خدای خوانم به هندوستان رفت پس به ماوراءالنهر آمد پس به چین افتاد و خلق را به خدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون بازآمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابو عبدالله و اهل خوزستان حلاج الاسرار اهل بغداد مصطلم می خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل دروی بسیارگشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون بازآمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را به معنی می خواندکه کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنندکه او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن عجب تر نبود و او را حلاج از آن گفتندکه یک بار بانبار پنبه گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند.

نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نمازکردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که توئی چندین رنج چراست گفت: نه راحت درحال دوستان اثرکند و نه رنج که دوستان فانی صفتاند و نه رنج در ایشان اثرکند و نه راحت.

نقلست که در پنجاه سالگی گفت: که تاکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام.

نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشیدی دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم ازوی بیرون کردند گزنده بسیار دروی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیمدانک بود.

نقلست که یکی به نزدیک او آمد عقربی دید که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلاج گفت: دست از وی بدار که دوازده سالست که تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد.

گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت: روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت: بنشینید پس دست از پس می کرد و سری بریان کرده با دو قرص به یکی می داد تا چهارصد سر بریان هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت: مرا بیفشانید رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا

که پشت بخاربینی باز نهادی رطب بارآوردی.

نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می‌باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا به شکرگرم پیش ایشان بنهادگفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشدگفت: ما را بغداد و بادیه یکی است.

نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابرکعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضاء او بر آنسنگ می‌رفت پوست او بازبشد و او از آنجا نجنید و هر روز قرصی و کوزه آب پیش او آوردندی او بدان کنارها افطارکردی و باقی برسروزه آب نهادی و گویندکه کژدم در ایزار او آشیانه کرده بود پس در عرفات گفت: یادلیل المتحیرین و چون دیدکه هرکس دعا کردند اونیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد چون همه بازگشتند نفسی بزد وگفت: پادشاهها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم از همه تسبیح مسیحان و از همه تهلیل مهلان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو می‌دانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکرکن خود را که شکر آنست و بس.

نقلست که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت: در چه کاری گفت: در مقام توکل توکل درست می‌کنم گفت: همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردن و تو در همه عمر در توکل در شکم کردن خواهی بودن فنا در توحیدکی خواهد بود.

و پرسیدندکه عارف را وقت باشدگفت: نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب است و هرکه با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنی آنست که لی مع الله وقت پرسیدندکه طریق به خدای چگونه است گفت: دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی به مولی.

پرسیدند از فقرگفت: فقر آن است که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله.

وگفت: معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی.

وگفت: چون بنده به مقام معرفت رسد غیب بر او وحی فرستد و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق.

وگفت: خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی.

وگفت: توکل آن بود که در شهرکسی را داند اولیتر بخوردن از خود نخورد.

وگفت: اخلاص تصفیة عمل است از شوایب کدورت.

وگفت: زبان گویا هلاک دلها خموش است.

وگفت: گفتگوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله و مستغنی است قال الله تعالی و ما يؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون.

وگفت: بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوث است اما این آنچه دانند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید.

وگفت: در عالم رضا ازدهایی است که آنرا یقین خوانندکه اعمال مژده هزار عالم درکام او چون ذره است در بیابانی.

وگفت: ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد.

وگفت: خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا.

وگفت: مرید در سایه توبه خود است و مراد در سایه عصمت.

وگفت: مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق

است.

وگفت: وقت مرد صدف دریاء سینه مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند.
وگفت: دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان.

نقلست که پرسیدند از صبرگفت: آنست که دست و پای برند و از دار آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند.
نقلست که شبلی را روزی گفت: یا ابابکر دستی بر نه که ما قصدی عظیم کرده‌ایم و سرگشته کاری شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقربی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او دیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه می‌گفت: اناالحق گفتند بگوی هوالحق گفت: بلی همه اوست شما می‌گوئید که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور می‌گوید تأویلی دارد گفت: بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معصم تباه کردند علی ابن عیسی را که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را به زندان برند، او را به زندان بردند یکسال اما خلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفתי عذرخواه تا خلاص یابی حلاج گفت: کسی که گفت: گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست وگفت: ما خود چند یک حسین منصوریم.

نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند او را در زندان ندیدند جمله زندان بگشتند کس را ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان هر چند زندان را طلب کردند ندیدند شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است گفت: شب اول من به حضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیائید و کار خود کنید.

نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می‌گوئی که من حقام این نماز کرا می‌کنی گفت: ما دانیم قدر ما.

نقلست که در زندان سیصدکس بودند چون شب درآمدگفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را نمی‌دهی گفت: ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید گفتند تونمی‌آئی گفت: ما را با او سری است که جز بر سردار نمی‌توان گفت: دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت: آزاد کردیم گفتند تو چرا نرفتی گفت: حق را با من عتابی است نرفتم این خبر به خلیفه رسیدگفت: فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن برگردد سیصد چوب بزدند بهر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که لاتخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: حق حق حق اناالحق.

نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت: امروز بینی و فردا بینی پس فردا بینی آن روزش بگشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش به باد بردادند یعنی عشق اینست.

خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت: نفس را به چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی

مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت: مرا وصیتی کن گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت.

پس در راه که می‌رفت می‌خرامید دست اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بندگران گفتند این خرامید چیست گفت: زیرا که بنحرگاه می‌روم و نعره می‌زد و می‌گفت:

شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضيف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع و السیف کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت: حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با ازدها در تموز خمرکهنه خورد چون بزیردانش بردند به باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهادگفتند حال چیست گفت: معراج مردان سردار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت: آنچه اوداندکس نداند پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا به سنگ خواهند زدگفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع.

نقلست که در جوانی بزنی نگریسته بود خادم را گفت: هرکه چنان برنکرد چنین فرونگرد پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد که الم ننهک عن العالمین و گفت: ما التصوف یا حلاج گفت: کمترین اینست که می‌بینی گفت: بلندتر کدام است گفت: ترا بدان راه نیست پس هرکسی سنگی می‌انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذورانند ازو سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت: دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می‌کشد قطع کند پس پاهایش ببریدند تبسمی کرد گفت: بدین پای سفر خاکی می‌کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلوده در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلوده کرد گفتند این چرا کردی گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی گفت: وضو می‌سازم گفتند چه وضو گفت: رکعتان فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم در عشق دو رکت است وضوء آن درست نیاید الا به خون پس چشمهایش برکنند قیامتی از خلق برآمد بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی‌نصیب مکن الحمد لله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سر از تن بازکنند در مشاهده جلال تو بر سر دار می‌کنند پس گوش و بینی بریدن و سنگ روان کردند عجزه با کوزه در دست می‌آمد چون حسین را دیدگفت: زنید و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت: حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند يستعجل بها الذین لا يؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ويعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش

کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که اناالحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که درحالت حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز اناالحق می‌آمد چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که می‌چکید الله پدید می‌آمد درمانند بدجله انداختند بر سر آب همان اناالحق می‌گفت. پس حسین گفته بود چون خاکستر مادر دجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود خرقة من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآرد خادم چون چنان دید خرقة شیخ را بر لب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت: که ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد.

عباسه طوسی گفته است که فداء قیامت در عرصات منصور حلاج را بزنجیر بسته می‌آرند اگر گشاده بود جمله قیامت بهم برزند.

بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آندار بودم و نماز می‌کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناہ علی سرمن اسرارنا فافشی سرنافه‌ها جزاء من یفشی سرالملوک یعنی او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس کسی که سرملوک فاش کند سزای او اینست.

نقلست که شبلی گفت: آن شب بسرگور او شدم و تا بامداد ناز کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم الہی این بنده تو بود مؤمن و عارف و موحد این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرما با غیرگفت.

نقلست که شبلی گفت: منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت: بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاد جامی در دست و سر بر تن نه گفت: این چیست گفت: این جام بدست سر بریدگان می‌دهد.

نقلست که چون او بردار کردند ابلیس بیامد و گفت: یکی انا توگفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت: توانا بدر خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا نه چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست والحمدلله رب العالمین و الصلوٰۃ علی محمد واله اجمعین

تم الكتاب بعون الملک الوهاب

آمرزیده باد که چون بخواند کاتب و ناشر را بفاتحه یاد کند.

ذکر متأخران از مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر ابراهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیة تجرید آن نقطه دایرة توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه یگانه عهد بود وگزیده اولیاء و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرفت و به همه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته‌اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بود که به بوی سیبی او بادیة قطع کردید و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران جنید ونوری بود و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و او را خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه بر توکل قطع کردی و او را گفتند از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی گفت: عجیب تر بود که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی را در دل حظ و مقدار باشد در توکل یگانه بود و باریک فراگرفتی و با اینهمه هرگز سوزن وریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی گفتند چرا داری گفت: زیرا که این مقدار در توکل زیان نکنند.

نقلست که گفت: در بادیه همی شدم کنیزکی را دیدم در غلبات وجد سوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت: ای خواص چشمم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نیوشد اما خود بی اختیار چشم بر تو افتاد کنیزک گفت: من مستم مست سر نیوشد گفتم از کدام شراب خانه مست شدی گفت: ای خواص زنهار دورم می داری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من می خواهی گفت: ای خواص خام طمع می مکن که از آن نیم که مرد جویم.

نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت: اکنون این جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که به معاملت جواب گویا ما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزری در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت: چنان کردم چون به بادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی یکی به من دادی و یکی خود را نگه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص را بدید از اسب فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت: جواب سؤال تو گفتم چگونه گفت: آن خضر بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکل برخیزد و اعتمادم بردون حق پدید آید.

نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم علیه السلام در بادیه بصورت مرغی همی پرید چون او را چنان دیدم سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من آمد گفتم: اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامد می و من بر او سلام نکردم که تا نپاید که توکلم خلل گیرد.

وگفت: وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسبی خنک مرا آب داد و گفت: در پس من نشین و من به حجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت: چه می بینی گفتم مدینه گفت: فرو آی و پیغامبر را علیه السلام از من سلام کن. گفتند بادیه یک روز به درختی رسیدم که آن جا آب بود شیری دیدم عظیم روی به من نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگریستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتن و دست او بشکافتم تا تهی شد از آن چه گرد آمده بود و خرقة بروی بستم و

برخاست و برفت و ساعتی بودمی آمد و بچه خود را همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می‌جنابیندند و گرده آوردند و در پیش من نهادند.

نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می‌رفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی بجست و بر آنجا شد و همی لرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز استاد شیر فرارسید دانست که توفیع خاص دارد چشم درو نهاد تا روز نظاره می‌کرد و خواص بکار مشغول پس چنان از آنجا برفت پشه او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت: خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی‌ترسیدی امروز از پشه فریادمی کنی گفت: زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده‌اند.

حامد اسود گفت: با خواص در سفر بودم به جائی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب رد آمد ماران برون آمدند شیخ را آواز دادم و گفتم خدای را یاد کن همچنان کرد ماران همه بازگشتند برین حال همانجا شب بگذاشتم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری برو طای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ توندانستی گفت: هرگز مرا شبی از دوش خوش تر نبوده است.

و یکی گفت: کزدمی دیدم بردامن خواص همی رفت خواستم تا او را بکشم گفت: دست ازو بدار که همه چیزی را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقلست که گفت: وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانه روز براه می‌رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی که بر تو توکل کند باوی این کنند آوازی شنودم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم آوازی شنودم که خواص از این رنجور شدی اینک بین بنگرستم سر آن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته و گفت: وقتی در راه شام بر نائی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس مرا گفت: صحبت خواهی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت: بگرسنگی با تو باشم پس چهار روز با هم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فراتر گفتم: اعتقاد من آن است که آنچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی گفت: یا ابراهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکل بدست تو هیچ نیست پس گفت: کمترین توکل آنست که چون وارد فاقد بر تو پدید آید حیلتي نجو، جز بدانکه کفایت تو بدوست.

نقلست که گفت: وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی‌زاد و راحله چون به بادیه در آمدم جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که السلام علیک یا شیخ باستادم و جواب باز دادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم گفتم آن جا که من می‌روم ترا راه نیست درین صحبت چه فایده یا بی گفت: آخر بیابم و تبرکی باشد یک هفته همچنین برفتم روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه خواص محمد علیه السلام که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی آوری در حال طبقی دیدم پرنان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب پدید آمد هر دو بنشستیم و بکار بردیم چون هفت روز دیگر برفتم روز هشتم بدو گفتم ای راهب تو هم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنابید دو خوان پدید آمد پرآراسته بحلوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من متحیر شدم مرا گفت: ای زاهد بخور من از خجالت نمی‌خورم گفت: بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارت ندهی گفت: بشارت نخست آنست که زناز می‌برم پس زناز ببرید و گفت: اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله دیگر بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که او را به نزدیک تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم و این نیز به برکت تو بود چون نان بخوردیم و برفتم تا مکه او همانجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیک آمد.

ومیریدی نقل کرد که با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یک حال همی رفتیم چون روز هشتم بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت: کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت: اینک از پس پشت است بخور بازنگرستم آبی دیدم چون شیر تازه و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگریست و آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم مرا گفت: دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت.

وگفت: وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد وگفت: تو راه گم کرده گفتیم بلی گفت: راه بتو نمایم و گاهی چند برفت از پیش و از چشم ناپدید شد بنگرستم بر شاه راه بودم پس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر و گرسنگی و تشنگی ام نبود.

وگفت: وقتی در سفر بودم بویرانی در شدم شب بود شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت هاتفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته باتست ترا نگه می دارند.

وگفت: وقتی در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت: من پری ام گفتم کجا می شوی گفت: به مکه گفتم بی زاد و راحله گفت: از ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه از شما گفتم توکل چیست گفت: از خدای تعالی فراستدن.

و درویشی گفت: از خواص صحبت خواستم گفت: امیری باید از ما و فرمان برداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت: اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون به منزل رسیدیم گفت: بنشین بنشستم هوای سرد بود آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش برکرد تا گرم شدیم و در راه هرگاه که من قصد آن کردم تا قیام نمایم مرا گفتم شرط فرمان دار چون شب درآمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقعه خود بیرون کرد تا بامداد بر سر من ایستاده بود مرقعه برود دست خود انداخته و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی توانستم گفت: چون بامداد شد گفتم امروز امیر من باشم گفت: صواب آید چون به منزل رسیدم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفتم: از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمائی هم بدین صفت با من صحبت داشت تا به مکه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنی بمن رسید گفت: بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم.

وگفت: روزی به نواحی شام می گذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر می کردم و نخوردم که انارش ترش بود و من شیرین خواستم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران برگرد او جمع آمده و او را می گزیدند و مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفت: خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی گفت: نه گفتم چرا گفت: لان العافیة اختیاری و البلاء اختیاره و انا لا اختار اختیاری علی اختیاره یعنی: اختیار من است و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبوران را از تو باز دارم گفت: ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه رنجه می داری و خود را دل به سلامت خواه مرا تن درست چه می خواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفت: هر که او را داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت: تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می خورند خوش است.

وگفت: وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت: از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت: لقمه در دهن می گردم دستم آلوده شده است آمده ام تا به آب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت: آنکه شب را بازگردم و جامه خواب ما در راست کنم.

وگفت: وقتی شنودم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیربست به حکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست قصد او کردم چون نزدیک او رسیدم دریچه باز کرد وگفت: یا ابراهیم بچه آمده که

اینجا من نشسته‌ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می‌افتد اکنون در اینجا نشسته‌ام و سگ‌بانی می‌کنم و شر از خلق باز می‌دارم والا من نه آنم که تو پنداشته‌ای چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بنده را طریق صواب دهی مرا گفت: ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت درپوشد و بنده را به ضلالت دعوت کند. نقلست که ممشاد شبی برخاست نه بوقت و باز بخفت خوابش نمی‌برد طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نمی‌برد گفت: یا رب مرا چه می‌شود بدلش درآمد که برخیز و بیرون رو و برفی عظیم بود در میان برف می‌رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شد ابراهیم را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او می‌گذاخت و خشک می‌شد پس گفت: ای ممشاد دست به من ده دست بدو دادم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بیتی تازی بر خواند.

ابوالحسن علوی مرید خواص بود گفت: شبی مرا گفت: بجائی خواهم رفت با من مساعدت می‌کنی گفتم تا به خانه شوم و نعلین در پاء کنم چون به خانه شدم خایگینه ساخته بودند پاره بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم آبی پیش آمد پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای فرو نهادم به آب فرو رفتم شیخ روی از پس کرد گفت: تو خایگینه بر پای بسته گفتم ندانم کدام ازین دو عجب‌تر بر روی آب رفتن یا سر من بدانستن. نقلست که گفت: وقتی در بادیه بودم به غایت گرسنه شدم اعرابیی پیش من آمد و گفت: ای فراخ شکم این چیست که تو می‌کنی گفتم آخر چندین روزست که هیچ نخورده‌ام گفت: تو نمی‌دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار.

وگفت: یکبار نزدیک وی رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمد که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس در راه می‌شدم منکری دیدم احتساب کردم بدان سبب بسیارم بزدند گفتم با چنین جوعی این ضرب درخور بود بستم ندا کردند که بیک تمنا که با خود کردی که چون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو کردم آوازی آمد که سبحان آن خدائی که روی زمین از متوکلان پاک گردانید اندیشه طعام معارف ری و آنگاه توکل.

نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد به صحرائی بیرون رفت خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می‌بافت و در آن آب میانداخت چهار روز همین می‌کرد بعد ازین گفت: اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چو بینم و حق را در این چه تعبیه است می‌رفتم تا پیرزنی را دیدم بر لب آب نشسته می‌گریست گفتم چه بوده است گفت: پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه برکنار این آب بودم آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی‌آرد بدان سبب گریانم امروز چه خوریم خواص گفت: خانه خود را بمن نمای بنمود خواص گفت: اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آن چه توانم از اسباب تو راست دارم.

وگفت: وقتی طلب معاش خود از حلال می‌کردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هاتفی آواز داد که ایشان را از ذکر ما باز می‌داری معاش دیگر نمی‌یابی ایشان از ذکر ما برگشته بودند که تو ایشان را همی کشتی گفت: دام بینداختم و دست از کار نیز برداشتم.

نقلست که گفت: مرا از خدای عمر ابدی می‌باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می‌نمایم و حق را یاد می‌کنم.

وگفت: هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود الا با او راه گرفتم.

وگفتی دستی فارغ و دل ساکن و هر جا که خواهی می‌شود.

وگفت: هر که حق را بشناسد بوفاء عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بروی. وگفت: عالمی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا به سنتها کند و اگر چه علم او اندک بود.

وگفت: علم به جملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشه آن چه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی.

وگفت: هر که اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند و اگر از آن با خدا گردد هر بلا که دارد از او دور کند و اگر با غیر او سکونت اودایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع درو ببوشد تا پیوسته خلق را مطالبت می کند و خلق را برو رحمت و شفقت نبود تا کارش به جائی رسد که حیوة او به سختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او پشیمانی و تأسف.

وگفت: هر که نه چنان بود که دنیا بر او بگیرند آخرت بر او خندان بود و هر که ترک شهوت کند و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترک کاذب بوده باشد.

وگفت: هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید.

وگفت: توکل چیست ثبات در پیش محیی الاموات.

وگفت: صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنت.

وگفت: مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سرو علانیه.

وگفت: محبت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریت و حاجات.

وگفت: دارو دل پنج چیز است قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن به وقت سحرگاه و با نیکان نشستن.

وگفت: این حدیث در تضرع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دیگر نجویند که نیابند.

نقلست که بر سینۀ خویش می زد و می گفت: واشوقاه به کسی که مرا دید و من او را ندیدم.

نقلست که از او پرسیدند که تو از کجا می خوری گفت: از آنجا که طفل در شکم مادر خود خورد و از آنجا که ماهی خورد در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث لایحسب.

پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت: از آنجا که طبع است خاطرها در آید و لیکن زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمان است.

وگفته اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یک شبانروز شصت بار غسل کرده بود و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز بقضا بیامدی یکی در آنحال از او پرسید که هیچت آرزو می کنی گفت: پاره جگر بریان پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد او را به خانه بردند بزرگی درآمد پاره نان دید در زیر بالین او گفت: اگر این پاره نان ندیدی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که هم در آن توکل نمرده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت ناستد تا رونده باشد و نه در توکل مقام کند و نه در صفت دگر که ایستادن روی ندارد.

یکی از مشایخ او را به خواب دید گفت: خدای تعالی با تو چه کرد گفت: اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند اما به سبب طهارت مرا به منزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتى مکرمت که باتو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را درین محل و مرتبۀ عظیمست رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه‌وری شیخ وقت ممشاد دینوری پیر عهد بود و یگانه روزگار و ستوده بهمه کمالی و برگزیده به همه خصلی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در پس درآمدی و گفتم مسافری یا مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و ما را در فراق تو طاقت نبود.

وقتی مردی به نزدیک او آمد و گفت: دعائی در کار من کن گفت: برو بکوی خدا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبود مرد گفت: یا شیخ گوی خدا کجا است گفت: آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی به صومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدندی آمد و سجاده بر روی آب افکنده و آب او را مر آورد چون ممشاد او را بدید گفت: این چه حالتست جوانمرد گفت: مرا این دادی و می‌پرسی اینک حق تعالی مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانیده و بدینجا رسانیده که می‌بینی.

نقلست که گفت: چون دانستم که کارگاه درویشان همه حقیقت باشد دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت: ایهاالشیخ می‌خواهم که مرا عصیده کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده روی به بادیه نهاد و همین می‌گفت. تا در همان بمرد.

نقلست که گفت: مرا وامی بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی می‌گفت: یا بخیل این مقدار که فراستدی بر ماست تو خوش فراگیر و مترس بر تو فراستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم.

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت: اصنام مختلف‌اند بعضی را از خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را حرمت او بعضی را نماز و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بسته بتی انداز این بتان و فراز این بتان هیچ کس را نیست مگر آنرا که نیند نفس خویش را حال و محل و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش شکر نگوید بلکه چنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شر بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده خویش بود.

و گفت: ادب بجا آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشان نگاهداشتن.

و گفت: هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می‌بودم تا چه درآید.

و گفت: هر که پیش پیری شود برای خطر خویش منقطع ماند از کرامت درنشست با او.

و سخن اوست که گفت: در صحبت اهل صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل ظاهر شود و گفت اسباب علائق است و تعویق موانع اسباب بمسبوق قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای تعالی.

و گفت: فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست درو زده‌اند از فضول دنیا.

و گفت: اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جمله احوال سادات اولیا هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سرتو ساکن نشود بخدای تعالی واستواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است ترا.

وگفت: جمله معرفت صدق افتقار بخدای تعالی.

وگفت: معرفت بسه وجه حاصل شود یکی به تفکر در امور که چگونه آنرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمات بازدهد مجلدی برآید اما این کتاب جاء آن نیست.

وگفت: جمع آنست که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آنست که در شریعتشان متفرق گردانید.

وگفت: طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید.

وگفت: حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکر.

وگفت: ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع.

وگفت: تصوف صفاء اسرار است و عمل کردن بدانچه رضاء جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار.

وگفت: تصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست برداشتن چیزی که بکار نیاید.

وگفت: توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و دل و نفس بدان میل کند.

از او پرسیدند که درویش گرسنه شود چه کندگفت: نماز کندگفتند اگر قوت نداردگفت: بخشیدگفتند اگر نتواند خفتگفت: حق تعالی درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوت یا قضا یا اجل.

و چون وفاتش نزدیک رسیدگفتند آخر علت تو چگونه استگفت: علت را از من پرسیدگفتند بگو لا اله الا الله روی به دیوار کرد وگفت: همگی من بتو فانی شد جزاء آن کسی که ترادوست دارد این بود یکیگفت: خدای تعالی با تو چه کردگفت: سی سال است تا بهشت بر من عرضه می کند در آنجا ننگرسته ام گفتند دل خویش چگونه می یابیگفت: سی سالست تا دل خویش را گم کرده ام و خواسته ام تا بازیابم نیافتم چون درین مدت باز نیافتم درین حال که جمله صدیقان دل گم کنند من چگونه بازخواهم یافت این بگفت: و جان تسلیم کرد، رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سرافراز منقیان آن پرتو از عالم حسی و عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر و بحال و علم ب ی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد حصر و احصاء آید جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب و حجتی بود بر خلق خدای که آنچه او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و آنچه او کشید در عبارت ننگجد از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت و شدت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت چهل قوسره از احادیث بر خوانده بود وگفت: سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد پس بدرگاه آن استادان شدم که هاتوافقه الله بیابید و از علم الله چیزی بازگوید کس چیزی ندانستگفت: که نشان چیزی از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم ایدوما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد.

و از جهال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردند تا او را هلاک کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت.

و ابتداء واقعه او در آن بود که امیر دماوند بود از بغداد او را نامه رسید با امیری او با جمعی به حضرت خلیفه

بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستند چون باز می‌گشتند مگر امیر عطسه آمد به آستین جامه خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن به خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی خلعت مخلوقی را دستمال می‌کند مستحق عزل و استخفاف می‌گردد و خلعت ولایت بر او زوال می‌آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند تا با او چه کنند در حال به خدمت خلیفه آمدگفت: چه بود گفت: ایها الامیر تو که مخلوقی می‌نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگزکی پسندد که من آنرا به خدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و به مجلس خیرنساچ شد و واقعه بدو فرو آمد خیر او را نزدیک جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنائی بر تو نشان می‌دهند یا ببخش یا بفروش جنیدگفت: اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود رادر این دریا درانداز تا بصبر و نظارت گوهرت بدست آید پس شبلی گفت: اکنون چه کنم گفت: برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یک سال برآمدگفت: درین کار شهرتی و تجارتی درست برو یکسال در یوزه کن چنانکه به چیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت: اوگفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را بهیچ نیرزی دل درایشان مبند و ایشان را بهیچ برمگیر آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری کرده بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه بیامد و بیک خانه در رفت تا همه بگردید یک مظلومه ماندش خداوند او رانیافت تاگفت: بنیت آن صد هزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمی‌گرفت چهار سال درین روزگار شد پس به جنید باز آمد و گفت: هنوز در تو چیزی از جامانده است برو و یکسال دیگر گدائی کن گفت: هر روز گدائی می‌کردم و بدو می‌بردم او آنهمه بدرویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی داشت چون سالی برآمد گفت: اکنون ترا به صحبت راه دهم لیکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تا مراگفت: یا ابابکر اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست گفتم من کمترین خلق خدای می‌بینم خود را جنیدگفت: اکنون ایمانت درست شد تا حالت بدانجا رسید تا آستین پر شکر می‌کرد و هرکجا که کودکی می‌دید در دهانش می‌نهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینار کرد وگفت: هرکه یکبار الله می‌گوید دهانش پر زر می‌کنم بعد از آن غیرت درو بجنید تیغی برکشید که هرکه نام الله برد بدین تیغ سرش را بیندازیم گفتند پیش از این شکر و زر می‌دادی اکنون سر می‌اندازی گفت: می‌پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقی و معرفتی یاد می‌کنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می‌گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند پس می‌رفتی و هرکجا که می‌دید نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه یکبارگی قرار آرام از او برفت چندان عشق قوت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن رادر دجله انداخت دجله موجی برآورد و او را برکنار افکند بعد از آن خویشتن را در آتش افکند آتش در او عمل نکرد و جائی که شیران گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت همه از او بر میدند خویشتن از سرکوهی فروگردانید باد او را برگرفت و بر زمین نشاند شبلی را بی‌قراری یکی به هزار شد فریاد برآورد ویل لمن لایقبله الماء ولا النار ولا السباع ولا الجبال هاتفی آواز داد که من کان مقبول الحق لایقبله غیره چنان شد در سلسله و بندش کشیدند و بیمارستانش بردند قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است اوگفت: من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بعدتان بر بعد بیفزاید پس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکند بیامدند و بستم دارو بگلوش فرو می‌کردند شبلی همی گفت:

شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن در دست که بدار و درمان پذیرد. روزی جمعی پیش رفتند و او در بند بود گفت: شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند او گفت: ای دروغ زنان دوستان به سنگی چند از دوست خود می‌گیرند معلوم شد که دوست خودید نه دوست من.

نقلست که وقتی او را دیدند پاره آتش بر کف نهاده می‌دوید گفتند تا کجا گفت: می‌دوم تا آتش در کعبه زخم تا خلق با خدای کعبه پردازند.

و یک روز چوبی در دست داشت و هر دو سر آتش در گرفته گفتند چه خواهی کرد گفت: می‌روم تا بیک سر این دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت را تا خلق را پروا خدا پدید آید.

نقلست که یک بار چند شبانروز در زیر درختی رقص می‌کرد و می‌گفت: هوهو گفتند این چه حالتست گفت: این فاخته بر ایندرخت می‌گوید کوکو من نیز موافقت او را می‌گویم هوهو و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد.

نقلست که یکبار به سنگ پای او بشکستند هر قطره خون که از وی بر زمین می‌چکید نقش الله می‌شد. نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود شبلی جوانی سرخ کرد و بسر فرو افکند و پاره نان دهان نهاد و پاره کتب بر میان بست و می‌گشت و می‌گفت: هر کرا جامه نیافته بود بعید این کند.

و گفت: فرج زنانرا اگر به نه ماه نزنند به سالی بزایند و فرج دکان داران را که هر یکی را به چیزی مشغول کرده‌اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرا را و شبلی از همه چنین دست تهی.

یکبار در عید جامه سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد گفتند امروز عید است ترا جامه چرا سیاهست گفت: از غفلت خلق از خدا و او خود در ابتدا قباء سیاه داشت تا آنگاه که پرتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامه سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت: سیاهی بر سیاهی تاما در میان فروشیم.

نقلست که باول که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می‌گفت: که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت: هر که بخسبد غافل بود غافل محجوب بود.

یک روز شیخ جنید به نزدیک او آمد او را دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز می‌کند گفت: این چرا می‌کنی گفت: حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی‌دارم می‌گویم بود که لحظه با خویشم دهند.

نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می‌گفت: آه آه جنید گفت: شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را به صیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت: چیزی در خاطر مستمعان افتاد به نور ایمان خبر یافت گفت: زنهار خاطرها از شبلی نگاه دارید که عین الله است در میان خلق چنانکه یک روز اصحاب شبلی را مدح می‌گفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت و پاک رو تر از او کسی نیست از روندگان ناگاه شبلی درآمد و آنچه می‌گفتند بشنود جنید گفت: شما او را نمی‌دانید او مردود و مخذول و ظلمانیست او را از اینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن استان نشست و اصحاب در بیستند و گفت: ایها الشیخ تو می‌دانی که ما هرچه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت: آنچه او را می‌ستودید هزار چندانست اما شما او را به تیغ تیز پی می‌کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم.

نقلست که شبلی سردابه داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هرگاه که غفلتی بدل او درآمدی خویشتن بدان چوب همی زدی و گاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پای خود بر دیوار همی

زدی.

نقلست که یکبار در خلوت بود کسی در یزد گفت: درآی ای کسی که اگر همه ابوبکر صدیقی و درنیائی دوستر دارم.

وگفت: عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت در میانه نبود.

وگفت: هفتاد سالست تا دربند آنم که نفسی خدای را بدانم.

وگفت: تکیه‌گاه من عجز است.

وگفت: عصاکش من نیاز است.

وگفت: کاشکی گلخن تابمی بودمی تا مرا نشناختندی.

وگفت: خویشتن را چنان دانم و چنان بینم که جهودان را.

وگفت: اگر درکارکان پای پیچی و دریافته باشند آن جرم شبلی بود.

وگفت: من به چهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا.

وگفت: مرا سه مصیبت افتاده است هر یک از دیگر صعب‌تر گفتند کدامست گفت: آنکه حق از دلم برفت گفتند

ازین سخت‌تر چه بود گفت: آنکه باطل بجای حق بنشست گفتند سیم چه بود گفت: آنکه مرا درد این نگرفته

است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم.

نقلست که یک روز در مناجات می‌گفت: بار خدایا دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا لقمه سازم و در دهان

سگی نهم و از آخرت لقمه سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود.

وگفت: روز قیامت دوزخ ندا کند با آنهمه زفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم برخیزم و مرغ وار بپریم دوزخ

گوید قوت تو کو مرا از تو نصیبی باید من بازگردم و گویم اینک هر چه می‌خواهی بگیر گوید دست خواهم گویم

بگیر گوید پاید خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقات خواهم گویم بگیر گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان

غیرت عزت در رسد که یا ابابکر جوانمردی از کیسه خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چه کارست که ببخشی

پس گفت: دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا سرای محنت و آخرت سرای نعمت و دل سرای

معرفت.

نقلست که گفت: اگر ملک الموت جان بخواهد هرگز بدو ندهم گویم اگر چنانست که جانم که داده بواسطه

کسی دیگر داده تاجان بدان کس دهم اما چون جان من بی‌واسطه داده بی‌واسطه بستان.

گفت: اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی

خدمت خدای نتوانستمی کرد.

نقلست که چنان گرم شده که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع

کنی گفت: نه فتوی قرآنست انکم و ما تعبدون من دون الله حسب جهنم خداوند می‌فرماید هر چه دل بدان نکرد

آن چیز را با تو به آتش بسوزند دل من بدین نگریست غیرتی در ما بجنید دریغم آمد که دل بدون او چیزی

مشغول کنم.

نقلست که روزی وقتش خوش شده بود به بازار برآمد و مرقعی بخرد بدانگی و نیم و کلاهی به نیمدانگ و در

بازار نعره می‌زد که من بیشتری صوفیاً بدانقین کیست که صوفی بخرد به دو دانگ چون حالت او قوت گرفت

مجلسی بنهاد و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد گفت: ما این سخن در سردابها می‌گفتیم

تو آمدی و بر سر بازارها می‌گوئی شبلی گفت: من می‌گویم و من می‌شنوم در هر دو جهان به جز از من کیست

بلکه خود سخنی است که از حق به حق می‌رود و شبلی در میان نه جنید گفت: ترا مسلم است اگر چنین است.

وگفت: هرکه در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد حرامست او را مجلس ما.
یک روزی می‌گفت: الله بسی بر زبان می‌راند جوانی سوخته دل گفت، چرا لااله الاالله نگوئی شبلی آهی
بزد وگفت: از آن می‌ترسم که چون گویم لاو بالله نرسیده نفسم گرفته شود و دروحشت فرو شوم این سخن در
آنجوان کارکرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را بدارالخلافة بردند و شبلی در غلبات وجد
خویش چون مستی همی رفت بس بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت: ای شبلی تو چه می‌گوئی گفت: یا
امیرالمؤمنین جان بود از شعله آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاک سوخته و از همه علائق بریده از صفات
و آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی
ازجمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان او مرغ وار از قفس غالب بیرون پرید شبلی را از این
چه جرم و چه گناه خلیفه گفت: شبلی را زودتر به خانه خود بازفرستید که صفتی و حالتی ازگفت: او بر دلم ظاهر
گشت که بیم آنست که از این بارگاه درافتم.

نقلست که هرکه پیش او توبه کردی او را فرمودی که برو بر تجرید حج بکن و بازآی تا با ما صحبت توانی
داشت پس آنکس را با یاران خویش به بادیه فرو فرستادی بی‌زاد و راحله تا او را گفتند که خلق را هلاک
می‌کنی گفت: نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن به نزدیک من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت
پرسیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حق است اگر در
راه هلاک شوند به مراد رسیدند و اگر بازآیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده بازآورد که من بده سال راست
نتوانم کرد.

نقلست که گفت: چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد می‌کرد و
می‌گفت: آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس چیست گفت: مجالسة الناس و مجادلتهم و المخالطة معهم هر
که مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند.
و یک روز می‌گذشت و جماعتی ازمتنعمان دنیا به عمارت و تماشاء دنیا مشغول شده بودند شبلی نعره بزد
وگفت: دلها نیست که غافل مانده است از ذکر حق تالاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا.
نقلست که جنازه می‌بردند یکی از پس می‌رفت و می‌گفت: آه من فراق الولد شبلی طیانچه بر سر زدن گرفت و
می‌گفت: آه من فراق الاحد.

وگفت: ابلیس به من رسید وگفت: زنهارمغرور مگرداناد ترا صفاء اوقات از بهر آنکه در زیر آنست غوامض
آفات.

نقلست که وقتی لختی هیزم تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می‌چکید اصحاب را گفت: ای
مدعیان اگر راست می‌گوئید که در دل آتش داریم از دیده‌تان اشک پیدا نیست.
نقلست که وقتی به نزدیک جنید آمد مست شوق در غلبات وجد.

دست در زد و جامه جنید بشولیده کرد گفتند این چرا کردی گفت: نیکوم آمد بشولیدم تا نیکوم نیامد.
یک روز در آن مستی در آمد زن جنید سر بشانه می‌کرد چون شبلی را دید خواست که برود جنیدگفت: سرمپوش
و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن می‌گفت و می‌گریست و جنید زن را گفت:
اکنون برخیز و برو که او را با او دادند که گریستن با دید آمد.

نقلست که وقتی دیگر بر جنید شد اندوهگین بود گفت: چه بوده است جنیدگفت: من طلب وجد شبلی گفت:
لا بل وجد طلب اوگفت: هرکه طلب کند یابد شبلی گفت: نه هرکه یابد طلب کند.

نقلست که یک روز جنید با اصحاب نشسته بود پیغامبر را علیه السلام دیدند که ار دردرآمد و بوسه بر پیشانی

شبلی داد و برفت جنید پرسید که یا ابابکر تو چه عمل می‌کنی که بدان سبب این تشریف یافتی گفت: من هیچ ندانم بیرون آنکه هر شب که سنت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز تا آخر جنید گفت: این از آن یافتی.

نقلست که یک روز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد شبلی این بشنود و بازگشت ندا آمد که از درگاه ما بازمی‌گرددی کجا خواهی شد نعره‌ها در گرفت ندا آمد که بر ما تشیع می‌زنی بر جاء باستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل می‌کنی گفت: الممستغاث بک منک.

چنانکه وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد گفت: ای شیخ به حق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده است بگو تا چکنم نومید شوم و از راه برگردم گفت: ای درویش حلقه در کافری می‌زنی می‌نشوی که فرموده است لا تقنطوا من رحمة الله گفت: ایمن گردم گفت: حضرت جلال را می‌آزمائی می‌نشوی فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت: از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم که چه تدبیر کنم گفت: سر بر آستانه در من می‌زن ناله می‌کن تا جانت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که من علی الباب.

نقلست که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی یک جمعه بدو گفت: که اگر چنانست که از این جمعه تا بدان جمعه بر من می‌آئی بیرون از خدای چیزی در خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن.

نقلست که وقتی در بغداد بود گفت: هزار درم می‌باید تا درویشان را پای افزار خرد و به حج برند ترسائی بر پاء خاست و گفت من بدهم لیکن بدان شرط که مرا با خود ببری شبلی گفت: جوانمردا تو اهل حج نیستی جواب گفت: در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان برفتند ترسامیان در بست تا همه روانه شدند شبلی گفت: ای جوان کار تو چگونه است گفت: ای شیخ مرا از شادی خواب نمی‌آید که من با شما همراه خواهم بود چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر منزل گاه جاء ایشان می‌رفت و خار برمی‌کند به موضع احرام رسیدند در ایشان می‌نگریست و همچنان می‌کرد چون به خانه رسیدند شبلی جوان را گفت: باز ناز ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد گفت: الهی شبلی می‌گوید در خانه‌ات نگذارم هاتفی آواز داد که یا شبلی او را از بغداد ما آورده‌ایم آتش عشق در جان او ما زده‌ایم به سلسله لطف به خانه خویش ما کشیده‌ایم تو زحمت خویش دور داری دوست تو در آی جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند و آن جوان بیرون نمی‌آمد شبلی گفت: ای جوان بیرون آی جوان گفت: ای شیخ بیرون نمی‌گذارد هر چند در خانه طلب می‌کنم باز نمی‌یابم تا خود کار کجا خواهد رسد.

نقلست که یک روز با اصحاب در بادیه همی رفت کله سری دید که برون‌بسته خسرال دنیا و الاخره شبلی در شور شد و گفت: بعزه الله که این سرولی یا سرنبی است گفتند چرا می‌گویی گفت: تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی.

نقلست که وقتی به بصره شد اهل بصره بدو تقریبی کردند و احسان بی‌شمار کردند چون باز می‌گشت همه به تشییع او بیرون آمدند او هیچ کس را عذر نخواست مریدان گفتند این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی گفت: آنچه با ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است به مکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده‌اند من بنده‌ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود.

نقلست که گفت: نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال در بیابان می‌رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یک انجیر بازکنم انجیر با من به سخن آمد گفت: یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملک جهودانم.

نقلست که نابینائی بود در شهرکه از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده او را نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد و گرسنه بود گرده برگرفت مرد نابینا از دست او بازستد او را جفا گفت: کسی نابینا را گفت: که او شبلی بود آتش در نابینا افتاد از پس او برفت و در دست و پای افتاد و گفت: می خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت: چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که شیخانشان بهشتی و دوزخی چیست گفت: دوزخی آن بود که گرده برای خدای تعالی به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابینا کرد و باز نشان بهشتی برخلاف این بود.

نقلست که یکبار مجلس می گفت. درویشی نعره بزد و خویشتن را در دجله انداخت شبلی گفت: اگر صادق است خدا نجاتش دهد چنانکه موسی را علیه السلام داد و اگر کاذبست غرقه گردانش چنانکه فرعون را. یک روز مجلس می گفت. پیر زنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت: موتی یا ماوراء الستر بمیرای زیر بوده گفت: جئت حتی اموت آمدم تا بمیرم و یک قدم برگرفت و جان تسلیم کرده فریاد از مجلسیان برخاست شبلی برفت تا یکسال از خانه بیرون نیامد و می گفت: عجزه پابگردن ما نهاد.

نقلست که گفت: یک روز پام به پل شکسته فرو رفته و آب بسیار بود دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن رانده حضرت بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت: آن مردان را دست زدم که ایشان سزاء آند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاء دیگری نیستم تا دونبود.

نقلست که بیاب الطاق شد آواز مغنیه شنود که می گفت: وقت بیاب الطاق از هوش بشد و جامه پاره کرد و بیفتاد برگرفتندش به حضرت خلیفه بردند گفت: ای دیوانه این سماع تو بر چه بود گفت: آری شما باب الطاق شنوید اما ما باب الباق شنویم میان ما و شما طای درمی آید.

و یکبار بیمار شد طیب گفت: پرهیزکن گفت: از چه پرهیزکنم از آنکه روزی منست یا از آن که روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از روزی پرهیز می باید کردن خود آن بمن بدهند.

نقلست که وقتی جنید و شبلی با هم بیمار شدند طیب ترسا بر شبلی رفت گفت: ترا چه رنج افتاده است گفت: هیچ گفت: آخر رنج نیست طیب نزدیک جنید آمد گفت: ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت و یک یک رنج خویش برگفت: ترسا معالجه فرمود و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت: چرا همه رنج خویش را با ترسادر میان نهادی گفت: از بهر آن تا بدانکه چون بادوست این می کنند با ترسای دشمن چه خواهند کرد پس جنید گفت: تو چرا شرح رنج خود ندادی گفت: من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم.

نقلست که یکبار به دیوانهستان در شد جوانی رادید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت شبلی را گفت: ترا مردی روشن می بینم از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگویی که از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقم ببردی و در زنجیر و بندگرام کشیدی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار که هیچ نگوئی که بدتر کند.

نقلست که یک روز در بغداد رفت فقاعی آواز می داد لم یبق الا واحد جز یکی باقی نماند شبلی نعره بزد و می گفت: هل یبقی الا واحد و السلام.

نقلست که درویشی آوازی می داد که مرا دو گرده می دهند کارم راست می شود شبلی گفت: خنک تو که بدو گرده کارت راست می شود که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می نهند و کارم بر نمی آید.

نقلست که یک روز یکی را دید زار می‌گریست گفت: چرا می‌گریی گفت: دوستی داشتم بمرد گفتم: ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد.

نقلست که وقتی جنازه پیش شبلی نهادند پنج تکبیر بگفت: گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت: نه اما چهار تکبیر بر مرده بود و یک بر عالم و عالمیان.

نقلست که یکبار چندگاه گم شده بود و باز نمی‌یافتند تا آخر در مخنث خانه باز یافتند گفتند این چه جاء تست گفت: خود جاء من اینست که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین پس جای من اینجاست.

نقلست که روزی می‌رفت دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم پس چون بشکست تهی آمد آوازی آمد و گفت: هلا قسمت کن اگر قسام توئی شبلی خجل شد و گفت: آنهمه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسامی بر هیچ.

نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد گفت: ای عجب دانگی می‌دادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمده که برایگان با من تا بلب صراط می‌برد.

نقلست که روزی کنیزی صاحب جمال را دید با خداوندش گفت: که این کنیزک را بدو درم می‌فروشی گفت: ای ابله در دنیا کنیزی بدو درم که می‌فروشد شبلی گفت: ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما می‌فروشند. نقلست که گفت: از جمله فرق عالم که خلاف کرده‌اند هیچکس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کرده‌اند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق بیاد دادند.

وقتی شبلی را با علوی سخن می‌رفت گفت: من با توکی برابری توانم کرد که پدرت سه قرص به درویشی داد تا قیامت همی خوانند و یطعمون الطعام علی حبه و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی‌کند.

روزی شبلی در مسجد بود مقری این آیت برمی‌خواند و لئن شئنا لنذهبن اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم چندان خویشان را بر زمین زد که خون ازوی روان گشت و می‌گفت: خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند.

نقلست که گفت: عمری است که می‌خواهم که گویم حسبی الله چون می‌دانم که از من این دروغ است نمی‌توانم گفت.

نقلست که یکی از بزرگان گفت: خواستم که شبلی را بیازمایم دستی جامه از حرام به خانه او بردم که این را فردا چون بجمعه روی درپوشی چون به خانه باز آمد گفتم: این چه تاریکیست در خانه گفتند اینچنین است گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید.

نقلست که او را دختری آمد در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانسته که سوال بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند اکنون در آن وقت که این مهمان در این پرده ظلمت مادر بود لطف حق تعالی را تیه معده او همی ساخت اکنون که به صحراء جهان آمد روزی که بازگردد چون دانست که شب درآمد و دل زنان ضعیف باشد نیم شبی بگوشه شد و روی بخاک نهاد و گفت: الهی چون مهمان فرستادی بی‌واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوده از سقف خانه درسته زر سرخ باریدن گرفت هاتفی آواز داد و گفت: خذ بلا حساب و کل بلا اعتبار بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق عهد این بدین نیکوئی از کجاست گفت: در دار الضرب ملک اکبر زده‌اند و دست تصرف قلابان بدو نرسیده است.

نقلست که او بس نمک در چشم می‌کرد او را گفتند آخر ترا دیده به کار نیست گفت: آنچه دل ما را افتاده است از دیده نمان است.

وکسی گفت: که چونست که ترا بی‌آرام می‌بینیم او با تو نیست و تو با او گفت: گر بودمی با او بودمی ولیکن من محوم اندر آنچه اوست.

وگفت: چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبت حق می‌کنم و انس با مشاهده وی می‌گیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد.

گفتند از چیزها چه عجبت‌گفت: دل که خدا را بشناسد پس بی‌آزارش گفتند مریدکی تمام شود گفت: حال او در سفرو حضریک شود و شاهد و غایب یک رنگ گردد.

گفتند بوترب را گرسنگی پدید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام بود گفت: این رفقی بوده است اگر به محل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت: انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و بسقینی.

و عبدالله زاهدگفت: وقتی در نزدیک شبلی درآمدم گفتم ازو پرسم از معرفت چون بنشستم گفت: به خراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را می‌داند من گفتم به عراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی گفت: بوعلی ثقفی چونست گفتم وفات کرد گفت: او فقیه بود اما توحید ندانسته بود.

ابوالعباس دامغانی گفت: مرا شبلی وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوارکن تا وقتی که بمیری.

وگفت: جنید از شبلی پرسید که خدای را چگونه یادکنی که صدق یادکردن او نداری گفت: بمجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند جنید از آن سخن از خود بشد شبلی گفت: بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است.

شبلی را گفتند دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بود گفت: دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از احوال آن.

گفتند ما را خبرگوئی از توحید مجرد بر زبان حق مفرد گفت: ویحک هرکه از توحید خبر دهد به عبارت ملحد بود و حرکت اشارت کند بدو ثنوی و هرکه ازو خاموش بود جاهل بود و هرکه پندارد که بدو رسید بی‌حاصل بود و هرکه اشارت کند که نزدیک است دور بود و هرکه از خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هر چه تمیزکنند بوهم و آنرا ادراک کند بعقل اندر تمامتر معنیها که آن همه بشما داده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست چون شما.

گفتند که تصوف چیست گفت: آنکه چنان باشی که در آن روز که نبودی.

وگفت: تصوف شرکست از هر آنکه تصوف صیانت دل است از غیری و غیرنی.

وگفت: فنا سوتی است و ظهور لاهوتی.

وگفت: تصوف ضبط حواس و مراعات انفاست.

وگفت: صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود ببند.

وگفت: صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود به حق چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانیده که واصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است.

وگفت: صوفیان اطفالند درکنار لطف حق تعالی.

وگفت: تصوف عصمت است از دیدن کون.

وگفت: تصوف برقی سوزنده است و تصوف نشستن است در حضرت الله تعالی بی‌غم.

وگفت: حق تعالی وحی کرد بدوود علیه السلام که ذکر ذاکران را و بهشت مر مطیعان را و زیارت مر مسافران را و من خاص محبان را.

وگفت: حب دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت و محبت رشک بردن است بر محبوب که مانند تو او را دوست دارد.

وگفت: محبت ایثار خیر است که دوستداری برای آنکه دوست داری.

وگفت: هرکه محبت دعوی کند و به غیر محبوب و به چیزی دیگر مشغول شود و به جز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بر خدای تعالی.

وگفت: هیبت گدازنده دلهاست و محبت گدازنده جانها و شوق گدازنده نفسها.

وگفت: هرکه توحید به نزدیک او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنوده است.

وگفت: توحید حجاب موحد است از جمال احدیت.

و یک روز کسی را گفت: دانی که چرا توحید از تو درست نمی آیدگفت: نی گفت: زیرا که او را به خود طلب می کنی.

وگفت: معرفت سه است معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدای را محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او.

وگفت: چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد.

از او سؤال کردند که عارف کیست گفت: آن که تاب پشه نیارد وقتی دیگر همان سؤال کردندگفت: عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیک موی مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می گوئی گفت: آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست.

وگفت: عارف را نشان نبود و محبت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت و از معرفت پرسیدندگفت: اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود.

گفت: هیچ کس خدای را نشناخته است گفتند چگونه بود این بگفت: اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی.

وگفت: عارف آنست که ازدنیا ازاری دارد و از آخرت ردایی و از هر دو مجرد گردد از بهر آنکه هرکه از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود.

وگفت: عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود.

وگفت: وقت عارف چون روزگار بهارست رعد منفردو ابر می بارد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفتد و مرغان بانگ می کنند حال عارف همچنین است به چشم می گیرد و به لب می خندد و بدل می سوزد و بسر می بازد و نام دوست می گوید و برادر او می گردد وگفت: دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه.

وگفت: دعوت علم یکیست بذات تو خود علم ندانی.

وگفت: عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت.

وگفت: علم الیقین آنست که بما رسید بزبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که خدا بما رسانیده از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین آنست که بدان راه نیست.

وگفت: همت طلب خداوند است و آنچه دون آنست همت نیست.

وگفت: صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود.

وگفت: فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشود جز بخدا.

و پرسیدند از فقرگفت: درویشان را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید کاشکی قوت یکروزه بازگرفتمی فقر او به حقیقت نبود.

وگفت: جمعیت کل است به یکی به صفت فردانیت.

وگفت: شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی.

وگفت: فاضلترین ذکری نسیان ذاکر است در مشاهده مذکور.

وگفت: نشستن با خدای بی واسطه سخت است.

وگفت: این حدیث مرغیست در قفس بهرسود که سربرزند بیرون نتواند شد.

وگفت: زهد غفلتست زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود.

و پرسیدند از زهدگفت: زهد آن بود که دنیا را فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری دیگری از زهد پرسیدگفت: بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتو رسید و اگرچه از آن می‌گریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگرچه بسی طلب وجد و جهد نمائی پس تو در چیزی زهد می‌کنی در آنچه ترا خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود.

همچنین از زهد پرسیدندگفت: دل بگردانیدن است به خالق اشیاء.

گفتند استقامت چیست گفت: در دنیا قیامت دیدن.

وگفت: استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی.

وگفت: علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشها و دهان.

گفتند انس چیست گفت: آن که ترا از خویشتن وحشت بود.

وگفت: کسی که انس گیرد به ذکرکی بود چون کسی که انس او به مذکور بود.

گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او می‌رسد و ظاهر می‌شود گفت: چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبود و چگونه نومیدگردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است.

وگفت: هر اشارت که می‌کند خلق بحق همه برایشای رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست.

وگفت: چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون صفات برو ظاهرگردد آن مشاهده بود.

وگفت: لحظه حرمانست و خطرۀ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خدای مانع از خدای در نزدیک خدای و این جمله مکر است و لایامن مکرالله الا القوم الخاسرون.

وگفت: در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر.

وگفت: عبودیت برخاستن ارادت تست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار تست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در رضاء او و گفت: انبساط بقول با خدا ترک ادب است.

وگفت: انس گرفتن به مردم از افلاست و حرکت زبان بی ذکر خدای و سواس.

وگفت: علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جز حق.

وگفت: جوانمردی آنست که خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر.

وگفت: خدمت حریت دل است.

وگفت: بلندترین منازل رجاحیاست.

وگفت: غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت که ضایع کردند از ماسوی الله.

وگفت: خوف در وصل سختتر از خوف در مکر.

وگفت: هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد.

وگفت: شکر آن بود که نعمت نبینی منعم را بینی.

وگفت: نفسی که بنده در موافقت مولی برآرد فاضلتر و بهتر از عبادات جمله عباد در روزگار آدم تا به قیامت.

وگفت: هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست.

وگفت: هر که یک ساعت در شب به غفلت بخصبد هزار ساله راه آخرت واپس افتد.

وگفت: سهو یک طرفةالعین از خدای اهل معرفت را شرک بود.

وگفت: آنکه محجوب شود به خلق از حق نبود چنانکه محبوب شود به حق تعالی از خلق و آنکه او را انوار قدس اندر بوده بود نبود چون کسی که انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بود.

وگفت: هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود.

وگفت: جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعبادت و می شوند برسم و از این نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی شود مگر بلا.

حسن دامغانی گوید که شبلی گفت: ای پسر بر تو باد بالله دایم می باش بالله و از ماسوی الله دست بدار قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.

گفتند آسوده ترکی باشیم گفت: آن وقت که او را هیچ ذاکرنبینم بجز خود یعنی همه من باشم.

وگفت: اگر دانستی قدر خدای هیچ نترسیدی از غیر خدای.

وگفت: در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلانست.

وگفت: عمریست تا انتظار می کنم که نفسی برآرم پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم.

وگفت: اگر همه لقمه گردد و در دهان شیرخواره نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است.

وگفت: اگر همه دنیا مرا باشد بجهودی دهم بزرگ منتهی دانم او را بر خود که از من پذیرد.

وگفت: کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که مکونرا داند.

نقلست که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر جنید را گفت: ای شبلی اگر کار خویش با خداگذاری راحت یابی شبلی گفت: ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آنگه راحت یابم جنید گفت: از شمشیرهای شبلی خون فرو می چکد.

نقلست که روزی کسی می گفت: یارب گفت: تا کی گوئی یا رب او می گوید عبدی آن بشنود که او می گوید گفت: آن می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون می گوی که معذوری.

و می گفت: الهی اگر آسمان را طوق می گردانی و زمین را پابند می کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم.

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سرکرد و چندان بی قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت: از ابلیس رشک می آمد و آتش غیرت جانم می سوزد که من اینجا نشسته ام چیزی از آن خود به کس دیگر دهم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین آن اضافت لعنت بایلیس نمی توانم دید می خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست و نه در اضافات اوست آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش نهادند

جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری نماید و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید و زمانی بیاسود باز در اضطراب آمدگفتند چه بود گفت: دوباد می‌وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر بر هرکه باد لطف وزد به مقصود رسد و بر هرکه باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن بارکرا دریابد اگر مرا باد لطف درخواهد یافت این همه ناکامی و سختی برامید آن بتوانم کشید و اگر بادقهر خواهد دریافت آنچه به من خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت: بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یک درم مظلّمه دارم و هزار درم بجاء آن بدادم دلم قرار نمی‌گیرد آنگاه گفت: مرا طهارت دهید طهارت دادندنش تخلیل محاسن فراموش کردند بیادشان داد.

ابومحمد هروی گوید آن شب به نزدیک شبلی بودم همه شب این بیت می‌گفت:

کل بیت انت ساکته غیر محتاج الی السرج
وجهک المأمول حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را به چراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجت ما خواهد بود پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چیست گفت: عجا کار جماعتی مردگان آمده‌اند تا برزنده نمازکنندگفتند بگو لاله الاالله گفت: چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگوگفت: سلطان محبت میکوبدرشوت نپذیرم مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کردگفت: مرده آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی برآمدگفتند چونی گفت: به محبوب پیوستم و جان بداد و بعد از آن بخوابش دیدند گفتند بامنکر و نکیر چه کردی گفت: درآمدند و گفت: خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می‌کردم گفت: منکر و نکیر با یکدیگرگفتند که نه تنها جواب خود می‌دهد بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز داد بیا تا برویم.

نقلست که ابوالحسن حصری علیه الرحمة که گفت: شبلی را به خواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت: مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنّت عدنم فرود آری عدل تو است و اگر اهل وصالم گردانی فضل توست باردیگر بخواب دیدندگفتند خدای با تو چه کرد گفت: مرا مطالبت نکرد به برهان بر دعویها که کردم مگر بیک چیز که روزی گفتم هیچ زیان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدوزخ فرو شوی گفت: حق تعالی گفت: چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آنکه از دیدار من بارگردند و محجوب مانند.

باری دیگرش بخواب دیدند پرسیدند که کیف وجدت سوق الاخره گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت: بازار است که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و دل‌های شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرحم می‌نهند و شکسته را باز می‌بندند و بهیچ التفات نمی‌کنند، رحمة الله علیه.

ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمره کبرا آن نگین حلقه فقرا آن زبده امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امامی به حق بود و یگانه مطلق و متعین و متمکن و او را طاوس الفقراگفتندی و صفت و نعت او نه چندانست که در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد و در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن به کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند و من نیز کلمه چند بگویم سری و سهل را و بسی مشایخ کبار را

دیده بود و از طوس بود ماه رمضان به بغداد بود و در مسجد شونیزیه خلوت خانه بدو دادند و امامت درویشان بدومسلم داشتند تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد هر شب خادم قرصی بدر خلوت خانه او بردی و بدو دادی تا روز عید شد و او برفت خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بود. نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت و آتش در آتشدان می‌سوخت شیخ را حالتی درآمد و رو بر آن آتش نهاد خدای را سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند، شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته روی او چون ماه می‌تافت گفتند شیخا این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت: آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت. وگفت: آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هرچه مادون الله است همه را بسوزاند و خاکستر می‌کند.

از ابن سالم شنودم که گفت: نیت بخداست و از خداست و براه خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد بانیتی که خدا را بود بخدای بود. و سخن اوست که گفت: مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب به نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسماء ملوک و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب به نزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که به نزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرو و فاء عهد و نگاهداشتن وقت است و کم نگرستن بخاطرهای پراکنده و نیکوکرداری در محل طلب و وقت حضور و مقام قرب است. نقلست که گفت: هر جنازه که بر پیش خاک من بگذارند مغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرند نخست در پیش خاک او برآرند به حکم این اشارت و آنگاه ببرند، قدس الله سره العزیز و رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوت و مروت پادشاه و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عظیم داشت او را عامل مملکت گفته‌اند و پیر و سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت: که اشارت و عبارت نصیب تست. نقلست که شیخ ابوسعید را گفت: اگر ترا پرسند که خدای تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله ذاته بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گرداناد بفضل خویش. وگفت: اگر خواهد و اگر نه با خدای خوی می‌باید و اگر نه در رنج باشد. وگفت: اگر با تو خیر خواهد علم را در جوارح تونگاه دارد و اندامهای تو یک بیک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نماید تا به نیستی تو هستی او آشکارا شود به صفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت پس گردانیدن گوی را خداوندگویی را بود. وگفت: هرکسی از وی آزادی طلبند و من ازو بندگی که بنده او در بند او به سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت.

وگفت: فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما فراما گوئید و ما فرا او گوئیم شما از ما شنوید و ما از شنویم و شما ما را بینید و ما او را بینیم والا ما نیز چون شما مردمیم.

وگفت: پیران آینه تواند چنان بینی ایشان را که توئی.

وگفت: مریدی اگر بیک خدمت درویش قیام نماید آن وی را بهتر بود از صدرکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه از طعام کم خورد وی را بهتر از آنکه همه شب نماز کند.

وگفت: بسیار چیزها را دوست داریم که یک ذره آنجا نباشیم.

وگفت: صوفیان می آمدندی هرکسی به چیزی و به جائی بایستی و مرا پای نبایستی و هرکسی را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من باشم.

وگفت: طاعت و معصیت من در دو چیز بسته اند چون بخورم مایه همه معصیت در خود بیابم و چون دست بازکنم اصل همه طاعت از خود بیابم.

ووقتی علم ظاهر را یادکرد وگفت: آن جوهریست که دعوت صد و بیست واند هزار پیغامبر در آن نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده توحید زود از هستی خویش این همه در فنارود.

وگفت: نه معروفست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هست است.

وگفت: مصطفی نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است.

وگفت: پادشاه عالم را بندگان اندکه دنیا و زینت دنیا به خلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت به مطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته گویند ما را خود این نه بس که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم.

وگفت: خنک آن بنده که او را یاد نمودند.

وگفت: جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای به خلق نگرند.

وگفت: صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده را بخدای نزدیک نکند بنده به خدایی خدای نزدیک کند صحبت با آن دارکه باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود.

وگفت: حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش.

وگفت: دنیا گنده است و گنده تر از دنیا دلیست که خدای تعالی آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است.

وگفت: هرچند که خلق به خالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است.

وگفت: همه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطراند و خاطر اوست.

وگفت: دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر علیه السلام همه حقست لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل.

وگفت من و تو بود اشارت باشد و عبارت و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت.

وگفت: اگر ترا ازو آگهی بودی نیارستی گفت: که ازو آگهی است.

وگفت: شب و روز و چهار ساعت است هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست.

وگفت: امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده و اگر ندارد آدم باید با همه فرزندانش تا با تو بگریند.

وگفت: اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی.

وگفت: خدای را خدا جوید خدای یابد خدای را خدای داند وگفت: اگر خدای یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه بشری خدای را نشایستی.

وگفت: من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت به خدا.
وگفت: از شما در نخواهم ادب بیهوده، مادری بود که از فرزند شیر خواره ادب در خواهد؟ از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند.
وگفت: ابلیس کشته خداوند است جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن.
وگفت: فردا حساب قیامت کند در دست من کند بیند که چه کند همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم و لیکن نکند.
وگفت: هرگز کس مرا ندیده و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند.
وگفت: یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من گرامی تر از هر چه آفرید و آفریند.
وگفت: من فخر آدم و قره العین مصطفی ام آدم فخر کند که گوید این ذریت منست پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امت منست.
وگفت: وطای من بزرگست ازو باز نگردم تا از محمد تا در تحت وطای من نیارد این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد و شرح این در پیش داده ایم.
از او پرسیدند که زهد چیست گفت: بر لب دریا غیب ایستاده بودم بیلی در دست یک بیل فرو بردم از عرش تاثری بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بیل را هیچ نمانده بود و این کمترین درجه زهدست یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست.
وگفت: حق تعالی قومی را به بهشت فرآورد و قومی را بدوزخ پس مهار بهشت ودوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد.
وگفت: آنجا که خدای بود روح بود و بس.
وگفت: اهل بهشت به بهشت فرود آیند و اهل دوزخ به دوزخ پس جای جوانمردان کجا بود که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت.
نقلست که یکی قیامت بخواب دید و شیخ را طلب می کرد در جمله عرصات شیخ را هیچ جای نیافت دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب بگفت: شیخ گفت: آنگاه چنین خوابت را رایگان نگویند چون ما نبودیم اصلا ما را چون باز نتوان یافت واعوذ بالله از آن که ما را فردا باز نتوان یافت.
نقلست که یکی به نزدیک او آمد و گفت: یا شیخ می خواهم که به حج روم گفت: مادر و پدر داری گفت: دارم گفت: برو رضای ایشان نگاهدار برفت و بار دیگر باز آمد و گفت: اندیشه حج سخت شد گفت: دوست پدر قدم درین راه بصدق بنهاده اگر بصدق نهاده بودیش نامه از کوفه باز رسیدی.
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت: قد قامت الصلوة گفت: چون سخت است از صدر و از درگاه می باید آمد برخاست و عزم نماز کرد.
نقلست که کسی از او پرسید که شیخا کرامت تو چیست گفت: من کرامات نمی دانم اما آن می دانم که در ابتدا هر روزگوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می گردانیدی در جمله شهر تا تسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم برمی خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پای افزار درپا می کنند چه کرامت خواهید زیادت ازین. رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب.

ذکر شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیادکشف و عیان آن گمشده عشق و مودت آن سوخته شوق و محبت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابوعلی دقاق رحمة الله علیه و قدس الله سره العزیز امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید نصرآبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر عهدی نوحه‌گری بوده است و نوحه‌گر آن وقت بوعلی دقاقست آن درد شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش پشت باز نهاده بود و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانکه به یکی از کبار مشایخ گفت: در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر می‌کرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت: خلعتی که هفتصد هزار سالست با منتظر آن بودم و در آرزوی آن می‌سوختم در بر بسر آرد فروشی انداخت.

شیخ بوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش می‌گوید مرا هیچ حجت فردا نخواهد بود الا آنکه گویم بوعلی دقاقم.

و استاد بوعلی می‌گوید درخت خودروست که کسی او را نپرورده باشد برگ بیارد و لیکن بار نیارد و اگر برگ بیارد بی‌مزه آرد مرد نیز همچنین باشد چون او را استاد نبوده باشد ازو هیچ چیز نیاید. پس گفت: من این طرق از نصرآبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از معروف و او از تابعین.

وگفت: هرگز نزدیک استاد ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که او را در مرو مجلسی نهادند به سبب آن بود که بوعلی شنوی پیری بوده به شکوه گفت: ما را از این سخن نفسی زن استادگفت: ما را آن نیست گفت: روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما سخن گشاده گردد استاد سخن گفت: تا از آنجا کار را دریوست.

نقلست که بعد از آنکه سالها غایب بود سفر حجاز و سفرهای دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده روزی برهنه بری رسید و بخانقاه عبدالله عمر رضی الله عنهما فرود آمد کسی او را باز شناخت وگفت: استاد است پس خلق برو رحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کندگفت: این خود صورت نبندد و لکن انشاءالله که سخن چندگفته شود پس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس اوکنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت به جانب راست کرد وگفت: الله اکبر پس روی به مقابله کرد وگفت: رضوان من الله اکبر پس اشارت به جانب چپ کرد وگفت: والله خیر و باقله خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمده بود بعد از آن او را طلب کردند نیافتند به شهر مرو رفت تا آنگاه به نشابور افتاد.

درویشی گفت: روزی به مجلس او درآمدم به نیت آنکه پرسم از متوکلان و او دستاری طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشدگفت: آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت.

وگفت: وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت: که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و مجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشته درین شهر.

نقلست که در میان مردم چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استادگفت: این از غیرت حق است می‌خواهد که آنچه می‌رود نرود.

نقلست که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی می‌کرد که چه سودست که حسود و معجب و متکبر و آنچه بدین

مانند سالیلی گفت: با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جاء دوستی دارد استادگفت: از خدا بترسید که می‌گوید یحبهم و یحبونه.

نقلست که روزی بر سر منبر می‌گفت: خدا و خدا و خدا کسی گفت: خواجه خدا چه بود گفت: نمی‌دانم گفت: چون نمی‌دانی چرامی‌گوئی گفت: این نگویم چکنم.

نقلست که درویشی در مجلس او برخاست وگفت: درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند او بانگ بروزد که دروغ می‌گوئی که فقر سر پادشاهست و پادشاه سرخویش بجائی نهد که او با کسی گوید و عرضه کند بعمر و بزید.

نقلست که مردی فقاعی بود بر در خانقاه استاده بوقت سفره بیامدی و چیزی از آن فقاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقاع بصوفیان دادی و چون سیر بخوردند آنچه فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارد شبانه استاد بخوابش دیدگفت: جای بالا دیدم جمله ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالائی بودی و من بدان بالا باز شدم مانعی پیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد ناگاه فقاعی بیامدی وگفتی بوعلی دست بمن ده که درین راه شیران بس روپاهانند پس دیگر روز استاد بر منبر بود فقاعی از در درآمد استادگفت: او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر ما نبودی ما از بازماندگان بودیم فقاعی گفت: ای استاد هر شب ما آنجا آئیم بیک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی.

نقلست که روزی یکی درآمد که از جای دور آمده‌ام نزدیک تو ای استادگفت: این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست.

نقلست که یکی درآمد و شکایت کرد از دست شیطان استادگفت: درخت از میان برکن تا گنجشک بران نشیند که تا آشیان دیو درو بود مرغان شیطان برو می‌نشینند.

نقلست که بازرگانی بود خشگو نام مگر رنجور شد شیخ به عیادت او آمدگفت: ای فلان چه افتاده است گفت: نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تا بی در پشتم افتاد ودردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استادگفت: ترا با فضول چه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خود دور باید کرد کسی که سرش درد کند او را طلایی بر پای نهند هرگز به نشود و چون دست نجس بود او آستین شوید هرگز پاک نگردد.

نقلست که یک روز بخانه مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود چون شیخ درآمدگفت: ای شیخ یک سخن بگویم گفت: بگوی گفت: کی خواهی رفت گفت: ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی.

نقلست که روزی صوفی پیش استاد نشسته بود عطسه دادگفت: برحمتک ربک صوفی در حال پای افزار در پا کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت: چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شدکاری که بایست برآمد چه خواهد بود بیش از این نگفت: و برفت.

نقلست که روزی استاد نشسته بود و مرقعی نو و زیبا درپوشیده و در عهد شیخ ابوالحسن برنودی یکی بود از عقلاء مجانبین از خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت می‌گفت و در مرقع خویش می‌نگریست که بوالحسن بچند خریده این پوستین شیخ نعره بزد وگفت: بوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده‌ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچکس طیبت نکرد.

نقلست که استادگفت: روزی درویشی در خانقاه درآمد که گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختیم در

آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و می‌گفت: الله الله و من پنهان گوش می‌داشتم گفت: ای ابوعلی مرا مبشول برفتم و بازآمدم او همان می‌گفت تا جان بداد کسی بطلب غسل و کرباس فرستادیم تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این بمن نمودی خداوندا بزندگی بدیدمش و بمردگی ناپدید شد و کجا شد هاتفی آواز داد که چه جوئی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا او کجا رفت آواز آمد فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.

استاد گفت: وقتی پیری را دیدم در مسجدی خراب خون می‌گریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویشان رفقی بکن ترا چه افتاده است گفت: ای جوانمرد طاقتم برسد در آرزوی لقای او. وگفت: خداوندی بر بنده خود خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می‌گریست شفیع گفت: اکنون این گریستن بر چیست او ترا عفو کرد خداوندگفت: او رضای من می‌جوید و او را اندر آن راه نیست بدان همی‌گریید.

نقلست که یک روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست گفت: اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست وگفت: سؤال این جوانمرد را جواب بگوئید زین الاسلام گفت: مرا خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند. نقلست که گفت: درد چشم پدید آمد چنانکه از درد مدتی بی‌قرار شدم و خوابم نیامد ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که ایس الله بکاف عبده پس بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود.

یک روز استاد بوسعید خرگوشی و استاد بوعلی را از حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاد بوعلی بدو گفت: چه بود اگر همچین هر دو سلامت نشسته باشیم تا وقت نماز درآید و به تعجب بماندم که چندین بار طهارت می‌باید کرد و ایشان هر دو را یک علت بود بوسعید دهان برگوش استاد نهاد وگفت: راست بدان ماند که ستیزه همی‌کند لیکن هر چه ازو بود خوش بود.

نقلست که گفت: وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم چون راه بازیافتم لشکری دیدم که مرا شربت آب داد زیان کاری آن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است.

نقلست که بعضی را از مریدان سخت‌بودندی ایشان رادر زمستان با آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی وگفتی با هر کسی کار بقدر وسع او توان کرد.

وگفتی کسی که بقالی خواهد کرد او را بخروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیراشنان تمام بود یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کارکنی اما اگر برای فروختن آموزی هرگز کار برنیاید که مقصود از علم عملست و تواضع چنانکه نقلست که روزی بمر و بدعوتش خواندند در راه که می‌رفت از خانه ناله پیرزنی می‌آمد که می‌گفت: بارخدا یا مرا چنین گرسنه بگذاشته و چندین طفل بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من می‌کنی شیخ برگذشت و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ زله خواهد کرد تا به خانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بر در سرای آن پیرزن نهاد و ببرد و بدیشان داد بین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد.

و یک روز می‌گفته است اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای شیخ چه فرقت میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازاری بوده باشد و لکن سنت خدا اینست

فلما اضاء الصبح فرق بیننا وای نعیم لایکدره الـدهر

عجب اینست با سخنی چنین هم او می‌گوید که بدانمی که روز قیامت قدمی و رای من خواهد بود از هر چه کرده‌ام روی بگردانمی اما شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محومحض

عبودیت بود و در این وقت او را از میان برداشته باشند و بر زبان او سخن می‌رانده تا محو محض ربوبیت بوده باشد.

چنانکه نقلست که یک روز عید به مصلی خلیقی انبوه حاضر بودند او را خوش آمدگفت: بعزت تو اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من ترا بیند برفور بی‌هیچ توقعی جان از من برآید و دیگر شاید که چون آنجا زمان نباشد از پیش و از پس دیدن نباشد شرح این سخن دراز است لیس عندالله صباح و لالمساء و او را کلماتی عالی است.

وگفت: نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی و تو آن خود نیستی ترا خداوندی است شغل خویش بدو بازگذار تا خود خصمی ملک خویش او کند. وگفت: چنان باش که مرده باشی و سه روز برآمده.

وگفت: هرکه جان خود را جاروب در معشوق نمی‌کند او عاشق نیست. وگفت: هرکه را بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هرکه جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد.

وگفت: هرکه نیت مخالفت پیرکند بر طریقت بنماند و علاقه ایشان بریده گردد هر چند در یک بقعه باشند و هر که صحبت پیری کند آن گاه بدل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بروی واجب شد با آنکه گفته‌اند حقوق استاد را توبه نباشد.

وگفت: ترک ادب درختی است که راندن بارآرد هرکه بی‌ادبی کند بر بساط پادشاهان بدرگاه فرستند و هرکه بی‌ادبی کند بر درگاه باستوربانی فرستند.

وگفت: هرکه با او صحبت کند بی‌ادب جهل او او را بکشتن سپارد زود. وگفت: هرگز ایستادگی نبود با خدای در بدایت نتواند نشست یا او در نهایت و در نهایت ایستادگی از راه مجاهده نشستنی دست دهد از راه مشاهده.

وگفت: خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسرده‌گی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون باز می‌گردد و او را ظاهر ایشان برقرار نمی‌ماند.

وگفت: چون مرید مجرد بود در بدایت از وهمی و در نهایت از همتی او معطل بود و وهم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را به مراقبت.

وگفت: شادی طلب تمامتر از شادی وجدان از بهر آنکه- شادی وجدان را خطر زوالست و در طلب امید وصال. وگفت: این حدیث نه بعلت است و نه از جهد ولیکن طینت است کما قال الله یحبهم و یحبونه گفت: ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت نکرد و محبت مجرد یادکرد از علت.

وگفت: مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آن که اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق فوت می‌شود و توفیق می‌کن میان این دو مصیبت.

وگفت: هرکه ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترک شبهت کند به بهشت رسد و هرکه ترک زیادتی کند به خدای رسد.

وگفت: بدین حدیث نتوان رسید به مردی هرکه درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتوان یافت به مردی. وگفت: آن آرایش که گاه به مردم درآید بی‌سببی از اطلاع حق بود که متجلی شود روحرا.

وگفت: گوینده مطیع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی و او را در حظیرةالقدس فرود آرند چون حسرات آن

نفس بروکشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نچشیده بود مگر نفسی اگر او را در دوزخ کنند و کشف گردانند بر او این یک نفس آتش فرو می برد و دوزخ بر او بهشت شود.

وگفت: هرکه حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدان مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند نپرسند.

وگفت: اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و همه کس بیش نرسد.

وگفت: غربت آن نیست که برادر یوسف را بدرمی چند بفروختند غریب آن مدبر است که آخرت را بدینا فروشد.

وگفت: باید که هرکه این آیت بشنود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله الی آیه بجان درباختن بخیلی نکند.

وگفت: ایاک نعبد ترا نگاهداشتن شریعت است و ایاک نستعین امر بحقیقت است.

وگفت: چون حق تعالی تن های شما را بخریده است به بهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند.

وگفت: سه رتبت است سؤال و دعا و ثنا سؤال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثناء آنرا که مولی خواهد.

وگفت: مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت وجود و ایثار هرکه حق را بر نفس خود برگزیند صاحب جود است و هرکه حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است.

وگفت: هرکه از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ.

وگفت: بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران.

وگفت: شیوه سلاطین آنست که از ایشان صبر و با ایشان طاقت نیست.

وگفت: معنی ولا تحملنا مالا طاقه لنا به پناه خواست از فراق.

وگفت: تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت.

وگفت: اگر ملایکه طالب علم را پرنگسترانند آنکه طالب معلوم بود خود چگونه بود.

وگفت: اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر.

وگفت: مرید آنست که در عمر خویش نخسبد و مردان که یک ساعت نخسبند و پیغامبر چنین بود علیه السلام چون از معراج باز آمد هرگز دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود.

وگفت: ابراهیم علیه السلام اسماعیل را گفت: ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان همی باید کرد گفت: ای پدر اگر نخفتی آن خواب ندیدی.

وگفت: دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت با بصر.

وگفت: ارادت و همت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت بهمت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همت چون کیمیاست طالب مال را و همت قرار است بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت.

وگفت: جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان.

وگفت: صحبت کردن با اژدها آسانتر که با درویشی که همه بخیلیست.

وگفت: بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق به کلی چنانکه او را نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی گفتند هر کسی که بدین صفت بود او را هیچ ثواب بود گفت: آنچه مردمان می پوشند او می پوشد و آنچه می خورند او می خورد و لیکن بسر از ایشان جدا بود.

وگفت: وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست بعقبائی و اگر شاد است در شادئی

و اگر اندوهست در اندوهی.

وگفت: چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاک خالص غذای تو گردانید و ترا به پاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزت چشاند و پاک گرداند و در بهشت فرود آرد پاک از همه آفتی.

وگفت: خدای تعالی عاصیان را دوست می‌دارد خطاب می‌کند سیدالمرسلین را صلوات الله و سلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی به نیتی که مادران شب دایه را بیدارکنند تا شیر به فرزند دهند. گفتند فتوت چیست گفت: حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت: نفسی نفسی او خواهد گفت: امتی امتی.

وگفت: جمع اثباتیست بی نفی و تفرقه نفی تست بی اثبات و تفرقه آن بود که به تو منسوب بود و جمع آنکه از تو برده باشد.

وگفت: فقر عطای حق است هرکه به حق آن قیام نکند به سبب آنکه ازو شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد. وگفت: اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می‌کنی بی‌همتای است توبه بر آن کنخدایت دوست دارد ان الله یحب التوابین.

وگفت: توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم صاحب توکل بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم به علم و صاحب تفویض به حکم و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت.

وگفت: صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه شاد باشی.

وگفت: عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد.

وگفت: چنانکه ربوبیت از حق زایل نشود باید که عبودیت که صفت بنده است از بنده زایل نشود.

وگفت: اول مقام بنده علم است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایده آن مشاهده است و بنه باز نه بایستد از معصیت مگر به تهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که او را از کرم کشف چیزی کند بسنده بود او را از زجر ونهی.

وگفت: عقل را دلالت و حکمت را اشارت و معرفت را شهادت.

وگفت: توحید نظرکردن است در اشیاء بعین عدم.

وگفت: بصفای عبادت نتوان رسید الا به چهار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت نفس سوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعدالموت هرکه خدای را بشناخت بحق او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا و عبودیت و هر که نفس را بشناخت بشریعت و حقیقت روی به مخالفت او نهاد و مخالفت او طاعت است مدام و هرکه موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعد شد و هرکه ما بعد الموت بشناخت ازوعد و وعید درخوف و رجا بماند فلایامن مکر الله الا القوم الخاسرون.

وگفت: نقد در فعل است تا صفت و فکر در صفت تاموصوف و عبارت نقداست باشارة و فکر آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد.

وگفت: مادام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از جهت آنکه شفیع اعظم توحید است و هرکه توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لامحاله که روزی آمرزیده شود.

وگفت: عارف باشی تا متحمل باش وگفت: قومی را در قبض افکند از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت از این جهت بوحدانیت مقرر آمدند.

وگفت: فراغت ملک است که آنرا غایب نیست.
وگفت: غریب نه آنست که کسی ندارد غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد.
وگفت: قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هر که را در قبض انداخت باقی گردانید.
وگفت: از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا.
وگفت: عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس از او ترسند و او از همه کس بیش ترسد.
نقل است که یک روز در استدراج سخن می‌گفت. سایل گفت: استدراج کدام بود گفت: آن نشینده که فلانکس به مدینه کلو باز می‌برد.

نقلست که آخر چندان درد درو پدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی به آفتاب کردی وگفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از اندوهگینی ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس می‌گفتی تا که آفتاب فروشدی پس از بام فرودآمدی.
وسخن او در آخر چنان شده که کسی فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت لاجرم به مجلس مردم اندک آمدندی چنانکه هفده هجده کس زیادت نبودندی چنانکه پیرهری می‌گوید که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد.

نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچکس را ازین حدیث مسلم نمی‌داشت تا چنان شده بود که پیوسته می‌گفتی بارخدایا مرا بکاء برگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات می‌گفتی که مرا رسوا مکن که بسی لافها زده‌ام تو بر سر منبر با این چنین گناه کار تو و اگر رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مکن مرا همچنان در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی بدستم ده که من شیوه صوفیان دوست می‌دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقع بوادی ازوادیهای دوزخ در ده که تا من ابدالابد خونابه فراق تو می‌خورم و در آن وادی نوحه تو می‌کنم و بر سرنگونساری خویش می‌گیرم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم تا باری اگر قرب تو نبود نوحه تو بود.

و می‌گفت: بار خداوندا مادیوان خویش به گناه سیاه کردیم و تو موی ما را به روزگار سپیدکردی ای خالق سیاه و سفید فضل کن و سیاه کرده ما را در کار سپید کرده خویش کن و باز می‌گفت: ای خداوند آنکه ترا به تحقیق بدانند طلب تو همیشه کند و اگرچه داند که هرگزت نیاید.

وگفت: گرفتم که در فردوسم فرود آوردی و به مقام عالیم رسانیدی آنرا چکنم که بهتر ازین توانستمی بود و نبودم.

بعد ازوفات استاد را به خواب دیدند و پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کردگفت: مرا به پای بداشت و هرگناه که بدان اقرار آوردم بی‌آمرزید مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یادکردمی مرا در عرق بازداشت تا آنگاه که همه گوشت ازرویم فرو افتادگفتند آن چه بودگفت در کودکی بامردی نگرسته بودم مرا نیکو آمده بود و یکبار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بی‌قراری می‌کرد و می‌گریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا می‌بایدت گفت: بلی ولکن نه برای دنیا با مجلس که گویم بلکه برای آن تا میان در بندم و عصابرگیرم و همه روز یک بیک درهمی شوم و خلق را وعظ همی کنم که مکنید که نمی‌دانید که از که باز می‌مانید.

و دیگری بخواب دیدگفت: خدای با تو چه کردگفت: هر چه کرده بودم از بد و نیک جمله گرد کرد بر من بذره ذره پس به کوه درگذاشت و یکی دیگرش به خواب دید که بر صراط می‌گذشت پهنای آی پانصد ساله راه بود گفت: این چیست که ما را خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزترگفت: این سخن راست است

لیکن برونده بگردد رونده که آنجا فراختر رفته باشد اینجا باریکش باید رفت و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراختر باید رفت.

نقلست که استاد را شاگردی بود نام او ابوبکر صیرفی بر سر تربت استاد نشسته بود گفت: بخواب دیدم که تربت از هم باز شدی و استاد برآمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتمی کجا می روی گفتمی همچنین گویان می روم که ما را در ملکوت اعلی منبرها نهاده اند.

و چنین نقل کرده اند که به مدت یکسال این ابوبکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی یعنی که به مجلس آمده ام و همین ابوبکر را می آرند که گفت: چون قاضی بو عمر وفات کرد و او از اقران استاد بود به خواب دیدم که همی رفتم تا به مجلس استاد روم گفتمی کجا می روی گفتمی که ملکوت آسمان اعلا به مجلس استاد گفتمی امروز مجلس نیست که قاضی بو عمر در گذشته است.

شیخ ابوالقاسم قشیری حکایت کرد که جوانی به نزدیک من آمد و همی گریست گفتم چه بوده است گفت: دوش بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا به دوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا به دوزخ مفرستید که به مجلس بوعلی دقاق رسیده ام مرا گفتمی که مجلس او رسیده گفتم آری گفتند او را به بهشت برید، رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

آن بحر اندوه آن را سختر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب او تاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کروفری داشت که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم گفت: آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن بسه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.

نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به جماعت بکردی و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و باستادی و گفتمی بار خدایا از آن خلعت که بایزید را داده ابوالحسن را بویی ده آنگاه بازگشتی وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد به جماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

نقلست که وقتی دزدی بسر باز می شده بود تا پی او نتواند دیدن و نتواند برد شیخ گفته بود در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاک بایزید بسر باز می شده بود و پشت بر خاک اونمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت: ای بایزید همی همتی بازدار که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام آوازی آمد ای ابوالحسن آنچه مرا داده اند از برکات تو بود شیخ گفت: تو به صدد و سی و اند سال پیش از من بودی گفت: بلی و لکن چون به خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان برمی شدی و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم بسر ندا کردند که ای بایزید به حرمت آن نور را به شفیع آر تا حاجت برآید گفتم خداوند آن نور کیست هانفی آواز داد که آن نور بنده خاص است و او را ابوالحسن گویند آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید شیخ گفت: چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموخته ام و بروایتی دیگر است که بایزید گفت: فاتحه آغاز کن چون به

خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.

نقلست که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سوم بار فرو برد مروارید و جواهر برآمد ابوالحسن گفت: خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد من به دنیا از چون تو خداوندی بر نگردم. و گاه بودی که گاو می‌بستی چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ بازآمدی.

نقلست که عمر بوالعباسان شیخ را گفت: بیا تاهر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آندرختی بود که هزارگوسفند در سایه او بخفتی شیخ گفت: بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم شیخ گفت: بیا که نه به بهشت التفات کنیم و نه بدوزخ.

روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است از آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت: بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی برآید شیخ گفت: یا عبدالله بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقلست که شیخ المشایخ گفت: سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در هر قدم که پا در نهادم قدم او در پیش دیده‌ام تا به جایی که دوسالست تا می‌خواهم در بسطام پیش ازو به خاک بایزید رسم نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هرکه طالب این حدیثست قبله جمله اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است که چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فرو بندیم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هرکه رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی راه بزدند و بعضی ترسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت: خلق را از خانه خدا بازداشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویشی گفت: این بر چه نهیم که آنهمه خلق هلاک شدند گفت: آری جایی که پیلان را پهلوی هم بسایند سارخکی چند فرو شوند باکی نبود.

نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی شدند و گفتند شیخا راه خایف است ما را دعاء بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آندفع شود شیخ گفت: چون بلای روی بشما نهد از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مرد را بدیدند به سلامت به تعجب بماندند تا او گفت: سبب چه بود چون پیش شیخ بازآمدند پرسیدند که برای الله را آن سر چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت: شما که حق را خواندید به مجاز خواندید و ابوالحسن به حقیقت شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند کار شما برآید که اگر به مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.

نقلست که مریدی از شیخ درخواست کرد که مرادستوری ده تا به کوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری داد چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه در پیش و نماز نمی‌کردند مرید پرسید که چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون به خود بازآمدم مرده را دفن کردند شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم کی بازآید گفتند

بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام بداد من دست بدو درزدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود بازآمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیدم روی به خرقان آوردم چون نظر شیخ بر من افتاد گفتم: شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق بازپوشاند و از آفریده مرا هیچکس ندید مگر زنده و آن بایزید بود.

نقلست که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق شیخ گفت: اینجا کس نیست که استادش عالی تر است گفت: نه همانا شیخ گفت: مردی امی‌ام هر چه حق تعالی مرا داد منت نهاد و علم خود مرا داد منت نهاد گفت: ای شیخ تو سماع از که داری گفت: از رسول علیه السلام مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه به خواب دید مهتر را صلی الله علیه که گفت: جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغامبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت: چون توحید آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود علیه السلام چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث تبرا می‌کند.

عبدالله انصاری گوید که مرا بند بر پای نهادند و به بلخ می‌بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بر این پای من ترک ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ بازمیانداختم سرپای من بدانجا باز آمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت.

نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت: ایزاری بر زیر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر و ایزاری برمگیر زن چنان کرد نقلست که چون خلیق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تایکبار ایزار برداشتند قرصی نماند شیخ گفت: خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می‌آوردندی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری بود تا چیزی برگویند شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم بدست بر بالشی می‌زدند و بیٹی برگفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابوبکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد بوسعید سر بر آورد و گفت: ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنابید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش درآمدند بوسعید گفت: باش که بناها خراب شوند پس گفت: بعزة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستند.

نقلست که شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجود بود و طواف همی کرد پس شیخ گفت: ای بوسعید سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت: اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید بگوئید بر موافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب.

نقلست که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک بدین درآید و قبض این یک بدان شود یکدیگر را در برگرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ بوسعید آن شب تا روز سر بزانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست و شیخ ابوالحسن همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت: ای شیخ اندوه به من باز ده که مارا با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر بار نقل افتاد پس بوسعید را گفت: فردا به قیامت درمی‌آید که تو همه لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فرع قیامت بنشانم آنگاه تو درآی

پس گفت: خدا کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ گوهی بریده بود و می شد تا بر سر لشکر موسی زند چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشانند پس شیخ بوسعید بازگشت و سنگی بود بر درگاه محاسن در آن جا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را برکنند و به محراب بازآوردند پس چون شب درآمد بامداد آن سنگ باز بجای خود آمده بود دیگر باره به محراب باز بردند دیگر شب همچنان بدرگاه بازآمده بود همچنین تا سه بار ابوالحسن گفت: اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ بوسعید لطف بسی می کند پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند پس شیخ ابوالحسن چون بوداع او آمد گفت: من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو بگویم چنانکه او را شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتى گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت: ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت: از یک بحر یک عبارت کننده بس وگفت: من خشت پخته بودم چون به خرقان رسیدم گوهر بازگشتم.

نقلست که شیخ بوسعید گفت: بر منبر و پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خودنجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کس از خودپاک شد پدر این خواجه است و اشارت به پسر ابوالحسن کرده و استاد ابوالقاسم قشیری گفت: چون به ولایت خرقان درآمد فصاحتم برسید و عبارت منمانند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم. نقل است که بوعلی سینا با آوازه شیخ عزم خرقان کرد چون به وثاق شیخ آمد شیخ بهیزم رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت: آن زندیق کذاب را چه می کنی همچنین بسیار جفا گفت: شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را دید که همی آمد و خرواری در منه بر شیری نهاده بوعلی از دست برفت گفت: شیخا این چه حالتست گفت: آری تا ما بارچنان گرگی نکشیم یعنی زن شیری چنین بار ما نکشد پس بوثق بازآمد بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت: شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت برخاست وگفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست باز دهد پیش از آن که بوعلی آنجا رسید آن تبر برخاست و بدست شیخ باز شد بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

نقلست که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد.

نقلست که مردی آمد وگفت: خواهم که خرقه پوشم شیخ گفت: ما را مسئله است اگر آنرا جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت: اگر مرد چادرزنی در سرگیرد زن شود گفت: نه گفت: اگر زنی جامه مردی هم درپوشد هرگز مرد شود گفت: نه گفت: تو نیز اگر در این راه مرد نه بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی.

نقلست که شخصی بر شیخ آمد وگفت: دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم گفت: زنهار تا به خویشان دعوت نکنی گفت: شیخا خلق را به خویشان دعوت توان کرد گفت: آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشان کرده باشی.

نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بخیمه او درآی و رسول را گفت: اگر نیاید این آیت برخوانید قوله تعالی واطيعواالله واطيعواالرسول واولوالامر منکم رسول پیغام بگذارد شیخ گفت: مرا معذور

دارید این آیت برو خواندند شیخ گفت: محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و به محمود بازگفت: محمود را رقت آمد و گفت: برخیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم پس جامه خویش را بایاز داد و در پوشید و ده کنیزک را جامه غلامان دربرکرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جوا بداد اما بر پا نخواست پس روی به محمود کرد و در ایاز نگرید محمود گفت: بر پا نخواستی سلطان را و این همه دام بود شیخ گفت: دام است اما مرغش تونه پس دست محمود بگرفت و گفت: فرایش آبی چون ترا فرایش داشته اند محمود گفت: سخنی بگو گفت: این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگو شیخ گفت: بایزید چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت: از قدم پیغامبر زیادت است و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت: محمود را که ادب نگه دارد و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل بر این چیست قوله تعالی و ترا هم یظرون الیک و هم لایبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت: مرا پندی ده گفت: چهار چیز نگهدار اول پرهیز از مناهی و نماز به جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدا محمود گفت: مرا دعا بکن گفت: خود درین گه دعا می کنم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت: دعای خاص بگو گفت: ای محمود عاقبت محمود باد پس محمود بدره زر پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش نهاد گفت: بخور محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت شیخ گفت: مگر حلقت می گیرد گفت: آری گفت: می خواهی که ما را این بدره زرتو گلوی ما بگیرد برگیر که این را سه طلاق دادیم محمود گفت: در چیزی کن البته گفت: نکنم گفت: پس مرا از آن خود یادگاری بده شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت: شیخا خوش صومعه داری گفت: آنهمه داری این نیز همی بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را بر پا خاست محمود گفت: اول که آمدم التفتان نکردی اکنون بر پای می خیزی این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و بآخر در انکسار و درویشی می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون برای درویشی بر می خیزم پس سلطان برفت بغزا در آن وقت به سومنات شد بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت: الهی بحق آبروی خداوند این خرقة گه ما را برین کفار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می گفت: ای محمود آبروی خرقة ما بردی بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.

نقلست که شیخ یک شب گفت: امشب در فلان بیابان راه می زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند و از آن حال پرسیدند راست همچنان بود وای عجب همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بود می گفت: چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده شیخ گفت: آری آن وقت که ما آن می دیدیم پرده برداشته بود و این وقت که پسر را می کشتند پرده فرو گذاشته بودند پس مادر سر پسر را بدیدگیسو ببرید و بر سر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد گفت: این کار هر دو هر دو پاشیده ایم و ما را هر دو افتاده است و گیسو بریدی و من نیز ریش ببریدم.

نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند یکی بر

در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت: این صوفیان را آورده‌ام چون شیخ بشنود گفت: از شما هر که نسبت به تصوف درست می‌تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنه همه دم درکشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند بازگردانید.

نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب به خدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر مرا در کار اومی‌کنید گفتند زیرا که آنچه تو می‌کنی ما از آن بی‌نیازیم ولیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.

نقلست که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاده همچین درین مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شادگشتند گفتند شیخا چه افتاد گفت: بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلی الله علیه و سلم که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در همه گناه از وی بریزد چنانکه آن روز که از مادر زاده بود احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا در نیامد مگر این حکایت شیخ را بگفتند شیخ گفت: این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است.

نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و می‌گفت: جنید و قتم و شبلی و قتم بایزید و قتم شیخ بر پا خاست و پا بر زمین زد و گفت: مصطفی و قتم و خدای و قتم و معنی همان است که در انا الحق حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت چنانکه گفت: علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن.

نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی می‌گفت. بسرش ندا آمد که بوالحسن نمی‌ترسی از خلق گفت: الهی برادری داشتم او از مرگ همی ترسیدی اما من نترسم گفت: شب نخستین از منکر و نکیر ترسی گفت: اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد گفت: از قیامت و صعوبات او ترسی گفت: می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند موکل خوف و مبشر رجای بر من باز ننشیند.

نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بوالحسنو خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت: ای بار خدایا خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجود نکند آواز آمد نه از تو نه از من.

ویکبار می‌گفت: الهی ملک الموت را به من مفرست که من جان بوی ندهم که نه از تو ستده‌ام تا باز بدو دهم من جان از تو ستده‌ام و جز تو به کسی ندهم.

و گفت: سر به نیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وادید نیابم تا سر به هستی تو برآرم چنانکه به تو بیک ذره بدانم گفت: در سرم ندا آمد که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که دادی مرا تمامست.

و گفت: ندا آمد که تو مایی و ما تو می‌گوئیم نه تو خداوندی و ما بنده عاجز.

و گفت: از حضرت خطاب ندا می‌آمد که مترس که ما ترا از خلق نخواسته‌ایم.

و گفت: خدای عز و جل از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.

وگفت: چون به گرد عرش رسیدم صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباحث می کردند که ما کروبیانیم و معصومانیم من گفتم ما هواللهیانیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را. وگفت: خداوند تعالی در فکرت به من بازگشاد که ترا از شیطان بازخریده ام و به چیزی که آنرا صفت نبود پس بدانکه او را چون داری.

وگفت: همه چیزها را غایت بدانم الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت.

وگفت: مرا چون پاره خاک جمع کردندی پس بادی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پرکرد و من خود ناپدید.

وگفت: خداوند ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش تا بثری شدیم و از ثری به عرش باز آمدیم پس بدانستیم که هیچ جا نرفته ایم خداوند ندا کرد که من بنده آنکس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد من نیز گفتم دراز سفر که ماییم و کوتاها سفر که ماییم چند همی کردم از پس خویش.

وگفت: چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر بده هزار فرارسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی.

وگفت: چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید سپاس خدای را تعالی و تقدس همچنان است یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا باز برم.

وگفت: آنکس که از چندان راه بود به خدا که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قاب قوسین و از قاب قوسین تا به مقام نور نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند پیشه فرمانماید.

وگفت: وامی ام نیک بالای حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است.

وگفت: اگر آنچه در دل من است قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام.

وگفت: آنگاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می گیرد و باوی سخنی می کند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم.

وگفت: چیزی که از آن خدای در من همی کردند من نیز روی به خدای باز کردم و گفتم الهی اگر مرا چیزی دهی که از گاه آدم تا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود کومن بازمانده هیچکس نتوانم خورد.

وگفت: هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.

وگفت: هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم.

وگفت: کار خویش را با خلاص ندیدم تا آفریده تنهائی خویشتن را ندیدم.

وگفت: اگر خدای عزوجل روز قیامت که همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم بازنگرم و از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم.

وگفت: عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مرد آسا باشید که بارگراست.

وگفت: چه گویند در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی و خدای تعالی او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند و همه خلق را بدو بخشند که دعا

نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان.

وگفت: در سرای دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم.

وگفت: اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که گویم دست برکنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زخم به نشیب فرو برم و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت بچه کار آید.

وگفت: چشدهام و خود ناپدید و شنوندهام و خود ناپدید و گویندهام و خود ناپدید.
وگفت: دست از کار بازنگرفتهام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند و دست بدان فراز نکردم به سبب آنکه کرامت بود و هرکه از کرامت فرا گیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود.
وگفت: فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برآیم که همه من باشم زنهار تامرده دل و قرا نباشی.
وگفت: به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت.
وگفت: بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملایکه فاضل تر است.
وگفت: شبانروزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزار بار به مردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست.

وگفت: در روز مردم بروزه و به شب در نماز بود بامید آنکه به منزل رسد و منزل خود من بودم.
وگفت: از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بجنیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت بتو باز نمایم پس گفت: مردم گویند فلان کس امام است امام نبود آنکس که از هرچه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا بشری و از مشرق تا مغرب.
وگفت: مرا دیدار است اندر آدمیان و دیدار است در ملایکه و همچنین در جنیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران و از هرچه بیافریده است از آنچه به کنارهای جهانست نشان توانیم داد بهتر از آنچه به نواحی و کرد برکرد ماست.

وگفت: اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن منست.
وگفت: شگفت: نه از خویشتن دارم شگفت: از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خدای تعالی.
وگفت: در اندرون پوست من دریائی است که هرگاه که بادی برآید از این دریامیغ و باران سربرکند از عرش تا بشری باران بیارد.

وگفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازا و بیم و امیدها و کشتی و دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندان نه نزدیک خلق مسمانم و به نزدیک تو زنار دارم زنارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم.
وگفت: باید که زندگانی چنان کنی که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است.

گفتند سخن بگوی گفت: این جایگاه که من ایستادهام می توانم گفت: اگر آنچه مرا با اوست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن و شرم می دارم که با او ایستاده باشم سخن تو گویم.

وگفت: درین مقام که خدا مرا داده است خلق زمین و ملائکه آسمان را راه نیست اگر بدینجای چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم که من در کاروانی نباشم که اسفهلار آن محمد نباشد و گفت: پیری کراسه در دست گفت: من سخن از اینجا گویم تو از کجا گوئی گفت: وقت من وقتی است که در سخن ننگجد.

وگفت: خلق را اول و آخریست آنچه به اول نکند به آخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است.

وگفت: من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست.

وگفت: من بنده‌ام که هفت آسمان و زمین به نزدیک من اندیشه من است هرچه گویم ثناء او بود مرا زیر و زیر نیست پیش و پس نیست راست و چپ نیست.

وگفت: درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته‌ام و همه خلق بزیر سایه آن نشسته.

وگفت: عمر من مرا یک سجده است وگفت: با خاص نتوانم گفت: که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت: که بوی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت: عجب آرد زبان ندارم که از او با او گویم کسی گفت: از اینجا که هستی باز آی گفت: نتوان آمد و ما منا الاله مقام معلوم گفت: بعرش گفت: بعرش چکنم که عرش اینجاست گفت: وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست.

وگفت: کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبود تا من بگفتمی که خدای تعالی با محمد چه کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی.

وگفت: چون حق تعالی با من بلطف درآمد ملایکه را غیرت آمد بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده و از خود با خود می‌کرد اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمت است والا کرام الکاتبین مرا ندیدندی.

وگفت: بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سرما افکنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوییم.

وگفت: در رحم مادر بسوختم چون به زمین آمدم بگداختم چون به حد بلاغت رسیدم پیرگشتم.

وگفت: وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی.

وگفت: همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم.

وگفت: حق تعالی مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من پوشید آنکه فکرت بینائی گردید گستاخی و محبت گردید هیبت و گران باری گردید از آن فکرت بیگانگی او در افتادم و جائی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید بر خلق او کسی مشفق ترا از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید.

وگفت: خداوند تعالی دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود و بوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند چنانکه مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بجنبند اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستند.

وگفت: حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می‌نگرم تا کرا آورد هرکس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان می‌دانم تا هرکه من او را دوستدارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان.

وگفت: چون بتن به حضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار درآوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خوش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید.

وگفت: من از هر چه دون حقست زاهد گردیدم آن وقت خویشتن را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از حق درگذشتم لبیک اللهم لبیک زدم محرم گردیدم حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند فوری دیدم که سرای حق در میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود.

وگفت: دو سال بیک اندیشه درمانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست.

وگفت: اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اول به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند که آنهمه مقدار پدیدست و ذکر مؤمن را حد پدید نیست برای خدا.

وگفت: بمن رسید که چهارصد مرد از غربا اندگفتم که اینان چه اند برفتم تا به دریائی رسیدم تا به نوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدا هیچ نبود.

وگفت: نخست چنان دانستم که امانتی بما بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده آمد و شگری که بارگران است.

وگفت: من شما را از معامله خویش نشان ندم من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج برمی زند و کشتی بر کشتی برمی شکند.

وگفت: پنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست.

وگفت: هرگز ندانستم که خدای تعالی با مثنی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسید یقینم بودی که او را باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود.

وگفت: اینکه شما از من می شنوید از معامله من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت: که بر جائی بمانید و به مثل چنان بود که پاره آتش درگاه افگنی.

وگفت: من از آنجا آمده ام با زآنجا دانم شدن بدلیل و خبر ترا نپرسم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی جبرائیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه با من است.

وگفت: هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نردم و سفر چنان کردم که از عرش تا بثری هر چه هست مرا یک قدم کردند.

وگفت: از حق ندا چنین آمد که بنده من اگر باندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر بانیا آئی توانگرت کنم و چون ز آن خویش دست بداری آب و هوا را مسخر توکنم.

وگفت: علما گویند خدای را به دلیل عقل بیاید دانست عقل خود بذات خود نایبناست به خدا راه ندانست بخدای تعالی بخود او را چون توان دانست بسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همگی گردیدند مشاهده دست گرفتم و از آفریده بیریدم راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد.

وگفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم غره باد آنکه به چنین چیزها غره شود از حق ندا آمد که بوالحسن دنیا را بتو در نصیب نیست از هر دو سرای ترا منم.

وگفت: خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.

وگفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم.

وگفت: پیرگشتم هنگام رفتن است هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم و هرچه عطای او بود با بندگان به منت مرا بداد این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا خلق را از آنجا راه نیست مراها بزاری که پنجاه سال بوالحسن مراها بزارد تا مرگ مؤمن خوش کردند.

وگفت: خواهی که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت: خواهم گفت: چند سال بود ترا گفت: شصت سال گفت: عمر از سرگیر ترا او آفریده صحبت با خضر کنی تا صحبت من با اوست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.

وگفت: خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم. وگفت: بهشت در فنا بر تابشستیان را کجا بری و دوزخ در فنا برم تادوزخیان را کجا بری. وگفت: خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تو است بنده ز آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من.

وگفت: وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اند و بوالحسن خداوند وقت هرچه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا قیامت بهستی حق اقرار دهد.

وگفت: بهستی او در نگرستم نیستی من به من نمود چون نیستی خود من نگرستم هستی خود به من نمود در این اندوه بماندم تا بادلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفته شهدالله.

وگفت: چون حق تعالی این راه بر من بگشاد در روشن این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم چندان تفاوت بود.

وگفت: روز و شب که بیست و چهار ساعتست مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حقست دعوی من با خلقست اگر پای آنجا بر نهم که همتست بجای بر رسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود.

وگفت: دوش جوانمردی گفت: آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم الهی آنچه در اینان بیافریده باینان و انمای گفت: بوالحسن حکم دنیا مانده است اگر اینان را با اینان وانمای دنیا خراب شود.

وگفت: از خویشتن سیر شدم خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت آنکه این خلق خورد چهارماه و دو روز از خلق بازگرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرده تا به جایگاهی بر رسیدم که صفت نتوان کرد.

وگفت: بدیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم معامله ایشان مرا بهیچ نیامد بدانچه می دیدم ز آن او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو.

وگفت: من نه عابدم و نه زاهد نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی ایی من از آن یکی تو یکی ام. وگفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هرکه خویشتن را به نیک مردی نماید نه نیک است که نیکی صفت خداوند است.

وگفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور سیم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهارماه مخور اول چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده آن مار پدید آمد گفتم الهی

بواسطه نخواهم در معده چیزی وادید آمد بویاترا ز مشک خوشتر از شهد سر به حلق من برد از حق ندا آمد ما ترا از معده تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبودی که او را حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

وگفت من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجز اوکسی را می دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد بی نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پر پشه ندیدم بر حمت او نگریستم همه خلق را چند ارزن دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا.

وگفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می نمود.

وگفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خدا پرست کیست.

وگفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی چون درین بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

وگفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول به من بداد به آخر همان داد از موی سر تا به ناخن پای پل صراط گردانید.

وگفت: از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.

وگفت: هرکس را از این خداوند رستگاری بود ما را اندوه دایم بود خدا قوت دهد تا ما این بارگران بکشیم.

وگفت: عجب بمانده ام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا.

وگفت: کله سرم عرشست و پایهای تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب وگفت: راه خدای را عددنتوان کرد چندانکه بنده است به خدا راهست بهر راهی که رفتم قومی دیم گفتم خداوندا مرا برای بیرون برکه من و تو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهادگفت: اندوه باری گرانست خلق نتواند کشید.

وگفت: هرکه به نزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است و هرکه نزدیک خلق مردست آنجا نامردست این سخن را نگه دارید که در وقتی ام که آنرا صفت نتوان کرد.

وگفت: هرکه این سخنان بشنود و بدانند که من خدای را ستوده ام بعززش بردارند و هرکه پندارد که خود را ستوده ام بذلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست ز آن خلق در وی برخه نیست.

وگفت: عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی.

وگفت: در دل ندا آمد از حق که ای بوالحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هر چه ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد.

وگفت: هرکه مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت و هرکه حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست و هرکه به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست.

وگفت: زبان من به توحیدگشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد برگرد من طواف می کردند و خلق از آن غافل.

وگفت: بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگر می طلبند.

وگفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که در آن محلت که با من بودمی درآید.

وگفت: عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن در بند آن بود که

سرروی بدل برادری رساند.

وگفت: هرکه مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم در بهشت نشود گو اینجا میا و بر من سلام مکن.

وگفت: چیزی به من درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود.

وگفت: اگر من برخی نشینم و از نشابور در آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند برکسی نشیند.

وگفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

وگفت: اگر آن بودی که مردمان گویند که به پایگاه بایزید رسید و بی‌حرمی کرد والا هرچه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل می‌کنند که گفته است هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن بقدم آنجا رسیده است وگفت: این جهان به جهانیان واهشتم و آن جهان به بهشتیان و قدم بر نهادیم جایی که آفریده را راه نیست.

وگفت: چنانکه ما را پوست بدر آید بدر آمدم.

وگفت: که بایزید گفت نه مقیم ونه ماسفر و من مقیم دریکی او سفر می‌کنم وگفت: روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکی من ز آن یکی تو بودم.

وگفت: بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت: که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد و اگر

این چه او راست با من بگوید چون آتش باشد همیشه درافکنی دریغ آیدم که با خویشان باشم و سخن او گویم.

وگفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کیست که ازو امید و بیم بود.

وگفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند تکبیر احرام پیوستم بینائی من برجا بود که نه بهشت دیدم ونه دوزخ رضوان را گفتم درآی درین نفس نصیب خویش یابی فرا درآمد و در سبب و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت.

وگفت: هرکسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند و باز بوالحسن نپذیرفت و باز بوالحسن را ندا آمد که همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی گفتم الهی این داد و دهم از میان برگیر که میان بیگانگان رود و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود.

وگفت: اندیشیدم وقتی که از من آرزومند تربنده هست خداوند تعالی چشم باطن من گشاده کرده تا آرزومندان او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود تا هرکه معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتمی من ترا دوست دارم.

وگفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و بوالحسن آن گوید که حق را با و بود.

وگفت: سی سالست تا روی فرا این خلق کرده‌ام و سخن می‌گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می‌گویم من خود با حق می‌گویم بیک سخن با این خلق خیانت نکردم به ظاهر و باطن باحق و اگر محمد علیه السلام ازین در درآید مرا ازین سخن خاموش نباید بود.

وگفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان جوانمردی راستی با خداست و بس.

وگفت: به قفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می‌چکید بدهانم و در باطنم حلاوت پدید می‌آمد.

وگفت: بخواب دیدم من و بایزید و او ایس قرنی در یک کفن بودیم.

وگفت: در همه جهان زنده ما را دید و آن بایزید بود.

نقلست که روزی این آیت را همی خواند قوله تعالی ان بطش ربک لشدیدگفت: بطش من سختتر از بطش اوست که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریائی اوگیرم.

وگفت: چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که باوی بگویم.

وگفت: فردا خدای تعالی گوید به من هرچه خواهی بخواه گویم بار خدایا عالم تری گوید همت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی.

وگفت: خدای تعالی همه را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی ترا از پیش جاه کنم گویم یا رسول الله من دار دنیا تابع تو بودم اینجا نیز پس روتوم بساطی از نور بگستراند ابوالحسن و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه متعجب بمانند فرشتگان عذاب می گذرند می گویند اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست.

وگفت: مصطفی علیه السلام فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن را در مقابله ایشان آورد و گوید ای محمد ایشان صفت تواند ابوالحسن صفت منست.

وگفت: خدای تعالی بمن وحی کرد وگفت: هر که ازین رود تو آبی خورد همه بتو بخشیدم.

وگفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

وگفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا.

وگفت: بما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیه.

وگفت: که ابوالحسن اویم گاه او ابوالحسن منست معنی آنست چون ابوالحسن در فنا بودی ابوالحسن او بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابوالحسن او بودی معنی دیگر آنست که در حقیقت چون الست و بلی اوگفت: پس آن وقت که بلی جواب داد ابوالحسن او بود ابوالحسن ناموجود پس ابوالحسن او بوده باشد معنی این در قرآن است که می فرماید قوله تعالی و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی.

وگفت: نردبانی بی نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم معنی آنست که بیک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی نهایت نهادن متدنی یکی سفر است فی نورالله و نورالله بی نهایت است.

وگفت: مردمان گویند خدا و نان و بعضی گویند نان و خدا و من گویم خدا بی نان خدا بی آب خدا بی همه چیز.

وگفت: مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یا نه ابوالحسن داد و ستد بنقد می کند که گدای که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر بگیرد و دامن بزیر نهد محال بود که بنسیه فروشد.

وگفت: از هر چه دون حق است زاهد گردیدم آنگاه خویش را خواندم وگفت: من در ولایت تو نیامیم که مکر تو بسیار است.

وگفت: اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من توی.

وگفت: روی به خدا باز کردم گفتم این یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود علیه السلام چون ازو فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است باثبات شریعت.

وگفت: روی به خدا بازکردم وگفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت به بهشت کردی.

وگفت: خدای تعالی در غیب بر من بازگشاد که همه خلق را از گناه عفوکنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد من نیز روی بدو بازکردم وگفتم اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم پشیمانی پدید نیست بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم.

وگفت: روی به خدا بازکردم گفتم الهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و تست نگسلد.

وگفت: چون به جان نگرم جانم درد کند و چون بدل نگرم دلم درد کند چون به فعل نگرم قیامتم درد کند چون به وقت نگرم درد تو مکنی الهی نعمت توفانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی.

وگفت: الهی هرچه تو بامن گوئی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم.

وگفت: الهی حدیث تواز من نپذیرند.

وگفت: که هیچکس نبود با او نشسته و می‌گفت: تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید و من تو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبود.

گفت: الهی روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود و اولیای تو بر کرسی‌ها نشینند از نور خلق نظاره ایشان بود ابوالحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود.

وگفت: الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک الموت ندهم و روز و شب با من توی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان نیارند دست و انکیرم.

وگفت: اگر بنده همه مقامها بپاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هرچه از تو فرو گرفته است با او ندهند.

وگفت: الهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی.

وگفت: الهی اگر خلق را بیازارم همینکه مرا بیند راه بگردانند و چندانکه تو را بیازردیم تو با مایی.

وگفت: این راه پاکان است الهی با تو دستی بزنم تا بتو پیدا گردم در همه آفریده یا فرو شوم که ناپدید گردم صدق آن برسیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد پرسیدم و روز و شب بر من حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه السلام که آمد در حذر بود.

وگفت: چون دو بود همتا بود یکی بود همتا نبود.

وگفت: الهی هر چیزی که از آن منست در کار تو کردم و هرچه از آن تو است در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.

وگفت: در همه حال مولای توام و از آن رسول تو و خادم خلق تو.

وگفت: هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت و این را با خلق بتوان گفت: و دیگر را مجال نیست.

وگفت: چهل گام بر فتم بیک قدم از عرش تا اثری بگذاشتم دیگران را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.

وگفت: الهی اگر میان من و تو بودی چنین نبود کسی بایستی که زندگانش بخدای بودی تا من صفت تو با ابو بکردمی که این خلق زنده نه‌اند.

وگفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از

فرمانبرداری تو از بهر تو.

وگفت: چون مرا یادکنی جان من فدای تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.

وگفت: الهی اگر اندامم درد کند شفا تو دهی چون تو درد کنی شفا که دهد.

وگفت: الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر برای تو زادم مرا به صید هیچ آفریده مکن.

وگفت: از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن باز

کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود.

وگفت: الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی ودلی چنین آشفتنگی ترا شاید.

وگفت: الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در

وقت من تاجان خود فدای او کنم و یا از پس من خواهند بود.

وگفت: الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند اگر بدیشان فرانمودی

که من سر به کدام گریبان بر کرده‌ام چه کردند.

وگفت: خداوند من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخوام زد فردا هر چه خواهی با من بکن.

وگفت: الهی ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو به گورستان برند و

گفت: الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند و من آن شهید

خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خدای من بود آن دردمی بود و درد را جستم

نیافتم درمان جستم نیافتم اما درمان یافتم.

وگفت: در همه کارها طلب پیش بود پس یافت الا درین حدیث که پیش یافته بود پس طلب و مردان را گفتند

پای آبله گردید و مردان بی آبله رسیدند نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.

وگفت: بایزید مردان را گفت: که حق گفت: هر که مرا خواهد کرامتها کنم و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش

کنم که هیچ جایش پدید نیارم اکنون شما چه گوئید گفتند اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم.

وگفت: اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دو بیکی بود گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد او نیز

در خویشتن برسد همی خورد و طعم ندادم سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود و چون از خویشتن برسد بجز

حق هیچ نبود.

وگفت: کس بود که بهفتاد سال یک بار آگاه نبود و کس بود که به پنجاه سال و کس بود به چهل سال و کس بود

به بیست سال و کس بود بهر سال و کس بود بهر ماه و کس بهر وقت نماز و کس بود که برو احکام می‌راند و او را

ازین جهان و از آن جهان خبر نبود.

وگفت: آسان آسان نگویند که من مردی‌ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اول به خراسان پیوندی و

سلام به کعبه باز دهی زیر تا بعرش وزیر تا بشری بینی همه را همچون بی‌نمازی زنان بینی آن وقت بدانکه مردی

نه.

وگفت: هر که در دار دنیا دست به نیک مردی بدر کند باید تا از خدا آن یافته بود که برکنار دوزخ بایستد به

قیامت و هر که خدای بدوزخ می‌فرستد او دست او می‌گیرد و بهشت می‌برد.

وگفت: از خلقان بعضی به کعبه طواف کنند و بعضی به آسمان بیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوانمردان

در یگانگی او طواف کنند.

وگفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند ولیکن مردان مردست که شصت سال دیگر که فرشته برویچ ننویسد که او

را از آن شرم باید داشت از حق و حق را فراموش نکند بیک چشم زخم مگر بخسبد آنچه مشاهده بود که گویند

در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده این بود که این امت دارد که یک ساعت فکرت این بنده با یک ساله سجود ایشان برابر بود.

وگفت: می‌باید که دل خویش چون دریا بینی که آتش از میان آن موج برآید و تن در آتش بسوزد درخت وفا از میان آن سوخته برآید میوه بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او.

وگفت: خدای را بر روی زمین بنده است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تاثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پرگنجشگی که باتش فرو داری دانشمندی گفت: چیزی پرسیدم گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

وگفت: این چه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

وگفت: خدای را بر پشت زمین بنده است که به شب تاریک خفته بود و لحاف در سرکشیده پس ستاره آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلائق می‌بیند که با آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین می‌آید و ملایکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند.

وگفت: کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود از موی سر تا اخصص قدم او همه بهستی خدای اقرار دهد و گفت مردان خدای تعالی همیشه بودند و همیشه باشند.

وگفت: الست بریکم را بعضی شنیدند که نه من خداام و بعضی شنیدند که نه من دوست شماام و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم.

وگفت: خدای تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مگر خدا بود.

وگفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند.

وگفت: مثل جان چون مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پاء بشری و سر بدانجا که آنرا نشان نتوان کرد.

وگفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را ببیند خویشتن را نبیند.

وگفت: آنرا که اندیشه بدل درآید که از آن استغفار باید کردن دوستی را نشاید.

وگفت: سر جوانمردان را خدای تعالی بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند.

وگفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت وزهد.

وگفت: خدای تعالی موسی را علیه السلام گفت: لن ترانی زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.

وگفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه اولیا و انبیاء چشیده‌اند دل جوانمردان به باری در بود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتواند کشید والا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.

وگفت: چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه‌اش زرین بود چه مردی بود که حق تعالی او را براهی ببرد که آن راه مخلوق بود.

وگفت: خدای تعالی را بر پشت زمین بنده هست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفکنند ماهیان در دریا

از رفتن فروایستند ملایکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بدان روشن بباشند.

وگفت: همچنین خدای تعالی را بندگانش بر پشت زمین که خدای را یادکنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد زمین در جنین آید خلق پندارند که زلزله است و همچنین بنده هست او را که نور او بهمه آفریده برافتد چون خدای را یاد کند از عرش تا بثری بجنبد.

وگفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره بیرون آید همه عالم پر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره بیرون آید از عرش تا بثری بسوزد.

وگفت: سه جای ملایکه از اولیاء هیبت دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم نکیر و منکر در وقت سؤال.

وگفت: آنرا که او بردارد پاکی دهد که تاریکی درو نبود قدرتی دهد که هرچه گوید بباش بباشد میان کاف و نون.

وگفت: گروهی را باول خداوند ندانستند که بآخر هم بود خدا ما را از ایشان گناد و گروهی از بندگان آنها اند که خدای تعالی ایشان را بیافرید ندانستند که باول ایشان را خداوند است تا به آخر و آخر ایشان قیامت.

وگفت: ندا آمد از آسمان که بنده من آنرا که تو می جوئی باول خود نیست بآخر چون توان یافت که این راهیست از خدا به خدا بنده آن باز نیاید مردی را گفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی پس گفت: بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریده نبود که خون جوانمردان بروی مباحست.

وگفت: چون بعمر خویش درنگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم.

وگفت: تا بیقین ندانستم که رزق من بروس دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم.

وگفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرونگریست و باز پس گردید وگفت: من اینجا فرونگنجم یعنی آنچه منم.

وگفت: چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکل اند بارضا ایشان را واپس فرستی و یا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبشتن بنویسی و اگر نه چنان بودند که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی خداوند تعالی بگوید من نیکویی ایشان با شما بگویم.

وگفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود و اگر اندوه و شادی بود هم ازو بود.

وگفت: صحبت با خدای کنید با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس که بوی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست.

وگفت: کس بود که در سه روز به مکه رود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در چشم زخمی پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.

وگفت: تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنماند.

وگفت: خدای تعالی مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بودش که داده بود و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد.

وگفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بلوح برافتد روا بود و من فرایذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد.

وگفت: اگر خدایتعالی را بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.

وگفت: که علی دهقان گفت: که مرد بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی بازپس افتد. وگفت: عجب دارم ازین شاگردان که گویند پیش استاد شدیم ولیکن شما دانید که من هیچکس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود تبارک و تعالی و همه پیران را حرمت دارم دانشمندی ازو سئوال کرد که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت: تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان باتو نمایم دانشمند را گریه برافتاد بگوشه نشست.

شیخ را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت: از مصطفی علیه السلام درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیاید و تا مخلوق باشی همه دریابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق. وگفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بستر بازآیند تا شنونده سخن فهم کند. وگفت: همه کس نازد بدانچه داند تا بدانکه هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش به کمال باشد.

وگفت: خداوند را بتهمت نباید دانست و بپنداشت نباید دانست که گوئی دانیش و ندانیش خدای را چنان باید دانست که هرچه می دانیش گوئی کاشکی بهتر دانستی. وگفت: بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی و اشود نه به مرگ. وگفت: چون خدای تعالی را بسوی خویش راه نماید و سفر و اقامت این بنده دریگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود.

وگفت: دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود. وگفت: هرکه با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستی دانسته.

وگفت: بیاری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان هیچ وزن نیارد. وگفت: درین و اجار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن راه حق شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت: در آن بازار صورتهای بودنیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و به خدا نرسند بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود و سر بسجده نهد و به دریای لطف گذر کند و بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بروی می راند و او خود در میان نه.

وگفت: این علم را ظاهر ظاهری و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علماء می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق را آنجا راه نیست.

وگفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی. وگفت: درویش کسی بود که او رادنی و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود.

وگفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت. وگفت: جوانمردی دریائست بسه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق. وگفت: نفس که از بنده برآید و به حق شود بنده بیاساید نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند. وگفت: از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال یا به حق راهست یا بحق کسی را راه نیست همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن یک قدم جای نیست.

وگفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا واکرد.
وگفت: در گوشه بنشیند و روی به من فراکنید.
وگفت: مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار.
وگفت: اگر ذره نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی بیاید شنیدم یا بیاید گفتم.
وگفت: علماء گویند که ما وارثان رسولیم رسول را وارث ما ایم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی طمع بود شر و خیر از خداوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هرچه خلق از او بترسند نترسید و هرچه خلق بدو امید دارند او نداشت بهیچ غره نبود و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بود بی حد که اگر قطره از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود درین غافله که ما مییم مقدمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه اند خنک آنها که درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.
وگفت: بسی جهد بیاید کرد تا بدانی که نشایی و بسیار بیاید دید که بینی که نشایی.
وگفت: دعوی کنی معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت.
وگفت: خدای تعالی همه اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد.
وگفت: این نه آندریاست که کشتی بازدارد که صدهزار بر خشکی این دریا غرق شوند بلکه به دریا نرسند اینجا چه باز دارد خدا و بس.
وگفت: رسول علیه السلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار گوید الهی اینان بچه درآمدند گوید برحمت هر که برحمت خدا درآید بدر شود جوانمردان به خدا درشوند ایشان را براهی برد خدا که در آن راه خلق نبود.
وگفت: هزار منزلت بنده را به خدا اولین منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد.
وگفت: راه دو است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم و هر که گوید بدویم رسانیدند رسید.
وگفت: هر که او را یافت بنماند و هر که او را نیافت بنمرد.
وگفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای محبان ببوید هیچکس را محرم نیافت همه با غیب شد.
وگفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدای را شاید.
وگفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب علی و ثری در سینه ایشان پدید نیاید.
وگفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است.
گفتند دلت چگونه است گفت: چهل سال است تا میان من و دل جداء انداخته اند.
وگفت: مادر فرزند را چند بار گوید مادر ترا میراد بنه تواند مرد و لیکن در آن گفت: صادق باشد و گفت: سه چیز با خدای نگاهداشتن دشوار است سر با حق و زبان با خلق و پاکی در کار.
وگفت: چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیدند به خدا و پیغمبران نیز بنالیدند.
وگفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دوکس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی را گفت: اگر برنائی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر باقرایی در مسجد کنی سلامت نیابد.

وگفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشد که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید.
وگفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.
وگفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن روز سودی نیک کرده باشی.
وگفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است
از صد هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی باعتقادگیری که خدای تعالی بر شما رحمت کرده
است.

وگفت: قبله پنج است کعبه است که قبله مؤمنان است و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده
است و بیت المعمور با آسمان که آنجا مجمع ملائکه است و چهارم عرش که قبله دعاست و جوانمردان را قبله
خداست فاینما تولو افثم وجه الا وگفت: این راه همه بلا و خطرست ده جای زهرست یازدهمین جای شکرست.
وگفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود.
وگفت: بهر مندتر از علم آنست که کاربندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه ست وگفت: چون بنده عز خویش
فراخدای دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدا عزیز شود.
وگفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه.
پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت: آنجا که خویشتن ندیدم.
وگفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و
ندانستند که مشاهده حجابست.

وگفت: هر که بر دل و اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان شماریم.
وگفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا اما بیاید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا بتو می کنند آن بازرگانی
اینست که بنده با سرمایه خداوند می کند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باول خداوندست و
با آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند و بازار تو از او رواست نی تو هر که به نصیب خویش بازار ببند او را آنجا
راه نیست.

وگفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن بود یا ذکر به زبان یا فکر دل مثل این چون آب بود که به
دریا در شود به دریا کجا پدید آید این سه تمام.

وگفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بود که فعل
خویش نه بینی وگفت: که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید به چراغ چه
حاجت بود وگفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون
آید او را کوفته گردانند هر چه خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود روز قیامت خصم خلق
خلقتست و خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما او
را سخت تر.

وگفت: با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی و اگر گوید خداوندی نیز بتو
دهم بگویی که دادن و دهم صفت خلقت بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی هستی آنرا نیکو
بود که می خورده بود.

وگفت: تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی ای الله بی خویشتن یا بگوی الله بسزای او.
وگفت: کسانی می آیند با گناه بعضی می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ درگنجد تو هر دو را
فراموش کن چه ماند الله هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دو جای بآفت درافتد.

وگفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود از اینجا آنجا چیزی برند که آن غریب بود و آن نیستی بود.

وگفت: امام آن بود که بهمه راهها رفته بود.

وگفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید زیادتی کردن چه افزایی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود و از علم چندان بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است و از یقین چندان بس بود که بگویی و بدانی که آنچه روزی تست به تو آید و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم یا آن خورم.

وگفت: خدای تعالی با بنده چندان نیکوئی بکنده که مقام او بعین بود اگر به خاطر او درآید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی او رانیک مردی نرسد.

وگفت: آسمان بشمارای پس خدای را بدانی بدانکه راه بر تو دراز بود به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد.

وگفت: بایست و می گوئی الله تا در فناء شوی.

وگفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کزبی تو درآید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند.

وگفت: چون ذکر نیکان کنی میخی سپید برآید و عشق ببارد ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت.

وگفت: مومن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند دوم از محمد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.

وگفت: سفر پند است اول به پای دوم بدل سیم جهت چهارم بدیدار پنجم در فناء نفس.

وگفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم و غایتهائی دیدم که مردان خدا در آن بی نیاز بودند بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد بی نیازی خویش بینند.

وگفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان آید هرچه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوٰه و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن خداوند درآمد و جایگاه بگرفت یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند برایشان برود که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درورود.

وگفت: صوفی را نود و نه عالمست یکی عالم از عرش تاثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست صوفی روزی است که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که به ماه و ستاره اش حاجت نیست.

وگفت: آنکس را که حق او را خواهد راهش او نماید پس راه بر وی کوتاه بود.

وگفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

وگفت: هر کس که غایب است همه از او گویند آنکس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت.

وگفت: خدای تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا بنائی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

وگفت: خداوند از هستی خود چیزی درین مردان پدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بود گویم این نورالله می خواهند خلق الخلق فی ظلمته ثم عرش علیهم من نوره.

وگفت: خداوند بنده را بخود راه بازگشاید چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند دریگانگی او نشیند پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا با او نشیند.

وگفت: درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود می گوید و گفتارش نبود می بیند و می شنود و دیدار و شنوائیش

نبود می خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.
 وگفت: این خلق بامداد و شبانگاه درآیند می گویند می جویم ولیکن جوینده آنست که او را جوید.
 وگفت: مهری بر زبان برنه تا نگویی جز از آن خدا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خدا و همچنین مهری بر
 معامله و لب دندان نه تا نورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال.
 وگفت: چون دانشمندان گویند من تو نیم باشی و چون نیم تو چهار یک باش.
 وگفت: تا نباشید همه شما باشید خدا می گوید اینهمه خلق من آفریده ام ولیکن صوفی نیافریده ام یعنی معدوم
 آفریده نبود یک معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.
 وگفت: صوفی تنیست مرده و دل نیست نبوده و جان نیست سوخته.
 وگفت: یک نفس با خدا زدن بهتر از همه آسمان و زمین.
 وگفت: هرچه برای خدا کنی اخلاصست و هرچه برای خلق کنی ریا.
 وگفت: عمل چون شیرست چون پای بگردنش کنی روباه شود.
 وگفت: پیران گفته اند چون مرید بعلم بیرون شود چهار تکبیر درکار اوکن و او را از دست بگذار.
 وگفت: باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هرگز نمیری.
 وگفت: چون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهد.
 وگفت: باید که پایت را آبله برافتد از روش و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه هرکه زمین را سفر کند پایش
 را آبله برافتد و هرکه سفر آسمان کند دل را افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.
 وگفت: هرکه تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد.
 وگفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا
 بدین از اولیاء و انبیا خوار می آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده
 آید چیست.
 وگفت: آدم تا به قیامت کس اگر آن راه که ترا بر تو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا
 کرده بود تا همه مخلوقات چون خویشان را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود.
 وگفت: خدای تعالی لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.
 وگفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنائی دارد با کسی آنجا قوی دل تر بود.
 وگفت: هرکه دنیا و عمر بسرکار خدای در نتوان کرد گو دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرد.
 وقتی به شخصی گفت: کجا می روی گفت: به حجاز گفت: آنجا چه کنی گفت: خدای را طلب کنم گفت: خدای
 خراسان کجاست که به حجاز می باید شد رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن
 نگفت: طلب خدای کنید.
 وگفت: یک ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی تر از سالها که نماز کند و روزه دارد این آفریده خدا همه دام
 مؤمن است تا خود بچه دام و اماند.
 وگفت: کسی که روز به شب آرد و مومنی نیاز زده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بود و
 اگر مؤمن بیازارد آنروز خدای طاعتش نپذیرد.
 وگفت: از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.
 وگفت: هرکه بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای تعالی ازو شرم دارد.
 وگفت: سه قوم را به خدا راهست با علم مجرد با مرقع و سجاده با بیل و دست والا فراغ نفس مرد را هلاک

کند.

وگفت: پلاس داران بسیارند راستی دل می باید جامه چه سود کند که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.

وگفت: مرا مرید نبوده زیرا که من دعوی نکردم من می گویم الله و بس.

وگفت: در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم.

وگفت: کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.

وگفت: طاعت خلق بسه چیز است به نفس و زبان و بدل بردوام از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی حساب به بهشت شود.

وگفت: تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود به طلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.

وگفت: که هر یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید.

وگفت: قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

وگفت: در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمک.

حکایت کرده اند از شیخ بایزید که اوگفت: از پس هرکاری نیکوکاری بدمکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی.

وگفت: جوانمردان دست از عمل پندارند عمل دست از ایشان بندارد.

وگفت: چون خداوند تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.

وگفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کسی را بینی.

گفت: در دنیا هیچ صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود.

وگفت: نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.

وگفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با هرکسی گوید که از آنجا بود.

وگفت: یک بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن.

وگفت: دیدار آن بود که جز او را نبینی وگفت: کلام بی مشاهده نبود.

وگفت: جهت مردان چهل سال است ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و

ده سال تا چشم راست شود و ده سال تادل راست شود پس هر که چهل سال چنین قدم زند و بدعوی راست آید امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود.

وگفت: بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گوئید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر از بالین برگیرید و باز منهد.

وگفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده ازین جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.

وگفت: تا خداوند به مدار نبود با خلق به مدار بود با مصطفی خردمندان با خدا ناپاک اند زیرا که او بی باکست و کسی که او بی باک بود بی باکانرا دوست دارد.

وگفت: این راه راه ناپاکانست و راه دیوانگان و مستان با خدا مستی و دیوانگی و ناپاکی سود دارد.

وگفت: ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد از بن گوش.

وگفت: ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی

دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود. وگفت: چنان یادکنید که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد. وگفت: غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او بود. وگفت: سخن مگوئید تا شنونده سخن خدا را نبیند و سخن مشنوید تا گوینده سخن خداوند را نبیند. وگفت: هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت: الله چون تو بینی که می‌گوید ثنای خداوند است بر بنده. وگفت: در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان درنگنجد و آن اندوه آنست که خداوند تا او را یادکنند و بسزای او نتوانند. وگفت: اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامه دیا داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست. وگفت: چون خویشتن را با خدایی وفا بود و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود. وگفت: هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مردست و هر که با این خلق مردست با خداوند مرد است و گفت: کس هست که هم بهل اندک برگردد و هم بگذارند که به بیند و کس هست که اگر خواهد درشود و اگر خواهد بیرون آید و کس ببیند هست که چون درشود به نگذارند که بیرون آید. وگفت: خدای تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویشتن آگاه گردی لاله الا الله گویی به نماندی یعنی غرق شوندی. وگفت: چگویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد در پا نعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می‌آید چنانکه پایش را بر زمین فرا نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان. وگفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود و من نگویم که غریب من آنم که بازمانه نسازم و زمانه بامن نسازد. وگفت: آنکس که تشنه خدا بود اگر چه هر چه خدا آفریده است بوی دهی سیر نشود. وگفت: غایت بنده با خدا سه درجه است یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید الله دیگر آنست که بی خویشتن گوید الله سیم آنکه از او گوید الله. وگفت: خدای را باینده با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و به زبان اگر تن خدمت رادر دهی و زبان ذکر را راه رفته نشود تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی پس گفتم به بهشت امید مده و بدوزخ بیم مکن از این هر دو سرای مرا توای. وگفت: مردمان سه گروهند یکی ناآزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری بیازارد و یکی که بیازاری نیازارد. وگفت: این غفلت در حق خلق رحمت است که اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند. وگفت: خدای تعالی خون همه پیغمبران بریخت و باک نداشت خدا این شمشیر بهمه پیغمبران درافشاند و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را بهیچ کس فرا نداد عیارست برو تو نیز عیار باش دست بدون او فرامده. وگفت: خدای تعالی هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده سات و خویشتن را بهیچ فرا ندهد این جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند. وگفت: ای بسا کسان که بر پشت زمین می‌روند ایشان مردگانند و ای بسا کسانی که در شکم خاک خفته‌اند و

ایشان زندگانند.

وگفت: دانشمندان گویند پیغمبر علیه السلام نه زن داشت و یکساله قوت نهادهی و فرزندانش بودند گوییم بلی آنهمه بود ولیکن شصت و سه سال درین جهان بود که دل او ازین خبر نداشت آنهمه بروی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت.

وگفت: از هر جانب که نگری خداست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری.

وگفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو درست کسی می‌باید که بیند.

وگفت: هر که دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر را برگردد و آسمان وزمین از وی پر کند اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید مجردی و جوانمردی از آنجا می‌باید.

وگفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی ما آنکه بر آن جایگاه و با آنکس نکردمی.

وگفت: قدم اول آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوم آنست و قدم سیم سوختن است.

وگفت: هر ساعتی می‌آیی و پشته گناه در کرده و گاه می‌آیی پشته طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه رادست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو برده و طاعت را دست به پشت پا زن دو سر به دریای بی نیازی فرو برده و سر به نیستی خویش فرو بر و بهستی او بر آور.

وگفت: در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم پس به منزل کی رسم.

وگفت: اگر جبریل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از مکر خدا ایمن می‌باشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان.

وگفت: تا دیو فریب نماند خداوند ننماید چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبید و اگر به کرامت نفریبید به لطف خویشتن بفریبید پس آنکس که بدیها نفریبید جوانمرد است.

وگفت: در غیب دریائست که ایمان همه خلائق همچو کاهمی است بر سر دریا بادهمی آید و موج همی زند ازین کنار تا بدان کنار و گاه از آن کنار با این کنار گاه بسر دریا.

وگفت: جوانمردی زبانیست بی‌گفتار و بینائیست بی‌دیدار تنی است بی‌کردار دلیلی است بی‌اندیشه و چشمه‌ای است از دریا و سرهای دریا.

وگفت: عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با این فرا پیش او شدند تو پاکی برگیر و ناپاک فرا پیش او شود که او پاکست.

وگفت: هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی او حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت: اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز در این سرای فنا بنده فانی باقی رامی شناسد فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.

وگفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواندید مگر کسی که محرم بود مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.

وگفت: هر کسی هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوانمردان بر خشک گیرند و دیگران کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند.

وگفت: اگر آسمان و زمین پر از اطاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد.

وگفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا بیک مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیک شربت حلاوت بجشی.

وگفت: دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند که یکی از ایشان سرهنگی دین را نمی‌شاید.

وگفت: زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پای درون مرگست فنا و بقا درون مرگست و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.

وگفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.

وگفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

وگفت: آنکسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آنکسی که فکرت کند به خدا.

وگفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود هر یکی را به مثل عمری باید که چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد علیه السلام.

وگفت: معنی دل سه است یکی فانیست و دوم نعمت است و سیم باقیست آنکه فانی است مأوی گاه درویشی است آنکه نعمت است مأوی توانگریست و آنکه باقیست مأوی خداست.

وگفت: مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس مأوی این هر سه مرا خداست.

وگفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی این هر دو مرا خداست.

وگفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

وگفت: کارکننده بسیارست و لکن برنده نیست و برنده بسیار است سپارنده نیست و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.

وگفت: عشق بهره‌ایست از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست آتش نیست که جان را در او گذر نیست آورد بردیست که بنده را خبر نیست در آن و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و یکی نیاز.

وگفت: برخندند قرایان و گویند که خدای را به دلیل شاید دانستن بلکه خدای را به خدا شاید دانست به مخلوق چون دانی .

وگفت: هر که عاشق شد خدای را به خدا شاید دانست به مخلوق چون دانی.

وگفت: هر که آنجا نشیند که خلق نشیند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارفست.

وگفت: هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقتست نصیب جوانمردان نه آنست که بلوح درست و خدای تعالی همه در لوح بگفت: با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن.

وگفت: این نه آن طریقست که زمانی بر او اقرار آورد یا بینایی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست همه از آن اوست و جان در فرمان او اینجا خدایست و بس.

وگفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند.

وگفت: عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود عالم نبود آنکه به علم خود عالم بود.

وگفت: خدای تعالی قسمت خویش پیش خلقان کرد هر کسی نصیب خویش برگرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود.

وگفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که ببر آید و تو بنشینی و می‌گیری که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت

چرا می‌گیری.

گفتند اندوه بچه بدست آیدگفت: بدانکه همه جهد آن کنی که درکار او پاک روی و چندانکه بنگری دانی که پاک نه و نتوانی بود که اندوره او فرود آیدکه صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او و همه پیران همچنان نتوانستند.

وگفت: درد جوانمردان اندوهست که بدو عالم در ننگجد.

وگفت: اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من ازین تن راستی نبینم و آنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد من ازین تن بنه داده باشد.

پرسیدند از نام بزرگ گفتن نامهای همه خود بزرگست بزرگست بزرگتر در وی نیستی بنده است چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

پرسیدند از مکرگفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبود.

پرسیدند از محبت گفت نهایتش آن بود که هر نیکوئی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارآمد و اگر بعدد دریاها شراب به حلق او فرو کند سیر نشود و می‌گوید زیادت هست.

پرسیدند از اخلاص گفت: هرچه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود و هرچه بر دیدار خلق کنی ریا بود خلق در میانه چه می‌باید جای اخلاص خدا دارد.

پرسیدند که جوانمرد بچه داند که جوانمرد است گفت: بدانکه اگر خداوند هزارکرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او بود.

پرسیدند که ترا از مرگ خوف هست گفت: مرده را خوف مرگ نبود و هروعدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذره نبود و هروعه که خلق را کرده است از راحت ذره نبود در آنچه که من چشم می‌دارم.

وگفت: اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم اینان را خواهم.

نقلست که دانشمندی را گفت: تو خدای را دوست داری یا خدا ترا گفت: من خدای را دوست دارم گفت: پس برو گرد او گرد که کسی را دوست دارد پی او گردد.

روزی شاگردی را گفت: چه بهتر بودی شاگرد گفت: ندانم گفت: جهان پر از مرد همه همچون بایزید.

وگفت: بهترین چیزها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد.

روزی یکی را گفتند ریسمانت بگسلد چکنی گفت: ندانم گفت: بدست او ده تا دربندد.

و پرسیدند که فاضل الی عبده ما اوحی چه بود گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت: ای محمد من از آن بزرگترم که تو را گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگترین که گفتم خلق را به من دعوت کن.

پرسیدند که نام او بچه برندگفت: بعضی به فرمان برندو بعضی به نفس و بعضی بدوستی بعضی به خوف گه سلطان است.

گفتند جنید که هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست درآمد و مست برفت گفت: اگر جنید و شبلی را سؤال کنند و از ایشان پرسند که شما در دنیا چگونه درآمدید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن هم در حال بسر شیخ ندا کردند که صدقت راست گفتمی که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دیگر خبر ندارند.

گفتند شبلی گفته است الهی همه خلق را بینا کن که ترا بیندگفتند دعوی بدتر است یا گناه گفت دعوی خودگناه است گفتند بندگی چیست گفت: عمر در ناکامی گذاشتن.

گفتند چکنیم تا بیدارگردیم گفت: عمر بیک نفس بازآورد و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است.

گفتند نشان بندگی چیست گفت: آنجا که منم نشان خداوندی است هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت: آنکه سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت: یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت: آنکه شیر و ازدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود در توحیدکوش چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی تو پرسود باشی و باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت: همه روز نشسته‌ام و بردار برد، می‌زنم گفتند این چگونه بود گفت: آنکه هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از دل می‌رانم که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سرمگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است یعنی بوالحسن نمانده است خبردار حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا این را نهاد تن من مکن.

وگفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و درین مدت که نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکن تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر اینجا در خواب می‌شدو بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ درمی‌گردید و هر دو سرای مرا یکی شد با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست که خوف همه خلق پدید است از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم گفتم اینجای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شد نتوان گفتن که چه دیدم ولیکن مصطفی را علیه السلام عتاب کند که امت را فتنه کردی.

وگفت: این طریق خدا نخست نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد.

گفت: چهل سالست تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و مادر آن طعام طفیل بودیم چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق اونگذارده باشند و ازمشرق تا به مغرب برونند تا یکی را براه خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

وگفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود یک روز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر نباید.

وگفت: با شما می‌گویم که کار من با او آسان نیست و شما می‌گویید که بادنجان بخور.

وگفت: هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه بر مراد نفس نرفته‌ام.

ونقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است گفت: اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرح‌ها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و برین مسجد قبه از نور فرو برده‌اند و بعنان آسمان در می‌شد و آن روز که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم جبرئیل بیامد و علمی سبز بزرگ تا بعرش خدای و همچنین زده باشد تا به قیامت.

وگفت: یک روز خدا به من ندا کرد که هر آن بنده که به مسجد تو درآید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند به زندگانی تو و پس مرگ تو روز قیامت از عبادات خیزد.

وگفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان.

وگفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران بگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند.

وگفت: از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من درآویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کند و حاجت او رانکرده باشم.

وگفت: گاه گاه می گریم از بسیار جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه نان قوم که خورم و اگر خواهی باتو بگذارم.

وگفت: فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا درمن و بندگان تو در نیفتد و نهادی پرنجاست بمن داده بودی من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.

وگفت: از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذاب کنند.

وگفت: بیامدمی و به کنارگورستان فرو نشستمی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.

وگفت: علی گفت: رضی الله عنه الهی اگر یک روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده.

وگفت: مردمان دعا کنند و گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقتی فریادرس.

نقلست که گفت: یک شب حق تعالی را به خواب دیدم گفتم شصت سال است تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم حق تعالی گفت: به سالی شصت طلب کرده و مادر ازل آلازال در قدم دوستی تو کرده ایم.

وگفت: یکبار دیگر حق تعالی را دیگر بخواب دیدم که گفت: یا بوالحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت: خواهی که مرا باشی گفتم نه گفت: یا ابوالحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم

تو مرا این چرا گفتمی بار خدایا این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی نتوانم بود که تو با اختیار هیچکس کار نکنی و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند جماعتی را دیدم که زار زار می گریستند

از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم گفتم ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فسرده شمانه عاشقانید و چون از آنجا بگذشتم ملایکه مقرب پیش آمدند و گفتند نیک ادبی کردی آن قوم را که ایشان

عاشقان حضرت نبودند به حقیقت عاشقان کسی می باید که از پای سر کند و از سر پای و از پیش پس کند و از پس پیش و از یمین یسار کند و از یسار یمین که هر که یک ذره خویش را باز می یابد یک ذره از آن حضرت خبر

ندارد پس از آنجا بقعر دوزخ فرو شدم گفتم تو می دم تا من می دمم تا از ما کدام غالب آید.

وگفت: درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نمائی چنانکه هستم مرا بمن نمود با پلاسی شوخگن و من همی درنگرستم و می گفتم من اینم ندا آمد آری گفتم آنهمه ارادات و خلق و شوق و تضرع و زاری چیست ندا آمد که

آنهمه ماییم تو اینی.

وگفت: چون بهستی او درنگریستمی نیستی من از هستی خود سربر آورد چون به نیستی خود نگریستم هستی خود را نیستی من بر آورد پس ماندم در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بود گفتم این نه کار من است.

نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفتم: کاشکی دل پر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن پس گفت: سی گز خاک فروتر برید که این زمین زیر

بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود و آنگاه وفات کرد بس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدم و نشان قدم شیر یافتند دانستند که

آن سنگ را شیر آورده است و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می کرد و در افوا هست که شیخ

گفته است که هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرب است از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت: نامه بدست من دادگفتم مرا بنامه چه مشغول می کنی تو خود بیش از آن که بکردم دانسته که از من چه آید من خود می دانستم که از من چه آید نامه به کرام الکااتبین رها کن که چون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار که نفسی با تو باشم.

نقلست که محمد بن الحسین گفت: من بیمار بودم و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفتم: هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو او اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم.

نقلست که پسرش گفت: در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت: در آیی و علیک السلام گفت: یا پدر کرا بینی گفت: شیخ بوالحسن خرفاتی که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی جوانمردان نیز با او بهم این بگفت: و جان بداد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابراهیم شبانی

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلیف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابراهیم شبانی رحمة الله علیه رحمة واسعة پیری به حق و شیخی مطلق بود و مشارالیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنانکه عبدالله منازل گفت: ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدعیان است و رفیع قدر و عالی همت بود و جدی به کمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ چنانکه گفت: چهل سال خدمت بوعبدالله مغربی کردم درین چهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم درین چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقة ام شوخگن نگشت و درین چهل سال در زیر هیچ سقف بیت المعمور.

وگفت: هشتاد سال است که به شهوت خویش هیچ نخورده ام.

وگفت: به شام مرا کاسه عدس آوردند بخوردم و به بازار شدم ناگاه به جاء درنگریستم خمهای خمر دیدم گفتند چه می نگری خمهای میست گفتم هم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن در ایستادم و خمهای می ریختم و مرد تن زده پنداشت که من کس سلطانم چون مرا باز شناخت به نزدیک طولون برد تا دویست چوبم بزدند و بزندانم بازداشتند مدتی دراز بایستادم عبدالله مغربی آنجا افتاد و شفاعت کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفتم: ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن گفتم: ارزان جستی.

وگفت: شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان آرزو می کرد و نمی دادمش یک روز ضعفی عظیم غالب شد و کار دش باستخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیز از این گوشت از برای خدای اگر وقت آمده است لقمه بخواه برخاستم بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می کردند و او فریاد می کرد و بوی گوشت بریان برخاسته نفسم را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زد و به سلامت ماندن قانع شد.

نقلست که گفت: هرگاه که به مکه رفته می نخست روزه پیغمبر را علیه السلام زیارت کردمی و پس به مکه باز آمدمی آنکه به مدینه شدمی دیگر بار به زیارت روزه بکردمی و گفتمی السلام علیک یا رسول الله از روزه آواز آمدمی که و علیک السلام ای پسر شبیان.

وگفت: در گرمابه شدم و آبی بود فرا گذاشتم جوانی چون ماه از گوشه گرمابه آواز داد که تا چند آب بر ظاهر

پیمائی یک راه آب به باطن فرو گذارگفتم تو ملکی یا جنی یا انسی بدین زیبایی گفت: هیچکدام من آن نقطه ام زیر بی بسم الله گفتم این همه مملکت توست گفت: یا ابراهیم از پندار خود بیرون آیی تا مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت: علم فنا و بقا بر اخلاص و حدانیت گردد و دوستی عبودیت هرچه جز این بود آنست که ترا به غلط افکند و زندقه بار آورد.

وگفت: هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای تعالی با اخلاص کن که در عبودیت با اخلاص بود از ماسوی الله آزاد گردد.

وگفت: هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا گرداند که پرده او دریده شود در پیش اقران.

وگفت: هرکه ترک کند خدمت مشایخ مبتلا شود به دعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی ها.

وگفت: هرکه خواهد که معطل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن.

وگفت: سفله آن بود که در خدای عاصی شود.

وگفت: سفله آنست که از خدای نترسد.

وگفت: سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطا ستاننده.

وگفت: شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت.

وگفت: چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی برآید.

وگفت: توکل سری است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که بسروی مطلع نگردد جز خدا.

وگفت: از خدای تعالی مومنان را در دنیا بدانچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است عوضش ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال برادران کردن.

وگفت: که گفتند ما را چرا دعایی نمی کنی گفت: من مخالف الوقت سوء الادب و کسی از وصیتی خواست

گفت: خدای را یاد می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگ را یاد می دار رحمة الله علیه.

ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی شیخ ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ و اعلاای ایشان بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت: در جمله دنیا یک حکمت است و هر یک را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست.

وگفت: صحبت کنید با خدای عزوجل و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدا صحبت کنید تا به برکت صحبت او شما را به خدای رساند و در دوجهان رستگاری باشد.

وگفت: هرکه مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی.

وگفت: علم تو را بریده کند از جهل پس جهد در آن کن که تا ترا بریده نگرداند از خدای تعالی.

وگفت: وصل بی فصل است که چون فصل آمد وصل نماند.

وگفت: هرکه صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای صدق او را مشغول گرداند از آنکه او را فراغت خلق بود.

وگفت: راه بعدد خلق است وگفت: طریق خدای راست و بدو طریق نیست.

وگفت: مجالست خدا بسیارکن و با خلق اندک.
وگفت: بهترین خلق آن قومند که خیر درغیر نینند و داند که راه به خدای بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و اما چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است.
وگفت: چنان باید که حرکات و سکونات مرد خدای را بود یا به ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود.
وگفت: عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزون است دست از آن بدارد.
وگفت: هر که را خاموشی و طرنیست او در فضولست و اگرچه ساکنست.
وگفت: علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند.
وگفت: زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است.
وگفت: ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس و لیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا.
وگفت: نعمت عظیم تر از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم تر حاجبی میان تو و خدا نفس است پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس.
وگفت: مرگ بایی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود.
وگفت: من چکنم و جمله خلق دشمن من.
وگفت: بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بود.
کسی گفت: مرا وصیتی بکن گفت: همت که همت مقدم همه اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح بر سر خاک او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد بوعلی دقاق پرسیدند سر این گفت: آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود تو می خواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهران می کند والله بالصواب.

ذکر شیخ ابوحمزه بغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سیل توحید آن ساکن حضیره قدس آن خازن ذخیره انس آن نقطه دایره آزادی و تدعالم ابوحمزه بغدادی رحمة الله علیه از طایفه کبار بود و از اجله ابرار و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث به کمال و پیر او را حارث محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیرنساچ قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد پس نوری در پیش رفت تا خدای تعالی همه را خلاص داد و در مسجد اضافیه بغداد وعظ گفتی و امام احمد را چون در مسئله اشکال افتادی با او رجوع کردی وگفتی در فلان مسئله چگوئی زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیک حارث محاسبی درآمد وی را یافت جامهای لطیف پوشیده و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد ابوحمزه نعره بزد وگفت: لیک یا سیدی حارث برخاست و کاردی بگرفت وگفت: اضرب فیه و قصدکشتن وی کرد مریدان دریای شیخ افتادند تا وی را ازو جدا کنند بوحمزه را گفتاسلم یا مطرودگفتند ایهاالشیخ ما جمله را از خاص اولیای و موحدان دانیم شیخ را این تردد با او از کجا افتاد حارث گفت: مرا باوی تردد نیست و در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید

نمی‌بینم اما چرا وی را چیزی باید گفت: که با فعال حلولیان ماند یا از مقالت ایشان در معاملات وی نشان بود مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می‌کند چرا او را از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان او را جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه و وی را به چیزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روانه بوحوزه گفت: اگرچه در میان اینهمه راحت و لباسهای فاخر نشسته و مرغی به تمکن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است حارث گفت: توبه کن از این چه گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت: ایهاالشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قوی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیار است تا به جایی که وقتی می‌گفت: که رب العزه را دیدم جهرا مرا گفت: یا باحمزه لاتتبع الوسواس و دق بلاء الناس خدای را آشکارا دیدم مرا گفت: یا باحمزه متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بخش و چون این سخن ازو بشنودند او رارنج بسیار نمودند به سبب این سخن بلای بسیار کشید اگر کسی گوید خدای را در آشکاری بحس چون توان دید در بیداری گوئیم بی‌چگونه تواندید چون بصر او صفت بصرکسی گردد به بیداری تواند دید چنانکه در خواب رواست دیدن اگر گویند موسی علیه السلام ندید این چگونه باشد گوئیم چنانکه کلام خاص به موسی علیه السلام رویت خاص به محمد بود صلی الله علیه و سلم آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق شنودند و به خود نشیندند که ایشان را زهره آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی بلکه بنور جان موسی علیه السلام شنودند و بی او هرگز نشیندندی همچنین اگر کسی از امت محمد صلی الله علیه و سلم رؤیتی بود نه از او بود آن به نور جان محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صدولی بگرد نبی رسد لیک اگر محمد علیه السلام ولی را برگزیند تا به نور او چیزی ببیند دلیل آن نکند و آن کس از نبی زیادت بود اما نبی را دست آن بود که از آنچه او می‌خورد لقمه امت را دهد چنانکه موسی علیه السلام قوم خود را کلام حق بشنوانید و چنانکه محمد علیه السلام گفت: سلام علینا و علی عبدالله الصالحین چون سلام خاص محمد بود اگر یکی از امت را به سبب او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سر بود که موسی علیه السلام گفت: خداوندا مرا از امت محمدگردان و دیگران جواب آنست دیدی که موسی علیه السلام می‌خواسته است در حق خود می‌خواسته است و آنچنان درهیجده هزار عالم ننگجد پس دید بوحوزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بوتراب نخشی که حق را می‌دید و با اینهمه طاقت دیدار بایزید نیارود که چون حق بر قدر بایزید متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانکه صدیق را یکبار متجلی می‌شود و جمله خلق را یکبار پس تفاوت در دیداو آمد لاجرم چون دید موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشیدندید اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نوردوال نعلین بلال را سجده نکردندی و بوحوزه را بسی سخن است در طریق تجرید که مجردترین اهل روزگار او بود.

وگفت: دوستی فقرا سخت است و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدیقی.

وگفت: هرکه طریق بحق داند سلوک آن طریق برو سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه و هرکه طریق با استدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد.

وگفت: هرکه را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی داریم.

وگفت: چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاری و چون خلق از تو سلامت یافت حقهای ایشان بگذاردی.

وگفت: علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزخوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد علامت صوفی کاذب آنست که برعکس این بود.

وگفت: هرگاه که فاقه در رسیدی به من با خود گفتمی از که این فاقه بتو آمده است پس اندیشه کردمی کسی را

بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشی قبول کردمی و با آن می ساختمی. گفت: روزی در کوه لگام بودم بسه کس رسیدم که دو پلاسی پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره چون مرا بدیدند گفتند غریبی گفتم هرکرا ماوی گاه او خدا بود هرگز در غربت نبود چون این سخن از من بشنوندند با من انس گرفتند پس یکی گفت: که او را سویق دهید گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد در حال سویقم دادند به شکر و قند چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت: شکایت کردم با خدای تعالی از شپشی که دمار از من برآورده بود تا مرا این پیراهنی درپوشید. نقلست که او سخنی خوش گفتمی روزی هاتفی آواز داد که بس سخنی نیکوگفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت: تا وقت مردن و خود پس از آن بهفته بیش نکشید که فرمان یافت و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن می گفتم. در مجلس چیزی بدو درآمد از کرسی درافتاد و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فردانیت آن مرد وحدانیت آن مطلق عالم قید شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف و درورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و جنید را دیده و آخر کسی از شاگردان بو عثمان که وفات کرد او بود و او را نظری دقیق است چنانکه نقل کرده اند که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماع بود بو عمر و گفت: این سماع چرا می شنوی گفت: سماع شنویم بهتر از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمر و گفت: اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صدساله غیبت از آن به. نقلست که چهل سال بود که تا عهد کرده بود که از خدای جز رضا او نخواهد دختری داشت که در حکم عبدالرحمن سلمی بود وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد جمله اطبا در علاج او فرو ماندند شبی عبدالرحمن پوشیده را گفت: داروی این پدرت دارد گفت: چگونه گفت: چنانکه اگر گناهی بکند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت: این از همه عجب تر است گفت: پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالی جز رضای حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد پوشیده نیم شبی در محفه نشست و نزدیک پدر آمد گفت: ای فرزند بیست سال است تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی پوشیده گفت: پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون عبدالرحمن امام وقت و زندگی دوست می دارم تا او راد عبدالرحمن و غمخوارگی دین خدا از تو می شنوم و من نیز در میانه خدای را یاد می کنم اکنون آمده ام تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد بو عمر و گفت: نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بیماری و مردنی مرده بپروای جان پدر و مرا در گناه مینداز اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت: یکدیگر را وداع کنیم که مرا بدل چنین می آید که مگر اجل من نزدیک است ازین علت نرهم گفت: بیایم بر جنازه تو نماز کنم دختر وداع کرد و برفت تا بسرای خود رسید علت بصحت بدل گشته بود تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست و او را کلماتی عالیست از او می آید که گفت: صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند. و گفت: حالی که نه نتیجه علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود. و گفت: هرکه فریضه ضایع کند در وقتی بروی لذت آن فریفته حرام گردانند.

وگفت: آفت بنده در رضاء نفس اوست بدانچه دروست و هرکه در چشم خویش گرامی بود آسان باشد برو گناه او.

وگفت: هرکه دیدار او ترا مهذب نگرداند به یقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته.

وگفت: بیشتر دعویها که تولدکند در انتها از فساد ابتدا بود که هرکرا بابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید.

وگفت: هرکه قادر بود در پیش خلق به ترک گفتن جاه آسانتر باشد برو ترک گفتن دنیا و روی از اهل دنیا گردانیدن.

وگفت: هرکه راست باستاد بدو هیچکس کج ننگریست و هرکه کج شود بدو هیچکس راست نشود.

وگفت: هرکرا فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص.

وگفت: هرکه خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او به نزدیک خدای گو بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت به نزدیک او.

وگفت: انس گرفتن بغیر الله وحشت است وگفت: فروترین درجه توکل حسن ظن است به خدا.

وگفت: تصوف صبرکردن است در تحت امر ونهی والله اعلم رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن ازکون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله علیه در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانه وقت بود و بوعثمان مغربی گفتمی هیچکس را نورانی تر از بویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت ترا از ابوالحسن الصایغ.

ممشاد دینوری گفت: در بادیه ابوالحسن الصایغ را دیدم نماز می کرد و آن کرکس بر سر او سایه می داشت ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت: استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد.

و ازو پرسیدند از معرفت گفت: منت دیدن است در کل احوال و عجزگزاردن شکر نعمتها به جمله وجود و بیزاریست از پناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها.

ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت: آنست که حق تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین بابسط و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم.

وگفت: اهل محبت بر آتش شوق که به محبوب دارند تنعم می کنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت.

وگفت: دوست داشتن تو خویش را هلاک کردنت خویش را.

وگفت: احوال خود بدو نمی بود چون باستاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت و این سخن پسندیده است که هرچه نفس را در آن مدخل پدید آید آن کدورت منی تصفیة آنرا تباه کند. وگفت: تمنا وامل از فساد طبعست رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند و آیت آن موحد مقصد عنایت آن خضرکنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و

باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله عليه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر ازوکس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمه انواع محمود بوده و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعداوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هرکسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که به خدا داشت در جمله امور کسی را آن نبود و سخن توحید از زیبا تر کس بیان نکرد.

نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردند چون بیاورد آمد آنجا قرار کرد و مردم بیاورد برو جمع آمدند اما کلمات او را فهم نکردند تا حادثه افتاده که از آنجا برفت به مرو و مردم مرو را طبع او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد.

نقلست که یک روز باصحاب می گفت: که هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز بروی گواهی نتوان داد بخوردن و شب بخفتن و هم او می گوید در باغی حاضر آمدیم به مهمی دینی مرغکی بر سر من همی پرید بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می داشتم مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می کرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم اتفاق را او خود مرده بود بغایت دل تنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدت یک سال در آن بیماری بماندم یک شب مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم گفتم یا رسول الله یک سال است تا نماز از قیام بعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت: سبب آنست که شکست عصفور منک الحضره بنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی دارد بعد از آن گریه در خانه ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری می کردم ماری دیدم که بیامد و بچه این گریه در دهان گرفت من عصای خود را بر سر مار انداختم بچه گریه را از دهان بیانداخت تا مادرش بیامد و بچه خویش برگرفت من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحبت نهادم و نماز به قیام باز بردم آن شب مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام به حال صحبت باز آمدم گفت: سبب آن بود که شکر منک هرة فی الحضره گریه در حضرت از توشکرگفت.

نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذره بهم برآمده بود شیخ گفت: شما را این حرکات ذره ها تشویق می آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت: مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و باقی هرچه هست اگر همچین در حرکت آید که این ذره ها یک ذره درون موحد را تفرقه پدید نیاید اگر موحد است.

وگفت: الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناس لذکره یادکنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت بی حضور به غفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب بود و به حق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و به خود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود.

نقلست که روزی به بیمارستانی شد دیوانه را دید که های هویی می‌کرد و نعره همی زد گفت: آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده‌اند چه جای نشاطت گفت: ای غافل بند برپای من است نه بر دل.

نقلست که روزی به گورستان جهودان می‌رفت و می‌گفت: این قومی‌اند همه معذور و ایشان را عذر هست مردمان این سخن بشنیدند او را بگرفتند و می‌کشیدند تا به سرای قاضی قاضی بانگ بروزد که این چه سخنت که تو گفته‌ای که جهودان معذورند شیخ گفت: از آنجا قضاء تو است معذور نیند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند.

نقلست که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فراگرفت پس روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدش بیامد و بازگشت و غسل کرد این سخن با شیخ بگفت: شیخ گفت: شاد بدان باش که سخت فراگیرند اگر تو فروگذارند از تو فارغند.

نقلست که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب بوعثمان را گفت: که شما را بچه فرمایند گفت: به طاعت دایم و تقصیر دروی دیدن شیخ گفت: این گبرگی محض است که شما را می‌فرمایند چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و داننده آن.

نقلست که یکبار شیخ ابوسعید ابوالخیر قصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کلوخ برای استنجاء در توبره نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یابیم سر این چیست شیخ گفت: که شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او سر موحدان وقت خویش بوده است که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استنجا کنم که زنده باشد او را ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هرکه روی در خود دارد قفاء او در دین بود و هرکه روی در دین دارد قفاء او در خود بود هرکجا که تویی تست حظ تست و خلاف راه است و هرکجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست.

وگفت: شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر به دریای نبوت است و حق توحید محیط است راه شرع بر آن تست چون سمع و بصر و اثبات تونسبت به شرکت دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که رود در کوبه شرک رود ایمان پاکست اما غذای او ظن شرک صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق شده‌اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطه انبیا از دریای خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غریق شوند و مستهلک شوند کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ‌پذیر است و حق توحید نسخ‌پذیر نیست زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل به جان نسخ شود آنگاه هرچه گوید من الله بود و این سخن در عین نیست در صفت است بگردد اما عین نگردهد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردهد حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت: اموات غیر احياء در صورت زنده‌اند و در صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیوة متمتع بود و ایشان زیان زده حیوة خوداند و از مومنان خبر می‌دهد بل احياء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی‌جان براه فرو شود این طایفه از معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم‌اند هرکه بخود زنده است مرده است و هرکه بحق زنده است نمیرد مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد آنجا که وجودست جان نامحروم است تا خود بکالبد چه رسد.

وگفت: شناخت توحید وجود هیچکس می‌نپذیرد و کس را زهره آن نیست که قدم به صحراء وجود نهد چنانکه مشایخ گفته‌اند اثبات التوحید افساد فی التوحید پیری می‌گوید اکثر ذنبی بمعرفتی اياه هرکه با وجود او خطبه وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجال می‌کند و هرکه با وجود خود خطبه وجود او می‌خواند بر شرک خود گواهی می‌دهد و هرکه با هستی او هستی خود طلبد کافرست و هرکه با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است

هرکه خود را دید او را ندیده و هرکه او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید جان از شادی بریده و در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس بخلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیت او را نیابت می‌دارد و او را به خلق می‌نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرک اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید شناختم مخدول بود و مطرود عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهم و ظن اینهمه گرد حدیث دارد توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزّه از گفت: و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزّه است و حده لاشریک له این اقتضا می‌کند برقی از شواهد الهیت بتابد با بشریت آن کند که عصاء موسی با سحره فرعون کرد و لله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کف خود بدارد گوید شما به صحراء وجود می‌آید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود روزی شما را به شما رسانیم اسرار مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزت است افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است به نفی خود انکار نتوان کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتواند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات و نه روی نفی هم مثبت و هم منفی قدرت ترا جلوه می‌کند و حدانیت معزول می‌گرداند. و گفت: در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بیاید دل معنیست که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل از آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که بخود دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویای گنگ مرد آنست که معبودی که در پیرامون وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می‌گوید علیه لعنه از چهره ما آینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما داشتند ما در تو نگریم و بر خود می‌گیریم و تو در ما می‌نگری و بر خود می‌خندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفکنند و ملامت عالم ازو در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهزیمت خواهی شد قدم درین راه منه اگر این حدیث به ملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر مویی که بر سر و تن تست ازو تبرا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولای تو به حضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود یعنی دوزخ و تو از او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته.

و گفت: هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فقر می‌گویند اینست ظلمی عظیم دیگر را نفی می‌کنند و خود را اثبات نشان آنکه مرد را به صحراء حقیقت آورده باشند آنست که پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او.

و گفت: گوینده بر حقیقت آن بود که گفت: او برسد در او و او را سخن نمانده و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن

بفتوای نفس می‌گوید نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می‌دهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی چنانکه حق عز و علا می‌فرماید ظلمات بعضها فوق بعض هرکه سخن گوینده به حق نشود چشمه زندگانی در سینه وی خشک شود چنانکه هرگز از آن چشمه حکمت نزیاد هرکه از خانه خود بیرون آید و راه با خانه خود باز نداند آنکس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بنور دل باید که رود و به روزگار ما بعصامی روند زیرا که نابینااند هرکه داند که چه می‌گوید و از کجا می‌گوید او را سخن مسلم نیست چنانکه زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است حیض راه مریدان ازگفت: افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس بود که او را حیض نباشد همه ایامش طهر باشد اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیاء متکلم بوده‌اند لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی می‌کند که او را زبان غیبست مرد باید که گوینده خاموش و خاموش گویا که آن حضرت و رای گفت: و خاموشی است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاد هزار زبان خداترس با فصاحت بینی در دست زبانیه دوزخ بینی یک دل خدا شناس با نور نبینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش ازگفت: و گویی بود.

وگفت خلعتی دادند با شرک بر آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی یکی را شناختی هرکه عاشق خلعت شد از آنچه مقصودست بازماند و آن مقامها در عالم شرع است کسانی را که به نور شرع راه روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفرکنند و این همه فراشانند و بر درگاه روح پرده‌ها برمی‌دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آن کسان که بر مرکب روح سفرکنند این افعال و صفات را آنجا گذر نبود که آنجا نه زهد بود نه ورع و نه توکل بود و نه تسلیم و نه به مانند این روش بود روش باید که بروح بود چنانکه روح است و نشان پذیر نیست راه وی نیز نشان پذیر نیست هرکه ترا از راه خبر می‌دهد از صفات نفس خبر می‌دهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست از نظر پاکست هرکه را بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود بایشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر از علت است و طلب شما بر دامن وجود بستم به حکم کرم و نمود را بر دامن دیده بستم نموده بود که شما به نظر آوردید نه نظر علت دیده بود.

وگفت: این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچ کس به قعر نرسید هیچکس این دریای عبودیت را عبور نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبله ایشان نیاید راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است هرکه بود خود نفی کند بزندقه افتد اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند به کفرافتد بر درگاه شریعت اثبات یابد بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نبیند و دیده صفت جز صفت نبیند و این حدیث و رای عین است و و رای صفت باید که از دریای سینه تونهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود والا بیتی فی الدار دیار دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود آنگه خلق وجود دانند نه وجودست به حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می‌دانند نه عدم است عدم این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات پاکست و وجودی که یک طرف او عین و رقم حیوة دارد لم یکن فکان.

وگفت: مرید در اول عدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی‌اختیاری خود بیند بیان کردن او بیش از این آفت است اشارت و عبارت محرم

این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی که در دریای هند و روم مجاهده است در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید پندارد که پاک شد رنگش برود اما همچنان نجس باشد هر که برون مرد بود درون مرد بود آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرکست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شکست و این همه حجابست که این همه در درگاهها بیست که مریدان را بیاید گذشت و این زناها بیاید برید.

وگفت: در کارها که نفس تو موافق باشد با دل دل بگیرد از آن و هرکاری که دروی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوارکن تا ترا به خزانه قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد اولئک بیدل الله سیاتهم حسنات.

وگفت: همه چیزهایی که در تصرف اسم آمد و در حیز وجود کمتر از ذره ایست که در قبضه قدرت.

وگفت: چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند حق به مرد نزدیک می شود عقل می گریزد زیرا که عاجز است عاجزی را هم ادراک بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از او فوت شد و به معرفت حقیقت نرسید وگفت: فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات.

وگفت: ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشانی ربانی است در وقت ازل الازال آنکه خلق را بدیدن این خوانند.

وگفت: سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق بادی است که از بیابان شرک و جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آمد.

وگفت: چهار چیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبها است صفت روح ازین منزله است.

وگفت: فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا.

وگفت: نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه به تجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود با وقوف بود یا مشربگاه سازد.

وگفت: هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود.

وگفت: هر جنایت که باشد رعایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد.

وگفت: خداوند جل جلاله ترا در مذلت افلاس و در ماندگی و شکستگی بیند بهتر از آنکه در پنداشت و جلوه عز و معاملت.

وگفت: هر که را مقصود جز ذاتست آنکس مغبون و نگوسارست و مستحق یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیت درآید و نیست راه حق شود و به بقاء آن نیستی خود آنگاه بنقطه یگانگی حق وی قیام کند بی نیت که بود و وجود در این صورت نبندد وگفت: چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق.

وگفت: زشتترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی.

وگفت: این قوم بر چهار صفت اند یکی به شناخت و طلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت

و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی چهارم نشناخت و طلب نکرد زیرا که او عزیزتر از آنست که طلب درو رسد و آشکارا تر از آنست که طلب باید کرد.

وگفت: چون سر من بوفاء عهد ایستاده بود هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید.

وگفت: هرگاه تاریکی طمع بسر درآید نفس در حجاب افتد و همه حظهای نفسانی.

وگفت: معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است و شرک معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست و از نعمت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود.

گفت: فضل باری تعالی در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست زیرا که هرچه مکتسب بود آنرا عوضی بود و عوض خارج است از فضل آنگاه گفت: همه اندیشه‌ها یکی کن و بر یکی باست و همه بگرستن را با یکی آورکه نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلفکم و لا بعثکم الا کنفس واحده.

وگفت: روح از عالم کون خود بیرون نیامده باشد که اگر بیرون آمده بودی دل بوی اندر آمدی و این سخن هرگز پیمانۀ اندر ننگنجد.

وگفت: پدید آرنده چیزها و متولی کارها پیداتر از کارها است و تو می خواهی که شریک او گردی.

وگفت: حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود.

وگفت: چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف رجا زایل شود.

وگفت: عوام در صفات عبودیت می گردند و خواص مکرمند به صفات ربوبیت تا مشاهدکنند از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق.

وگفت: چون ربوبیت بر سراسر فرو آید جمله رسوم او محوگرداند و او را خراب بگذارد.

وگفت: چون نظرکنی به خدا جمع شوی و چون نفس خود نظرکنی متفرق گردی.

وگفت: خلق را جمع گردانند در علم خویش متفرق گردد در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع.

وگفت: ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله چون برقیست در نعوت قال النبی علیه السلام لی مع الله و قولایسعی فیه معه شیء غیرالله عز و جل وگفت: شریفترین نسبت‌ها آنست که نسبت جوئی به خدای تعالی به عبودیت.

وگفت: افضل طاعات حفظ اوقات است.

وگفت: مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود.

وگفت: هرکه گوید من با قدرت منازعت کرده‌ام وگفت: هرکه خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است هرکه خدای را پرستد برای خدای او از وی جاهلست یعنی خدای بی نیازست از عبادت تو پنداری که برای اوکاری می کنی توکار برای خود می کنی.

وگفت: دورترین مرد از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند تا بر زبان او یاد می کند ذکر حقیق آن بود که زبان او گنگ شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود.

وگفت: از تعظیم حرمت خداوند آن بود که بازنگری به چیزی از کونین و نه به چیز از طریقها کونین.

وگفت: صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد.

وگفت: اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند پندارند که حقست از غایت حسن و لطافت.

وگفت: تن همه تاریک است و چراغ او همه سراسر است که کراسر نیست او همیشه در تاریکی است.
وگفت: احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که پرداخته‌اند حیل و حرکت را به دریافت آن
مجال نیست.

وگفت: بیزارم از آن خدای که به طاعت من از من خشنود شود و به معصیت من از من خشم گیرد پس او خود در
بند من است تا من چکنم نه بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان.

وگفت: هر که خویش را از خدای بیند و جمله اشیا را از خدای بیند بی‌نیاز شود از جمله اشیا به خدا.
وگفت: حیوة و بقاء دلها به خداست بلکه غیبت از خداست به خدا یعنی تا توانی که تو به آن خدائی خیال
شرک داری به خدای فناء فنا از فنا حاصل آید.

وگفت: شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را.
وگفت: محبت هرگز درست نیاید تا اعراض رادر سر او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب به محبوب.

وگفت: در جمله صفت‌ها رحمت است مگر در محبت که درو هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت خواهند.
وگفت: عبودیت آنست که اعتمادت بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط
شود به حق عبودیت رسید.

وگفت: توبه قبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه.
وگفت: خوف و رجا دو قهارند که از بی‌ادبی بازدارند.

وگفت: توبه نصح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند و هرکرا توبه نصح بود بامداد
و شبانگاه او از هرگونه که بود باک ندارد.
وگفت: تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی باشد.

وگفت: اهل زهد که تکبرکنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدعی‌اند برای آنکه دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی
برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی.

وگفت: چه صولت آوردی بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن به نزدیک خدای تعالی بپوشد وزن
نیست.

وگفت: صوفی آنست سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده بود بفکر.
وگفت: بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای تعالی مشغول گردد و به خدای نیازمند بود
یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست.

وگفت: هر که خدای را بشناخت منقطع گشت بلکه گنگ شد و هر که به محل انس نتواند رسید آنکه او را
وحشت نبود از جمله کون.

وگفت: عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود.
وگفت: قسمت‌ها کرده شده است و صفتها پیدا گشته چون قسمت کرده شد به سعی و حرکت چون توان یافت.
وگفت: هرکرا بندگی کردن از او بخواهند و در حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع بماند.

وگفت: طلب کردم معدن دل‌های عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می‌پریدند در نزدیک خدای تعالی بدو
باقی و رجوعشان با او.

وگفت: تا مرد چنان نگرده که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتها ثری است هر ذره‌آینه توحید
وی گردد و هر ذره او را بیند توحید او درست نیاید.

وگفت: هر چند بتوانید رضا را کار فرمائید چنان م باشید که رضا شما را کار فرماید که محبوب گردید از لذت روئ و از حقیقت آنچه مطالعه کنید یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند.

وگفت: نگر تا بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره شوی که آن زهر قاتل است.

وگفت: شاد بودن به کرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن باتصال نوعی است از غفلت.

وگفت: م باشید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند به طاعات و لیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل.

وگفت: عمل به حرکات دل شریفتر است از عمل به حرکات جوارح که اگر فعل رابه نزدیک حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن نگویم عمل مکن لیکن تو با عمل مباش.

وگفت: هر که از قسمت یاد آرد از آنچه او را در ازل رفته از سوآل و دعا فارغ آید.

وگفت: من بدان مومنم که حق تعالی از من دانست از آنکه بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست.

وگفت: بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان پیوستن یا به ترک این فعل ازو توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست لیکن بقضاء سابق از لیست.

وگفت: چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبت ارباب او ازو بیرون آید.

وگفت: مردم بر سه طبقه اند طبقه اول آن قومند که خدای برایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقه دوم آن قوم اند که خدا برایشان منت نهاد بانوار عنایت پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقه سوم آن قومند که خدا برایشان منت نهاد به کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت وگفت: حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن بالوهیت.

وگفت: هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عمل کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که را سحظ دریافت عذاب بدو فروآمد.

وگفت: بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درو نگرند خشمگین و او را به مقت گرفتار کنند و ازو اعراض نمایند.

وگفت: حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود.

وگفت: علامت صادق آن بود که بتن با برادران پیوسته بود و بدل تنها با خدای.

وگفت: خلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از فوت معرفت.

وگفت: فرع اکبر براء قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسوافیها و لاتکلمون.

وگفت: شرمگین که عرق از وی می ریزد آن زیادتی بود که درو بود.

وگفت: اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت.

وگفت: آن خلت که بدو نیکویها تمام شود و بنا بودن او همه نیکویها زشت بود استقامت است که ترا فراستاند از آنچه نصیب نفس است وگشاده گرداند به آنچه نصیب تو خواهد بود.

وگفت: فراست تو روشنائی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب بغیب می برد تا چیزها ببیند تا از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی گوید.

وگفت: این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات.

وگفت: بی ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم می روند زندگانی در مشاهده ایشان ناخوشی بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و

اگر خطاب کنند به تکبر کنند و نفس ایشان خبر می دهد که از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی می کند از آنچه در سر ایشان است قاتلهم الله الی یؤفکون.

وگفت: ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت.

وگفت: جوالی فراگرفتند و پر سگ بکردند و پاره فرشته با آن سگ در جوال کردند هر چند جهد می کنم و می کوشم با این سگان بر نمی آیم تا باری در آشنایان نیفتند.

و او را پرسیدند از ایمان گفت: چهل سال در گبرکی ببايد گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند ایها الشیخ معنی این چه بود گفت: آنکه تا پیغامبران علیهم السلام را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باول که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اما که تو صاحب نفس اماره باشی و نفس گبرست به حکم حدیث تا از گبرکی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیق نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد علیه السلام بگذشت گفت: خود و کس به مقام محمد نرسیده که هر دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود که نهایت درجه اولیا بدایت درجه انبیا است.

گفتند کدام طعام مشتهی ترگفت: لقمه از ذکر خدای تعالی که به دست یقین از مایده معرفت برگیری در حالتی که نیکوگمان باشی بخدای.

در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت: ارادت خدای تعالی در خویشتن نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت: پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بوعلی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بوحفص و حمدون یافته و در نشابور تصوف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنی مقدم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم چنانکه نقل است همسایه داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روه او فرو دوید اصحاب شاد شدند و گفتند فردا به حاکم شهر رود و شر او را دفع کند که به نزدیک امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتکاری را بخواند و گفت: در آن بوستان برو و چوبی بازکن و بیاور چون خادم چو بیاورد گفت: اکنون برو به کبوتر بازده و بگو این کبوتران را بدن چوب برانگیز.

نقلست که گفت: روزی جنازه دیدم سه مرد و زنی برگرفته بودند و می بردند آن سوء جنازه که زن داشت من برگرفتم و به گورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم گفتیم شما را هیچ همسایه دیگر نبود که یارمندی کردی گفتند بود ولیکن این را حقیر داشتندی گفتم اوکاری کردی گفتند مخنث بود مرا بروی رحمت آمد شب را به خواب دیدیم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد گفتم تو کیستی گفت: آن مخنثم که بر من نماز کردی و دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد در آنچه مردمان حقیر داشتند.

و سخن اوست که گفت: کسی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد هرگز به جایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدبی ناصب که هرکه را ادب فرمایند نباشد که او را از هر

چه مذموم بود نهی کند و امامی فراگرفته نباشد که عیوب اعمال او بدور نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او می‌نهاده در هیچ معامله اقتدا بدو روا نباشد.

وگفت: طمع مدار راستی از آنکه راستش نکرده باشند و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند.

وگفت: هرکه با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ برو پدید نیاید.

وگفت: فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت بود گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد.

وگفت: هیچ کار مکنید براه خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب را به جا می‌آرید مگر آنکه خالص بود و بهیچ خالص قیام ننمایید مگر آن به موافقت سنت بود.

وگفت: مرد چنان باید که ازین چهار خصلت غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت.

وگفت: علم حیوة دلست و نورچشم از ظلمت جهل.

وگفت: آفت آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد و آفتست حسرت‌های دنیا چون رو، از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید به چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی بازگرداند همه حسرت بود.

وگفت: وای کسی که بفروخته باشد همه چیزها بهیچ چیز و خریده باشد بهیچ چیز همه چیزها.

وگفت: روزگاری در آید که زندگانی دروخوش نباشد هیچ مؤمن را مگر خویشتن را بر فتراک منافعی نبینند نعوذبالله من شر ذلک.

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن ثابت امت آن کوه حلم آن بهر علم آن دولت بازازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن با کسی دیگر کرد وقتی می‌گفت: صد و سی و ناند دیوان اهل تصوف نزدیک من است گفتند از کتب محمد ترمذی هیچ هست ترا گفت: نه که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود.

نقلست که شصت حج بکرده بود مریدی داشت او را حمزه علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که به خانه شیخ برود شیخ گفت: امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند گفت: اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بیاید کرد و بیاید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند پس گفت: شیخا بروم گفت: امشب اینجا باش گفت: مهمی دارم گفت: تو دانی به خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد پس دیگر روز کنیزک را گفت: آن طعام بیار کنیزک آن طعام را از تنور برآورد و در راه که میامد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت مرغ بر راهگذر بیفتاد حمزه گفت: بازرو آن مرغ بیار تا بشوم و بکار بریم درین بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را ببرد گفت: اکنون چون اینهمه از دست بشد باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم و به نزدیک شیخ آمد شیخ را چون چشم برو افتاد گفت: هرکه گوشت پاره دل مشایخ گوشت ندارد گوشت او بسگ دهند حمزه

پشیمان شد و توبه کرد.

نقلست که یک روز پیغامبر را علیه السلام به خواب دیدگفت: تصوف چیست گفت: ترک دعوی و پنهان داشتن معنی.

و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت: حالتی که درو ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد عین عبودیت. وگفت: تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظرکردن به خدای تعالی به کلیت و ازو پرسیدند از تلوین فقرگفت: تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی از بهر آنکه هرکه را تلوین نبود زیادتی نبود. وگفت: چون درویش را بینی که بسی خورد بدانکه او از سه چیز خالی نبود یا وقتی که برو گذشته است و نه در آن وقت چنان بوده است که باید یا بعد از این خواهد بود چنانکه نه بر جاده بود یا درحال موافقتی ندارد. او را پرسیدند از توکل گفت: توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب درو بود و اگر بود او طرب در او نبود بلکه توکل استقامت است با خدای تعالی در هر دو حالت. وگفت: خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است.

وگفت: فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان.

وگفت: عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاک.

وگفت: بنده خاص باش خدای را تا از اغیار نگردی.

وگفت: سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بلکه برای برادران بود.

وگفت: شریف همت باش که به همت شریف به مقام مردان توان رسید نه بمجاهدت.

وگفت: لذت معامله نیابند با لذت نفس از جهة آنکه اهل حقایق خود را دور کرده اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق بر ایشان راه بریده گرداند.

وگفت: هرکه جهد نکند معرفت خویش قبول نکنند خدمت او.

وگفت: روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرد مطالبه نفس به صدق در جمله احوال و هرکه روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی.

نقلست که اودعایی داشت آزموده وقتی او رانگینی در دجله افتاد آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نگین در میان کتاب بازیافت شیخ ابونصر سراج گوید آن دعا این بود یا جامع الناس لیوم لاریب فیه اجمع ضالیتی چون وفاتش نزدیک آمد به بغداد بود و خاک بشونیزیه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه.

ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن بحر حلم و دوستداری شیخ علی رودباری رحمة الله علیه رحمة واسعة از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران و عالمترین ایشان به علم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قایل به فضل او بود و به همه نوعی به صواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است.

نقلست که جوانی مدتی بر او بود چون باز می گشت گفت: شیخ چیزی بگویدگفت: ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده بود و پراکندن ایشان به مشاورت نه.

وگفت: وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد او را دفن کردیم پس خواستم که روی او را بازکنم و بر خاک نهم تا

خدای تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت: مرا دلیل می‌کنی پس از آنکه ما را عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی گفت: آری من زنده و محبان خدا زنده باشند ترا ای رودباری فردا یاری دهم.

نقلست که گفت: یک چندگاهی من به بلاء و سواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی‌یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خدایا العافیة هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم.

ازو پرسیدند که صوفی کیست گفت: صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و بپوشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوک کند به طریق مصطفی.

وگفت: صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را به بازار فرستید و کسب فرمایید.

وگفت: تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد.

وگفت: تصوف معتکف بودن است بردو دوست و آستانه بالین کردن اگرچه میرانندت.

وگفت: تصوف عطاء احرارست.

وگفت: خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هر دو نماند مرد در حد شرک بود.

وگفت: حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر خدای نترسی.

وگفت: محبت آن بود که خویش را جمله به محبوب خویش بخشی و ترا هیچ بازماند از تو و پرسیدند از توحید گفت: استقامت دل است باثبات یا مفارقت تعطیل و انکار.

وگفت: نافعتر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عزیزگرداند و مادون حق را خوردگرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند.

وگفت: جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید.

وگفت: آنچه بر ظاهر می‌گرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن می‌دارد از کرامتها بی‌نهایت.

وگفت: چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی ازو می‌شوند از خویش یا چگونه ازو غایب شوند اشیا که جمله ازو و صفات او ظهور می‌گیرند سبحان آنکه او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه ازو غایب تواند شد.

وگفت: حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای این اهل همت او را دوست دارند.

وگفت: مادرین کار به جائی رسیده‌ایم چون تیزی شمشیر اگر هیچ‌گونه بجنیم بدوزخ درافتیم.

وگفت: اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیه از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم.

وگفت: کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بود آنرا نهایی نبود.

وگفت: چنانکه خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند.

وگفت: هر که را در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند.

وگفت: چون دل خالی گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست و روح از چپ و راست از دل حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این سه چیز دیدن صنایع او و مطالعه سرایر او و مطالعه حقایق او.

وگفت: علامت این چه گفتم چه بود آنکه ننگری از چپ و راست.

و پرسیدند از سماع گفت: من راضیم بدانکه از سماع سر بسر خلاص یابم گفتند چگویی در کسی که از سماع

ملاهی چیزی بشنود گوید مرا حلالست که به درجه رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکندگفت: آری رسیده است ولیکن به دوزخ.

پرسیدند از حسدگفت: من درین مقام نبوده‌ام جواب نتوانم داد و اما گفته‌اند الحاسد جاحد لانه لایرضی بقضاء الواحد.

وگفت: آفت از سه بیماری زاید اول بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ بیماری طبیعت چیست گفت: حرام خوردن گفتند ملازمت عادت چیست گفت: به حرام نگرستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت چیست گفت: بهره چه پدید آید در نفس متابعت آن کنی.

وگفت: بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بود یا منتهی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود.

وگفت: هر چیز را واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضل‌ترین گنج مؤمن حیاست از حق.

پرسیدند از وجود در سماع گفت: مکاشفت اسرار است به مشاهده محبوب.

وگفت: طریقت میان صفت و موصوف است هرکه نظر کند به صفت محجوب بود و هرکه نظر کند به موصوف ظفر یابد.

وگفت: قبض اول اسباب است فنا را و بسط اول اسبابست بقا را.

وگفت: مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی او را خواسته باشد و مرد آن بود که هیچ نخواهد از کونین بجز از حق تعالی.

وگفت: ننگ‌ترین زندانها همنشینی با ناهلست و چون وقت وفاتش رسید خواهرش گوید سر برکنار من داشت چشم باز کرد وگفت: درهای آسمان‌ها گشاده است و بهشت آراسته و بر ما جلوه می‌کنند که یا باعلی ما ترا بجائی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها می‌کنند و اشتیاق می‌نمایند و این دل ما می‌گوید بحقک لا انظر لغیرک عمری دراز در انتظارکاری بسر بردیم برگ آن نیست که بازگردیم بر شوتی والسلام.

ذکر شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوة قافله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بود و به بغداد نشستی و صحبت شبلی داشتی و معبر عظیم بودی و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش خلیفه او را غمز کردند که قومی بهم در شده‌اند و سرود می‌گویند و پای می‌کوبند و حالت می‌کنند و در سماع می‌نشینند مگر روزی خلیفه برنشسته بود در صحرا و حصری باصحاب شدند کسی خلیفه را گفت: آن مرد که دست می‌زد و پای می‌کوبد اینست خلیفه عنان بازکشید حصری را گفت: چه مذهب داری گفت مذهب بوحنیفه داشتم به مذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود به چیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت: آنچیسست گفت: صوفی گفت: صوفی چه باشد گفت: آنکه از دوجهان بدون او به هیچ چیز نیارآمد و نیاساید گفت: آنکه دیگر گفت: آنکه کار خویش بدو بازگذارد که خداوند اوست تا خود به قضاء خویش تولی می‌کند گفت: دیگر حصری گفت: فما بعد الحق الا الضلال چون حق را یافتند به چیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت: ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگانده حق تعالی را نیابت کار ایشان دارند.

نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در حرم حدیثی بکرد

پیران حرم او را از حرم بیرون کردند گفتند دویست و هشتاد پیر در حرم بودند تو سخن گویی اندر آن ساعت بوالحسن از خانه بیرون آمد و دربان را گفت: آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی چون احمد به بغداد آمد بر حکم آن گستاخی بدرخانه شیخ شد دربان گفت: فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت: که او را مگذارید و راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند احمد نصر بیفتاد و بیهوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می بود آخر روزی شیخ بوالحسن بیرون آمد و رو بدو کرد و گفت: یا احمد آن ترک ادب را که بر تو رفته است باید که بر خیزی و بروم شوی و یک سال آنجا خوک بانی کنی و جایگاهی بوده است مسلمانان را در طرسوس کفار آنرا گرفته اند و ویران کرده پس آنجا برو و بروز خوک بانی می کن و به شب بدان جایگاه میشو و تا روز نماز میکن و نگر تا یک ساعت نخسی تا بود که دلها عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاده بود برخاست و بروم شد و جامه ناز برکشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یکسال خوک بانی کرد چنانکه فرموده بود پس بازگشت و به بغداد باز آمد چون به درخانقاه رسید دربان گفت: همین زودتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است به طلب تو بی قرار شیخ ابوالحسن چون آواز بشنید بیرون آمد او را در برگرفت و گفت: یا احمد ولدی قره عینی احمد از شادی لیک بزد و روی در بادیه نهاد تا حجی دیگر بکند چون به حرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند و گفتند یا والده و قره عیناً جرمش همه این بود که یک حدیث کرده بود و امروز همه بر دردکانها طامات می گویند.

نقلست که گفت: سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الهی راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب که اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما طلب نکردی.

و گفت: مردمان گویند حصری بقوافی نگرید مراد رهاست از حال جوانی باز که اگر از یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند.

و گفت: نظر کردم در دل هر صاحب دلی دلم بر جمله زیارت آمد در آخر نگاه کردم در عذر صاحب عزی من بر عز همه زیادت آمد پس این آیت بر خواند من کان یزید العزة فله العزه جمیعاً.

و گفت: اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مقارفت اخوان و نسیان آنچه آموخته و آنچه نمی دانی یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند.

و گفت: بگذارید مرا به بلای من نه شما از فرزندان آدمید آنکه بیافرید حق تعالی او را بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطه غیر او را زنده کرد و ملایکه بفرمود تا او را سجده کردند پس به فرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد چون اول خم دردی بود آخرش چگونه خواهد بود یعنی چون آدم را بخود بازگذارند با همه مخالفت باشند و چون عتاب حر در رسید همه محبت باشد.

و گفت: با تیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلول و معلوم است خالی نگردانی و ینابیع حکمت از قعر دل تو به ظهور نیاید.

و گفت: هر که دعوی کند اندر چیزی که از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند.

و گفت: نشستن باندیشه و تفکر در حال مشاهده یک ساعت بهتر است از هزار حج مقبول.

و گفت: چنین نشستن بهتر از هزار سفر.

و گفت: بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت: ترک آنچه در آنی بدانکه در آنی.

ازو پرسیدند از ملامتی نعره بزد و گفت: اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی.

و گفت: سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم که هر چند بیش خورد وی را تشنگی بیش بود.

و گفت: چکنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که به سماع متصل باشد

پیوسته چنانکه هرگز نگردد.

وگفت: صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن نشود و چون روء فراحق آورد از حق نیفتد و حادثه را در اثر نباشد.

وگفت: صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش.

وگفت: صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه.

وگفت: تصوف صفاء دل است از مخالفات.

وگفت: تا مادام که کون موجود بود تفرقه موجود بود پس چون کون غالب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جزء حق نبیند و جز ازو سخن نگوید رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابواسحق شهريار کازرونی

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن مشتاق بی اختیار ابواسحق شهريار رحمة الله علیه یگانه عهد بود و نفسی موثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیز فراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر می گویند از آنکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود روا گرداند.

نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور می رفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود. نقلست که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و می گفت: صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که به غایت درویش بودند و شیخ می خواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد.

وگفت: هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر.

وگفت: در ابتدا که تحصیل می کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع به کدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری باوی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله به خدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم.

نقلست که پدرش گفت: تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در اینکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت: تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت: این را به درویشان و مسافران

صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت: چندان که توانی خدمت خلائی می کن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد.

نقلست که چون خواست که عمارات مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه و سلم به خواب دید که آمد بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می فرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد.

نقلست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت: چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت: چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی خورم چون خالی شوی به تنها خواهی خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمی خورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی خورد وقتی شیخ رنجور بود طیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد.

نقلست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید.

نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمه چند بخورد چون به خدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت: تباهه بود که کار تو تباه بکرد.

نقلست که به جهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمین های مباح بکشتندی و بقدم حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاجی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است. نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطراب گیاه می خوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره های کهنه برچیدندی و نمازی کردند و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعد سنه ست و عشرين وار بعمائه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال قدس الله سره.

نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد و گفت: چه بودت گفت: بوقتی که مجلس می گفتمی در خاطر آمد که علم من از او زیادتست و من قوت بجهد میابم و بزحمت لقمه بدست می آورم و این شیخ با اینهمه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر می کند آیا درین چه حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتمی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخره کردند آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز به من است چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت: برای آنکه من رنجاء بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فرسندن که تو ندیده و با اینهمه در نفس خود می سوزم و مردمان را روشنائی می دهم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام.

و گفت: آنچه من می پوشم برای خدا می پوشم.

و گفت: روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستن صدقات و به درویشان مقیم و مسافر صرف کردم مرا با بستن و داد چه کار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت به عتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هرکس باز به وطن خود روند و به عبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی صلی الله علیه و سلم

دیدم که مرا گفت: که یا ابراهیم بستان و بده و مترس.

نقلست که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیائی طمع بود و شیخ بر منبر وعظ می‌گفت. در میانۀ سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسبه لله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی به جای آورده‌ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواستہ است چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت: حق تعالی این یکی از من عفو کرده است.

وگفت: وقتها در صحرا عبادت می‌کنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی می‌گویم از رمل و کلوخ آن زمین می‌شنوم که به موافقت من تسیح می‌کنند.

نقلست که جهودی به مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت شیخ هر روز سفره بوی می‌فرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت: ای جهود چرا سفر می‌کنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت: ای شیخ چون می‌دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می‌کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نه ارزد.

نقلست که امیر ابوالفضل دیلمی به زیارت شیخ آمد فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت: یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرمانی مرا یادکن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحال می‌کردند تا خمر خورد پس گفت: ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم برآمد ابوالفضل چون کرامات بدید بسیار نگریست و زیرگفت: سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت: وزیر او را گفت: همچنان بر توبه می‌باش و دیگر او را زحمت نداد.

نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توجه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می‌افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند.

نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوئی بمالید و گفت: قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد.

نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی. نقلست که روزی می‌گفت: عجب دارم از آن کس که جامه پاک دارد و آنرا به رنگی می‌کند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این می‌فرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت: رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده‌اند.

وگفت: هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد.

وگفت: ذکر حق تعالی بدل فراگیر و دنیا را بدست چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل.

وگفت: بینائی مؤمن به نور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب را بغیب توان دید و گفت: کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی برابیند.

وگفت: دنیا داران بندگان را بعیب جوارح رد کنند و به ظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و به باطن وی نگرد و اذاریتہم تعجبک اجسامہم.

وگفت: ای قوم چه بوده است بازگردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست.

وگفت: امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند چنانکه ایشان را می‌توان شمرد اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند.

نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند.

نقلست که مالدار از لشکری بود و بارها شیخ را می‌گفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمی‌کرد آخر به شیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت: مذهب ما نه بنده آزاد کردنت بلکه آزاد بنده کردنت برفق و مدارا.

وگفت: مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند.

وگفت در خواب دیدم که ازین مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می‌آمدند و بدان معراج به آسمان می‌شدند.

وگفت: حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند.

گفت: درین روزی چند در این دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی.

وگفت: سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان.

وگفت: جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب وگفت: جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد.

وگفت: در راه که روی برادران را از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد.

وگفت: هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد.

وگفت: مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد.

وگفت: حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس به چیزی داد و مرا انس به خود داد.

وگفت: بار خدایا همه کس ترا می‌خوانند و می‌طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت: ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون حق تعالی بآنکس است که در خلا و ملا از ذکروی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد.

وگفت: جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو لا اله الا الله محمد رسول الله.

نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می‌گذرانیدند شیخ چون بدید گفت: ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتاری شدی پس گفت: ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامه‌اء بسیار است که ما آنرا نمی‌شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده‌اند اصحاب بگریستند.

وگفت: خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا به من نمای تا خرم شوند و به فضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگریست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند.

وگفت: هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من

یکسان نبودی زن کردمی.

وگفت: من همچو غرقه‌ام در دریا که گاهگاه امید خلاص می‌دارم و گاه از خوف هلاک می‌ترسم.

وگفت: حق تعالی می‌فرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی.

وگفت: بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشیده پیوسته سلم سلم می‌گوید.

وگفت: چگونه نترسد بنده که او را نفس از یک جانب و شیطان از یک جانب و او در میانه عاجز.

وگفت: هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی‌نظام بود و هرگز هر دو حیوتش نیک نبود.

وگفت: هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیر کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد.

وگفت: پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم به شما تقرب کنند و دست شما بوسه دهند که شما ندانید که در آن چه آفتست.

وگفت: سخی را سرکیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بر وی و بخیل را سرکیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی.

وگفت: خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جمله آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می‌کنم و بدل شکر تو می‌گویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است.

وگفت: هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست.

وگفت: پیش چهارکس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار صوفی و سلطان.

وگفت: چون دست خودبینی که به مخالفت مشغول است و زبان به کذب و غیبت و دیگر جوارح به موافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا.

وگفت: حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تامادام که عتاب می‌کند هنوز محبت باقی است.

نقلست که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند تصوف کاری سخت است گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری اگر سر اینهمه داری بطریقت درآی و اگر نه بکار خود مشغول باش.

وگفت: پیری گفته است در اخلاص یک ساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیز است.

وگفت: بترسید و با هیچ کس بدمکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی که ما قال الله تعالی ان احسبتم انفسکم و ان اساتم فلها.

وگفت: حق تعالی را شراب است در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند.

وگفت: دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود و شیخ این دعا گفت: اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرک و اولیائک و اصفیائک الی الابد و اجعل قوتنا یوم بیوم من الحلا من حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک و من المتبذین فیک و من المتزاورین فیک بحرمت نبیک محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و انظر الی حوائجہ کما ینظر الارباب فی حوائج العبید و الی ما یعمله من الذنوب، اللهم اغننا بحلالک عن حرامک و بفضلک عن سواک و طاعتک عن معصیتک یا من اذاعی اجاب و اذا سئل اعطی هب لنا من لدنک رحمة وهی لنا من امرنا رشداً،

اللهم اغننا عن باب الاطباء و عن باب الامراء و عن باب الاغنيا، اللهم لاتجعلنا بثناء الناس مغرورين ولاعن خدمتك مهجورين ولاعن بابك مطرودين و لا بنعمتك مستدرجين و لا من الذين ياكلون الدنيا بالدين و ارحمنا يا ارحم الراحمين و صلى الله عليه خير خلقه محمد و آله اجمعين الطيبين الطاهرين و سلم تسليما دائما ابداً كثيراً برحمتك يا ارحم الراحمين.

وگفت: الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسكنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا ليقموا الصلوه فاجعل افئدة من الناس تهوی اليهم و ارزقهم من الثمرات لعلهم يشكرون و دعای وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا می‌کنم و از تو در می‌خواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی الفقر و المكان الوعرا هلا عامرا بذکرک و اولیائک من عبادک و اصفیائک و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی فقرا خالی نیست از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل وافئد فممن الناس تهوی اليهم و هممهم واقفه علیه حتی يتصل فيه الخیرات و یدوم اقامة الطاعات.

وگفت: من چگونه از حق تعالی نترسم و حیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین ترسیده بودند و روح علیه السلام ترسنده است.

وگفت: اهل دنیا مطاع دنیا دوست می‌دارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست می‌دارم.

وگفت: در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجرى الدم گفت: از آنکه شیطان پلید است و خون پلید پلید در پلیدگذرد اما ذکر حق تعالی پاکست و روح پاک در پاک گذرد.

وگفت: کرامت هر کس آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست.

و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز می‌دارد چونست که حق تعالی بنده مؤمن را به گناه آلوده می‌کند چه سرست درین گفت: این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند.

وگفت: عبارت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح.

و پرسیدند که چون رزق مقسومت سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت: تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لواعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامر تک بالدعاء لتدعونی فاجیبک.

وگفت: لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل می‌شود.

نقلست که روزی شیخ می‌گذشت و مردم زیارت می‌کردند طفلکان نیز زیارت می‌کردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می‌شناسند زیارت می‌کنند گفت: از آنکه در شب این طفلکان درخواست می‌کنند که دعا خیر و صلاح ایشان استاده‌ام.

وگفت: نهایت مجاهد آنست که ببخشند هر جدی که دارند هر آنکس که هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است.

وگفت: ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی به شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت: نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند.

وگفت: هرکه بغیر از حق تعالی و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلج
فذاب الثلج و انهدم البناء و قد عزم الغریب علی الخروج

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرماگشت گوشت و پوست فبروت.

وگفت: بایدکه اندر میان شب چون روی به حضرت کنی بگویی ای توکت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست وگفتی بهت بود ارتوئی من الست مکرم فبودا یکی ردین.

وگفت: بایدکه پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیزکن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضا، حق تعالی باش و جهدکن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهار تا به علم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و پرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود و بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هرکه بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش به نیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هرکه بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و بایدکه پیوسته در طلب مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدان که عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و بایدکه پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهدکن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان به زیارت بدان نشده باشند و بهتران مریدتران را بزرگ نداشته باشند و از اقربان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر به معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب می کن و جهدکن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواند مشغول باشی و رحمت برخوردارنده قرآن و مستمع می بارد و جهدکن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهدکن تا شیطان ترا در بیداریها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و به خدمت خلق خدای مشغول باش.

نقلست که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهارچیز وصیت می کنیم آنرا قبول کنید و به جای آورید که اول هر آنکس که به خلافت به جای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهدکنید تا وی را باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که به گوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید.

نقلست که جریده داشت که نام تو به کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند.

نقلست که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت: اول کرامتی که با من کرد آن بود آن کسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را به من بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر

آنکس که به حاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریا بد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بروی رحمت کن قدس الله روح العزیز.

ذکر ابوالعباس سیاری رحمة الله علیه

آن قبله امامت آن کعبه کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمة الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم شرایع و عارف به حقایق و معارف و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اطرف قوم بود و اول کسی که در مرو سخن از حقایق گفت: او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته جمله را در راه خدا صرف کرد و دوتای موی پیغامبر علیه السلام داشت آنرا بازگرفت حق تعالی به برکات آن او را بوته داد و با ابوبکر واسطی افتاد و به درجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی می کرد شیخ گفت: پائی را می مالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است.

نقلست که روزی به دکان بقال شد تا جوز خرد بداد سیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت: جوز بهترین گزین شیخ گفت: هرکرا فروشی همین وصیت کنی یانه گفت: لیکن از بهر علم تو می گویم گفت: من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترک جوز گرفت.

نقلست که وقتی او را بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن اوست که گفت: چگونه راه تو بر بد به ترک گناه و آن بر لوح محفوظ برنشته است و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که به قضا بر تو نبسته بود.

وگفت: بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت: از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ گرداند روزی بر آنکه خواهد بی علتی.

وگفت: تاریکی طمع مانع نور مشاهده است.

وگفت: ایمان بنده هرگز راست بنه ایستد تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت: هر که نگاهدارد دل خویش را با خدای تعالی بصدق خدای تعالی حکمت را روان گرداند بر زبان او.

وگفت: خطر انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را.

وگفت: چون حق تعالی بر نیکوئی نظر کند بر بنده غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند درو حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود ازو بگریزد.

وگفت: سخن نگفت: از حق مگر کسی که محبوب بود ازو.

و ازو پرسیدند که معرفت چیست گفت: بیرون آمدن از معارف.

وگفت: توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرد یعنی چندان توحید را غلبه بود که هر چه بخاطر می آید به توحید فرو می شود و برنگ توحید برمی آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه به توحید باز فرو شود و برنگ احد می گردد که کنت له سمعا و بصر الحدیث.

وگفت: عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذت نیست و ازو پرسیدند که تو از حق تعالی چه خواهی گفت: هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جاء گیر آید و ازو پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت: به صبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن.

وگفت: عطا بر دوگونه است کرامت و استدراج هرچه برتر بدارد کرامت بود و هرچه از تو زائل شود استدراج.
وگفت: اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین روا بودی

اتمنی علی الزمان مجالا ان یری فی الحیوة طلعة حر

معنی آنست که از زمانه مجالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاد مردی بینم چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی پیغامبر را علیه السلام که بازگرفته بودم در دهان من نهید تا بعد از وفات او چنان کردند و خاک او بمروست و خلق بحاجات خواستن آنجا می روند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود و مجربست رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوعثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار طریق آن داننده اسرار حقایق آن به حقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطر داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار رادیده بود را نهرجوری و ابوالحسن الصایغ صحبت داشته و امام بود در حرم مدتی و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت گفت: نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جاء بود که وقت جوانی مگر امل.

نقلست که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها چنانکه درین مدت حس آدمی نشیند تا ازمشقت و ریاضت بنیت او بگداخت و چشمهایش به مقدار سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن با خود گفت: ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه وی بود مبارکتر بود قصد مکه کرد مشایخ را از آمدن او بدل آگاهی بود باستقبال او بیرون شدند او را یافتند بصورت مبدل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده گفتند یا اباعثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت: بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا باعثمان گرد فرع می گرد و درحال مستی می باش که اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی دروست اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا باعثمان حرامست از پس تو به معبران که عبارت صحو و سکرکنند که تو انصاف جمله بدادی.

نقلست که گفت: مرا در ابتداء مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی من دوستر داشتمی از آنکه طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت تر بودی و در حالت ذکر بر من چیزها می رفت که نزدیک دیگران کرامت بود ولیکن آن بر من سخت تر از کبیره آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم.

نقلست که گفت: یکبار با ابوالفارس بودم و آن شب عید بود وی نخفت مرا به خاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای عز و جل طعامی بساختمی ابوالفارس را دیدم که در خواب می گفت: که بیند از این روغن گاو را از دست و همچنین بر طریق تاکید سه بار می گفت: بیدار کردم او را گفتم این چه بود که تومی گفتی گفت: در خواب چنان دیدمی که ما به جائی بودیمی بلند و چنانستی که گوئیا خواستم خدای عز و جل دیدن و دلها پر از هیبت گشته تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی ترا گفتمی که بیند از این روغن گاو

ازوست یعنی حجاب تست.

نقلست که گفت: از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان به مقدار یک قدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلق در هوا که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت.

نقلست که یک روزی کسی گفت: نزدیک ابوعثمان شدم و با خویش گفتم که مگر ابوعثمان چیزی آرزو خواهد گفت: پسندیده نیست آنکه فراستانم که نیز آرزو خواهم و سوال کنم.

نقلست که ابوعمرو زجاجی گفت: عمری در خدمت شیخ ابوعثمان بودم و چنان بودم در خدمت که یک لحظه بی او نتوانستم بودن شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت: ای فلان چند با بوعثمان از ما بازمانی و چند با بوعثمان مشغول گردی و پشت به حضرت ما آوردی و یک روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیده‌ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز امشب خوابی دیده‌ایم اما نخست تو بگویی تا چه دیده‌ای ابوعمرو خواب خود بگفت: همه سوگند خوردند که ما نیز بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوئیم ناگاه در خانه باز شد شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت پس روی باصحاب کرد وگفت: چون شنیدید آنچه گفتند اکنون روی از ابوعثمان بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید.

نقلست که امام ابوبکر فورک نقل کرد که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت: اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آن وقت در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت پس مکتوبی نوشتم به مشایخ مکه که من در بغداد به تازگی مسلمان شدم.

نقلست که یک روز ابوعثمان خادم را گفت: اگر کسی ترا گوید معبود تو بر چه حالتست چگوئی گفت: گویم در آن حالت که در ازل بود گفت: اگر گوید در ازل کجا بود چگوئی گفت: گویم بدانجای که اکنون هست.

نقلست که عبدالرحمن سلمی گفت: به نزدیک شیخ ابوعثمان بودم کسی از چاه آب می‌کشید آواز از چرخ می‌آمد می‌گفت: یا عبدالرحمن می‌دانی که این چرخ چه می‌گوید گفتم چه می‌گوید گفت: الله الله.

گفت: هرکه دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است و سخن اوست که بنده در مقام ذکر چون دریا شود از جویها می‌رود بهرجائی به حکم خداوند و در وی حکم نبود جز خدای تعالی و همه کون را بیند بدانکه او را بود چنانکه هیچ چیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت برو پوشیده نماند تا موری که در همه کون بجنبند بدانند و به بیند و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ به آرزو جوید که طاق چشیدن آن حلاوت ندارد.

نقلست که استاد ابوالقاسم قشیری گفت: ابوعثمان چنین بود که طاق لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت برون انداخت و بگریخت یکبار گفت: کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد هرچه در دلش آید از نیک و بد او بقوه و سلطنت این کلمه آنهمه را دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن خیال برگیرد و رای اینهمه است حق تعالی و تقدس وگفت: هر آنکس که انس وی به معرفت و ذکر خدای تعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه چندان انس و راحت زیاده شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند.

گفت: به جناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است نبوت و حدیث پس نبوت مرتفع شد ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بها را در عوض چنین وصال عزیز دانند

سخت مختصرست و سخت ارزان پس ای بیچاره چه آورده است ترا بدانکه این اندک بهار اندر بهای فراق دایم کردن آخر از چه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی.

وگفت: هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بود مگر از یاد کردن خدای تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای تعالی و از مطالبت نفس خالی بود به جمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاک و بلا بود.

وگفت: عاصی به از مدعی زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود.

وگفت: هرکه صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند او را به مرگ و کوری مبتلا کنند.

وگفت: هرکه دست به طعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود وگفت: هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد.

گفتند که فلانی سفر می کند گفتم: سفر او چنان می باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند.

پرسیدند از خلق گفت: قالبها است که احکام قدرت بر ایشان می رود و دلهای خلائق را دوروی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادت و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود.

سوال کردند از منقطع راه که بچه چیز منقطع شدند گفت: از آنکه در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند.

سؤال کردند از صحبت گفت: نیکوئی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر و اندک دانی.

وگفت: فاضلترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم.

وگفت: اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر.

وگفت: هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود.

وگفت: هرکه بر مرکب خوف نشیند یکبار نومید شود و هرکه بر مرکب رجا نشیند کاهل شود و لیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن.

وگفت: عبودیت اتباع امر است بر مشاهده امر.

وگفت: شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت.

وگفت: تصوف قطع علائق است و رفض خلائق و اتصال به خلائق.

وگفت: علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت.

وگفت: غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود.

وگفت: عارف از انوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب بیند.

وگفت: مرد ربانی طعام به چهل روز خورد و مرد صمدانی طعام بهشتاد روز خورد.

وگفت: مثل مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که این درخت برکن هر چند اندیشه کند که سوگند نتواند گوید که صبر کنیم تا قوت یابیم آنگاه هر چند دیرتر رها کند درخت قوی تر گردد و او ضعیف تر می شود به کندن دشوارتر.

وگفت: هر که را ایمان بود با اولیا از اولیاست.

وگفت: اولیا مشهور بود اما مفتون نبود.

نقلست که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد طیب آوردند گفت: مثل اولیاء من مثل برادران یوسف است که پرورش دهنده قدرت بود و برادران تدبیر درکار او می کردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است. نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیت کرد که بر جنازه من امام ابوبکر فورک بر من نماز کند این بگفت: و وفات کرد علیه الرحمة.

ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمة الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پختهٔ سوخته آن افسردهٔ افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت محمد نصر آبادی علیه الرحمة سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود به نزدیک جمله اصحاب و یگانهٔ جهان بود و در عهد خود مشارالیه بود در انواع علوم خاصه در روایات عالی و علم احادیث که در آن منصف بود و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی بغایت و استاد جمیع اهل خراسان بود بعد از شبلی و او خود مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود هیچکس از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه که او را بود و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و در مکه مجاور بود او را از مکه بیرون کردند از سبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف می کرد گفتند آخر این چه حالتست گفت: در کار خویش کالیوه گشته ام که بسیاری به کعبه بجستم نیافتم اکنون بدیرش می جویم باشد که بوئی یابم که چنان فرو مانده ام که نمی دانم چکنم.

نقلست که یک روز به نزدیک جهودی شد و گفت: ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم القصه چهل بار میامد و نیم درم می جست و جهود به درشتی و زشتی او را می راند و یک ذره تغییر در بشرهٔ او ظاهر نمی شد و هر بار که می آمد شکفته تر و خوش وقت تر می بود و آن جهود از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد و گفت: ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره از جا نشدی نصر آبادی گفت: درویشان را چه جای از جای شدن است که گاه باشد که چیزها برایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد.

نقلست که یک روز در طواف خلقی را دید که بکارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می گفتند برفت پارهٔ آتش و هیزم بیاورد از وی سؤال کردند که چه خواهی کردن گفت: می خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و به خدای پردازند.

نقلست که یک روز در حرم باد می جست و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود شیخ را از آن حال وجد پیدا شد از جای برجست و گفت: ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته و خود را چون عروس جلوه می دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده این جلوه چیست که اگر ترا یک بار بیتی گفت: مرا هفتاد بار عبدی گفت.

نقلست که شیخ چهل بار حج بجا آورده بر توکل مگر روزی که در مکه سگی دیدگرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی دهدگفت: که می خرد چهل حج بیکتانان یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید بیکتانان و گواه برگرفت و شیخ آن نان به سگ داد صاحب واقعه کار دیده آن بدید از گوشه برآمد و شیخ را مشتی بز دوگفت: ای احمق پنداشتی که کارکردی که چهل حج بیکتانان بدادی و پدرم را بهشت را بدو گندم بفروخت که درین یک نان از آن هزار دانه بیش است شیخ چون این بشنید از خجالت گوشه گرفت و سر درکشید.

نقلست که یک بار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود بر بالین شیخ آمده و از راه دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت: شیخا هیچ حاجت داری گفت: شربت آب سردم می باید مرد این سخن بشنود حیران بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد از آنجا بازگشت و در اندیشه بود انایی در دست داشت و چون براه برفت میخی برآمد در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که کرامت شیخ است آن ژاله در پیش مرد جمع می شد و مرد در اناه می کرد تا پر شد به نزدیک شیخ آمدگفت: از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه برگفت: شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت: ای نفس چنانکه هستی هستی آب سردت می باید با آتش گرم نسازی پس مرد را گفت: که مقصود تو حاصل شد برگرد و آب را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب را ببرد.

نقلست که گفت: وقتی در بادیه شدم ضعیف گشتم و از خود ناامید شدم روز بود ناگاه چشمم بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکفیکهم الله و هو السميع العليم از آن قوی دل تر گشتم.

نقلست که گفت: وقتی در خلوت بودم ب سرم ندا کردند که ترا این دلیری که داده است که لافهای شگرفت می زنی از حضرت ما دعوی می کنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب دادم که خداوند اگر بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن پای باز نخواهم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو شنیدم و پسندیدم.

وگفت: که یکبار بزیرارت موسی صلوات الله علیه شدم از یک یک ذره خاک او می شنودم که ارنی ارنی. وگفت یک روز در مکه بودم و می رفتم مردی را دیدم بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمدی برخوانم و بروی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من برآمد بگذار این سگ را که او دشمن یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد بگذار این سگ را که او دشمن ابوبکر است رضی الله عنه.

نقلست که روزی در مجلس می گفت: جوانی به مجلس او درآمد و بنشست زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که تمام شد از آنجا برخاست و به جانب خانه روان شد چون نزدیک والده خود شد رنگ رویش زرد شد مادرش چون آن بدید پرسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت: خاموش که کار از آن گذشته است که تو نپنداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و به گورستان برند و پیراهنم را بغسالی بده و قبایم بگورکن و زخمه ربام بچشم فرو برو بگوی چنانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت: و بخانه درآمد و جان بداد.

نقلست که شیخ را گفتند علی قوال شب شراب می خورد و بامداد به مجلس تو درآید شیخ دانست که چنان است که ایشان می گویند اما گوش به سخن ایشان نکرد تا یک روز شیخ بجائی می رفت اتفاق در راه علی قوال را دید که از غایت مستی افتاده شیخ از دور چون آن را بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم به شیخ گفت: اینکه علی قوال شیخ همان کس را گفت: او را بر دوش خود برگیرد و بخانه خود ببر چنان کرد.

و از او می‌آرند که گفت: تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی به آدم علیه السلام و نسبتی به حق چون به آدم عم نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی‌قیمت بود و چون نسبت به حق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت به آفت شریعت بود و این یک نسبت به حق عبودیت نسبت به آدم در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر بدان رو نباشد چون بنده خود را محقق نسبت کند محلش این بود که ملایکه گویند اتجعل فیها و ماللتراب و رب الارباب و چون بنده را بخودی خود نسبت کند محلش این بود که گویند یا عبادی لاخوف علیکم الیوم و انتم تحزنون.

وگفت: بارهای گران حق تعالی بجز بارگیران حق تعالی نتوانند کشیدن.
وگفت: هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسه شیطان.
وگفت: هرکه مکت آن دارد که حق تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای تعالی یاد کند.

وگفت: هرکه دلالت کند درین طریق بعلم مریدان را فاسد گردانید اما هرکه دلالت کند ایشان را بسرو حیات راه نمایندشان بزندگان.

وگفت: گمراه نشد درین راه هیچ کس مگر به سبب فساد ابتدا که ابتداء فساد باشد که بانها سرایت کند.
وگفت: چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر زهار بهشت و دوزخ بازنگری و چون از این حال بازگردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری.

وگفت: هرکه در عطا راغب بود او را هیچ مقداری نبود آنکه در معطی راغب بود عزیز است.
وگفت: عبادت بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود.
وگفت: موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هرکرا موافقت حق یک لحظه یا یک خطر دست دهد بهیچ حال بعد از آن مخالفت بروی نتواند رفت.

وگفت: به صفت آدم علیه السلام خبر دادند گفتند وعصی آدم و چون بفضل خویش خبر دادند گفتند ثم اجتباها ربه فتاب علیه.

وگفت: اصحاب الکهف را خداوند تعالی در کلام خود به جوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند به خدای عزوجل بی‌واسطه.

وگفت: حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باو راه نیست مگر بدو.
گفت: اشیا که دلالت می‌کنند از او می‌کنند که برو هیچ دلیل نیست جز او.

وگفت: به متابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و به مواظبت بر نوافل محبت.
وگفت: هرکرا ادب نفس نباشد او بادب دل نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه بادب روح نتواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب حق تعالی تواند رسیدن بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق جل و علا را تواند سپردن مگر کسی که او ادب یافته بود به فنون آداب و امین بود در سر او و علاینه او را.

گفتند که بعضی مردمان بازانان می‌نشینند و می‌گویند ما معصومیم از دیدار ایشان گفت: تا این تن بر جای بود امر و نهی بروی بود و ازو برنخیزد و حلال و حرام را حساب و دلیری نکند بر سنتها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد.

وگفت: کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست برداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بروزها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن.

گفتند آنکه پیران را بود ترا هست گفت: ابوالقاسم را نیست اما در بازماندگی از آن هست و حسرت نیافت.

و سوال کردند که کرامت تو چیست گفت: آنکه مرا از نصرآباد به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هرسال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نه بخدای تعالی رسیدند.

گفتند حرمت تو چیست گفت: آنکه من از منبر فروآیم و این سخن نگویم که خود را سزای این سخن نمی بینم.

گفتند تقوی چیست گفت: آنکه بنده پرهیزد از ماسوی الله سؤال کردند از معنی لثن شکرتم لازیدنکم گفت: هرکه شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود و هرکه شکر منعم کند محبتش و معرفتش افزون گرداند.

و سؤال کردند که ترا از محبت چیزی هست گفت: راست می گوئید و لکن در آن می سوزم.

و گفت: محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر حالی که باشی.

و گفت: محبتی بود که موجب او از خون رها نیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود.

و گفت: اهل محبت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند.

و گفت: قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایت ازوست.

و گفت: راحت بنده ظرفی است پر از عتاب.

و گفت: هر چیزی را قوتیست و قوت روح سماع است.

و گفت: هرچه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن و هرچه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل.

و گفت زندان توتنست چون ازو بیرون آمدی در راحت افتادی هرکجا خواهی می رو.

و گفت: بسیارگرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در دل نفس.

و گفت: اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز.

و گفت: همه خلق رامقام شوقست و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست.

و گفت: هرکه درحال ایشان بود به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار.

و گفت: هرکه خواهد که به محل رضا رسد بگوید آنچه رضای خدای عزو جل درآنست که بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند.

و گفت: اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود.

و گفت: مروت شاخی است از فتوت و آن برگشتن است از دو عالم و هرچه درو است.

و گفت: تصوف نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطریست از او که اشارت کند بدو.

و گفت: که رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید.

و گفت: خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند.

از پیغامبران صلی الله علیه و سلم مرویست که بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فرشتگان برگیرند و در بهشت افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرمود بقیع از آن جمله است مگر به حکم این حدیث شیخ ابوعثمان مغربی رحمه الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خود گورکنده و طیار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید درینجا بماندند و مدتی همچنان بود تا روزی ابوالقاسم نصرآبادی آنجا رسید و آن گور بدید پرسید که این خاک از برای که کنده اند گفتند ابوعثمان مغربی برای خود کنده است اتفاقاً در همان شب شیخ ابوالقاسم در بقیع گوری فرود برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آنرا گوش می داشت شیخ ابوالقاسم نصرآبادی یک روز بدید گفت: مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی در خواب دید که جنازه ها در هوا می بردند و می آوردند پرسید که چیست گفتند هرکه اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هرکه را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا

بازآرند و این جنازه‌ها که می‌برند و می‌آرند آنست پس گفت: ابوعثمان این گور که تو فرو برده که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاک تو در نیشابور خواهد بود ابوعثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از خانه بدر کردند به بغداد آمد پس سبب افتاد که از بغداد بری آمد و باز سببی افتاد که به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بررسی حیره در خاک کردند و اما آن خواب که از شیخ ابوالقاسم نقل می‌کنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصرآبادی و روایت مختلف است.

نقلست که استاد اسحق زاهدی مردی بود که سخن مرگ بسیارگفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او داوری کردی وگفتی که با استاد چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده چرا حدیث شوق و محبت نگوئی و استاد اسحق همان می‌گفت. چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید د رآن وقت به شهر مدینه بود یکی از نیشابور بررسی بالین او بود او را گفت: که چون نیشابور بازرسی استاد اسحق را بگوی که نصرآبادی می‌گوید هرچه گفتمی از حدیث مرگ همچنان که مرگ صعب کاریست و پیوسته از مرگ می‌اندیش و یاد می‌کن.

نقلست که چون ابوالقاسم وفات کرد او رادر آن گور که شیخ ابوعثمان مغربی کنده بود در آنجا دفن کردند. نقلست که بعد از وفات او یکی از مشایخ او را به خواب دیدگفتند ای شیخ خدای تعالی با توجه کرد گفت: با من عتابی نکرد چنانکه جباران کند و بزرگواران اما ندا کرد که یا ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال لاجرم مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه.

ذکر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خردمندی شیخ ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه عهد و معتبر اصحاب بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم داشت.

نقلست که شیخ خودگفت: که در ابتدا که مرا ذوق این کار بود و درد این طلب جان من گرفت مرا به مراقبت اشارت شد.

و ازو میارند که گفت: در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدوام سر به گریبان فرو برده بودم تا گوشه دلم به من نمودند تا وقتی بر زبان او می‌رفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یک ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یک ساعت مرا با من باز دهد و مرا با من بازگذارد تا من خود چه چیزم و از کجا ام و این آرزو هرگز بر نمی‌آید.

و سخن اوست که گفت: با خداوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک.

وگفت: آخر درویشی اول تصوف است.

وگفت: تصوف پنهان داشتن حالست و جاه را بذل کردن بر برادران.

نقلست که یک روز درویشی نزدیک او آمد و گفت: شیخا مرا دعا کن گفت: خداوند تعالی وقت خوشت بدهاد.

گفت: که شیخ کلاه‌دوزی دانستنی و گاه گاه بدان مشغول بودی و هرکلاه که دوختی بیش از یک درم و یادو درم نفر و حتی و آنکس که کلاه او بفروختی یک درم باو دادی تا هرکه او را پیش آمدی بدادی آن بنخستین کسی و یک درم به نان دادی تا بر سری زاویه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن به کارکلاه پیشین باقی

بودی کلاه دیگر بدوختی.

نقلست که شیخ را مریدی بود مالدارو زکوتش می‌بایست دادن یک روز پیش شیخ آمد و گفت: ایهاالشیخ زکوة بکه دهم گفت: با هرکسی که دلت قرارگیرد آن مرد برفت و در سری راه درویش دید نابینا که نشسته بود و سؤال می‌کرد و اضطراب ظاهر دشات دلش بروی قرا رگفت: که چشم ندارد و استحقاق عظیم دارد آن زکوة و چیزی بوی بدهم درستی زر درکیسه داشت بیرون آورد بوی داد نابینا دست زده وزن کرد گران نمود دانست که زر است شادمان شد مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد که راه گذارش بروی بود دید که آن نابینا با نابینای دیگر می‌گوید که دیروز خواجه بدینجا گذر کرد و درستی زر به من بداد برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت کردم مرید شیخ چون آن شنید مضطرب شد و پیش شیخ آمد و از حال نابینا خواست که بگوید شیخ کلاهی فروخته بود و بر همان عادت که داشت یک درم باوی دادگفت: برو هرکه ترا نخست کس پیش آمد باو بده مرید آن درم بستاند و برفت در راه نخست کسی که او را پیش آمد علوی بود زود آن درم شیخ را باو داد وعلوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت: باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف می‌کند پس در پی او برفت تا علوی به خرابه رسید به آنجا درآمدکبک مرده از زیر جامه بکشید و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد و مریدگفت: ای جوانمرد به خداوند بر تو که راست گوی تا این چه حالست و این چه کبک مرده که بدینجا انداختی گفت: بدانکه آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم اما چون سوگند عظیم دادی به ضرورت بیایدگفتن مردی درویش و عیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته‌ایم گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذل سؤال سخت میامد که برای نفس دست پیش غیر آورم ازوی چیزی طلب کنم و می‌گفتم خداوندا تو می‌دانی از حال من و فرزندان من باخبری که اضطراب به کمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمی‌آید من درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی چون وجه حلال یافتم برفتم و آن مرغ بیانداختم و اکنون بردم و این در مرا در وجه قوتی صرف کنم و آن مرد تعجب کرد و گفت: عجب حالی پیش شیخ آمد و پیش از آنکه با شیخ گوید شیخ گفت: ای مرد این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکوة آن به چنین مرد رود که با شراب دهد که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرچه بدهی به جایگاه افتد چنانکه این درم که من ازکسب خود پیدا کرده‌ام تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق به مستحق رسید.

نقلست که ترسائی در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا به جانب دارالسلام روان شد مرقع درپوشید و خود را بر شبیه صوفیان براه آورد و عصا در دست می‌آمد تا به خانقاه شیخ ابوالعباس قصاب درآمد چون پای به خانقاه درآورد شیخ مردی تند بود چون نظرش بروی افتاد گفت: این بیگانه کیست درکار آشنایان چه کار دارد ترساگفت: یکی معلوم شد از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ ابوالعباس نهاد و آنجا نزول کرد معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت: و او را التفات بسیار نمود چنانکه ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌گذارد و بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد تا برود شیخ آهسته درگوش اوگفت: که جوانمردی نباشد که بیائی بادرویشان نان و نمک خوری و بایشان صحبت داری و به آخر همچنانکه آمده بروی یعنی بیگانه آئی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجامقام کرد و به کار مردانه برآمد تا در آن کار بحدی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و برجای شیخ بنشاندند رحمةالله علیه.

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلک سیر قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و ماشیخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم به کمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالف هوا کردن با قصی الغایه بود و در فقر و فنا و دل و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از این جهت بود که گفته اند هر جاکه سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت: همه اشیا گفت: من و ما من به جای ایشان می گویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطار بود.

نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت: یا بابا از برای من خانه بازگیر ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت: این چرا نویسی گفت: تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد. نقلست که شیخ گفت: آن وقت که قرآن می آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت: که ما از دنیا نمی توانستیم رفت که ولایت خالی می دیدیم و درویشان ضایع می ماندند اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را ازین کودک نصیب خواهد بود پس گفت: چون از نماز بیرون آئی این فرزند را پیش من آور بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد بنشستم طاقی در صومعه او بود نیک بلند پدر مرا گفت: ابوسعید را برکتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاقست پدر مرا در گرفت پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمه به من داد گفت: بخور نیمه او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت: چونست که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرکی بودی ابوالقاسم گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاقست و با ما وعده کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بروی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود پس گفت: این دو سه کلمه ما یاددار لئن ترد همتک مع الله طرفه عین خیر لک مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر یک طرفه العین همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت: که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی گفتم خواهم گفت: در خلوت این می گوی شعر:

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت می گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد. و گفت: یک روز از دبیرستان می آمدم نابینائی بود ما را پیش خود خواند گفت: چه کتاب می خوانی گفتم فلان کتاب گفت: مشایخ گفته اند حقیقت العلم ما کشف علی السرایر من نمی دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده

قفال گفتم: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است و گمان بدبردی پس نشسته گوش داشتم خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می‌گفتم و از چشم من خون می‌افتاد تا یک روز استاد از آن معنی با من کلمه بگفت: از مرو بسرخس رفتم و با ابوعلی زاهد تعلق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی و گفتم: یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پاره پوستین کهنه می‌دوخت و چوبی از ابریشم چند برو بسته که این ربایست و گرداگرد او نجاست انداخت و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد پاره نجاست بشوریده و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پاره رباب زن پس گفتم: ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه چند بزد و گفتم: اینجات دوختم پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد در راه پیرابوالفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفتم: یا ابوسعید راه تونه اینست که می‌روی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفتم: بگیر که او از شما است پس بدو تعلق کردم پیر ابوالفضل گفتم: ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست او را شناسید او را بشناسانی که این معنی دادند این کلمه می‌گفتند تا این کلمه گشتند و این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آنشب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابوعلی تفسیر این آیت می‌گفت: قل الله ثم ذرهم بگو که خداوند باقی همه را دست بدار و آن ساعت دری در سینه ما گشادند و مرا از من بستند و امام ابوعلی آن تغیر بدید گفتم: دوش کجا بوده گفتم که نزدیک پیر ابوالفضل گفتم: اکنون برخیز که حرام شد ترا از آن معنی بدین سخن آمدن پس به نزدیک پیر شدم واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفتم: مستک شده همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفتم: درآی و هم‌نشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدتی در این کلمه بودم پیر گفتم: اکنون لشکرها بر سینه تو تاختن آورد و ترا بردند برخیز و خلوت طلب کن و بمهنة آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه برگوش نهادم و می‌گفتم الله الله هرگاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی یا حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتم قل الله تا همه ذره‌های من بانگ در گرفت که الله الله.

نقلست که درین مدت یکی پیراهن داشت هر وقت که بدریدی پاره بروی دوختی تا بیست من شده بود وصایم الدهر بودی هر شب بیک نان روزه گشادی و درین مدت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو به حصار نهادی و گیاه می‌خوردی پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می‌گریختی و رو به صحرا می‌نهادی. نقلست که پدر شیخ گفتم: که من در سرای بزنجیر محکم کردم و گوش می‌داشتمی تا ابوسعید سرباز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابوسعید را ندیدم برخاستم و طلب می‌کردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته به جامه خواب رفتی و بروی ظاهر نمی‌کردم آخر شبی او را گوش داشتم چندانکه می‌رفت من بر اثر آن می‌رفتم تا برباطی رسیدم و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه می‌کردم در گوشه آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیابوخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه برآمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من به خانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنانکه هر شب سرباز نهاد پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندانکه معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم بعد از آنچند شب گوش داشتم همچنان می‌کرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و در یوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی.

نقلست که اگر او را مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابوالفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابوالفضل پیر را گفت: ابوسعید در میان آسمان و زمین میاید پیر گفت: تو آن بدیدی گفت: دیدم گفت: تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شد.

نقلست که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک ابوالفضل باز آمد پیر گفت: اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را بخدای خوانی.

نقلست که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن می خورد و باسباع می بود و درین مدت چنان بی خود بود که گرما و سرما درو اثر نمی کرد تا روزی بادی و دمه عظیم برخاست چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری رساند گفت: این سری خالی نیست روی به آبادانی کرد تا به گوشه دهی رسید خانه دید پیرزنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت: مهمان می خواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود پشت به دیوار باز نهاد و بی خود در خواب شد آواز شخصی شنید که می گفت: فلان کس چندین سالست تا کل کن می خورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو که ما بی نیازیم به میان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار به جایی رسید که گفت: پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می خریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند.

و گفت: ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منت بودی بامکان رجوع به مسئله پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بربک نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هرکه ما را قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدانجا رسید که به قاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که مادر شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان برام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که اولم یکف بربک تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و گفتند این مرد دیوانه شده است تا چنان شد که هرکه در همه شهر بود یک کف خاک رو به داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی.

و گفت: ما را عزیمت شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابوالفضل وفات کرده بود در قبضی تمام می رفتیم در راه پیری دیدیم که کشت می کرد نام او ابوالحسن خرقانی بود چون مرا بدید گفت: اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینه وی نهادی و گفستی این مرغ عالم ازین ارزن پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابوسعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما برخاست و واقعه حل شد.

نقلست که به آمل شد پیش ابوالعباس قصاب مدتی اینجا بود ابوالعباس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف درمی داشتی و مراقبت شیخ ابوالعباس می کردی یک شب ابوالعباس قصد کرده بود رگش گشاده و جامه اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او بیست و جامه او بستد و جامه خود پیش داشت تا درپوشید و جامه ابوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش ابوالعباس برد ابوالعباس گفت: ترا در باید پوشیدن پس جامه به دست خود داد ابوسعید پوشیده بامداد اصحاب جامه شیخ در ابوالعباس دیدند و جامه ابوسعید در بر شیخ تعجب کردند ابوالعباس گفت: دوش بشارتها رفته است جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابوسعید را گفت: بازگرد و به مهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح به حکم اشارت بازگشت.

نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا به

حدی که گفت: آنچه ما را می‌بایست که حجاب به کلی مرتفع گردد و بت به کلی برخیزد حاصل نمی‌شد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابوطاهر را گفتم تا پای من برشته محکم باز بست و مرا نگون کرد و خون برفت و در بیست و من قرآن می‌خواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود ما را ازین حدیث می‌باید خواه چشم باش خواه مباحش و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فسکیفیکهم الله رسیده بودم در حال این حدیث فروآمد و مقصود حاصل شد.

وگفت: کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هرکه در آن نگرستی زهره‌اش برفتی بدانجا رفتی و با نفس گفتم از آنجا فرو آفتی بمیری تا نخسی و جمله قرآن ختم کنی ناگاه به سجود رفتی خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خود را در هوا دیدم زنه‌ار خواستم حق تعالی مرا بر سرکوه آورد.

نقلست که یک روز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و ازگرما استخوان مرید شکسته می‌شد و عرق از وی می‌ریخت تا طاقش برسد بر خاطرش بگذشت که خدایا او بنده و چنین در عز و ناز و من بنده چنین مضطر و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست و گفت: ای جوانمرد این درخت که تو می‌بینی هشتاد ختم قرآن کردم سرنگونسار ازین درخت در آویخته و مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقلست که رئیس بچه را به مجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ نهادی پس آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یک سال خدمت مبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان و یک سال دیگر دریوزه فرمود و مردمان برغبته تمام زنبیل او پر می‌کردند از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمی‌دادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌راندند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش نمی‌کردند و او همه روز از ایشان می‌رنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ نیز او را رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت: و زجر کرد و براند او همچنان می‌بود اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت: که هیچش ندهند و درویشان را گفت: چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از دریوزه رسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانه روز گرسنه بود وضعیت گشته خود را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای می‌بود و شیخ و اصحاب دروی ننگریستند چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد گفت: ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پی کاری نروی جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه بستند جوان امید به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته به هزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا تو می‌دانی و می‌بینی چگونه رانده شدم و هیچ کس نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا تو ازین جنس زاری می‌کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که شمعی برگزید تا برویم و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد جوان را دید روی بر خاک نهاده و اشک باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب را دید گفت: ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا

از حال خود شورانیدی شیخ گفت: تنها می‌بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدان شریکیم جوان گفت: ای شیخ از دلت می‌آید که مرا آنهمه جفا کنی شیخ گفت: ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابوسعید بود و در تو خبر از این یک بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین تو است شکست اکنون برخیز که مبارکت باد.

نقلست که از حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود که گفت: در نشابور بودم به بازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتادگفت: بیا که با سر زلف توکارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیه آورده‌اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنان سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت: شیخا خدای با بنده سخن گوید شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت: و او می‌گوید ندهم که قیمت آنده دینار است و از آمل بهدیه آورده‌اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نبود هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم.

نقلست که پیری گفت: در جوانی به تجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیک سو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پاره بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون به خود باز آمدم یک طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون شب شد به صحرائی رسیدم پر خاک و خاشاک و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمائی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افکنم و گرد صحرا نگرستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدان جانب نهادم چشمه آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورده مردی دیدم بلند بالای و سفید پوست محاسن کشیده و مرقعی پوشیده به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگذارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریادرس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت: پس مرا بر شیر نشانند و گفت: چشم برهم نه که شیر باسد تو از وی فرود آی چشم بر هم نهادم شیر در رفتن آمد و پاره برفت و باستاد و من از وی فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خود را به بخارا دیدم یک روز بدر خانقاه می‌گذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید آمده است من نیز رفتم نگاه کردم آنمرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت: که سر مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت: نعره از من برآمد و بیهوش شدم.

نقلست که اول که شیخ به نشابور می‌آمد آن شب سی تن از اصحاب ابوالقاسم قشیری به خواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آواز در شهر افتاد که شیخ ابوسعید می‌رسد استاد مریدان را حجت گرفت که به مجلس او مروید چون شیخ ابوسعید درآمد مریدان که خواب دیده بودند همه به مجلس او رفتند استاد را از آن غباری پدید آمد به زیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبرگفت: که فرق میان من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست می‌دارد و خدایتعالی ابوالقاسم را دوست می‌دارد پس ابوسعید دره بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت: ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذره همه اوست با استاد رسانیدند که شیخ

چنین از بهر تو گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبرگفت: هرکه به مجلس ابوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب مصطفی را در خواب دید که می رفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا می روی گفت: به مجلس ابوسعید می روم هرکه به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب درآمد متحیر عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو کند در متوضا وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرا می کرد و وجود را از بیرون جامه بدست گرفتن سنت نیست پس فراز شد و کنیزک را گفت: برخیز لگام و طرف زین بمال پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغله سگان می آمد که یکدیگر را می دریدند استادگفت: از چه بوده است گفتند سگی غریب آمده است سگان محله روی دروی آورده اند و دروی میافتند استاد با خود گفت: سگی نباید کرد و درغریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینک رفتیم به خدمت شیخ ار در مسجد درآمد خلق متعجب بماندند استاد نگاه می کرد آن سلطنت و عظمت شیخ می دید در خاطرش بگذشت که این مرد به فضل و علم از من بیشتر نیست به معامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ به فراست بدانست روی بدو کرد وگفت: ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه بسنت وجود را گرفته بود و استبرا کند پس کنیزک را گوید برخیز و طرف زین بمال استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیک استاد شد یکدیگر را در کنار گرفتند استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبرگفت: که هرکه به مجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم به خلاف این بود اکنون چنین می گویم.

نقلست که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یک روز بدرخانقاه شیخ می گذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی گواهی نشنوند یا نه.

نقلست که زن استاد ابوالقاسم دختر شیخ علی دقاق بود از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود استاد گفت: چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظن نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست شیخ در سخن بود گفت: این از ابوعلی دقاق شنیدم و اینک جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت: خدایا بدین بام باز ببر همانجا که بود معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند.

نقلست که در نشابور امامی بود او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ را سخت منکر بود چنانکه لعنت می کرد و تا شیخ را در نشابور بود بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت: اسب را زین کنی تا به زیارت ابوالحسن تونی رویم جمعی بدل انکار می کردند که شیخ به زیارت کسی می رود که برو لعنت می کند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می کرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت: آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت: او پندارد که ما بر باطلیم لعنت بر آن باطل می کند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد وگفت: دیدید که لعنت که برای خدای کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند که شیخ به سلام تو میاید درویش برفت او را خبر کرد ابوالحسن تونی نفرین کرد وگفت: او نزد من چه کار دارد او را به کلیسا می باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمد و حال بازگفت: شیخ عنان اسب بگردانید وگفت: بسم الله چنان باید کرد که پیر فرموده است روی به کلیسا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ را دیدند همه گرد وی درآمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبله گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورتها بازنگریست وگفت: انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله تو می گوئی مرا و مادر مرا به خدا گیرید

اگر دین محمد بر حقست همین لحظه هر دو سجده کنند خدای را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویه‌ایشان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زنار بپریدند و ایمان آوردند شیخ رو به جمع کرد و گفت: هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیران خبر به ابوالحسن تونی رسید حالتی عظیم بدو درآمدگفت: آن چوب پاره بیارید یعنی محفه مرا پیش شیخ ببرید او را در محفه پیش شیخ بردند نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد.

نقلست قاضی ساعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال و یکی نخوریم قاضی یک روز امتحان را دو بره فربه هر دو یکسان یکی ازوجه حلال و از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضا را چند ترک مست بدان غلامان رسیدند طبقی که بره حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یک بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می‌نگریست بهم بر می‌آمد شیخ گفت: ای قاضی فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد.

نقلست که روزی شیخ مستی را دید افتاده گفت: دست به من ده گفت: ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ را وقت خوش شد.

نقلست که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت شیخ گفت: چه می‌کنی از بهرجانی با جانوری مضایقه نتوان کرد.

وگفت: اگر هشت بهشت در مقابل یک ذره نستی ابوسعید افتد همه محو و ناچیز گردد. وگفت: بعدد هر ذره راهیست به حق اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست دو راحتی بدل سلطانی رسد ما بدین راه یافتیم.

نقلست که درویشی گفت: او را کجا جوئیم گفت: کجاش جستی که نیافتی اگر یک قدم به صدق در راه طلب کنی در هر چه نگری او را بینی.

نقلست که شیخ را وفات نزدیک آمدگفت: ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند ترا می‌بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند.

وگفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی و گوی. وگفت: فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشان را بیاموزد گفتند ایشان که باشندگفت: قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند.

نقلست که سخنی چند دیگر می‌گفت و سر در پیش افکند ابروی او فرو می‌شد و همه جمع می‌نگریستند پس بر اسب نشست و به جمله موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید وداع کرد.

نقلست که خواجه ابوطاهر پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یک روز بر لفظ شیخ رفت که هر که ما را خبر آورد که درویشان مسافر می‌رسند هر آرزو که خواهد بدهم ابوطاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان می‌آیند شیخ را خبر دادگفت: چه می‌خواهی گفت: آنکه به دبیرستان نروم گفت: مروگفت: هرگز بروم شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت: مرو اما انا فتحنا از بریادگیر ابوطاهر خوش شد و انا فتحنا از برکرد چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد خواجه ابوطاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملک آنجا حاکم بود خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملک را ملامت کرد که مال خود به جمعی می‌دهی که ایشان وضو نمی‌دانند و از علوم شرعی بی‌بهره‌اند مشتی جاهل دست آموز شیطان شده نظام الملک گفت: چه گوئی که ایشان از همه چیز

خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغولند علوی شنیده بود که ابوطاهر قرآن نمی‌داند گفت: اتفاقست که امروز بهتر صوفیان ابوطاهرست و او قرآن نمی‌داند نظام الملک گفت: او را بطلبیم کو تو سورتی از قرآناختیارکنی تا برخواند پس ابوطاهر را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملک علوی را گفت: کدام سوره خواهی تاخواجه ابوطاهر برخواند گفت: سوره انافتحنا پس ابوطاهر انافتحنا آغاز کرد و می‌خواند و نعره می‌زد و می‌گریست چون تمام کرد آن علوی خجل شد و نظام الملک شادگشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابوطاهر حکایت پدر را از اول تا آخر با نظام الملک گفت: کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرضی در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند بین که درجه او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد.

نقلست از شیخ ابوعلی بخاری که گفت: که شیخ را به خواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فعل الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت: گوئی در میان افکند و خصم را چوگان شکست و می‌زد از این سو بدان سو بر مراد خویش والسلام و الاکرام.

ذکر شیخ ابوالفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی‌زلل آن خطیر بی‌خلل آن سوخته حب الوطن شیخ ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه زمان بود و لطیف جهان و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر او بود.

نقلست که هر وقت که شیخ ابوسعید را قبضی بودی گفتمی اسب زین کنی تا به حج رویم به مزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و نیز هر مرید شیخ ابوسعید که اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک شیخ ابوالفضل فرستادی گفتمی آن خاک را زیارت کن و هفت بارگرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود.

نقلست که کسی را شیخ ابوسعید قدس الله سره پرسید که این همه دولت از کجا یافتی گفت: برکنار جوی آب می‌رفتم پیر شیخ ابوالفضل از آن جانب دیگر می‌رفت چشمش بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست.

نقلست از امام خرامی که گفت: کودک بودم بر درختی توت شدم برگ و شاخ آن می‌زدم شیخ ابوالفضل می‌گذشت و مرا ندید دانستم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر به حکم انبساط سر بر آورد و گفت: بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرادنگی ندادی تا موی سر بازکنم بادوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت: عجب کاری همه تعریض ما با اعراض است گشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

بیت

گرمن سخنی بگفتم از سرمستی اشتر به قطار ما چرا بریستی

نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمی‌کرد گفتند چرا نماز نمی‌کنی گفت: آب کجاست دستش بگرفتند و بر سر چاه بردند و دلو بدونمودند سیزده شبانه روز دست در وی زده بود شیخ ابوالفضل گفت: او را در خانه باید کرد که دور کرده شرع است.

نقلست که یک روز شیخ لقمان سرخسی نزدیک ابوالفضل آمد او را دید جزوی در دست گفت: درین جزو چه میجوئی گفت: همان چیز که تو در ترک این می‌جوئی گفت: پس این خلاف چراست گفت: خلاف تو می‌بینی که از من همی‌پرسی که چه می‌جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزارگرد تا خلاف برخیزد تا بدانی که من و

تو چه می‌طلبیم.

نقلست که کسی به نزدیک شیخ ابوالفضل آمد و گفت: ترا دوش به خواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیرگفت: خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لایموت ابدا.

نقلست که از شیخ ابوسعید ابوالخیر که گفت: به سرخس شدم پیر ابوالفضل را گفتم که مر آرزوی آنست که تفسیر یحبهم و یحبونه را از لفظ تو استماع کنم گفت: تا شب درآید که شب پرده سر بود چون شب درآمدگفت: تو قاری باش تا من مذکر باشم گفت: من یحبوهم و یحبونه برخواندم هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی یکی مشابه نشد تا صبح برآمد او گفت: شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته و حدیث ما به پایان نرسیدگفتم سر چیست گفت: توئی گفتم سر سر چیست گفت: هم توئی.

نقلست که شیخ را گفتند باران نمی‌بارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت: ترینه وا خوردم یعنی که من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من می‌گردد خنک شد. نقلست که او را گفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها می‌رود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت: بس خوردم میاید این گفتار یعنی او در میان می‌بیند و از ماضی یاد می‌کنید و مستقبل را یاد می‌کنید وقت را باشید.

وگفت: حقیقت دوجیز است حسن افتقار به خدای و این از اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را درو هیچ نصیب و راحت نیست.

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسیدگفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگان است گفت: زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنید بر بالای آن تل خواهم آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاکند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند رحمة الله علیه.

ذکر امام محمد باقر علیه الرحمه

آن حجت اهل معاملات آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیده احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابوجعفر محمد باقر رضی الله عنه به حکم آنکه ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة و السلام ختم این طایفه هم برایشان کرده می‌آید گویند که کنیت او ابوعبدالله بود و او را باقر خواندندی مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر و می‌آرند در تفسیر این آیت که فمّن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فرموده است که بازدارنده تو از مطالعه حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدان حجاب ازوی بازمانده به ترک آن حجاب بگویی که به کشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند.

نقلست که از یکی از خواص او پرسیدند که او شب چون می‌گذراندگفت: چون از شب لختی برود او از او را در فارغ شود به آواز بلندگوید الهی و سیدی شب درآمد و ولایت تصرف ملوک بسرآمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بختند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فروبستند و پاسبانان برگماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زنده و پابنده و بیننده غنودن بر تو روانیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقرر نیست تو آن خداوندی که رد سائل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بردرگاهت سایل را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یادکنم

چگونه از دنیا بهره پس از تو خواهیم از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا می‌خوانم راحتی در حال مرگ بی‌برگ و عیشی در حال حساب بی‌عقاب این می‌گفتی و می‌گریستی تا شبی او را کسی گفت: یا سیدی چند گوئی گفت: ای دوست یعقوب را یک یوسف گم شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلہ او را در کربلا گم کرده‌ام کم از آن کی در فراق ایشان دیده‌ها سفیدکنم و این مناجات به عربی بود و بغایت فصیح اما ترک تطویل کرده معانی آنرا به پارسی آوردیم تا مکرر نشود و به جهت تبرک ختم کتاب را ذکر او کردیم این بگفت: وجان به حق تسلیم کرد رضی الله عنه و عن اسلافه و حشرنا الله مع اجداده و معه آمین یا رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و نجنا برحمتک یا ارحم الراحمین.